۳۱۲۹

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان سلمان ساوجی

مؤلف:

موضوع:

۲۵۸۸ ف ص ۲ ۲۲۵

شماره ثبت کتاب ۲۳۶۰۲

خطی • فهرست شده •

۲۵۸۸

۲۳۶۰۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی (بهارستان) دایره میکروفیلم تاسیس ۱۳۰۲

بازرسی شد

ص ۲ ۲۲۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی (بهارستان) دایره میکروفیلم تاسیس ۱۳۰۲

۳۱۲۹
...بخانهٔ مجلس شورای ملی
...یوان سلمان ساوجی
شماره ثبت ...۶۰۲
۲۵۸۸ ف ص۲
خطی « فهرست شده »
۲۵۸۸
۲۳۶۰۲
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی (بهارستان)
دائرهٔ فیلموتیک تأسیس ۱۳۰۲

کلیات سلمان

هر دل که در هوای جمالش مجال یافت — عنقای همتش دو جهان زیر بال یافت

هر جان که بر بلای ولایش گرفت انس — از نعمت و نعیم دو عالم ملال یافت

آداب خدمتش ز امیرست — کو از ادب اشارتی گوشمال یافت

هر مدرکی که زد در درک کمال او — خود را مقید درکات ضلال یافت

عقل عنان کشیده چو سوزن در طلب — عمری بسر دوید و در آخر خیال یافت

جبریل را تجلی شمع جمال او — پروانه وار سوخته بی پر و بال یافت

ای منعمی که ناطقه خوش ادای را — در حصر نعمت تو خرد گنگ لال یافت

یک ذره از لوامع نورت غزاله برد — یک شمه از روایح خلقت غزال یافت

بویی که گرد دامن لطفت دماغ باغ — در جیب آستین صبا و شمال یافت

هر آفتاب کز افق عزت تو تافت — نی ذل نقص دید و نه کسف زوال یافت

بر طور طاعتت ارنی گفت آفتاب — یک ذره از تجلی حسن و جمال یافت

در ملک رحمتت در رهب لی زدان سمان — یک گوشه از ولایه جاه و جلال یافت

یوسف ذلیل چاه بلای تو شد از آن — جاه عزیز مصر بدو اقبال یافت

کحل اجلال تو تشریف وحی داد — کو نعل بر بساط تو منشور قال یافت

چون زلف شاهدان تو هر کس که زره یافت — خود در اسیه کلیم و پراکنده حال یافت

با یادت ار در آتش سوزنده شد کسی — آتش بآب چشمه آب زلال یافت

لطف تو با عروس جهان یک کرشمه کرد — زان یک کرشمه این همه غنج و دلال یافت

در حضرت تو روی سفید آمد آنکه او — بر روی دل ز فقر سیه روی خال یافت

فکرم کی رسد بصفات که وصف تو — بر دست و پای عقل ز حیرت عقال یافت

فکر و هوای بشریت کجا و کی — در بارگاه وصف هویت مجال یافت

نیک اختری بمنزل وصلت رسد که او — یا بدر صدر قدر شرف اتصال یافت

سلطان هر دو کون که کونین در ازل — بر سفره نوال جودش نوال یافت

ادنی مقام اوست که معراج قدس روح — اعلی مراتب درجات کمال یافت

خلقش بهار عالم لطف الهیست — زان رو مزاج عالم از و اعتدال یافت

چل صبح و هشت خلد بنام محمد است — خود عقد و حا و میم بدین حال دال یافت

منشور فطرت ار چه بتوقیع احمدی — مشهور گشت مهر ولایت ز آل یافت

سلمان بمدح آل نبی درج سینه را — همچون صدف خزینه عقد لآل یافت

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای ملی

خود ثنای ایزد چون حرام گشت / شعر رکیکی بود چون سحر حلال یافت
یارب بمعاشش بسر کی باچپ / در خلوت دنی فقد لی وصال یافت
گر حال این شکسته درویش وا کبیر / آن یکنظر که هر دو جهان زان مثال

فی نعت سید الانبیاء والمرسلین محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم

ای فروه لامکان مکانت / معراج ملایک آستانت
سلطانی و عرش تکیه گاهت / خورشیدی و ابر سایه بانت
طاقیست فلک ز بارگاهت / مرغیست ملک ز آشیانت
کوثر عرقیست از جبینت / طوبی علفی ز بوستانت
فرزند نخست فطرتی تو / طفلیست طفیل آسمانت
هر چند که پرورید تقدیر / در دامن آخر الزمانت
آن قرطه مه که چاره شب / خورد و خت شکافته بنانت
تو خانه شرع را چراغی / عالم همه روشن از بنانت
تو گنج دو عالمی از آن رو / کردند به خاک در نهانت
از تست صلات در حقها / وز ما صلوات بر روانت

زر سکان را اپک و عیان کن / نام شاه در عالم روان کن
خداوندا توانی اراییی را / بهمین را
پناه فقر و بخت / بکتی را پناه بیت
سراو امروز
خلایق را بعین امید میگاشت / بلطفش سایه خویش آزاده
جهانی را سایه آوارا مبیل / بعدل ابحا زاشا دکردان
درون‌های خراب آباد کردان / درون نفس بط انوار خود باز
زبانش نظم ابرار فو

یا قوم علی النبی صلوا / تو بوا و تضرعوا و ذلوا

بابای شفیق هر دو عالم / فرزند خلف ترین آدم
او خاتم انبیاست از آن رو / بر سینه ببست همچو خاتم
ای پیل رو تو کلیم عمران / وی پیش روت مسیح مریم
در ذیل محمدی زد این دست / در دولت احمدی زد آن دم
زان شد دم او جبین مبارک / زان شد کف آن جبان مکرم
از عیسی مرتبه موخر / بر آدم و عالمی مقدم
سلطان دو عالمی و هستت / ملک ازل و ابد مسلم
باغیست فضای کبریایت / بیرون ز ریاض سبز طارم
از هر ورقش جو طاق خضرا / آویخته صد هزار شبنم
عقلی تو بلی ولی مصور / روحی تو بلی ولی مجسم

ای نام تو بر زمین محمد / خوانند بر آسمانت احمد

تو بحری و هر دو کون خاشاک / خاشاک درون بحر حاشاک

همان زان بدل و دین پاک / کو دارد سود در هر دو جهان
بیکان ملک او معمور میدار / بیان از ازدر او دور میدار
بعون شرع سکون را امان ده / بکون فتنه آخر زمان ده

بنام آنکه این در اینجا / رعین عقل اول کرد نگاه
عیان شد عین عقل از قاف تا قاف / بجوی آورد و اندر باغ نظم

زد معجزات شب ولادت | بر طاق سرای کسری چاک
رفت آتش کفر پارسی بر باد | شد آب سیاه ساوه در خاک
در دیدهٔ همتت نیاید | دریای جهان بنیم خاشاک
تو بحر حقیقتی از آن رو | داری لب خشک و چشم نمناک
با سیر براق تو چو صرصر | سنگی شده پای برق چالاک
از طبع تو زاده است در ما(یه) | وز نسبت تست گوهر پاک
این دلق هزار میخ نه تو | پوشیده بجان نفاست افلاک
مردود تو شد بسین رز | زینت سر شک دیدهٔ تاک

قطب شش و هفت و سیصد اخیار
گردون نه و مه ده و چار

ای سده ستون بارگاهت | گوهر غبار خاک راهت
کردی نه و هفت و چار را ترک | آن روز که فقر شد کلاهت
نه چرخ هزار دانه گردان | در حلقهٔ ذکر خانقاهت
مهر و فلکست از برایت | ملک و ملکست در پناهت
در چشم محققان خیالست | نقش دو جهان ز کارگاهت

[illegible] چشم [illegible] برات
[illegible] عشق [illegible] چشم [illegible]
[illegible] عشق [illegible] مهر [illegible] خورشید
[illegible] عشق [illegible] جمشید
برای روح کردی این خانه
چون ز عشق کشت این خانه دل
هم آب و گل [illegible] را از سا ساخت
بخندین [illegible] دیوار [illegible]
[illegible] شد [illegible] نقش [illegible]
[illegible] کل [illegible]

کرد را

از غیرت

۳

از غیرت تست سپهر نازل | ور سکنتت اوج جاهت
ترکان سپید روی بلغار | هندوی دو نرگس سیاهت
ذی احجحه لشکر نجاحت | قلب فقرا بود سپاهت
ما مجرم و عاصیم و داریم | امید بلطف عذرخواهت
با آنکه هزار کوه کاهست | با صرصر قهر کوه کاهست

سلطان رسل سراج ملت
هادی سبل شفیع امت

چیزی تو شنیده و دیده | نادیده کسی و ناشنیده
تا حشر یکی که مثل او نیست | مثل تو یکی نیافریده
قهر تو حجاب عنکبوتی | بر دیده دشمنان تنیده
گیتی که نیافت سایت را | در سایهٔ تست پروریده
روزی که شرار شرک اشراک | مردم ز سر سنان چکیده
وانجا که ز کیش ما رمیت | مرغان چهار پر پریده
مردم مدد سپاه نصرت | از نصر من الله رسیده
آن از کرم تو دید حسبه | کانگشت ز خیرتش گزیده

[illegible] مقام [illegible]
[illegible] در پهلوی [illegible]
از این دو مقامی [illegible]
[illegible] لطفش [illegible]
[illegible]

با آنک کنیز کانت حورند
از بندکی تو در قصورند

با آنکه تراست سدره منزل | با قدر تو منزلیست نازل
عالم همه حق تست و در حیز | کان حق تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم راندی | افتاده چو مسیح در گل
دین تو بقوت نبوت | ذات تو بمعجز و دلایل
برکنده ز جای کفر خیبر | افکنده به چاه سحر بابل
آن بحر حقیقتی که آن را | نه عور بدید شد نه ساحل
در ملک تو صد چو مصر جامع | در کوی تو صد چو نیل سایل
در ملک قلوب مشرکان ربع | از کد یمین تست عامل
از باد هوا عیان نشد گل | گشت از عرق جبینت حاصل
ماهیست رخت که نیستش نقص | سرویست قدت که نیستش ظل

ای بر خرد تو نیز ترجیح
در دست تو سنگ کرده تسبیح

ای خوانده حبیب خود خدایت | ملک و ملک و فلک برایت

اول علی

اول علی کز آفرینش | ای هفت فلک رسم درخواه
افراشت نبوت لوایت | حلقه شده بر در سرایت
تو دیمهٔ فطرتی زان شد | در پردهٔ عنکبوت حمایت
تو نافهٔ مسکی آفریده | نافهٔ آهوی پی خطا خدایت
آراسته سدره از وجودت | برخاسته صخره از هوایت
شد قرص جهت خورش اگرچه | قرص مه و خورشید برایت
ما را چه مجال آن شد نطق | جایی که خدا کند ثنایت
با آنکه عطارد است محروم | از خط زبان عجز زایت
یک خوشه فلک بتوشه دادش | وان نیز ز خرمن عطایت
سکان سرادقات عزت | محتاج شفاعت و دعایت

هندوی تو چون بلال کیوان
سلمانت غلام پارسی خوان

ادریس که بر سما رسیده | از ره گذر شما رسیده
در شارع معجزات عیسی | جان داده و در تو نارسیده
از ناف زمین نسیم مسکت | برخاسته تا خطا رسیده
مرغی که گرفت ز آشیانت | پیداست که تا کجا رسیده

از تذکرهٔ رسالت تست / یک رقعه با نبیا رسیده
وز مملکت ولایت تست / یک بقعه با ولیا رسیده
بر خلق شده طعام دنیا / مقسوم و بتو بلا رسیده
در منزل قرب تو ملایک / از شاه ره دعا رسیده
با مدح تو صد هزار طور است / زانجا که خیال نا رسیده
جسته ملکت مقام ادنی / از سدره گذشته تا رسیده

رخسار تو مه ده و چار
سیبیست دو نیم کرده بندار

رضوان جنان سرای دارت / جبریل امین پرده دارت
گرده بر آسمان متوج / یمن قدم بزرگوارت
ای پنج ستون خانه شرع / قایم بوجود چار یارت
اول بوجود ثانی اثنین / صدیق که بود یار غارت
ثانی عمر است آنکه زد خشت / وافراخت بنا استوارت
عثمان که از حیای ابرش / شد تازه و سبز گشته زارت
باقیست علی ولی عهدت / او بود وصی حق گذارت
داری دو گهر که گوش عرش / آراسته زان دو گوشوارت

[illegible] سنا غی
[illegible] پیش [illegible]
[illegible] کیایی
[illegible] پارسایی
[illegible] بخشد
[illegible] ببخشد
[illegible]
[illegible] کند [illegible]
[illegible]
[illegible] غنچه [illegible]
[illegible] خدا [illegible]

این گل عرقیست از تو مانده / بر روی زمین بیادگارت

سردار رسل امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین

عمری بزدیم دست و پایی / در بحر هوای آشنایی
چون بر درش آمدیم امروز / داریم امید مرحبایی
ای گل چه شود گر از تو یابد / این بلبل بی نوا نوایی
در سفرهٔ رحمت تو گردد / خرم بنوالهٔ گدایی
از کوی نجات ناامیدی / از راه فتاده مبتلایی
بیمار و هوار سید کانیم / بخش از شفتین جان شفایی
درمانده شدیم و هیچ حاجت / غیر از تو رجا و ملتجایی
آورده ام این نیاز و دارم / درخواه ز حضرتت دعایی
ما بر سفریم و بی زادی / خواهیم ز درگهت عطایی
هر چند که ما گناهکاریم / امید شفاعت تو داریم

نعت الثانی للسید الکونین محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

فلک را با چنین کاری چه کار است
که کاری [illegible] کار است
اگر بودی فلک را اختیاری
گرفتی یک زمان بر جا قراری
نه صد بار سرگردان تر است او
نه در کار خود حیران تر است او
[illegible]
[illegible]
فلک [illegible]
صفات [illegible]
[illegible]
[illegible]
فلک چون حلقه [illegible]

ای زمینت آسمان عالم بالا شده / در هوایت آسمان چون ذره اندر وا شده

در فضای پیشگاهت عقل و دین جا یافته / در هوای بارگاهت جان و دل والا شده

باد صبحت خاک غیرت بر رخ جنت زده / گرد و گشت آب روی عنبر سارا شده

سده‌ات هر سالکان را پیت معمور آمده / حلقه‌ات فردوس را عروة الوثقی شده

طاق محراب تو رشک قاب قوسین آمده / نور ماه قبه‌ات یاقوت او ادنی شده

هرکجا در باب فضلت عقل فصلی خوانده / انس و جن گویای آمنا و صدقنا شده

گر تو دریای جدا این کار رحمت در کنار / ور تو کانی کی بود کان معدن دریا شده

لطف حق نور رحمه در دل جا یافته / آفتاب آسمانی در دل پیدا شده

آفتاب کبریا دریای در لا فتی
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

آنکه چون چوگان مروت در خم چوگان اوست / لاجرم گوی فتوت در خم چوگان اوست

شرع بر مسند نشسته عقل تمکین یافته / جهل دست و پا شکسته قید زندان اوست

باب شهر علم میخوانندش اما نزد عقل / عالم علم اوست گرچه علم عالم آن اوست

هرکجا در علم وحدانیت او جلوه کند / آسمانش لامکان روح الامین دربان اوست

با همه رفعت که دارد آسمان چون بنگری / گوشه‌ای از گوشهای گوشه ایوان اوست

ای وارسوی معرفت ...
بیرغ چشم ...
از شبهت جلال ...
بدیای ...
گرد و ...
آن ...
لطفت ...

نعت النبی محمد صلی الله علیه و سلم

ز رحمت اینها را آفرید
و زیشان مصطفی را برگزید

امام محمد

لحمک لحمی بیش گفت و بر تصدیق آن / قل تعالوا انزل از حق منزل اندر شأن اوست

خاطر ما وصف ذاتش چون تواند کرد چون / ناطقه مدهوش و دل سرگشته حیران اوست

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالمست
بهر آنجا دو وجود او وجود آدمست

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا / آیه یوفون بالنذر است بر حالت گوا

بوده با ایوب همره در گه صبر و شکیب / گشته با جبرئیل همسر در گه خوف و رجا

نوح را در شکر اگر عبدا شکورا گفت حق / از برایت سعیکم مشکورا اندر هل اتی

در بطاعت گفت عیسی را و حنانا / در یقیمون الصلوة آمد ترا از حق ندا

ور بعزم مصطفی در برگشاد / گشته منزل بهر اعزاز تو نص انما

ور سلیمان خلعت ملکا عظیما یافت / آیه ملکا کبیرا خلعت تست از خدا

میکنم اقرار و دارم اعتقاد آنکه هست / در ره دین رهبری همچون تو بعد از مصطفی

بر زبان روح گفته با محمد کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

کیفیت مرغان طوبی سدره از بر کرده اند / مدحت گر بباغ عشق از بر کرده اند

فهم و همت مشکلات راه دین بنموده اند / دست و طبعت سیم و زر را خاک بر سر کرده اند

امام محمد بحقیقت شش و چهار
حکم بر شش و هفت و ده و چهار
شهنشاه سریر ملک لولاک
سوار عرصه میدان افلاک
محمد عالم علم حقیقت
محمد رحمة للعالمینست
...

قدرتت با شرح در فصل سلاسل خوانده اند / قوتت را وصف اندر باب خیبر کرده اند
یک مثال در ولایت روی و موی قنبر / کز سواد گیسوی شب را معطر کرده اند
درج دانش را دل دریای معنی دیده اند / آفرینش را اگر فهرست دفتر کرده اند
چون علم بر آستین بگرفته اند شرع و دین / تا ز چپ جهات تقدیر سر بر کرده اند

ختم شد بر تو ولایت چون نبوت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی زوج بتول

این منم در خطهٔ دل منزل جان یافته / وین منم در عالم جان ملک ایمان یافته
این منم با خضر بعد از مدت راه در آن / در سواد رحمت تو آب حیوان یافته
این منم با یوسف از چاه بلا پرورده / همچو عیسی زینت خورشید تابان یافته
این منم از بعد چندین التماس از لطف حق / ملک زیبایی تر از ملک سلیمان یافته
این منم با لکنت باقل درین عالی جناب / دستگاهی در فصاحت همچو سحبان یافته
این منم در بارگاه مقتدای جن و انس / با قصور عجز خود در منقبت خوان یافته
این منم بر آستان فخر آل مصطفی / زینت حسانی و مقدار سلمان یافته

حجت قاطع امام حق امیر المؤمنین
بحر دانش کان مردی لطف رب العالمین

بدار الملک سلطان آن ...
زمین چون صحن ... از فردوس ...
کهی چون ... باشد ... دارش
نمانی عکس ... پرده دارش
شد از شوق ... قصبه کرد ... غوغا
چو عکس ... عشق ...
نمانش تیغ بر گردون کشیده
با پای سینه را دریده
کسی کو داشت ... کوه بر دوش
چو تیغ انصاف ابرو ...
کسی را کز ... گرد ... تیغ
که آرد سنگ خارا را به پیچ

بجای

تا که با دریای

تا که با دریای مدحت آشنایی میکنیم / هر چه نه مداحی تست آن بایی میکنیم
آرزوی مدحت داریم در بحر جهان / با جبین طبع آخر بی حیایی میکنیم
ما ز راه افتادگان و الله سرگشته ایم / از ولایت التماس رهنمایی میکنیم
تا مگر خود را بمنزل در رسانیم از درت / بر امید توشهٔ راهی گدایی میکنیم
با همه ملک گدایت گدایت گشته ایم / بر سر شاهان عالم پادشاهی میکنیم

خاک خون آغشته لب تشنگان کربلاست / آخر ای چشم بلا بین جوی خون بارت کجاست
جز بچشم و چهره مسپر خاک آن ره گذر / نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست
ای دل ای صبر من آرام گیر این جا دمی / کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست
این سواد خوابگاه قرة العین علیست / وین حریم بارگاه کعبهٔ عز و علاست
روضهٔ پاک حسینست این که مشکین زلف حور / خویشتن را بسته بر جاروب این جنت سراست
شمع عالم تاب عیسی را درین دیر کهن / هر صباح از پرتو قندیل زرینش ضیاست
آب چشم زایران روضه اش طوبی لهم / شاخ طوبی را بجنت قوت نشو و نماست
مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف / منزل آیات رحمت مشهد آل عباست

بجای ... براق ... زحل
خر عیسی ... بار ...
... کلیم ... تا ...
... دو چشم ... روان
کجا ... بیب
کجا ... بود ... سب
... افلاک
... افتاده ...
کهی ... بوده
کهی ... کرده

الباب [illegible] اعتبار مقام المعراج
للنبي صلى الله عليه وسلم

[illegible]

ای که زوار ملایک را جنابت مقصدست
وی که مجموع خلایق را جنابت پیشواست

نعل شبرنگ تو گوش عرشیان را گوشوار
گرد نعلین تو چشم روشنان را توتیاست

صفحهٔ تیغ زبانت عاری از عیب خلاف
روی مرآت ضمیرت صافی از زنگ ریاست

تا دمی از نور جبینت شمع تابان صباح
تاری از زلف سیاهت خط مشکین [illegible]

تا سزای کافر قهر تو در وی شعله زد
تا قیامت هیمهٔ دوزخ شد و اینش سزاست

هیچ جز آتش چه دارد هر که سر برد به تیغ
خاصه شمعی را که او چشم و چراغ انبیاست

هر یکی کز روبهی با شیر یزدان پنجه زد
گر خود او آهوی تاتارست در اصلش خطاست

تا نهان شد آفتاب طلعتت در زیر خاک
هر سحر پیراهن شب در بر گیتی قباست

در حق اصحاب شما آمد علی با بها
هر کجا فضلی در این باب است در باب شماست

تا صبا از سر خاک عنبرینت برد بوی
عاشق او شد بصد دل زین سبب نامش صباست

هر کس از باطل بجایی التجایی میکنند
زان میان ما را جناب آل حیدر ملتجاست

کوری چشم مخالف من حسینی مذهبم
راه حق اینست و نتوانم نهفتن راه را

[illegible]

ای چو در

ای چو دریا خشک لب لب تشنگان را [illegible]
آب روی ده بما کاب همه عالم تراست

خواهش آبت و ماهی و در یتیم انگشت بچشم
خاکسار آنکس که با دریا تابش ماجراست

بر لب رود علی تا آب جوی فرات
بسته شد زان روز باز افتاده آب از چشمهاست

چو لب آب فرات از خون پاکان گشت لعل
این همان آب است خونین همچنان در چشم ماست

سنگها در سینه کوبان جا بجا در نیل غرق
میرود نالان فرات از این غم در [illegible]

آب کف بر روی زین غم میزند ما [illegible]
کف زدن بر سر کنون کاندر گرش [illegible] هواست

یا امام المتقین مفلسان را طالع سیم
یک قبولت صد چو ما را تا ابد برگ و نواست

یا شفیع المذنبین در خشک سال رحمتیم
ز ابر احسان تو ما را چشم باران عطاست

یا امیر المؤمنین عامست خوان رحمت
مستحق بینوا را بر درت گوش صلاست

یا امام المسلمین از ما عنایت وا مگیر
خود تو میدانی که سلمان بندهٔ آل عباست

نسبت من با شما اکنون در این پیرانه سر
مصطفی فرمود سلمان هم ز اهل بیت ماست

روضهات را من هوادار نگار قندیلها
آتشین دل در برم داغ معلی این هواست

خدمتی لایق نمی آید ز من جز نثار
خرده ای آورده ام وان در منظوم ثناست

هر کسی را دست برخی و ما را برد عا
رد مکن چون دست این درویش مسکین بر دعاست

یا [illegible] عبدالله از لطف تو حاجات همه
چون روا شد حاجت ما گر برآید هم رواست

[illegible]
سبحان الذی اسری بعبده
[illegible]

ای دل آخر یک قدم بیرون خرام از خویشتن
آشنا شو با درون بیگانه شو از خویشتن

رو بنماید هلال مطلع عین الیقین
تا هوای ملک جان تاریک دارد گرد ظن

عین انسانیت اگر خواهی که ظاهر گردد
جهد کن پنهان دار چون انسان عین از خویشتن

آدمی را آن زمان آرایش دیگر کنند
کادمی را آلایش دین پاک گرداند بدن

چون زنان پرستی دنیا کهنه پیر چرخی در کنار
گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیرزن

لاف مردی میزنی با چرخ گردانت چه کار
رشته پیوند بگسل چرخ را برهم شکن

زیر زین داری براق آخر چه جسمی در کلیم
زیر ران داری بخا آخر چه پایی در عطن

وار دنیا را بدین دردان دین چون مسیح
راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن

خیمه جان زن جهانی زن که در صحرای او
لاله زار گلشن خضراست خضرای دمن

در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم
جسم خواهی در تنعم باش خواهی در حزن

ذات یوسف را بمصر اندر بجا دارد زبان
زانکه در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن

تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز
در هوا و رنگ و بو چون ارغوان و یاسمن

بس کن این آتش زبانی بکن در پایان چو شمع
خواهدت بر باد دادن سر زبان بی سخن

سر زبانی کز زبان او رسد جان از زبان
شمع وار آن کو بسوزد تا بمیرد در لگن

آب روی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی
گر بسر اخلاص گردی خاک پای بوالحسن

نم

بیاران

بیاران از متاع آن جهانی
که هست اوراد مغانی

فی النبی علیه السلام

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم
گناه کارم و امید عفو میدارم

امیدوار بفضل خدا و هر روزی
هزار بار خدا را ز خود بیازارم

شکم بیان صراحی مدام پر ز حرام
بجود میکنم و زان بجود بیزارم

چو من مخالف دین میزیم چو ساغر و چنگ
چه سود گریه خونین و ناله زارم

چو خامه نامه سیه میکنم بدان سودا
که زلف دلکش مشکین خطی بدست آرم

توان مبین که چو زنبور خرقه ام علیت
که من زبند و از لباز بسته زنارم

بکار رسند ینابیع حکمتم بزبان
که منبع گهر چشمه دل انبارم

در آب و گل شده ام غرق شکلت از گل
ره برون شدن من کو بس گران بارم

بمن بچشم بدی می نگر که من در خود
چو نیک می نگرم بدترین اشرارم

ببا دمیم نخوانی دگر که گر یک ره
کنی مشاهده پرده های اسرارم

چو دیو ناکس و بد شناس و بد کردار
مباد در همه عالم کسی بکردارم

نماند بند خرد را مجال در سر من
که پر شدست دماغ از خیال پندارم

بتن قرین مقیمان کنج محرابم
بدل ندیم حریفان کوی خمارم

دمید صبح مشیب و رسید روز اجل
ولی هنوز من از جهل در شب تارم

مرا چو روز و شب آتش فروختن کارست | یقین که گرم بود در جحیم بازارم
کرم چو عود بسوزند نیست کس را جرم | که من به دود دل خویشتن گرفتارم
شکسته عهد و شکسته دلم که خواهد | شکستهای مرا جز غیر جبار م
مهیمنا ملکا قادرا خداوندا | تویی رئوف و غفور و رحیم و غفارم
ز کرده توبه و استغفر الله از گفته | اگرچه خوب و پسندیده است گفتارم
در آن زمان که امید از حیات قطع کنم | ز لطف و رحمت خود نا امید مگذارم
اگرچه من ضایعات کرده ام کاری | تو رحمتی کن و ناکرده گیر انکارم

فی الموعظة والاعتزال عن الدنیا الدنیة للآخرة نعم عقبی الدار

قدم زن بر سر مستی که مست این باده | ورای این مکان جاییست عالی جای آنجا
رها کن جنس مستی را به ترک خود فروشی کن | که در بازار دین خواهند بر رویت زد این کالا
اساس عالم بالا برای تست و تو غافل | تو قدر خود نمیدانی که داری منصب والا
تو از افلاک بالایی نگفتم زیر و بالا | اگر زیر فلک باشد چه باشد زیر یا بالا
کسی بالا بود کارش که از لا بگذرد تا | مرو بالا مرو زیرا که نتوانی شدن بالا
درخت لا دو شاخ آمد یکی شرک و دوم | بزن در شاخ وحدت دست و بر شاخ دگر پا

جمع ابیات ... و ... عالمی
زان ... منظومات ...
... ایمان ...
... عشق ...
جای ... بعلم ... طور در
بود چون ... ز ...

علی حسب اللطائف ... نور الله ...

به پی تعوید بسم الله مرو در شارع وحدت | که در پیدا الا غولست تا سر منزل الا
دلت را با غم عشقش بمعنی آشنا دیدی | که تن را آشنا کردن نمی شاید در این دریا
ز سر کو نعمتی دارد شریفست و عزیز انگیس | که گل در دامن خارست و زر در کیسه خارا
ز کرمنی اگر نقشی بحشمت زشت آید | تو وقتی راست بین باشی که می بینی ز زشت زیبا
بگرد کعبه دل گرد و حجی کن همه عمر | چه در پیدا آمدن کردی پایان نیستش پیدا
چه با همه ساختن خود را بامرزی جایی در دوزخ | بهشتی چو توان کردن که گرد جنت مأوا
تو رحمت میدهی خود را وگرنه خانه رحمت | گشادستند در در وی قدم کرمی نهی فردا
ز شرع احمدت راهیست روشن پیش لیکن تو | چه خواهی دید از این ره چون نداری دیده بینا
تو عین عزت نفس عزیز از آنچه میخواهی | روان از قاف قناعت جو چو عنقا سکن بالا
چو شهباز از پی طعمه مشو پابست قید خود | گران وشاه مرغان شد که خود در الگردم عنقا
نشست باز در دست و سیندزاران کند سینه | ولی مسکین مگس پند که دارد بند اندر پا
بهر کاری که خواهی کرد از اول بزبان آور | تبارک نام یزدان از که تبارک ربنا الاعلی
سخنهای بزرگان از نشان اندر دل خاطر | که حاصل می شود از انفاس در یا عنبر سارا
سخن فضیلت ربانی بزرگ و خود چون باران | که بر خاطر همی آید فرود از عالم بالا
سخن را بر زمین نتوان فکندن جمله چون باران | بسی در گوش باید کرد همچون لؤلؤ لالا

... ... شما از ... ار
... باده ... آن ...
... خسرو تاج دار
... تاج و سر ... تاج داران
... ... باد و ... ایم
... ... شاهنشاه قا ...
... را ... جشید ...
... و ... ...
... بسیط عالم ... ...
... ...
... منظومات ...

ایضاً علیه الرحمة والغفران [illegible] السلطان

[illegible]

ایضاً [illegible]

[illegible]

سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن
ترا هر سان جهلست و سخن بیهوده
علاج علت سام غابت و نیلوفر
جو آتش خیزی و گرمی کنی در هر کسی
غریق نعمت دنیا و همه جان از پی نانی
بامید جوین نانی که حاصل کرد دست
بهر جایی که خواهی رفت خواهی خورد
همه وقتی نشاید خورد جام شادی
مراد و کام دنیایی مضر چون زهر
مکن قصد کسی کز بعد چندین سال در عالم
شنیدم ملک دارا گشت دار الملک
ترا بالای جسم و جان مقامی داده اند آن
درون اهل عرفان نیست جایی دنیی
جهان صنع صانع را چو غایت نیست
یقول لیس للانسان الا ما سعی

چو در یابند انعام از زمین گشته اما
حکیمی نیست حاذق کی درمانت کند
تو مپچوی زخسر او علم در مان زهی سود
همان بهتر که بنشینی ز سر بیرون کنی صفرا
چو در دریا زشوق آب مسکین صبا
در آتش باشی و دست رو و بر تنور آسیا
نخواهد پیش و کم گشتن لقا و جا
غمی آید مخور زان غم کرا شد خار با
زهر زهر ساعت مرو در کام اژدرها
هنوز امروز بر دارست نقش قاصد دارا
ز اسکندر نماند اکنون نه دار الملک و نه دارا
مکن در جسم و جان منزل که این دو رفت و آن وا
قدم زین هر دو بیرون نه مر انجا باش
که هست آن عالمی دیگر برون از عالم مینا
همی کن تا شود ماه نو تو بدر جهان آرا

اگر چه از و گوش شنوا می شاید گذر کردن
بخود پرداز ز دوری چند کز اندیشه آتش
بتیه حرص تا آموجه تازی تعب چون سگ
شب برنایی در خواب بودی بود هم عذری
شکوفه شکل شد مویت چو سرو آن کز برنایی
توان نور گرفتی از خورشید رخشان حاصل
زنفس بد اگر داری طمع کز جان با شد
صفای باطنت چون صبح مهر دل روشن
چه بید اندکی حال گل اندامان بر بیبد
بدی کان بر تو می آید ز چشمت و زبان و دل
مشو بدنام را منکر بخوان نامه پرسش
تن این آدمی دانم که دارد سیرت نیکو
و ما اوتیت میخوانی و بیکوسی که میدانم
بگو تا فتنه بر آتش چرا گردید پروانه
در این دریای خونخواران قضا ساز از رضا کشتی

ولی جهدیت می باید بحکم جاهدوا فینا
نخواهد بود از حسرت بخود پروانه وش فردا
بصحرای قناعت رو که بی آموخت کن
چه حیی کز سواد شب بیاض صبح شد پیدا
بر غنایی که بر پیران بپد کسوت دیبا
ز خاک تیره هیچو نی سرکشته شید ا
که از زاغ سیه داری طمع سر سبزی ببغا
که صدق آید ز روی تو توان دانست از سیما
بکشی خاک اگر بودی زبان سوسنش گویا
مباش ایمن که روز و شب ترا در خانه اند اعدا
که بدنامست او فعال نکو می باید از صهبا
مرا چه مصلحت با آن که این گر هست و ان زیبا
بگو با من اگر هستی علوم غیب را دانا
بگو تا عاشق خورشید رخشان از چه شد حربا
بدان کشتی قدم درنه که بسم الله مجریها

[illegible]

ایضاً علیه [illegible] السلطان

[illegible]

نجات از رحمت حق جو نه از جای غزالی — شفا زو دان نه از قانون طب بوعلی سینا

سلاح از حفظ یزدان کن که گوید خالق آن — حدیثی در غلاف تیغ از وی دم مخور قطعا

براق فکر را بگشا بمعراج حقیقت ران — بگوش زجان بشنو که سبحان الذی اسرا

الهی گنهکارم و از شرم استینم — کریمی دامن رحمت بپوشان بر گناه ما

چو دین دادی بمن دنیا که چندان خوش نباشد — هزاران بدره بخشیدی بیکبو کردن استقصا

بیابانست و شب تاریک منزل دور و ما گمره — دلیلی نیست غیر از تو خداوندا ربی هینا

مرا توفیق طاعت بخش و خطی ده ز دردی — جهان خطی که از هر دو جهانم باشد استغنا

ببوی رحمت و غفران اله درگاه آمدیم اینک — گنه کار و خجل فاغفر لنا یا رب و ارحمنا

سنایی گر مرا دیدی ننگ نام کی گشتی — مسلمانی ز سلمان جو و درد دین ز بودردا

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل — در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل

از نیست بهستی وز هستی بره نیست — تا شهر وجودت ره و انست قوافل

راه تو پر از آب و گل و پا سست ضعیفت — بر شاه سوار اکه فرو رفت درین گل

ای غره دنیا مطلب راحت جسمی — زنهار بدیست درین راه نه ساحل

صد نوبت ... [illegible] ... الشیخ ... [illegible]

... [illegible] ... در پایه عنایت یزدان ... [illegible] ... تا پایان ... [illegible]

ناکامی

او دست

١٢

ناکامی و نحبت همه حاصل دنیا — در کام تو گر حاصل از آن نیز چه حاصل

قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر — تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوایل

خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند — رو رشته پیوند نحبت ز همه بگسل

دنیا چه کنی جمع که مقصود ز دنیا — دلقی کهن و نانی و باقی همه فاضل

تن ده برضا کانچه قضا بر تو نوشتست — از تو نشود دفع بتعویذ و حمایل

هر ابستان ز نظر و چشم و دل و گوش — کاینها همه بر قدرت حقند دلایل

گفتی تو که با حکم و حق بر طرف نیست — با تست بلی حق و تو مشغول بباطل

جز حق نتواند که کند آدمی را — پیدا ز گل خاک بدین شکل و شمایل

در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام — میکن عملی تا نشوی کم ز عوامل

هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود — ز آهن شودت عرق و ز پولاد مفاصل

قول علمایی که عمل نیست در ایشان — مانند درختیست که خالیست ز حاصل

این طول امل چیست برای که زمانه — شد عمر ترا تا بقیامت متکفل

خواهی که چو گل از دست آسوده شود خلق — چون غنچه برای باش که گردی همه تن دل

عاجل دیلی ز دست که آجل بستانی — رو دوست طلب کن چکنی عاجل و آجل

از خود گذر ای یار و بدو رس که کسی نیست — غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل

او دست ... [illegible] ... سلطان ... [illegible]

الرباعی عبید جه

... [illegible] ... قضا ... [illegible]

ایضا عبد اهل السلطان

در راه هوا کاه وشی سارع و پران / در شارع دین کوه صفت سنگی کاهل
این اشک ریاست چه در وجه شنید / سیم سره باید که بصیرت معامل
از حسن مزن لاف که خواهد شدن آخر / این نرگس چشم و گل رخسار تو ذابل
تو در ظلمات شب کفران و براتست / بر گرده درین گنبد پیروزه مشاعل
در چاه کرم گشتی طغرل و سنجر / بنگر که کجا اند کنون سنجر و طغرل
از هر که بدانید طمع نیک مدارید / خاصیت کافور مجوئید ز فلفل
چیزی که خلاص تو در آنست خلوصست / باقی همه اجزای تو قیدند و حبائل
عالم که ندارد عمل او مثل حمارست / بی فایده اثقال کتب را شده حامل
از نفس بدان چشم نکوئی نتوان داشت / هرگز ندهد نفع عسل زهر هلاهل
آخر تو نکوئی که ببخشید ز اول / اصوات بم و زیر بقمری و عنادل
پاکیست که داده است بباغ از سرستی / از بلبله گل می گلگون بسلاسل
یا مهر کمال از پی تحصیل خرد را / کی بر سر ابنای جهان کرد تفضل
پاکیست که از اول ماه و وسط روز / نور مه و خورشید کند زائد و زایل
اینست چو محقوق و وای بنده بود ظلم / گر تو بری طاعت این حاکم عادل
نفس ملکی را نبود حاجت زینت / طاوس ملک کی جکند زیب جلاجل

خسرو کز [illegible] ملک جدا گردد
کی بالا تر از چرخ [illegible]
ملک را گفت [illegible]
چو بر روی [illegible]
ترا کین زجای [illegible] اینجا
ز ملک بر تر سلطانیت [illegible]

الرباعیة [illegible]

که او جم جهانست و من [illegible]
بجز از آتش [illegible] از زبان
بجز از [illegible] زبان [illegible]

دولت
کی بنا

دولت نه بعقلست و کیاست و کفایت / زانست که عالم رود اندر پی جاهل
در پیت حرم قافله ساعی و تو مهجور / در شهر تو من طایفه ساکن و واصل
بر دوش بر انگیز کطر ازی ز همت / آن پهن و مزن دست در اذیال رذایل
وحشی که خورد خار قناعت بود آهو / گر زانکه فرود آورد او سر بسنابل
توحید بدل کو چه کسانی که بانگشت / گشتند و نهادند بر آن حرف انامل
رو قطع تعلق بکن امروز که فردا / آسوده ز اغلال و ایمن ز سلاسل
تو اصل وجودی شرفت اوضح و لایح / خود را همگی ساخته باطل و عاطل
در راند سایل چه جوابت بود آخر / آن روز که رزاق تو باشد ز تو سایل
چندین چلپی حکم او آخر که چه باشد / تا بر چه نهج رفته بود حکم اوایل
سلمان چه دهی پند دگر زیرا که مستند / احوال ترا اهل جهان منکر و عاذل
بندگی بقبول آمدت اول تو بفعل آی / ور نی نبود هیچ موثر دم قایل

ز حبس نفس خلاص ای عزیز اگر یابی / سریر مملکت مصر جان بفر یابی
ازین خرابه اگر مقام اگر ببری / فراز کنگره عرش مستقر یابی

کی بنادت کرد در عالم [illegible]
روز [illegible]
لاجرم خاک [illegible]
[illegible] رفت [illegible]

القطعه

در ان اندیشه بگداخت [illegible]
[illegible]
خیالی بود [illegible]
[illegible]

ولله ایضا له

روز [illegible]
[illegible]

اگر بچشم تامل بخاک در نگری
بزیر پای خود اندر هزار سر یابی

کمال فقر و شرف مسکنی طلب چون ماه
منازلی که تو بیچوی ز سفر یابی

ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی
که در چنین سفر آن سفره ماحضر یابی

تو مرغ بی پری از بال نیست خبری
ببال کن طیران تا ز بال پر یابی

بزیر کوه تیغ چو کوهی نشسته تا باشد
که سنگ پاره ز لعل بر کمر یابی

بهمان قدر که پابی ز رزق راضی شو
چو بیش و کم همه در قبضه قدر یابی

دلست کعبه عرفان بکعبه دل را
در از صفات توسعی مکن که در یابی

ببوی دوست سحرخیز شو چو باد صبا
که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی

تو خفته ز دو عالم خبر نداری هیچ
ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی

چو مشک و عود عزیزی ز عین طیب و نفس
بسوز سینه و خونابه جگر یابی

ندیم مجلس کروبیان قدس شوی
ز شر نفس خلاصی اگر دمی یابی

بخلوت حرم دوست آن زمان برسی
کزین ده دیو درون تنگ گذر یابی

دل شکسته چو یاقوت شاد کن و اگر
بعهد من از آتش اگر ضرر یابی

اگر نه بر دل کوهست خاری از دوران
فسرده خون ز چه در سینه حجر یابی

ز غصه بر جگر بحر نیز داغی هست
وگرنه از چه لبش خشک و چشم تر یابی

که ز فیض نفس کار صبح باطن [illegible] روز مغیر اتفاق
که ز گردش [illegible] جهان فلک [illegible]
کس [illegible] معنان [illegible] ماه [illegible]
[illegible] پهلو زدن [illegible] کرده [illegible]
[illegible] نشینند [illegible]
[illegible] نور [illegible] کمان [illegible] ز دل
با تو از قطع تیغ تا [illegible]
[illegible] تو ساخت ز دم [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] کرده [illegible]
در [illegible] اگر [illegible]
[illegible] باران [illegible]

ز چشمه ارسل غیب پر بر خیزد
سراپرده غیب در نظر یابی

خواص خاص ز عامی مجو که ممکن نیست
که آنچه در دل بحر است در شمر یابی

برای مصلحت پادشاه گردون را
گهی بخاور و گاهی باختر یابی

سپهر با عظمت را اگر بسته است کمر
بپای خدمت اولاد بو البشر یابی

ندارد آن شرف و اعتبار دنیی دون
در آخرت هم ازین جنس بار و بر یابی

نشانده بامید بهی درخت بدی
بهی طمع کنی و نار زان شجر یابی

ببخش مال و مترس از کمی که هر چه دهی
جزای آن یکی ده ز دادگر یابی

تو هیچو منبع آبی بعینه چنانی
که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی

چو غنچه خانه پر از برگ دار دائمی دل تنگ
گرت بباد دهی خرده زر یابی

مقررست نصیب ار هزار سعی کنی
هر آنچه هست مقدر همان قدر یابی

چو نرگست همگی چشم بر زر و سیمست
نظر بزر نکنی هیچ اگر بصر یابی

بکن ملامت دنیا که هست بنیاد
کزین سرای دو در خلاصت در یابی

جلیس اگر شوی آنکه که چشم و گوش را
گر آن جمال و مقال حبیب در یابی

چو گاو چشم ز دیدار عیب سازی کور
چو پیل گوش ز گفتار خلق کر یابی

گذر بلاله ستان کن چو باد تا ز جهان
غریق خون همه سرهای تاجور یابی

فرو [illegible] لعل [illegible] گرد
[illegible] چند [illegible] جهان
گرده [illegible] زبان [illegible]
تیغ [illegible] آن [illegible]

الرباعیة ایضاً له

خرد [illegible] عالم [illegible]
[illegible] خوانده [illegible]
چو طفلان [illegible] پیش [illegible] چارم
تو خورشیدی و تخت چرخ چارم
چهار ارکان عالم [illegible]

القطعه ایضاً له

[illegible] تا [illegible]
[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] را [illegible] تو [illegible]

اگر بفسحهٔ شرح بحر چشم درگذری
شروح صنع ازین جلد مختصر یابی

گذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز
دلا بکوش که باقی عمر دریابی

تو مردمی ز همه مردمی امید مدار
که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی

مباش در دم نخلی که در روش تو نشست
که در دم و دم او نوش و نیشتر یابی

ببین که با چه حسن اللقا کوتاه است
بقای مر صبح دو دم را که پرده دریابی

ز آه پر دو جسد رگ کوه را که چون
ز آه سینهٔ درویش اگر حذر یابی

اگر کند سپهی در غلاف مظلومی
ازان تبرس که شمشیر کارگر یابی

جز از صداع شرارت دگر چه خواهی یافت
ز آسمان که ز خاکش بسر شرر یابی

همیشه نفع رسان باش و برده بار چو خاک
که مکث عمر گرامی ازین ثمر یابی

صبا چو پرده ز روی نگار بگشاید
عروس گل تتق از صد کنار بگشاید

چو چشم یار نماید بعینه نرگس
که بامداد ز خواب خمار بگشاید

گشاده باغ ز نرگس هزار چشم و نگاه
کسی که یک نظر اعتبار بگشاید

تو دل فروکش غنچه با صبا بنگر
که هر دمش که ببیند کنار بگشاید

[illegible] (right page margin)

بنفشه در

تمامت کرد

بنفشه در شکن پیچ و راست میماند
بحلقه که سر زلف یار بگشاید

تو باش تا که ز غنچه راز دامن گل
صبا بناخن سرتیز خار بگشاید

رگ جهنده باران صبا بنشتر برق
دمادم از تن ابر بهار بگشاید

صبا که قافله سالار چمن و تاتار است
تتقهای گل و لاله بار بگشاید

هوا چو نکهت از چین طرهٔ سنبل
هزار نافهٔ مشک تتار بگشاید

خوش آمدم که گل زنبق بچه سیمین
پر از قراضهٔ زر عیار بگشاید

خار دست تطاول برارد و قمری
زبان بشکوه ز دست چنار بگشاید

نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی
چو شاهدیست که دست از نگار بگشاید

کجاست ترک پری چهره تا بکام قدح
ز حلق شیشهٔ می خوشگوار بگشاید

صبوح بر طرف لاله زار کن که صباح
دل از مشاهدهٔ لاله زار بگشاید

چنانکه سوسن آزاده هر صباح زبان
بشکر نعمت پروردگار بگشاید

دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب
که تا بمدح شه کامکار بگشاید

جهانگشای عدوبند میر شیخ حسن
که چنبر فلک از اقتدار بگشاید

یگانه‌ای که اگر بانگ بر زمانه زند
علاقهٔ نه و هفت و چهار بگشاید

تهمتنی که چو زه بر کمان کین بندد
ظفر کمین ز یمین و یسار بگشاید

تمامت کرد این [illegible]

سبب نظم کتاب

[illegible]

[illegible] آرایش ملک اردو [illegible]
بهار دولت بخت جهانگیر [illegible]
جهانگیر و جهان بخش و جوان [illegible]
[illegible]
سعادت [illegible]
ز سلک نظم و نثر [illegible]
[illegible] لعل [illegible] در الفاظ [illegible]
معانی [illegible]
[illegible]

بشهی که آیت صیتش جراید اسلام
بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید

اگر محاصره آسمان کند رایش
بیک دو ماهش این نه حصار بگشاید

ز چرخ طایر واقع پدر بره بازآید
چو قید باز بقصد شکار بگشاید

بهر زمین که غبار سمند او خیزد
چه نافها که صبا زان غبار بگشاید

افق جواز نیابد که بی اجازت او
ره قوافل لیل و نهار بگشاید

زمانه زهره ندارد که بی اشارت او
در خزاین کان و بحار بگشاید

خجسته روز کسی کو بیمن طالع سعد
نظر بطلعت این شهریار بگشاید

ایا شهی که نسیم عنایت تو بلطف
شراب چشمه خضر از شرار بگشاید

سموم قهر تو آتش بآب در بندد
نسیم لطف تو کوثر ز نار بگشاید

چو تیغ رزم شکوه تو در میان بندد
بدست کین کمر کوهسار بگشاید

چو کلک فکر ضمیر تو در بیان آرد
بنوک آن گره روزگار بگشاید

جمال چهره چو چین تو پیچ تواند دید
که پرده غرض از روی کار بگشاید

سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش
گرآن گره بزند آن نگار بگشاید

دو دست بسته عدو را بپای دار آرد
گر کار بسته او هم ز دار بگشاید

راز دهای [illegible] فرق تو بر دلش گر [illegible]
بر آستان تو بهر نثار بگشاید

چو رادی کلامم بحضرت تو زبان
بنقل این سخن آبدار بگشاید

جهان گره ز نخچه عقدهاء نظم ظهیر
ز شرم این گهر شاهوار بگشاید

ز چرخ اگرچه فرو بستگیست در کارم
بیمن بخت خداوندگار بگشاید

بنزد توجه محل بستگی کارم را
بیک نظر کرمت زین هزار بگشاید

همیشه تا ببهاران نقاب غنچه صبا
ز عارض گل نازک عذار بگشاید

بهار عمر تو سرسبز باد چندانکه
گره ز خوشه پروین زبار بگشاید

بر هوای حال سبا پیش سلیمان میبرد
قاصدی نزد نبی پیغام سلمان میبرد

ماجرای قطره افتاده را یک بیت جواب
کرده از ره تا بنزد بحر عمان میبرد

ذره از خویش اگر چه قصه یاد هواست
کرده روشن پیش خورشید درخشان میبرد

باد گردی از زمین تا آسمان میبرد
آب خاشاکی بسوی باغ رضوان میبرد

قطره چند آب شور تیز کاندر [illegible]
میرود ریحانی و خار مغیلان میبرد

صورت این قصه دانی چیست یعنی قاصدی
رقعه از حال درویشی بسلطان میبرد

باد صبح آید نسیم زلف جانان میبرد
راستی نیک از کمند زلف او جان میبرد

[illegible] شد قصه [illegible]
[illegible] خسروانه [illegible]
[illegible] شورش [illegible]
[illegible] امید [illegible]
[illegible] عذار [illegible]
[illegible] رخ عذار او
[illegible]
[illegible] سخن
[illegible] خورشید
[illegible]

سیف رستم جان بت باد پیش گرچه باد / ناتوان افتاده است افغان چه این میبرد
من بصد جان منخرم گر خاک کوه / باد صبح ارزان متاعی دارد ارزان میبرد
زان پریشان میشود از باد زلف او که باد / پیش زلفش قصه جمع پریشان میبرد
پیک آهم در هوشت تا ترکیبان میبرد / گرچه در تیزی گرو صد ره ز پیکان میبرد
پیش آن گلبرگ خندان هر زمان ابر بها / قصه احوال من گریان گریان میبرد
درج او سر نهاد چون قلم کاریست / گوی میدان وصال او گریبان میبرد
یک جهان جان در پی باد صبا افتاده اند / او مگر بویی ز خاک کوی جانان میبرد
علم جان پرتو ایمان ز رویش ظاهرست / گرچه بار از زلف ظلمانی هر جان ایمان میبرد
نقطه نوش دهانش عارت دل میکند / گاه پیدایی نماید گاه پنهان میبرد
در صفا با بناگوشش معارض میشود / آن سمن کش صبا دست از در بندان میبرد
رغبت سیم بناگوش تو مروارید را / چون شکر من ز عین بحر عمان میبرد
تا به مهر رخت جان جهانی را بسوخت / دل پناه از زلف تو باطل بقا آن میبرد
پادشاه بحر و بر داراب بن سلطان اویس / آنکه او دست از همه شاهان جهان میبرد
آنکه بستان میکند تیغ خلاف اندر غلاف / گر صبا منشور فرمانش بستان میبرد
نیست پی پروانه منشور فی دیوان او / فی المثل گر صد ورق باد از گلستان میبرد

رای عالی

ادای ق

رای عالی رایتش بیخواهش هب لی اگر / التفاتی میکند ملک سلیمان میبرد
بلکه روی ماه رایت گر بگردون میکند / چاره تسخیر اقلیم خراسان میبرد
بحر و کان را نیست چون در جان آب اندر جگر / برگ جودش دخل بحر و حاصل کان میبرد
گوییا اصلا ندارد ابر تر دامن حیا / کو بعهدش دست خواهش پیش عمان میبرد
در زمانش نیزه بر دعوی خوبان دلان / گر کرا ابکرفته گردن پیش چوگان میبرد
چونکه این میرود بر خنگ چوگانی سوار / گوی خورشید از بر گردون بچوگان میبرد
میکند پرتاب تیغ از دست وی عمان / روز کین گر حمله بر خورشید تابان میبرد
هر که او بر درگه سلطان نمی بندد کمر / دور چرخش بسته بر درگاه سلطان میبرد
وانکه گردن میکشد روزی ز طوق بندگیش / روزگارش تیغ بر گردن بزندان میبرد
با وجود دست بر وشاه روز بزم و نامک / شرم باد آزا که نام پور دستان میبرد
ای جهانگیری که تیغ تیزت از زخم زبان / سرکشان را مغز سر در روز میدان میبرد
حلقه ام ترا در گوش قیصر میکشد / مسند جاه ترا بر دوش خاقان میبرد
تا نگردد شمع روز از باد تیغت منطفی / روز کین چتر تواش در زیر دامان میبرد
آسمان میخواهد از اسب تو نعلی بهر تاج / غالبا آن تاج را از بهر کیوان میبرد
کیست هندو یا یزد نعل اسبت تاج سر / ظاهرا اسب تو دریا از پی آن میبرد

مدة نه ماه نزدیکت شاها تا رهی
دور از آن حضرت جدا و چون دوران آسید

خاطر یوسف لقایم کو عزیز حضرتست
در چه کنعان غریب و جور اخوان میبرد

آنچه سلمان میبرد بی دولت از اهل من اندر عراق
کافرم در چین اگر از کافر مسلمان میبرد

گر نمی گردد مرا جود و جود دست گیر
بی گمان این نوبتم سیلاب طوفان میبرد

هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح
خال مشکین از رخ گیتی بدندان میبرد

چرخ زرین خال بادت از جبین عالم
تا که فرمان ترا پیوسته فرمان میبرد

آمد از ملک طایک دوش مرغی نامور
بسته بر بال همایون نامهٔ فتح و ظفر

هم نشاط بال ارباب قلوبش بر جناح
هم فراغ حال خلق عالمش در بال و پر

نامهٔ معرب بکسر دشمن و فتح عجم
کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر

نامه از خون بدخواهان منقط و اندرو
شرح حزم جزم و عزم پادشاه نامور

در بحر پادشاهی قطب چرخ سلطنت
سایهٔ فضل الهی مایهٔ لطف و هنر

ماه برج آرای چرخ سلطنت سلطان اویس
اردشیر شیردل اسکندر جمشیدفر

پادشاه

زکردون

پادشاه بحر و بر بحر الندی طود العلی
آفتاب سایه پرور کهف خیر الوری

آنکه گر شیر فلک شمشیر او را در خیال
گردد از چون ناف آهو دل پر از خون جگر

طلعتش را پرتو انوار قدسی بر جبین
خاطرش را نسخهٔ انوار غیبی در نظر

در دل اما گر پی منجر عدلش چو در نی شاط
در سر کلکش مرکب بذل چون در نی شکر

عالم از حکمش مزین همچو جنت از روان
سکه از نامش منور همچو عینست از بصر

گر بر اطراف چمن عدلش نشاند بجنس
پرده دار گل شود زین پس نسیم پرده در

چون عقاب آهنین منقار او گیرد هوا
نسر طایر گیرد از بیمش فرا هم بال و پر

وصف خلقش کان سخایش این شرف کرده است
بحر جوان بر روان خواند ز بر در بر

ای کلاه همتت را چار گوهر چار ترک
وی قبای حشمتت را چرخ اطلس آستر

رای عالی تو خواند شمع گردون را دخان
طبع فیاضت شمارد بحر عمان را شمر

ای مکحل دیدهٔ بختت بکحل لا ینام
وی مخاطب بخت قدرت با مر لاتذر

آفتاب از مهر رومی شود زیرا که او
باز میخواهد بدو رت داده خود را از قمر

تا سپهر حلقه شکل این حاصل کرده است
بس که گردیدست در خیل جلالت در بدر

وین درم مهایی که می کردند گردش این زمان
از بساط مجلست بر چیده اند آن بیشتر

گرچه صامت بود و تا خون زیر خاک از عهد کی
حی ناطق شد بنام خسرو از نو نامور

کنون خواهم حدیث آغاز کردن
در گنج سخن را باز کردن

آغاز داستان

چنین
خبر داد از دانایان پیشین
که وقتی پادشاهی بود در چین
زمانه تابع حکمش در ایام
سلاطین خاک بوس آستانش
رسوم داد و دین ...
بداد و دین جهان آباد کرده
بعدلش گرگ با میش ... چون
جهان ... آهوی ...

راست منخواهی ترازو سنگسار اولکر | تا جهان در عهد جودت سر فرو آورد در زر
یکسر موی که بیرون آمد از فرمان تن | تا موی تن برون آید برون چون نیشتر
مغفر از تن کوهسها تابان چو از کوه آفتاب | وز پس آن کوه‌ها جسته پلنگان متقر
روز کین وقتی که مردان در صف میدان رزم | پشت بر جان جهان کردند و روی بر جگر
آن زمان کز دیدن چشم گردون کور گشت | وان زمان کز بانگ اسبان گوش گیتی گشته کر
صدره خارا از دست بادپایان چاک گشت | جوشن ماهی ز خون ماه رو پایین گشته تر
کرده از زیر درون شمشیر مسکین دم بنان | داده از زیر اجل پیکان آهن پی خبر
شهسواران در میان نیزه‌ها چون کلک‌ها | چون نیزه اطراف نیستان وز کمین شیران نر
تیغ گاهی تن زدی گاهی زبان کردی دراز | بردی از زخم زبان گردن‌کشان از مغز سر
جز سپر نعشی نمیکرد دیدن آن دم در خیال | جز سنان چیزی نمی‌کرد از زبان در دل گذر
همچو تیر از هر طرف پیچید برق سهم و خوف | همچو گرد از هر جهت پیچید باد شور و شر
تیغ میزد دشمن الا آهنی میکوفت سر | تیغ خون جوشن تقدیر می‌شد کارگر
از بهار فتح و نصرت لاله‌زاری گشت دشت | گرد ابر و کوس برق و تیر رعد و خون مطر
بی قرار از دست اسبان سنگ گشت و کوه‌ها | باد پایان نعلها کردند در آتش مگر
بس که بر هر جانبی بر تخت لشکر فوج فوج | همچو دریای ز جوشن جوش میزد کوه و در

مفردان در پیش لشکر ایستاده همچو کوه | برکشیده تیغ و دامن بخت کرده در کمر
ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن | برق جوشن پوش یعنی آسمان نیزه ور
می‌درخشید از میان آهنین خفتان چو خور | هم بران صورت که از پولاد جوشن تا کمر
ماه ملک آرای فتح از زیر پیکر سنجش | آنچنان می‌تافت کز قلب اسد تابنده خور
تیر او هر جا که پی زد آمدش نصرت ز پی | تیغ او هر جا که دم زد شد دم او کارگر
از نهیب رمح و برق خنجر و شمشیر شاه | جوشن کشف می‌کرد پنهان از زده‌ها سر در حجر
زرد و لرزان آفتاب خاوری زان رمح زر | رخ نتابید و عنان تافت سوی باختر
آسمان افکنده بر دوش از شفق خونین کفن | آفتاب انداخت بر آب از فلک زرین سپر
بود بستن شب زنگی شدش روز ی علم | زاد فرزندی مبارک نام فتح اندر سفر
نصرت از دل کرده بود از ظلمت شب را علم | شد در الغ نصرت تیغ او را رابر
ذکر جنگ رستم و سعی که شاها کرده بود | در شب تاری تو از رن شد پدیدار سحر
صبح زیر لب دعا میخواند و انگه می‌دمید | زرد بود الحق دعای صبح صادق کارگر
باد در حمله بر دلیرانی که پیش تیغ و | در رهت جانها سپر کردند و تنها پی سپر
آفتاب عالم افروزی که در تیغ صبح | لشکری را همچو انجم کردی از عالم بدر
سنگ حلمت گر نه در دندان شمشیر آمدی | از مخالف در جهان نگذاشتی یک جانور

جهان‌گیرا ز عقاب تیغ ...
که باز از ... زمین ...
سپاهش کوه و ... چون بر ...
عطایش ... گردون بر ...
ز بخشش ... شه فغفور
... اصل ... شاپور
...
...
... جان ... خورشید جان ...
همایون ... جمشید ...
...
جهان تازه ... جمشید ...

سعیها کردند در باب غزا یاران او | قلعهٔ کفار را خیبر علی برکند در
گر گذشتی کو ذات شریف واسطه | می‌گشت ایام عهد سلک رسل بو البشر
هم بپرند آخر آن اشرار گر شمشیر شاه | می‌پیچند امروز و می‌پرند یک یک چون شرر
دین ما را شهریاری دارد که در جنگ حلهٔ | کس نبود الا احد با احمد پیغمبر
داد شاه ایزد نصرتی بی یاری خیل و حشر | تا ندارد منت الا از خدای دادگر
منت ایزد را که عالی رایت شاه جهان | همچنان پیوسته شد بی منت خیل و حشر
پیش از این گر تخت را دور از تو بر سر جای بود | بر سرش مستی این زمان تاج سران تاجور
گر چه از پشت پدر با افسر و تخت آمدی | افسر از بازوی خود داری نه از پشت پدر
پادشاهان گر تاج و تخت گردند اعتبار | تاج و تخت پادشاهی شد ز بخت معتبر
چون ظلم باید بریدن سر بتیغ آزاد کرد | در زمانت سر نهد بر خط و فرمان دگر
آخر ظلم عدو بود اول انصاف تو | رایت مهدی پس از دجال گردد منتشر
با کف موسی که خواهد بوسه دادن سم کاو | با دم عیسی که خواهد رفت در دنبال خر
ظلمت ظلم عدو را نور عدلت محو کرد | آری آری صبح کاذب راست صادق بر اثر
بحر و بر گردید چنان ایمن که از امن و فراغ | ماهیان در بحر بگشودند جوشن را ز بر
گوش دل نشنیده این آرام در ملک | چشم سر نادیده این انصاف در عهد عمر

چو با تیغ و سنان خطابش بودی
سزا باشد که داشتی غزا زان کابش
بدو ور زند مر زه به پیچ پیچ می
چو بیزار دستان و تیغ بیچت
اگر با بوی سعدی گردون بهمیدان این
ربودی سعی گردون را بچوگان
چو ملک کس چو آغاز کرد
نهادی پای او گردی بی بر
بدام مرغ دلها صید می‌کرد
بدام عزیز بیندی می‌کرد
دم صبح دوش او بود تا دمی
بجالاکی شب اندر زد درنی

بر سر عالم کسی گردد چو گردون مهربان | کو کند بهر صلاح ملک ترک خواب و خور
دار ملک سروری جستند خصمان لاجرم | بر سر دار اند اکنون کرده سرها سر بسر
طالب انگشتری بسیار است این زمان | انگه جست انگشتری ملک جم زین پیشتر
تا بشرق و غرب عالم میرسد تیغ قضا | تا بر و بحر گیتی میرود حکم قدر
هر زمان در عرصهٔ ملکت فزون ملکی دگر | هر نفس با رایت جاه تو ضم و فتح و ظفر
عرصه ملکی که هست امروز در ملک قضا | با دو شمشیر ترا در قبضهٔ حکم آن قدر

بمدح السلطان العادل شیخ حسن اویس بن امیر شیخ حسن نور الله قبرهما

دارم آهنگ حجازی ای بت عشاق نواز | راست کن ساز و نوای زیر شیء را حجاز
راه جان گوش کن از عود که ره یافته اند | محرمان حرم اندر حرم پردهٔ راز
پردهٔ ساز ده امروز که خاتون عرب | میدهد جلوهٔ حسن از تتق عزت و ناز
آفتاب طرب از مشرق خم می‌تابد | خیز و میخور که نکردند در توبه فراز
ما توجه بدر کعبهٔ معنی کرده | رفته و آمده‌ایم از سفر صورت باز
یار خواهی که بشادی ز درت باز آید | راه دل پاک کن و خانهٔ دل را دریاز
مرحبایی شنو و بخته این زه درا | بختی از سر در انشنود الا آواز

چوگان ابر کار او بخاور
ز نرگس ما همچو چاه بود
عذار او خطی بر گل کشیده
چو مشک پرده شکر دریده
جوابی ابرو از مشکین کمان
کشیده سایه با نها بر بستان
نمودی روز و شب جز با بنفشه
نمودی زنبق الا همسر سنبل
نمودی شب جو ری دار ناتمام
شکسته ز آهنگ سرکه خم دار
شب خفتن از طره شب
نمودی جسته از سنبل کلار
بزم میخوردن

بحکان چون شده از شوق نداهای تو مست
بختیان چون همه از صوت ندا در تک و تاز
عاشقان حرم از جام ندا سرمستند
مطربا این غزل از پرده عشاق نواز

ای بگرد حرمت طوف کنان اهل نیاز
عاشقانی بصفا راه روانی سرباز

چشمه نوش لبت بر لب کوثر خندان
آب جاه ز نخت بر چه زمزم طناز
گرد کوی تو کند کعبه همه عمر طواف
پیش روی تو برد قبله همه روزه نماز
باد قربان کمانخانه ابروی تو دل
خاصه آن دم که بود چشم خوشت تیرانداز
دست در حلقه موی تو اگر نتوان زد
بر در کعبه کوی تو نهم روی نیاز
نیست سودای سر زلف تو کار همه کس
کار طی نیست خم اندر خم و دیگر دراز
میکشد راست چو زلف کژ تو سر ز بهشت
ره سودای تو کان ز نشیب است و فراز
برو ای قافله باد صبا ور بو بیش
میدهم جان بستان و بده آنجا بجواز
با دو صد جان مقدس بفدای نفسی
که صبا بوی اویس از یمن آرد بحجاز
ای دل از بادیه محنت عشقش جان را
بحریم حرم رحمت شاه انداز

وارث سلطنت ملک کیان شاه اویس
شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز

گر ببر شاخ غمی بود و از گل چراغی
تا ک ز نو و تابش بسبزی
هزار این عیش اندر خانه بر بید
هزار این بینا و چکاوک
گرفته راه بینا سرکشیده
بصد دستان نواها بر کشیده
گل و سوسن گریبانها دریده
بپای سرو سنبل سر نهاده
بنفشه پیش سوسن اوفتاده
گرفته عارض گلها زبی تا
زبیم چشم نرگس رو بطرف
زبی شاخ بزبی ساز کرده
سران سازی که دل را مجاز کرده

انکه از

ندیمان

انکه از جرعه جام کرم مجلس اوست
زاستلا همچو صراحی بقلق آمده باز
ای همایان شده در عرصه ملکت جبار
وی پلنگان شده در رسته عدلت جراز
رای فیروز تو بر افسر خورشید نگین
عهد میمون تو بر دامن ایام طراز
بوده آغاز زمان تو ستم را انجام
گشته انجام عدوی تو اما ز آغاز
چتر انصاف تو چون ظل همای انداز
کبک بر سایه او خنده زند بر شهباز
شد بخت تو سر تخت مقام محمود
شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم بزبان عاجز کرد
در زبان دم شمشیر توست این اعجاز
گر بشاهی دگری مثل تو داند خود را
عقل داند بهمه حال حقیقت ز مجاز
در زمان تو بجز دشمن جانت ز کمان
نکشیدست کسی زحمتی از دست انداز
گر چو خورشید عنان سمت جهت مشرق تابد
کای ز شرق رو بر طرف مغرب تاز
به بنان در کف بخشش ج احباب افروز
بستان در که گوشش سر بدخواه فراز
طبل باز تو سر آنجا که آواز آید
نسر طایر کند از قله گردون پرواز
خسرو دو فلک هیچ نمی پردازد
بمن خسته تو یکلحظه به حالم پرداز
آسمان خواهدم از خاک درت دور افکند
آشنا با نظری بر من خاکی انداز
در ثبات قدم صلبترم از کوه ولی
غم دوران بانت غمی کوه گداز

ندیمان در حریفان زانجوا
بکابک را بجای خود نشانند
ز سرو مطربان صف کشیدند
نواهای دف و نی بر کشیدند
نوای زمره از قانون فتادی
مغنی چون نوای عود دادی
نوای مطربان آن شاه چنگ
همی زد راه ساقی عود و چنگ
ندیمان در لطافتهای شیرین
حریفان در روایات تقابل
بدعوی گاه رو بر ایشان تمایل
ز مستی سر و قدان

لب شکر لبان را جان [illegible]
داغ [illegible] ازین بوی آن خوش
کمیت [illegible] و کردان بمیدان
جانب خوش [illegible] عنبرین چوگان
قدح [illegible] لعل و مروارید [illegible]
نسیم از بوی [illegible]

بی دو جان [illegible] تخت [illegible]
[illegible] جان [illegible] ساقی [illegible]
ز [illegible] مرحبا [illegible] جان [illegible]
خروش الصبوح [illegible]
زنگوله در [illegible] مطرب [illegible]
وزان سو ارغنون [illegible] آواز

بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار | بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
هر کسی بر در تو رسمی و راهی دارد | من پراکنده ام از جمله اقران ممتاز
دوش با خود از روی نصیحت گفتم | درد و غم تحفه خوش طرز [illegible]
شد در آمد شدنت عمر بپایان | بیشتر زین بر خوان طمع دست میاز
تا بکی دست درازی کنی اکنون وقتست | که بکنجی بنشینی و کنی پای دراز
کامرانیت چنان باد که بر دور فلک | هیچ باقیت نماند بجز عمر دراز

خوش نسیمی از چمن برخاست خیز ای ندیم | خوش بیا و در هوای باغ یکدم چون نسیم
صبحدم بوی عبیر آید همی از شمال | جان بپرور که بتوان یافت در شام این شمیم
میدهد نبض صبا خوش خوش بحد اعتدال | تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم
چون سمن باید که طرف بوستان سازی مقام | جو قدح باید که گرد دوستان گردی مقیم
چون هوا در جنبش آید دل کجا گیرد قرار | جو قدح در گردش آید عقل کی ماند سلیم
گر تفرج خواهی اندر باغ بسم الله در آ | هر ورق بین دفتری از صنع رحمان رحیم
صبحدم بشنو که در دیباچه فصل بهار | میدهد بلبل مفصل شرح ابواب نعیم

از نسی ... نکانی

۲۲

از نسیمی گشت گل در غنچه پیدا چون مسیح | باد در حقش حکایت رفت بلبل چون کلیم
سنبل از زلف نگارین سواد یافت خوش شکنج | زرگر از چشم سیاهش نسخه دارد مستقیم
لاله را در سر خیال تاج کرد چون ملوک | غنچه در دل نقشهای خوب بندد چون حکیم
زرگران مینا و سیم و زر تو گویی جمع کرد | زر و رقهای ریاحین شکل جیم و عین و میم
بر سریر سلطنت گل میدهد هر روز بار | راستی در سلطنت گل شوکتی دارد عظیم
گنج باد آورد سیم برف بود اندر زمین | چون قارون فرو برد این زمان آن گنج و سیم
شد بیکدم بارور چون خضر عمران نماند | باد دستان گرش نامست تا مست و عقیم
ز ابر نوروزی بسی بر شاخ بار منت است | گر کسی منت برد فی الجمله باری از کریم
هست جایی آنکه از لطف هوا پیدا شود | قوت نشو و نما در شخص ملفوف رمیم
ساقی احسان سلطان گوییا بخشیده است | ابر را فیض عام و باد را لطف عمیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کآفتابش همچو ماهست از غلامان قدیم

آنکه دارد بوی خلقش باد چون گل در دماغ | وانکه بندد نقش نامش همچو لعل اندر صمیم
در زمان [illegible] جگر خونین و دل سوراخ [illegible] | در جهان جز نافه و در [illegible] مسکین [illegible]
گر نسیم لطف او بر آتش دوزخ وزد | شاخ نار آرد همه گلنار بار اندر جحیم

نکونین [illegible] چون بود
[illegible] خاص [illegible]
[illegible] در هوای [illegible]
[illegible] جمشید
[illegible] شاه
[illegible] منزل

[illegible] نوشانوش [illegible]
همه شب بود [illegible] باقی
[illegible]
چو [illegible]
ز [illegible] صبح [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible]

زبند و پیکان علامتی چند بنما
بپیش شاه و باقی را برانند
زجا برخاست با تیغ و جم
زمانی گفت بسته چون جیم

بخواب دیدن جمشید خورشید را

بخوردن می فرح بخش
روان در سرو و گوهر در چمن آب
کنی بر چهره ی آن چشمه آب
میان باغ طوطی بر کشیده
فرس از شاخ مرغان نغز آواز
نی کردند با هم راز دل باز

استوای خط رای او اگر پیوند الف / از خجالت زین سبب در پیش دارد سر جو جیم
در سر کوه از خیال برق شمشیرش فتد / تا کمر کوه را از فرق سر پا زد دو نیم
از مروت نیست پیشش بحر را خواندن سخی / ور ز بکساریست کش کوه را پیشش حلیم
ای عیون اختران از خاک درگاهت کحیل / وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم
نیم بخشش همتت گردون خسیس و مه گدا / نیم بذل حشمتت دریا بخیل و کان لئیم
سفره افلاک را ای تو بخشد قرص چاشت / الملق ایام را جودت دهد وجه سقیم
میکند ثابت برهانهای قاطع تیغ تو / کو شهاب ثاقبست خصم شیطان رجیم
در میان روز و شب گر تیغ تو سدی کشید / خیل شب زان بر نیارد سر برآورد زنیم
کعبه درگاهت اندر مقامی کاسمان / بسته احرام عبادت گرددت کرد حریم
خویشتن را دشمنت بر تیغ دولت میزند / لاجرم پروانه سان می سوزد از تاب الیم
از در اصحاب دولت میتوان گشت آدمی / یافته ز اقبال ایشان پایه انسانی رقیم
ای عدو در زیر شر رایت او روگه تیغ / در نمی گیرد سکی و روبهی با این غنیم
با قضا حیلت چاره زد زانکه در روز اجل / عاجزست از دفع دشمن سوزن چون موسیم
خصم بالین سلامت را کجا بیند بخواب / زانکه آن آتش ز رایت می کشد با از کلیم
پادشاها در بهار دولت من بی نوا / مستم آن بلبل که چون عشاقت مثل من علیم

گردیده ست

گرچه بیمارست طبعم قوتی دارد سخن / ور چه باریکست معنی دارم الفاظی جسیم
گر بدیت دیگری آرم سخن عیبم مکن / زان سبب کز دست خویشم در عذابی الیم
تا ندیم گل بود هر سال بلبل در بهار / در بهار کامرانی دولتت بادا ندیم

ایضاً بمدح السلطان العادل شیخ اویس بن شیخ حسن انار الله برهانهما

باز این منم که دیده بختم منورست / زان خاک ره که سرمه خورشید انورست
باز این منم که قبله همی ساخت آسمان / زان آستان که قبله خاقان و قیصرست
باز این منم نهاده سر طوع و بندگی / در پای این سریر که با عرش همبرست
باز این منم برابر این کعبه کز جلال / با منتهای سدره مقامش برابرست
ای دل شکایتی که ز دوران روزگار / داری نهان مدار که درگاه داورست
ای بنده حاجتی اگرت هست عرض کن / کین بارگاه پادشه بنده پرورست
دارای شرق و غرب و شهنشاه بحر و بر / کاوصاف ذات جودش از اندیشه برترست
خورشید تیغ زن که بتیغ گهرنمای / از شرق تا بغرب جهانش مسخرست
سلطان اویس سایه حق کز کمال عدل / ذاتش مغز دولت دین همبرست

ز بس نم تاج گل چون تاج پرویز
بران آویزه نور دل آویز
همه خاکش عبیر و زعفران بود
همه ز آتش عبیر و پرنیان بود
صبا می کرد بر گل جان فشانی
بگل می داد دم زندگانی
میان باغ قصری بس عالی
چو برج ماه و خورشید مثالی
فلک یک بیت با وی در رضوان
زر حورا صورت بهشت بر
بران ایوان فردوس برین
تصور خلد و جای حور عین

زنشم

شاهی که از برای صلاح جهانیان / پیوسته تخت و افسر او سبب مغفرست
یاجوج فتنه قاصد ملکست و تیغ شاه / اندر میان کشیده چو سد سکندرست
از دور او زخاک فرو رفته است دار / وز آسمان گذشته بصد پایه منبرست
روز ولادتش چو نظر کرد مشتری / انصاف داد گفت که او سعد اکبرست
گردون بکار رکن جهان بیخ نوبه زد / کین پادشاه شش جهت و هفت کشورست
دولت سرای سلطنتش را سپهر / در گوش کرده حلقه چو حلقه بر درست
ای از شرف سرآمده کل کاینات / ذات مبارک تو که عقل مصورست
جز تو نقطه است درین دایره / کان نقطه بر محیط کرم سایه گسترست
تیر تو طایریست همایون که روز رزم / خط فراغ بال جهانش بر سرست
تا خطبه عروس ممالک بنام تست / نام تو بسته بر زر و بر روی زیورست
تیغ تو بر سر آمده خصم تست لیک / از زحمت آمده بر خصم تو بر سرست
مانند مخیم تو بلشکر که بخوم / کز شرق تا بغرب خیامست لشکرست
کر لشکر عدو شود از ذره بیشتر / روز مصاف پیش تو از ذره کمترست
تو راه خانه گیر و حکایت مکن ز پیل / با آنکه ده هزار کسش چون تو چاکرست
منصوبه حیل نتوان باخت با کسی / کو جا بکعبتین نجومش مسخرست

در عهد او کرانه [illegible] بی حجابی
[illegible] قصه [illegible]
چو خورشید [illegible] آسمانی
[illegible] نقاب [illegible] مقنع
تیغ [illegible] صبح
[illegible] الکلیلش [illegible]
[illegible] عارض [illegible] خورشید
[illegible] عنان [illegible] رسته
[illegible] بنفشه
[illegible] لعلش [illegible] در [illegible]
[illegible] پیشانی [illegible] ابرو و چین [illegible]

زلفش

فی الجمله

فی الجمله خود بعدت لشکر چه حاجتست / آنرا که عون نصرت حق یار و یاورست
آب مخالفان همه الا ز جوی تیغ / کابشخور مخالفت الا ز جد خنجرست
آنجا که نام و نامه عدل تو میرود / آرام گاه گور و کنام غضنفرست
در روز عرض لشکر منصورت از عراق / تا حد شوشتر همه جندست و عسکرست
شاهین که با عقاب خواب نکرد زیر او / بالش تذرو را شده بالین و بسترست
وقتی که همت تو دهد ساغر نوال / یک نیمه از زمین تو دریای اخضرست
جایی که رفعت تو زند خیمه جلال / یک فلکه از خیام تو خورشید انورست
ارزاق را حواله بدیوان همتت / کردند تا بروز حساب این مقررست
با عود شکر از چه ندارد قرابتی / دایم ببوی خلق تو با او برادرست
شاهانم بمدح تو آن طوطی فصیح / کز لفظ من دهان جهان پر ز شکرست
از بحر مدح من ثنایت درین محیط / هر جا سفینه ایست کنون غرق گوهرست
من این عزیز دین خدا را معزیم / کش صد غلام همچو ملکشاه و سنجرست
دوری ز حضرت تو گناهیست بس بزرگ / از بنده نیست این سپهر ستمگرست
گردون مدام باعث خسران بنده است / این خوی در طبیعت گردون مخمرست
دور از خیال باز نجستم ز حضرت تو / خود ذره را ز مهر جدایی نه در خورست

زلفش سنبل از تاب فتنه [illegible]
ز شرم عارض گل [illegible]
اگر در دل خیالش [illegible]
ز تاب دل عذارش [illegible]
قضا [illegible] زاده [illegible] گرد
دران زلف و قد و بالا نظر کرد
[illegible]
صبا [illegible]
[illegible] اقبالش [illegible]
قضای آسمانی چون [illegible]
[illegible] بندگی [illegible]
[illegible]
[illegible]

دل جمشید را تا کر بینی ...
بدستان نقش ... ملک ...
چو پای دل شد ... ز جسم ...
بجست از خواب ... بر ...
یمن دولت ... اندر ...
... در دل ...
... ز اشک ...
برآری این غزل ...

الغزل

کنم خیال وصلت کجا بخواب بینی
کنم مثال دیت کجا در ... بینی

سوگند میخورم به بهشت و قصور و حور / وانکه بخاک پای تو کان خوش کوثرست
کز مدت فراق تو روزی گذشته است / پندار کرده ام که مگر روز محشرست
تا در میان گلشن گردون دهان شیر / فواره مرصع این چشمه زرست
منصور باد رایت فتح تو کافتاب / طالع ز برج این علم شیر پیکرست

ایضاً بمدح السلطان العادل امیر شیخ حسن انار الله برهانه و جعل الجنة مکانه

طالع عالم مبارک شد بمیمون اختری / منتظم شد سلک ملک دین بوالا گوهری
تاج شاهی سرفرازی میکند از بهر آنک / گردنان مملکت را دوش بنماید سروری
اول ماه جمادی سال ذال و میم حا / زافتاب وجود آمد به نیک اختری
تا حساب طالعش بیند در اصطرلاب ماه / شب همه شب بود کیوان منظر بر منظری
قاضی صدر ششم در عین طالع می نوشت / بر سعادت مندیی دو جهانش محضری
بهر قربان بخشش خنجر که ترک انجم است / بر گلوی بره می مالید هر دم خنجری
خسرو کشور کشای قلعه چارم بزم / حضرت عالیش را ترتیب می داد افسری
زهره زان شادی که صاحب طالعست آمد برقص / در سیوم گلشن بدستی می بدستی مزهری
از پی تحریر حکم طالعش تیر دبیر / پیش بنهاده دواتی باز کرده دفتری

تا سپند

تا سپند شب بسوزاند بدفع چشم زخم / صبحدم زین مجمر پیروزه پرکرد اخگری
بال چترش مهر می گردید چرخ گوژپشت / بر سر گهواره اش چون مهر گستر آذری
عنبر شب تا کند او را به دادایی قبول / عرض خویشتن را هر زمان زیوری
از قدوم فرخ او شد علی امر د / معتقد او داشت گوی معجز پیغمبری
دفع یاجوج بلا و فتنه را آمد پدید / در جهان از پشت دارای جهان اسکندری
شاه غازی ظل یزدان شیخ حسن نویان که هست / گرد کین دو زبان بر تیغ او چون چنبری
آنکه نامش می زداید چهره سکه هر / وانکه ذکرش منبر آید پایه بر منبری
موکب اقبال او را صبح صادق مشعلی / ساقی احسان او را بحر زاخر ساغری
از تیغش گر فتد بر کوه خارا گوه / بار نشناسد کسی از کوه خاکستری
در جهان بزی کی گیتی گرد کرد دون گرد / چهره خورشید زانجلی بس مجمری
زاتش پولاد رمح و تابش درعش / سینه گردون شدی چون کوره آهنگری
بر سواری و گاه حمله بر دشت نبرد / آهنین کوهی روان در عرصه گاه محشری
مرد رقشی اژدهایی بر کمندی افعیی / بر حسامی اژدها پیکر نیامی خاوری
جوشن اطراف می یاقوت گون سیمین حباب / بر سر سیلاب خون افتاده چاه مغفری
قلب دشمن کز صلابت با شکوه کوه بود / بود گاه حمله چون کاهی به پیش صرصری

کی بخواب زلف ... چو بنشد
گفتم ... دیدن ...
کی گر در دل ... چون آفتاب ...

فریاد که کین جمشید
مشغول ...

... چون ... از ...
... سر ... بر ...
... در ... حالت ...
جهان ... ز ... مباد
چو ... غم مباد

کنم خیال

از سلیمان خاتمی بستد شیاطین عالمی | وز کلیم الله عصایی زد فراعین لشکری
بر سر محنش چو چشم دشمنان دیدی جهود | در خیال خویشتن بستی دماغ عنبری
هم بپرسید آخر آن اشرار کز شمشیر میر | هیچمندم وز یکی یک چون شرار از اختری
ابتدای این سعادت هیچ دانی از چه بود | از خلوص اعتقاد داور دین پروری
سایهٔ حق شاه لشکر آنکه آمد حضرتش | ملجاء پادشاهی مرجع سرداوری
بی هوایی و نبوید هیچ دم در سینه | بی رضایی و نپاید هیچ جان در پیکری
در سر ابستانم شکل انجم بر فلک | قطره‌های شبنم افتاده بر نیلوفری
پیش الهاشت تا نیارد زدن راه عدا | هیچکس در روزگار او مکر خنیاگری
در شب تاریک حرمان ره رو امید را | جز فروغ اختر رایش نباشد رهبری
سرو قب سه سالت این زمان تا هر زمان | خاک پایت را چشم میدهد در دیده سری
داشتم امید که از خدمت درگاه تو | همچو دیگر همسران خویش گردم سروری
صورت احوال این بیچاره دیگرگون شست | ور زمن باور نمی داری بپرس از دیگری
قرض خواهانم یکایک بسته اند از هر جهت | گر ز انعام تو اسپی داشتم یا استری
نیست روی آنکه راه خانه گیرم زین بساط | این چنین فارد که من افتاده ام در ششدری
با امید از لطف یزدان میسیم با اینهم | همتی در بسته ام شد که بگشاید دری

اشد

تاپایان

تا بیان ثابت نکرد دهر بقول محققی | تا عرض قائم نباشد بذات جوهری
باد زآفات حوادث در پناه لطف حق | جوهر ذاتت که هست الطاف حق را مظهری
تا ابد بادند در ظل شاه شهزادگان | این یکی طغرل تگینی وان دگر شه سنجری

ایضاً بمدح السلطان العادل میر شیخ حسن انار الله برهانه جعل الجنة مکانه

منت ایزد را که ذات خسرو گیتی پناه | در پناه صحت از فیض الطاف اله
از خسوف عقده ایام ایمن ماه جاه | منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت
احمد عیسی نفس ایمن شد از تشویش غار | یوسف موسی نشان فارغ شد از بعد سیاه چاه
بوستان بر دوستان افشاند زین بهجت نثار | آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه
در نه اقلیم فلک شکرانه این مژده را | مسرعان عالم معنی برسم مژده خواه
می‌رباید از سر خورشید یاقوتی کلاه | می‌گشایند از بر افلاک فیروزی قباه
شکر این احسان نعمت را روا باشد اگر | آسمانها بر زمین افکند هر ساعت جباه
جنبش زینت ولی گر گنج غلتکار رنج | خسرو صاحب قران آن مذ بصدر بارگاه
ظل حق چشم و چراغ دوده چنگیز خان | شیخ حسن نویان امیر فرزانه کفر کاه
آسمان قدر ثوابت لشکر سیاره | مشتری رای عطارد فطنت خورشید گاه

ای برفعت آسمانت ملک و دین را پایگاه
وی بحشر آستینت بحر و کان را دستگاه

کو سلیمان تا ببیند مملکت را زیب و فر
کو فریدون تا ببیند سلطنت را رسم و راه

خط صحت شاید از رفعت طناب سایبان
ساعد شست زبیداد حشمت ستون بارگاه

سر بر آب چشمه تیغت برآرد عاقبت
گرچه در غرقاب گردون میکند خصمت سیاه

دیگر تیغت درین خونابه گرداند عقیق
یاد لطفت در عدن دردانه گرداند میاه

اندر ان وادی که آدم با عصا در گل بماند
رایت او شد دلیل منزل اهل اجتباه

اندرین مدت که ذات پاک و شش کلاه
داشت اندک زحمتی از چرخ حرمان دود آه

عالم الاسرار آگاهست کز اخلاص جان
بود اندر رعایت مرد و زن بیگاه و گاه

بر سرت خورشید می لرزید و چشمی پر آب
بر درت گردون همی گردید با قدی دو تاه

در فراق عکس روی و رای ملک آرای تو
بی تو آمد مردم آیینه خورشید آه

سایه حق کی بود بی نورت سواد مملکت
بود حقا چون سواد چشم بر چشم سیاه

دست یکسر شسته بود از بقای خود ولی
لطف جانبخشت دلی میداد ما را گاه گاه

چشم بد دور از وجودی کو چو چشم نیکوان
داشت اندر عین بیماری تن مردم نگاه

تا نپندارد کسی کز تب تنت در تاب شد
یا بدین علت بذاتت هیچ نقصان یافت راه

جوهر پاک تنت چون گردد از تب منکسر
جوهر یاقوت چون گردد ز آتش کی تباه

چون جهان قدر وجودت راند از آسمان
گوشمالی داد او را بر سبیل انتباه

این زمان از روی آن کین حزم را نسبت بدوست
از خجالت می نیارد کرد بیرون سر ز گاه

هیچ میدانی حصول این شعف از چه بود
از خلوص اعتقاد داور گیتی پناه

مریم عیسی نفس بلقیس جمشید اقتدار
عصمة الدنیا خداوند جهان شاه

آنکه کلک او دوای ملک دارد در دوات
وانکه خلق او شفای خلق دارد در [illegible]

بر در چترش سجود از روی طاعت مهر و ماه
بسته امرش اگر از روی خدمت کو [illegible]

کرده لطف شاملش کاه عنایت کوه را
کشته قهر سیاستش و سیاست کوه را

کرده جود کاملش بیش دستی بر سوال
برده عفو بر ده بارش شرمساری از گناه

سرفرازا زا کلاهی مملکت را سرفراز
پادشاها زا پناهی سر اورا زا پادشاه

در حجاب عصمت مهر فلک را نیست بار
در حریم حرمت باد صبا را نیست راه

گر نبودندی دو لالای عنبر کافور فام
بر سرایت خود نبودی جایگاه

تا نبینند ماه رویت را ز غیرت در نقاب
میکشد هر ماه میلی آتشین در چشم ماه

صبحدم بوی عبیر انجدی بخشد شمال
جان بپرور بو که بتوان یافت از ایشان

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی
از زمین دیگر نرویاند بجز مردم گیاه

خاک در کاهست بصد میل از سر افتاب
روشنایی را کشد در دیده هر روز پگاه

از غم

تا بر اهل تصور بر رخ نیلی بساط / ماه فرزین و بیدق انجم و خورشید شاه
دشمنت بر پای پیل افتاده بادا روز و شب / دوستانت بر سر اسب سعادت سال و ماه

دوش بر لوح فلک خطی معما دیده اند / صفحهٔ گردون به آب زر محشا دیده اند
مردم باریک بین زان خط تاریک را / راستی باریک و روشن معنی وا دیده اند
زورق زرین چو در گرداب این نیلی حصار / غرق شد موجی از آن بر روی دریا دیده اند
مشرفان خاک بعد از عزل شاه سیم روز / بر سر منشور شام آن ملک طغرا دیده اند
کرده اند احیای دین عیسوی رندان مگر / تا برین برقع زرین چلیپا دیده اند
آسمان گویی در قبای سبز زرکش سرو بود / وز طراز سیمگون دوشش مطرا دیده اند
داشت ابرویی به بالای چشم آفتاب / چشم و ابروی فلک را زیر و بالا دیده اند
استخوان پهلوی او از نحافت شد پدید / یا خود از پیری فلک را رگ بر اعضا دیده اند

شکل انگشتت گویی ماه نو بر طرف ماه
یا خود انگشتی نهاد دست آسمان بر حرف ماه

از پی شبدیز شب دی شب رکاب زر زدند / نقرهٔ خنگ آسمان را نعل زرین بر زدند

گر شاه بالا و در دستی آورد [illegible]

این سرای پنج ستون را طاقی از نو ساختند / ورنه چون ایوان نیلگون را حلقه بر در زدند
طشت گلگون بود خون آلوده بر دوش مشتری / گوییا پرکاله گرد و سر مشتر زدند
همچو نسرین فلک زاغان مشکین بال شب / بالها در بال پیوستند و پر در پر زدند
چرخ چنبر شب رسن رقاص و رسن بازان / بس معلق کان رسن بازان برین چنبر زدند
زرگر تقدیر بزم عید را از جام زر / لاجرم مستان جام عید جام زر زدند
مطربان بلبل آوازه از سر مستی و سوز / دوش گلبانگی بگوی می‌پرستان بر زدند
با مغان امروز ساغرهای مشکین می‌زنند / پارسایانی که دی شب سنگ بر ساغر زدند
دوش چون سودای می بر دیده راه خواب زد / مطرب از شعر ترم این غزل را بر زد

تا ز شکّت گرد باغ چهره پرچین بسته اند
اهل دل دل در خم آن زلف پرچین بسته اند

چون عکس سودای زلف را به خود بر خود ببست / کان به صد زنجیر بر دلهای مسکین بسته اند
آفتاب گرم رو گلگون حسنت در کمند / تا ز جعد عنبرینش نعل مشکین بسته اند
نقش بندان قضا بر قطرهٔ آب حیات / نقش شیرین لبت یا رب چه شیرین بسته اند
صورت رخسار و زلفت را تصور کرده اند / بت پرستانی که دل در صورت چین بسته اند
قصهٔ شیرین من گر بشنوی دل بر / ز اهل چگل تا که بر فرهاد و شیرین بسته اند

من مخمور دارم یک ساغر دو
فرایت کردم اینک بر سر
در آمد سرو وقت دیده
[illegible]

خواب در چشم نمی‌آید که چشمانت بسحر / عاشقانرا خواب بر چشم جهان بین بسته‌اند

عاشقان در دور چشم مست کافرت / خویشتن را بر جناب غصه دین بسته‌اند

پادشاه ملک پرور داور گیتی پناه
سایهٔ یزدان شکوه سلطنت شادشاه

آنکه درگاه رفیعش ملک و دین را ملجاست / آستان بارگاهش خسروانرا مسکنست

شمعی از ایوان بزمش این فروزان مشعلست / کلکی از اقلیم قدرش این معلق گلشنست

تمهٔ او در ازل از دامن فشاند از کاینات / وین غباری کون آسمان زان دامنست

ماه جانش زار تقلّع قدر خرمن زر شبی / این دو قرص مهر و ماه از فضلهٔ آن خرمنست

عالم ورایش بهم هستند ماه و آفتاب / روشنست آن از فروغ این وین خود روشنست

راستی از بندگی لطف طبعش در چمن / میکند آزادی سرو سهی و رسوسنست

از بن گوش آنکه بر خطش ندارد سر چو زلف / روز و شب افتاده از سرگشتگی بر گردنست

دوست را در دل فراخ گنج درکنجی آن / خصم را در جان نفاق مار در پیراهنست

ای که شد در شان تیغت منزل از حق قدیر
ایکه ان من امة الا خلا فیها نذیر

قطره از بحر دست خواهش اگر کند / کابر احسان لطف آن قطره را دریا کند

[illegible]

بابراق

سو کرد

بابراق فکر رایت عزم معراجی نکرد / تا سمان تسبیح سبحان الذی اسری نکرد

در زمان عفت بی پردهٔ ابرار حیا / غنچه دوشیزه در مهد چمن روا نکرد

تا نبیند قد سرو و روی گل در عهد تو / سر برافکنده نرگس چشم بر بالا نکرد

بادلت دریا بگوهر داشت اصلی نسبتی / در جهان آینه بنوشش تا گهر پیدا نکرد

زیور لطف لالاویز تو تا بر خود نبست / در دل چو لاله دو سنگ خاره جوهر جا نکرد

هیچ سر گردانی اندر عهد عدلت جز قلم / در سیه کاری قلم تنها دوین سودا نکرد

بر خلاف صدق هرگز در هوایت دم نزد / کاخرش آن دم چو صبح اولین رسوا نکرد

آفتاب برج عصمت رای ملک آرای تست
نقطهٔ پرکار دولت چتر گردون سای تست

تاب خورشید ضمیرت خاک را از زر کند / زر ز دست کان بیازارت زیر خاک میکند

کوه سنگین دل ز خجلت بس که سیلی میخورد / دامن خار از آب چشم تر میکند

چشم بر مهد تو می اندازد آخر لاجرم / گرد خجلت خاک زر در چشم اختر میکند

در شب تاریک چون فکر ضمیرت میکنم / آفتاب از روزن اندیشه سر بر میکند

عقل سرور با شکوه احتشامت مقنعه / سرزنشهای کلاه خان و قیصر میکند

غنچهٔ گل میگشاید در هوایت دم چو صبح / لاجرم گردون دهان پر دُر و پر زر میکند

[illegible]

از برای روشنایی آسمان مهر زر
هر کرا زد در دامن رای چو خورشید تو دست

خاک پایت در دو چشم روشن خود کند
از کریبان فلک امروز سر بر میکند

هر سه زان مبارک گفت باید ماه را
گو سیه حلقه در گوش است خیل شاه را

رایت دولت برایت جاودان منصور باد
ربع مسکون در پناه دولت معمور باد

چتر میمونت که خورشید کرم در ظل اوست
سایه‌اش چشم جهان را چون سواد نور باد

شاهد هر روزی نکاری نقاب آفتاب
در حجاب سایهٔ رایات تو مستور باد

خواجه روشن دل خورشید رای مشتری
در جناب حضرت والا تو دستور باد

در جناب هر کجا یاد دعاگویان رود
نام داعی نیز هم در سلک آن جمهور باد

چون رود در مجلس عصمت حدیث اهل بیت
ذکر سلمان نیز یا رب در میان مذکور باد

خردهای گشته نظم شبه ریی
با قبولت از قبیل لؤلؤی منثور باد

هر چه خواهد گشت واقع از قضای روزگار
سر بسر با مقتضای رای تو مقصور باد

هم جان تو حرز طاعت ماه صیام
مقدم عیدت مبارک باد آمین والسلام

[illegible]

بهار خانه چمن عرصه گلستانست
مخوان بهار مغانش که دشت مو غانست

خوش است وقت گل تازه زانکه هم در وقت
ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست

خوش است رقص سهی سرو با نوای هزار
از آنکه در حرکت با هزار دستانست

میان باغ درخت شکوفه پنداری
که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست

بباغ سفرهٔ مینا از آن گشاید گل
که صحن دشت پر از کاسهای مرغانست

از آن بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز
که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست

قد بنفشه چرا شد خمیده چون امروز
هنوز غرهٔ عهد نبات بستانست

لب نبات سوسن هنوز در نفت
هنوز در دل غنچه خیال پستانست

کمان قوس و قزح تازمانه پر زه کرد
ز ژاله بر سر لاله گلزار تیربارانست

از آن سهام که شصت هوا گشود فصول
نشسته بر سر گلبن هزار پیکانست

اگرچه غنچه کشیدست پای در دامن
ز دست باد هوا لشکر دور گریبانست

ز بند خویشتن آمد برون بنگی گل
از آن گل دل و تازه روی و خندانست

گهی ز فرط حیا بر جبین گل عرق است
گهی ز روی هوا چشم ابر گریانست

رسید آه سحرگاه بلبلان در گل
کنام سر که زباد هوا پریشانست

بباغ دست نشین خار شد قمری
ولی جهود که از دست او در افغانست

[illegible]

لبان لاله و دندان ژاله پنداری / بخون لاله فرو برده ژاله دندانست
درون شیشه می آتشیست همچو پری / سمن بخار چمن را کمر پری خوانست
خوشا کسی که درین فصل بر کمیت نشاط / حباب وار در افکنده گوی میدانست
بیار ساقی گلچهره راح ریحانی / که موسم گل و ایام راح و ریحانست
چو نرگسان قدح زر جداری اندر دست / بگرد دور بگردان که دور گردانست
گل نشاط ببارست کار عیش بساز / که کار و بار جهان را نمی توان دانست
گلست شاه ریاحین و خطبه بلبل / فراز منبر چوبین بنام سلطانست
مشرف از جهت آفتاب و آیین فش / بیمن طالع مسعود و ظل یزدانست
سکندر آیه موسی کف خضر دانش / که خاک درگه او عین آب حیوانست

خدایگان سلاطین عهد شاه اویس / که مملکت تن و حکم روان و جانست

نجوم کوکبه شاهی زلف پرچم او / عروس تازه رخ فتح را شبستانست
چهار پایه تختش که باد پاینده / درین سرای سپنجی چهار ارکانست
بروز بخشش او باد بر کف بحرست / بجنب همت او خاک بر سر کانست
علو همت او دامن از جهان افشاند / سپهر با قدمش سر فراز دامانست

الغزل

طول قصه دارم اگر خواهم کردن / صد طومار و دفتر ...
... صورت ... / ... این صورت ...

حمل چو بره اسد ز کرگ در صحرا / اسد ز شیر لوایش چنان هراسانست
فلک چو کلک ترا دید گفت نی شکرست / زمانه گفت که نی نیست ابر نیسانست
خرد چو دید گفت کان گهرست / سپهر گفت که نیست عین عمانست
بپاسبانی رای تو رای میزد رای / خبر نداشت که این منصب از کیوانست
کمر بغاشیه داریت بست قیصر روم / کمان بزه که این پایه از خاقانست
تراست ملک جهان ملک حجت ار خواهی / حسام حجت تو قاطعست و برهانست
کفت ز بس که بگردون زر و گهر بخشید / فلک ز سیم و زر افکنده خشت ایوانست
درم که خلق جهان بر کشیده اند ورا / بپیش دست تو با خاک تیره یکسانست
سحاب چتر تو با آفتاب گردش چرخ / مظله ایست که بالای بر احسانست
بعهد عدل تو مهتاب در جهان ز انهاست / گذشته یافته بهر رفوی کتانست
حسام سبز که میکرد رخ بخون گلگون / ز سهم عدل تو چون بید لرزلرزانست
سواد چتر ترا آفتاب در سایه / مثال خطه ترا آفتاب بفرمانست
مدار کار جهان بر زمان دولت / نه بر سپهر که او سخت سست بنیانست
زبان تیز قلم قاصرست از صفت / که حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست
سپهر گوی صفت با وجود این عظمت / بخدمت تو در آورده سر چو چوگانست

دل من ... / ...
... / ... جان

از خواجه ملک جمشید

صبح از جیب ... بر آورد / ...
زمانه چتر ... / ... دود ...
... پیدا / ...

ولیکن جهان پیر سودائیان
ز نو کیست مردم ز تیران
ز تیغ داور و ز داشت ویران
چو بیچی شد سخن برنست پنهان
چو گل در غنچه دل در غنچه بست
ز نطق بیدلی خلق را

چو هر چرخ همی خواست تا کند قلمی
چون نی شکر شکر شاه نتوانست

چنار وار سزاوار اره و تبر است
مخالفی که ز سر تا بپای دستانست

سپاه مور سیه خانه را اگر گیرد
همیشه در طلب منصب سلیمانست

چو دست برد نماید کلیم در معجز
چه جای لشکر فرعون و عون هامانست

اگر بنام حسن خلق مصطفی صفتی
بر آستان تو سلمان بجای حسانست

بیمن معجز دین محمدی امروز
بهین سخن سخن پارسی سلمانست

همیشه تا که درین هفت تو سراپرده
هزار پرده سرا مطرب خوش الحانست

سپهر باد سراپرده جلالت تو
اگر چه چشمه قدرت هزار چندانست

صبح ظفر از مشرق امید برآمد
اصحاب غرض را تب سودا بسر آمد

از غنچه پیکان وز باد دم شمشیر
بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد

بر آینه تیغ شهنشاه دگربار
رخساره دلارای ظفر جلوه گر آمد

بی درد سر نیزه او مد شد پیکان
آن فتح که مفتاح ظفر بود برآمد

سلطان فلک با کوکب تیغ برزنهار
زیر علم داور جمشید فر آمد

یعنی ما نیاز کیش قیس نمی‌سزد
ندیما نیاز ترد خود همی خواند
ندیم او خیال یار ... بود
خیال یار یار غار او بود
چو اندر پرده راه کس نبود
ندیمانش برآوردند فریاد

کمال این

خورشید

۳۲

خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثریا
در کوکبه همت او پی سپر آمد

جمشید جهانگیر که خاک کف پایش
تاج سر گردون مرصع گهر آمد

آن قلزم زخار که عمان گهر بخش
با موج کف او ز شمار شمر آمد

تیغ و قلمش رابطه خوف و رجا گشت
لطف و غضبش واسطه نفع و ضرر آمد

یک روزه عطایش که یک ساعته خرجش
محصول همه خشک و تر بحر و بر آمد

هر سر که بخاک در او گشت مشرف
همچون فلک از دور ازل تاجور آمد

ای شیر شکاری که بعونت چو غزاله
آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد

چون خط نگارین بتان بر گل رخسار
طغرای تو آرایش تیغ و ورق آمد

از بیم سر شمشیر تو هر جا که ببارید
از خاک زمین خنجر بران برآمد

آنجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد
بر شاخ شجر زهره بجای ثمر آمد

از سیر سیاست خم چوگان فلک را
گر گوی زمین زیر و گهی بر زبر آمد

آنکس که چو نرگس نتوانست ترا دید
از عین حسد دیده شوخش بدر آمد

چون نقد دلت با همه کس صافی و پاکست
کار تو درست از پی آن همچو زر آمد

هر کس که بعهد تو ببرد اسم خلافت
چون بید سراپاش سزای تبر آمد

کمال این بسم در انشا بست
بنگی صورت خالی خلقست
بباید روشن این با نقش
ز شاه این قصه را شنوان
از آن کار دوی آمد در کار
کسی کو برده زان داستان
نگه کن اندر آنکه
سخن ... باران می
چو آب ... سرایان است
ز دست ... جهان را چشمها زین

بحر وان تفحص حال پدر گشت
ز احوال پسر آشفته گشت
بنهایت زان پریشانی در آن رزم
ز تخت سلطنت بیرون حشم گفت
همایون را ز جمشید ... سر ز روی وی ...
خبر داری که دود ماه رایت
اساس ملک جمشیدی نرفت
زدست ... جهانگیری برفت
نوابم دوره زد پیامی برد
چو ماه در قصه را گرد از پدر ...
ز خود درفت و زبانی ...

اوصاف کمالات تو از شرح فزونست | وصف تو نه باندازه فکر بشر آمد
آنرا که جگر گرم شد از آتش کینت | هم چشمه شمشیر تواش آب خور آمد
گرز تو چو سودا بسر خصم درافتاد | زحمت بدلش راست چو اندیشه در آمد
تیغ تو کلاه از سر خم تابان سران برد | هر جا که دمی زد دم و کار دگر آمد
بر دوش بلای سیه آمد خصمت | وز هر سر مویش بلایی بسر آمد
دو لشکر چرا که از کینه بکایک | چون تیغ سراپا همه کوه و کمر آمد
این پیش تو در خاک ره افتاد چو سایه | وان آتش تیغ تو جهان چون شرر آمد
فی الجمله یکی جست و برون شد ز میانه | القصه یکی از در زنهار در آمد
شاها تو مپندار که سرمایه این فتح | خیل و حشم و تیغ و سنان و تیر و تبر آمد
تیر نفس سوختگان گه سحر که | بر جوشن تو نی فلک کارگر آمد
شاها منم آن طوطی گویا که بشکر | از گفته من کام جهان پر شکر آمد
زان روی که دارم دم مشکین مسکین | چون نافه نصیبم همه خون جگر آمد
باشد بهنر بیشی قدر همه کس بیش | کم قدری من بنده بقدر هنر آمد
قسمت چو بتقدیر قضا رفت و رضا ده | سلمان چو ازان کرد نصیحت این قدر
تا هست محل بد و نیک و غم و شادی | زین جانب شش سو که باول دو در آمد

چون کن

چون کعبه حرم قبله شاهان جهان باد | درگاه تو کز خاک جهانی دگر آمد

در مدح السلطان العادل شیخ اویس بن شیخ حسن نوّر الله حضرتهما ٥

ای کمان ابروت را جان‌ها قربان شده | شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
نقطه خالت سواد عین بینش آمده | آتش لعلت زهاب چشمه حیوان شده
با همه خردی دهانت در روز سپید | آشکارا کرده لبها غارت و پنهان شده
تا سر زلفت چو چوگانست در میدان حسن | ای بسا سرها که چون گو در خم چوگان شده
هر سحر در حلقه سودای شام طره‌ات | باد چین بگشاده صبح و مشک چین ارزان شده
گر ندانستی دلا کاتش گل و ریحان شود | آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده
عاشقان افشان خزان چون نسیم صبحدم | جمله تر جان میان در کوی جانان شده
در مغیلان گاه عشقت خستگان را در ره | زخم سر خار مغیلان مرهم و درمان شده
خاک خون آلود این ره را اگر پرسند چیست | چیست کو گرد احمر کیمیای آن شده
بر سر کویش که خاکش تر شدست از اشک | فیض رحمت بین نبارد وان ز باران شده
باز کوی شوق کی تا هم جای گز هوایش | ذره با خورشید رخسارش از او گردان شده
سالکان را عشق تاب خورشید رخش | در پناه بارگاه سایه یزدان شده

زگلها بلبل ... افشاند
ز نو شن باغ گلها لاله افشاند
ملک دستی که ... افشاند
که کارها بخواهد شد ...
بتا تا بار و پایان ...
روی م را حال هم ... بنیم
ازان حال جم ... بیرون ...
بکوی دارا ...
برلف اندر ... داوند
بتی ... انداز
سر نقشش گرای ... چشم
چو انشاء دست گراز ...

تا درست مغزی مهر در میزان شده ‎ | مست با مهرجانی زرگر بستان شده
دستها کوبنده بر سیم و رسای عیار در ‎ | در هوای مهرجان رقاص جان افشان شده
شاخ گلبن را نگر در اشتیاق روی گل ‎ | ریخته رنگ از هوا از مهرجان لرزان شده
ملک چون گردد غارت لشکر باد خزان ‎ | گنج باد آورد خسرو در زر ریزان شده
شاخ رز چون شاخ ثور از بار خالی مانده ‎ | خوشه پروین ز شاخ ثور آونگان شده
باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر ‎ | دایه ابر خریف اینک سیه پستان شده
کرده ترکیب زر و یاقوت رمانی انار ‎ | زان مفرح لاجرم کام لبش خندان شده
از زر و گوهر میان باغ و جیب جویبار ‎ | چو کنار رسایلان درگه سلطان شده
ساقیا در کارگاه رنگرز نظاره کن ‎ | چون خم عیسی ببین بر گونه‌گون الوان شده
در خمستان بین خم سربسته خمار بین ‎ | شاهد گل روی مصر عیش را زندان شده
چون لب لعل تو رنگ صبغة الله یافته ‎ | بر لبالب عین جان معدن مرجان شده
مریم رز را بخواه آن بکر آبستن بروح ‎ | زبده عصر آمده پرورده دهقان شده
ظاهرا همشیره انگور بوده در ازل ‎ | آب حیوان چون عین سلسبیل عمر جاویدان شده
عید فرخ عود کرد از غم شکر زیر گرد ‎ | از بساط جام گلگون عندلیب الحان شده
چنگ و نای و نیک زد مطربان ‎ | پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده

تو عالم را چو چشمی زینت از ... ‎ | ... مردمان ...
... ‎ | ... عاشق ...
فر ... زند ... ‎ | ... پستان ما در ...
اگر چه ... ‎ | ... جان ...
بماند ... ‎ | ... از ...
چو ... ‎ | ... من ...

ملک

شاه

شاه جم تمکین معز الدنیا والدین که هست ‎ | وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده

آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه از ازل ‎ | جوهر ذاتش ملک را حاصل دوران شده

دامن حشمش که خورشید کرم در ظل اوست ‎ | سایبان حشمتش این چتر شادروان شده
گرچه عقل پیر عالم را ابو جد می‌شود ‎ | در دبیرستان ابر طفل ابجدخوان شده
صدرها از رشک دلش جان بحر آمده ‎ | بر دل از دست کفش خون در دل کان شده
از خروش کوس او گوش زحل شکافته ‎ | وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده
تا بجای آب تیغ خنجرش تیز آمده ‎ | کاسیای آسمان از آب شان گردان شده
ای ببزم و در زمت از باران جود ‎ | خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده
هر که پیچیده از فرمان تو در گردنش ‎ | چون رسن حبل الورید اندر تنش پیچان شده
قطره و ذره که افتاده و بر خاک ‎ | در هوای جامت این خورشید و آن عمان شده
از سر مهر آسمانت آستان بوس آمده ‎ | وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده
بارها نعل سم اسب تو آن مفتاح فتح ‎ | کشور گوش مه تاج سر کیوان شده
مرکبت چون در مقام دست برد آورد پای ‎ | مرد این رستم سراسر حیله و دستان شده
آمده طیار شاهین همای همت ‎ | پیش دم در ترازو سنگ یکسان و زر شده

... زاده زوال ... ‎ | ... آورده ...
... روز ... ‎ | ...
... صد گل ... ‎ | ... باد ...
... ‎ | ... ندارد
... ‎ | ... و دیوان
... ‎ | ... داری
... ‎ | ... ما

هرکجا خندید شیر رایت در رزمگهی خصم
در سرش شمشیر با آهن دلی گریان شده

طبع موزون تو چون فن موده میل جانی
ز مهر فضل و هنر از مهر درمیزان شده

مشتری بگرفته گرد شرف فال الرطان لعبت
آفتاب طالعش در خانه کیوان شده

بر هران جانب که شست کرده بیکان روان
قاصد میر اجل بی در پیش پیکان شده

ترمیمت هر که راسخ بود چون تیر و کمان
آمده بر سر اگر در رزم خود عریان شده

گنج معنی شد روان روزگار دولتت
لیکن آن معنی برای خاطر سلمان شده

تا جهان هر سال بیند زایران کعبه را
بر بساط رحمت خوان کرم مهمان شده

سفره احسان لطفت در جهان گسترده باد
پادشاهانت گدای سفره احسان

روز عیدت فرخ و بدخواه اشتر بیره
باد در پای سمندت کشته قربان شده

بسم بنود جفای رخ چو یاسمنش
بنفشه نیز گرفتست جانب سمنش

غزالم از کله تا طوق بسته گردن
بگردنت بسی خون آهوی ختنش

دل از عقیق لب او رحیق گلگون خواست
چو لاله داد در اول پیاله در دستش

در آن خیال که گردد از وصالش سخ
بت نقش نغیر از خیال پیرهنش

ملک جمشید و دانا بود و دارا نیست
سر بجنت بیپایش بپا دارد
شد شکفته کس سودای عشقت
درین شورش سودای
بیمار دل بی سر و سر دارد
و لی سخن
اکنون آن نگار در انجم سلطنت
بتدبیر اندیشیح جهت
باید مجلسی فرش کردن
حضور کلرخان در خواست کردن
یکی در نو بهاری لاله زو دیست
یکی در گلشنی زلف تو زیست

بجای خود بود از سرو ناز برخیزد
زجای خویش و نشاند بجای خویشتنش

دلم در آن سر زلف عنبرین آویخت
بدان طمع که برون آید از چه ذقنش

هزار بار از آن جان نشنید طلب
که بر نیاید کارم بموی از رسنش

سرشک من چو درآید ز راه در پا بار
بود همیشه بر اطراف روم تا حبشش

اگر گرفت جهان از سرشک من چه عجب
جهان بخت مرا خون گرفت خون منش

که دید بر سر تو سرو برگ نسترنت
که بود بار سر سرو برگ نسترنش

سوی آنکه دهد رنگ عارض تو بگل
نسیم صبح چو دهمه که داد در چمنش

ز شرم قند لبت در عرق گداخت نبات
بدین بهانه گرفتند خلق در دهنش

کسی که بیش دهان تو نام پسته برد
حقیقتست که مغزی ندارد آن سخنش

بدور چشم تو بدگو نیست چرخ یمان
که ترک چشم تو خواند بگو همه منش

نهاده بوته قلبم غم تو بر آتش
مگر خلاص دهد زان خلاصه زرش

عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود
که او چو جان عزیزست و مملکه بدنش

عمر صلابت عثمان حیای حیدر دل
که زنده گشت بدو دین احمد و سننش

بنجوم کوکبه شاه جهان او یک همت
قرین جان دم صاحب ولایه قرنش

روایح کرمش مید مد ز باغ وجود
چنانکه بوی اویس از جوانب یمنش

بپیش قدرش باید داد و آواز
که از پرده برون آمد فریدون راز
بنای کرد بنیادی کرد آواز
که سر رویان چمن بیگم آواز
بیاوران همایون جمع کردند
شبستان حرم داشتع گردند
پرده برون
تبار چمن شد از پرده برون
بعزم بزم ایوان همایون
بهر بیکی جلس کرد بیگم
جهان فروز برآمد از بزم
در آمد پیش چمن
بکل الا لار بیغمی ببعید

جهان همت و عالمیت که عظمت / که هر غبار سپهرت سبزه و منش
بهر دیار که آب حسام زود دستش / فرو نشاند غبار حوادث زمنش
اگر نه همت ایوان او بخورشید / هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش
همیشه همت تو سرفراز و گردن کش / سنان صفدر شین و کمند دل شکنش
لالی بخش گوهریت که زبن گوش / غلام حلقه بگوشت لولوی عدنش
گر آفتاب نه بر سمت طاعت تو بود / برون شدند نجوم از میان انجمنش
کمند قدرت اگر صبح را گلو گیرد / محال باشد ازین پس مجال دم زدنش
همای چتر ترا طالعیت بس روزی / شدن معارض خورشید و بر سر آمدنش
هوای منزلت دست بوس خاتم / که برکند دل لعل بدخشی از وطنش
بباغ سبز فلک گر خجلت ار گذرد / زشاخ سرو بریزد شکوفه بر تنش
جهان شود که بعهد تو بازخواه باغ / زره زنان خزان برگ بید و یاسمنش
جهان جور ستمکر خبان شود ایمن / که گرگ و میش شود مستشار و موتمنش
شلثیت غبار عبیر درگاه همت / که خاک اوست بازخون نافه ختنش
بر این مثلث عنبر نسیم نفر دو هم / وگر بهشت مثمن دهند در ثمنش
بدین قصیده غرا ظهیر وقت منم / زمانه را چو تو ایدی دشیر بن حسنش
زغصه بلبل طبعم نداشت برگ نوا / بهار مدح تو آورد باز در سخنش

دعای شاه

دعای شاه جهان جست میگویم / که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمننش

بمدیح السلطان العادل شیخ اویس بن امیر شیخ حسن انار الله برهانهما

نقره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن / ساقیا گلگون کمیت راح بمیدان در فکن
خسرو چین میکند بر اشهب زرین ستام / تا بتابم اندر عقب لشکر شب تاختن
دست گلگون باده را کامی که بوسد لعل تو / سعی کن تا کام گلگون برآری از دهن
چشمه ابر قله کهسار مشرق جوش زد / ای بسر بر ابر گردان قله را از حوض تن
خنگ توسن را که دارد در سر مه تا خفه / باز می بینم که مستش چشم اختر سر عزن
باد پای عمر سرکش شد مرا خوش سردوی / دست و پایش اشکالی باز از مشکین رسن
کم گردان ها کمیت را که میگیرد سبق / اشهب مشکین دم خاور بر آهوی ختن
صبح شبرنگ سیاه وش را سر افسار ناب / برگرفت از سر بجایش بست زرین بهمن
سبز خنگ آسمان از کش مرصع بود جل / زین زرین برنهاد از بهر جمشید زمن

شهسوار ابلق دوران سلطان اویس / آفتاب آسمان ملک ظل ذوالمنن

گوشه نعل براقش حلقه گوش فلک / غبره سمندش سرمه چشم پرن

ز سپهر آورد زیر پی سمند همتش — دم نزد در بزه از مرغزار برمن
پست از آن برتر براق آسمان اصطبل را — پایگه کو سر فرو دارد بخضرای دمن
با محیط دست دریاش جود او چرا — ابرش ابر آبخور سازد ز دریای علن
در صفات صرصر تک جمشید عهد — میکنم تضمین دو بیت از سخن خویشتن
ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد — چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن
زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر — بر نمیخیزد بغیر از گرد آشوب و فتن
ای سپهر مرکبانت سایس انجم رواق — وی غلام آستانت خسرو زرین مجن
گر براق برق را بر سر کند حکمت لجام — هیچ نتواند ز جا جستن دگر برق یمن
باد در دست زمام آسمان با آفتاب — سر بحر خواهد عنان از حد مشرق تا ختن

ای که روی تو بصد روی ز گل تازه ترست — از حیا تا بعرق روی گل تازه ترست
یارب این شعر سیاه تو چه خوش باقه اند — کش حریر یمن و اطلس گل آسترست
بر رقع عارض تو عافیت دلها بود — عافیت باز برافتاده ز دور قمرست
سر از سر زلف نگشود دست کسی — ظاهرا بوی از آن برده نسیم سحرست

عروسان نگارستان چنینند
غزالان شکارستان چنینند
ولی چشم جهان [illegible]
[illegible] نقش و دیوار
ز جان و دلبران مستیست ما را
بجان و دلبران مستیست ما را
[illegible] طلسم این بتان [illegible]
همه ایوان نگارستان [illegible]
[illegible]
ولی باشند [illegible]

از ره دیده

۶۰ دارد

از ره دیده دلم رفت بخال و خط تو — گرده مسکین بی سود بدریا سفرست
دامنت دود دل عود دگر خوش کرد — تا بدانی که دم سوختگان را اثرست
عجب آنکس که بدور لب تو مست نبود — کمر از باده لعل لب تو بیخبرست
چشم ترک تو بتیر نظر انداخت مرا — که خیال رخ او را همه بر ما گذرست
همه از ره گذر آتش رخساره اوست — مردم چشم مرا آبی اگر در جگرست
همه حاصل شکست زر زلف تو آن — نیست از باد صبا لیک ز خون جگرست
پسته را گو که دهن باز مکن مغز ببر — پیش آن پسته دهن کش سخن از شکرست
چو میان تو تنم گرچه خیالی شده است — همچنان این دل مسکین بخیال تو درست
کی تواند دلم از موی میان تو گذشت — که شبی تیره و تاریک و رهی پرخطرست
سرکشی نیست چو زلف تو و چون بپرز — از کمینش بعشق تو در آورده سرست
چشم دارد که چو چشم تو بود نرگس مست — و اندرین هیچ نظر نیست چه جای نظرست
لب خشک و مژه تر ز تو دارم حاصل — در جهان نیست جز این هر چه مرا خشک و ترست
سایه زلف تو بر چشمه خورشید افتاد — خم زلف تو مگر چتر شه دادگرست
بحر زخار کرم آنکه که موج عطا — بحر پیش کف دستش ز شمار شمرست
ناصر دین نبی شاه و آنکه دلش — عالم علم علی عادل عدل عمرست

[illegible]
حیرت خواب [illegible]
[illegible] دست [illegible] عارض
[illegible] زلف [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible]
[illegible] بیمار [illegible]
[illegible]

داور خلق جهان آنکه وجود دو جهان
با وجود عظمت در نظرش مختصر است

روح محض است تنش عقل مجرد ذاتش
بجز این هر دو سراپا همه لطف دگر است

ای که خاک کف پایت فلک کحلی را
نیل پیشانی مهر و مه و کحل بصر است

خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا
حکم امضای تو دیوان مثال قدر است

فتنه را دیده بدوران تو اندر خوابست
تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمر است

طره پرچم و ماه علم منصورت
آن شب قدر شرف این همه عید ظفر است

در هوا ابر ز ادرار کف رایت خوار است
در زمین آب ز اجرای درت بهره ور است

چشمه قدر ترا فلک ز سقف فلکست
چمن طبع ترا زهره بجای زهر است

آفتابی تو و رایت خور خوان تو مهست
آسمانی و برآورده رای تو خور است

در امورگی پل سد طریق فتنت
در مقامی که قطع بهام بشر است

خامه ملهم تو ثانی ذوالقرنینست
خنجر سبز لباس تو بجای خضر است

زان جهت در دل خصمت زده این عین حیات
زین سبب در ظلمات آن شده کور بصر است

آبگون پیکر خور شعشعه دشنه تو
جگر تشنه اعدای ترا آبخور است

نسخه نامیه ز خلق تو حاصل کرده
داد تفصیل از آن بر قلم و نی شکر است

همایون بهر زمان [illegible]
[illegible]

قطعه در جشن [illegible]

در این ایام که بازار کساد [illegible]
جهان گردیده [illegible]
[illegible]

ظلماتند

کهی

ظلماتند بدوران تو انجم زان روی
روز و شب خانه ایشان همه زیر و زبر است

ملکت از امن چو اطراف سپهر است درو
رفته آهو بره در چشم دل شیر درست

هر کرا کو سر نام تو برآید بزبان
دهنش چون دهن سکه لبالب ز زر است

همه کس را شرف و فخر بعلم و هنر است
تو آن کس که بتو علم و شرف مفتخر است

آن سرافراز نهالیست سنان تو برزم
که سر و سینه بدخواه تو اش بار و بر است

هر کجا سر زده در قلب سماک رمحت
در دم رمح تو سر برزده تخم ظفر است

باد از آن در کف آبت بزندان حیات
که بعهد تو بکار چمن پرده در است

هست با داغ ولای تو و طوق منتت
هر جاندار ز اطراف جهان جانور است

تا نه افلاک پدر چار طبیعت مادر
باشد و آدم از آن هر دو نخستین پسر است

وارث ما در گیتی همگی ذات تو باد
که حقیقت خلف دوده این نه پدر است

باد عید تو مبارک که جهان را امروز
دیدن با بچه چتر تو عیدی دگر است

اگرش طره بهم بر شده است
عارض سا رینی زین عارضه خوشتر شده است

داشتش آینه گردی و کنون روشن شد
که آیا دل عاشق منور شده است

[illegible]

از لبت شربت قند از چه رسید است بکام
شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است

ای طبیب از دهن یار بعطار بگوی
بر مکش قند گرانرا که مکرر شده است

شربتی ساز مفرح دل بیمار مرا
زان دو یاقوت که پرورده شکر شده است

میدهد لعل توام ساده جوابی لیکن
چشم بیمار تو مایل بزور شده است

چشم بیمار ترا تا ز سمن خوابگهست
خاک کوی تو مرا بالش و بستر شده است

صبح برخاست ببوی تو صبا پی بندا
کز بیمار دوشینه سبکتر شده است

هر کجا کرده گذر بر سر زلف تو بادی
روز من چون شب تاریک مکدر شده است

گر نه سر من و عشقت ازین سر نرود
زانکه سرمایه عشق تو بدین سر شده است

چشم بیمار تو از دیده من گر دهوس
نار دانی که بدین غمزه معصفر شده است

تا دگر کی لب جام لبت باز خورد
ای بسا خون که ز غم بر دل ساغر شده است

بعد ازین غم مخور ای دل که غم امروز همه
روزی دشمن دارای مظفر شده است

سایه لطف خدا شیخ اویس آنکه بحق
پادشاهان جهانرا سر افسر شده است

آنکه در منصب شاهیش شرف و مرتبتش
تاج سلطنت طغرل و سنجر شده است

کلک و نقش قدر را سر پرگار آمد
آری و کلک قضا را خط مسطر شده است

ایشکال است رویان سیم
بصورت داشت همچون ...
فلک جمشید چون ازان کار در ماند
شبی ور انجلوت پیش خود خواند
... پیش ... و ... رویان ...
کزین خوبان ... پاک ...
کدامین ... بر کشیدی
کدامین ... خوش ... ا
کدام آب حیات خوشتر آمد
... نقاش ...
بصورت زنگی ...

فکر

فکر تیغش اگر آورد اسد در خاطر
اسد از تیزی آن فکر دو پیکر شده است

تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیات
تیغ سبز تو چو خضر بار سکندر شده است

ای جهانگیر جهانبخش که در حکم ازل
سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است

از محبت بسنان مهر شکاف آمده است
شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است

مژه بر دیده بدخواه تو پیکان گشته
آب در حنجره خصم تو خنجر شده است

روشنست آنکه تو خورشیدی از آن روی جهان
شرق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است

گرگ با عدل تو همراز شبان آمده است
باز با داد تو انباز کبوتر شده است

نجم در قبضه شمشیر تو کوکب گشته
چرخ بر قبه خرگاه تو چنبر شده است

گر کند دون بدلت نسبت دریای عدن
لاجرم زاده طبعش همه گوهر شده است

عقل پای روی پای تو می باید کرد
در دماغ خرد این فکر مصور شده است

طاعت فکر تو با خود بنهاد فلک
در نهاد فلک این صنع مخمر شده است

ذره از عون تو با مهر مقابل گشته
زر بدوران تو با سنگ برابر شده است

هر که از نام تو بر لوح جبین نشان کردی
کار و بارش بدرستی همه چون زر شده است

وانکه از سایه اقبال تو برتافته روی
شده سرگشته تر از ذره و درخور شده است

خسرو از سبب عارضه بگشته است
چه خرابی که درین خانه شده است

کشا با حسن خوبان ...
در و دیوار عالم پر نگار
ولی ...
کمال حسن ...
ز ... لذت ...
در و دیعت کان ...
... دیدم ... عبر
ازین ... ابرین ... دیدم
... قیصر روم
... بنهادت
... اور ... ابنات
... رویان ...
... آب و گل
... از جان و دل

یارب آن شب چه شبی بود که گوهرش | صبح چشم و قفل در خاور شده است
برکه از سوز دعای ملک و نالهٔ ... | اشک انجم بکنار فلک اندر رسده است
گنبد سبز فلک گنبد کلرا ماند | برکه از مجمر انفاس معطر شده است
دست در دامن جانم زده این آه عزیز | باد عایت ز لب من بفلک بر سده است
صبح هر تو دعای سحری خوانده و مید | باد عای سحر این فتح میسر شده است
جان ملکی و سر مملکتی ملک بدین | در کمان بود کنون ... همه باور شده است
شکر این موهبت و نعمت این صحبت را | بازبان قلم و تیغ سخن ور شده است
باطل ار روح شهر آبی سهو ر | خاکی و آبی ز آتش و آذر شده است
خاک آب تو ز آفات جهان باد مصون | کاب در حلق بد اندیش تو آذر شده است

بمدح السلطان العادل معز الدين شيخ اويس انار الله برهانه

باد سحر که چنین بهوای تو جان دهد | آب حیات از لب لعلت نشان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را | هر دم هزار بوسه صبا بر دهان دهد
زان یکی عکس ماه دهد حسن روی گل | رویت بعکس حسن مه آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت | باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد

بردم گمان که نیست میانی ترا کمر | اما کجا میان تو در میان دهد
در رشتهٔ جمال تو هر دل که عاشق است | جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد
از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح | بوئی بعالمی دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمالت بآب چشم | بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد
صفرای چهره را چو علاجی کنم سؤال | از دیده هر جواب مرا نار دانه دهد
مانند پستهٔ دهن طفل غنچه را | گردایهٔ صبا شکر نیش لبان دهد
دندان فرو مبر بامیدی دل ار ترا | روزی لب نگار بکامی زبان دهد
با بیدلیم و راه غمت پر خطر بگوی | با زلف پیدلت که ره بیدلان دهد
دادم دلی ضعیف بدست ستمگری | گر چون دلی چنین بجهان دلستان دهد
خود دل کرا دهد که دهد دل بیوفا | بارزی چو دل دهد بمهی مهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد | گر خنجر کشیده بمستی چنان دهد
گردد بعینه لب من چشمهٔ حیات | هر گه که شرح آن لب شکر فشان دهد
چون منبع حیات بگرد و بجای صیت | آن لب بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنی و دین کز نسیم عدل | نوشین روان بقا لب نوشیروان دهد

دریای جود شیخ اویس آنکه دولتش

آب نهال ز تیغ عدل یمان دهد

شاهی که دفتر همه دور آب صیت او — کاهی بباد و گاه بآب روان دهد

کیوان بپیک دقیقهٔ فکرش بکار سپهر — چرخش گر از هزار درج زر دهان دهد

برقامت بزرگی او اطلس فلک — می زیبد ار بزرگی او تن در آن دهد

در ملک دست یار قلم گشته عدل او — تا تاب گوشمال کمند و کمان دهد

یکروزه وجه خرج دل و دست او بود — هر در که بحر بخشد و هر زر که کان

بر روی آن آهوی اگر داغ او نهند — بر بو سها که شیر ز حرمت بران دهد

پرواز نسر طایر چرخ ار چه واقعست — زین آستان حضرت بخت آشیان دهد

ای پیر و پیری رای تو در ضبط مملکت — هر دم خجالت خرد خرده دان دهد

چون چرخ پر طلعت بخت ترا ابد — گفت ار ترا دهد مددی این جوان دهد

هست آستان حضرت اقبال او حرم — مقبل کسی که بوسه برین آستان دهد

صد بار کرد مالش خورشید سر نهد — تا شاه زیر دست خود او را مکان دهد

از تیغ تو شرم ندارد سپهر دون — گر صبح تا بشام جهانرا دو نان دهد

گشتست پای باز مشرف بدست تو — بر پای خویش بوسه بپای از آن دهد

حضرت منظله ایست که سکان او را — از تاب آفتاب حوادث امان دهد

ای همچو چمن خوش [illegible]
بهر جانب [illegible]
[illegible]
ز هیچ آسمان تا [illegible]
[illegible]
بحلت خویشتن را داشتم جای
کلید قفل [illegible]

ز منظ

٤١

مشکل رسد بخاک در تو چشمهٔ حیات — ور خود بدین امید همه عمر جان دهد

خصمت که گشت تشنه بخون خود ار دمی — آبش دهد زمانه بنوک سنان دهد

روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه — بر چرخ از شعر سیه طیلسان دهد

بر هنروران که بهنجار عیسی بها — عارض چو عرض جوشن و برگستوان دهد

پای مبارک تو کند زور بر رکاب — دست مخالفت همه تاب عنان دهد

زحمت میان بسته نهد هر دم و دود — یکخوان که شرح رزم مغنی خوان دهد

شاها اگرچه گفت ظهیر از سر طمع — این بیت را و حرص و طمع بر بران دهد

شاید که بعد خدمت سی سال در عراق — نانم هنوز خسرو مازندران دهد

داری تو جای آنکه کمین مدح خوان تو — صد ساله نان صد چو قزل ارسلان دهد

روح ظهیر اگر شنود این قصیده را — صد بار ریش بوسه مرا بر زبان دهد

تا صبح نو عروس زمرد حجاب را — هر روز جلوه از تتق خاوران دهد

بادا عروس بخت ترا زینتی که چرخ — هر ساعتش نثار ز وی صد جهان

فی مدح السلطان العادل شیخ اویس ابن امیر شیخ حسن انار الله برهانهما

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام — عاشقانرا حرم کعبهٔ کوی تو مقام

ز منظر ماکیان [illegible] نظر کرد
دل و جان [illegible] برد [illegible] کرد
متاع خویشتن [illegible] دادم
دل و دین [illegible]
یکی چند از آن لب [illegible] قرض
[illegible]

فاش شد این نه خدمت ...
بهای آن قبول حضرت ...
بخون پاک چون رخسار شوییم
ز تو چون خون لعل بهای ...
بهای لعل ها ... کردن ارزان
چو باشد مشتری خورشید تابان
... چندان عطا داد
که لعل و مشک را صد خون بها داد
کنون من صورتش ...
اگر ... روی ...
ازان کو آن نقش ...
که می یافت بوی آشنایی

سعی در راه تو جست و غمت زاد رهم / در ره تو این زاد همه عمر تمام
سالکان طریق عشق تو هم کرده فدا / جان در آن بادیه پر خطر خون آشام
طایر سدره نشین را که حمام حرمست / از هوا دانهٔ خال تو در آورد بدام
حسرت زمزم خاک درت آن شرب روح / جان ما را بلب آورده چو جام است مدام
بی نبات لب تو آب خضر بود مضر / بی هوای در تو بیت حرم گشته حرام
بر در کعبه کوی تو ز باران سرشک / ناودانهاست فرو داده شبانیم تمام
گر بود سنگ سیه دل غمت از جا برده / دل چه باشد که بمهر تو کند صحن مقام
کعبه روی صفا بخش تو از حلقه موی / آفتابیست بنا هیز و در ظل غمام
حجر زلف سیهت فرق نشاید کردن / که کدامست جمال تو و خورشید کدام
هر کجا گفته جمال تو که عبدی عبدی / زو لبیک لب خواجه سیاره غلام
آفتابی و جهان گرد تو دل ذره صفت / در طواف تو که یکذره ندارد آرام
زان لب ای عید همایون شکری بخش مرا / که بقربان لب شکرینت بادام
حاجیا در پی مقصود قدم فرسودی / خنک آنان که بجایی برسیدند بکام
حکمی این همه ره صد پت آخر گفتم / گر تو تا کعبه مقصود دوست دو گام
دولت حاج نیابد مگر آنکس که بصدق / بندد احرام در کعبه حاجات انام

صورت

بدان

صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس
ظل حق روی ظفر پشت و پناه اسلام

لمعات ظفر از پرچم او تابد / چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام
رای او آنکه دبیر خرد از تعلیم / فکر او آن که کند سر قضا را اعلام
خواند از چهرهٔ امروز نقوش فردا / دیده از روزن آغاز لقا انجام
ای ز اندیشه تیغ تو بد اندیش نزار / نطفه از صلب گریزان و جنین از ارحام
عکس رای تو اگر بر رخ ماه افتادی / خواستی مهر بعکس از رخ تو نور بوام
شرم رای تو رخ عین کند چون نون دل / زخم تیر تو دل قاف کند چون تن لام
از می ساغر لطف تو جهانی ناهید / وز دم آتش قهر تو شرر زی بهرام
نظر پاک تو در کتم عدم می بیند / آنچه اسکندر و جم دید در آیینه و جام
دیده از کلک در ایام تو شاهی بینی / گرگ با شیر بهم در دوران تو گوران آرام
چرخ بر عزم طواف در تو سر رو زی / بسته از جا در کافوری صبح احرام
کوه را گر تف قهر تو بگیرد با که / خون لعلش بطریق عرق آید ز مشام
ابر با سخطت پای بود در زنجیر / کوه را با غضبت لرزه فتد در اندام
با کف ابر چه داشت ز یم آب شخواب / گفت چون ملتمسی مستطلم هم ز کرام

صورت در وی ...
شد ... و ...
کلک جمشید نقش ...
نگار این صورت ...
نظر چون بر جمال صورت انداخت
... صورت ...
... آن صورت ...
بسی ... صورت ...
... صورت ...
... خود ...
... چشمه حیوان ...
... خاک ...

کمترین نایب دیوان تو در مسند حکم / آسمان را قلم امر کشد بر احکام

در زوایای حریم حرم معدلتت / شده طاوس ملایک بحمایت حمام

شد بخون عدو تیغ تو تجلی تشنه / که زبان از دهن افکنده برونست حسام

میکند از دم خنجر دراز زان شوق کجا / لب شاه کند نقش چنین از پی نام

قلمم گر بثنای تو ز سر ساخت قدم / طبع من بخت بد من که پریشان آمد

تا کند فصل خزان ابر سیه پستان را / یعنی اطفال چمن راست کنون وقت طعام

مهرجان و همایون مبارک عیدت / ای همایون رخت عید و شهور و ایام

شب اقبال نکوخواه تو در زیور روز / صبح اقبال بداندیش تو در کسوت شام

بگرد چشمه مهرت دمیده مهر گیاه / تو عین آب حیاتی علیک عین الله

ترا چه چیست معلق ز چشمه خورشید / فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه

ز شام زلف خودم وعده میدهی چه کنم / که وعده تو درازست و عمر من کوتاه

بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن / ببین که خانه مردم چرا شدست سیاه

ز سنبل و غالیه تا بر قمر زدی رقمی / هزار بار کبود و سیه برآمد ماه

الغزل

میگشاید

۴۲

چه طرفه گر دل و چشم منند منزل تو / که ماه راست ز قلب و نظر بمنزلگاه

بناله سحری دل گواه حال منست / اگرچه غمزه تو چرخ کرده است گواه

جوانب رخ تو ناز کند و میدارند / ز دست عشق که غفلت زدست بر سر راه

خمیده قدم و چون چنگ میکشم فریاد / بعهد یکدشن تو کج نهاده است کلاه

بباغ نرگس چمانش را صبا بر سر / دو زلف آن دو نظر فراز کرده نگاه

حکایت سر زلفین تست بر اطراف / عبارت لب و دندان تست بر افواه

نظر بر آنکه تو بر چشم ما کنی گذری / نهاده ایم همه روز چشمها بر راه

ز تاب مهر جمال تو سوختی گیتی / اگر نه بخت چتر ظل آله

معز دولت و دین پادشاه روی زمین / که رای اوست ز اسرار آسمان آگاه

محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس / که چرخ چنبر پشت چنبریست بر خرگاه

نجوم کوکبه شاهی که روز رزم کند / زمین سیاه بسپاه و فلک بگرد سپاه

تغیر کاه ربا در زمان معدلتش / کسی بغصب نیارد ربود برگ کاه

اگر بسایه کند التفات مملکتت / گر آفتاب کند بار وضع سایه پناه

دوای کلک برآورد ملک او ز دوات / شفای خصم بر انگیخت تیغ او ز شفاه

شعاع تیغش اگر بر خیال کوه فتد / ز چشمها شودش خون روان بجای میاه
زهی سپهر جهاندیده با همه پیری / ترا متابع و محکوم دولت برنا
سپرده خاک جناب تو گردنان بر دوش / کشیده گرد بساط تو گردنان بجباه
ز دست جود تو مرجای سؤال / شده است عفو کریم تو عذرخواه گناه
ز زخم سیلی حلم تو روی کوه کبود / ز بار منت جود تو پشت چرخ دوتاه
ستاره بسته پیمان تست پنج و چهار / سپهر بنده فرمان تست بی اکراه
ز خسروان سپاه اندرش روان سیصد / چو اردوان برکاب اندرش روان پنجاه
ترا نجوم فلک لشکرست و لشکرگاه / ترا ملوک و ملک داعیند و دولتخواه
کسی که تابع رای تو گشت چون خورشید / یکی ز دولتش نتواند گرد نگاه
ترا همیشه تفاخر بگوهر اصلیست / حسود در قبای هنر نگار کلاه
کلاه زرکش نرگس نسیم چو بخرند / توان نسیم که با او داده زر بکلاه
درون دشمنت از موج خون بحریست / که نیزه تو برون برد جان ازو شناه
ز خلق و لطف تو ملک آمد ز نشاغ / گیا ز رماح رماحین و از میاه گیاه
برای حرج عطای تو مسکین کان / چه جان بکند و در زر نماند طاب ثراه
نزد بعهد تو برود بار بربط / ولیک فاخته زد راز زد و چنگ صدراه

تو از تیغ مرا گر چاره سازی
باری
ز کیفیت بنفشه زار بشنید
چو مهر این سخن از تو بشنید
زبان در درون تو
عظمت
جوانش داد و کرسی کلاه زری
درین صورت بیت سپید
ز نقش دو راه
که او از تن
مرا از پیش اندر رود
درین پیشه و دریا و کوه
ز دیو و دد کوه اندر کرد
ملک از رفتن خون ساید
بیک روز نامه کاری
نیز

شها بهار جوانی من گذشت و در / خزان پیری آمد فدای عشرتگاه
بر استخوان تنم چو گوشت نماند جز رگ و پوست / ز بس که بار جهان میکشم شده دوتاه
زمان خلوت و ایام انزواست مرا / نه موسم شره مال و حرص منصب و جاه
بر آن سرم که کشم پای فقر در دامن / برم بملک قناعت ز دست آز پناه
پس از قضای حیات بیاد در کمر / ادا کنم بحقوق دعای نعمت شاه
ولی زمانه جانی نمیدهد مهلت / تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا گذرد ماه و روز و هفته و سال / سعادت دو جهانت ملازم درگاه

در درج در عقیق لبت جان نهاد نقد / جلسی عنبر یافت بجایی نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت / خالی ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد
باریکتر ز موکمرت را دقیقه‌ای / تا کاه در دل آمد و نامش میان نهاد
شیرین‌تر از شکر بسخن در لطیفه / روت نمود لعل تو نامش دهان نهاد
از قامتت خیال مثالی نمود باز / در کسوت لطیف دل از آن روان نهاد
یا کی چو شمع سوخته رایی کرشمه‌ام / کو با تو در میان سر و جان اگر آن نهاد

فلک را خوش نیامد کار ما
شد از کی پیچ و تاب
جوانش داد و کرسی کلاه در
فنی برات ضعیف و نادر
نبایید در امید بستن
نیاید دل عاشق شکستن
ترا باید بزرگ امید بودن
درین ره تیز خواهم شد جو خورشید بودن
جو با پیر دلبران راه رایم
به خواهم تیز خواهم
آتش کین بود
جو دشمن ...
جو دشمن سازی از خاک ما لید

ای دل مجوی سود در سودای او که عشق
بنیاد این معامله را بر زیان نهاد

ایزد ز موی خاک در دوست مشک از آن
در جان مشک نهاد که در خاک جان نهاد

جانم حیاتی از نظر دوست وام کرد
دل پیش تیر غمزه بر سم نشان نهاد

نرگس چو گرد سنبل او شانه موبمو
آورد و جمع بر طرف ارغوان نهاد

خط را بسوی کار بر آورد عاقبت
سر رشته لعل را همگی بر کران نهاد

رویش نشان غالیه دارد مگر که روی
بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

از کیسه فواضل انعام عام او
هر گوهر نفیس که کان در دکان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون بر گشت در کف این نوجوان نهاد

در عهد او بغیر ترازو نیافت کس
ایام بر که بود که بار گران نهاد

تا دید کهکشان طریق رخش فلک
بر چشمها که بر طرف کهکشان نهاد

نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ او
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چون تیغ آهنین حمایش شنیده بید
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد

چون دست بر فشاند حوادث گشاد یافت
او را زمانه موسی یا بیان نهاد

گر ز طمع ملک سگی از سر بود مر
نمی شود مر
در ره از درد و رنج نمی ... برجا
چو از سر عشق پای بر جا
سگ نه آن ... کردن پیشه ما
سگ بر ... داریم
سگ اندر سگ ... داریم
غارت با عنان ...
... بجای روا
هر صورت که او بجای بیام
که چون ... راه کردن
... را از خال آگاه کردن
بضاعت بردن از ...
گرفتن ... طریق ... دم

ای وارث نگین سلیمان که از اعتقاد
سر بر خط مطاوعت انس و جان نهاد

شبدیز خسروی نه بنور رکاب یافت
تا شهسوار قدر تو پا در میان نهاد

قدر تو با سماک سنان در سنان فکند
صیت تو با شمال عنان در عنان نهاد

بنای روزگار که این خشت زر نگار
بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید
بر کند مهر از او و بر آستان نهاد

در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد
گردون لعاب عقرب پیش در لبان نهاد

از پشت دشمن تو نیاید برون کمی
غیر از سنان که بر سرش می توان نهاد

ذات تو گشت واسطه عقد گوهری
کاثار لطف در صدف کن فکان نهاد

در قبضه تصرف تیغ تو آسمان
شاهانه کار و بار زمین و زمان نهاد

ایزد مدار نه فلک و آسیای چرخ
بر آب این بلارک آتش فشان نهاد

هر بره را که گرگ بد دوران بازیافت
در دم گرفت و برد و پیش شبان نهاد

از حرف ملک و دین خرد انگشت بر گرفت
در روز کار امر تو بر دیدگان نهاد

در خاک درگه تو که با مشک تمد مست
طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

در روز همت تو ز افلاس محضری
بنوشت چرخ سفله و بر دست کان نهاد

هر حرب را که مرکب تو یک نی سر دوید
صد ساله بهر قوت همای استخوان نهاد

گر ... ز مهرا آن ... راه بود
نمی شاید ... ازین ره ... بود
از این معنی سخن بسیار گفتند
از آن گفت و شنیدن ... بسته
چون رایت ... از مشرق بر
فلک بردوز ... زمین ... بنهان ...
صبح ... در جیب افق عود
... سخن پرده ... داران ...
... تا ... آورد ... در ... لعل ... بر
... در ... زمین ... ا ... عود
... ریحان ... زمین ... ان ... مشود
... جمشید ... داران ... فغفور
... تا ... ... داران ...

بنمود خنجر تو در آن عرصه هفتخوان / بر کاسه‌های سر که بر آن هفتخوان نهاد
قدرت مکان و پایه خود چون قیاس کرد / دست جلال و مرتبه بر لامکان نهاد
ای دست و مسند تو مزلزل نهاده بود / اوضاع تخت بخت تو دستی بر آن نهاد
از خاورت همیشه بگردون زر آورند / جزایت این خراج که بر خاوران نهاد
شاها من آنکسم که خرد در سخن مرا / شیر صفت فصاحت و بر بیان نهاد
بس در آبدار که طبعم بدولتت / در آستین و دامن آخر زمان نهاد
آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن / هر نکته در مقابله یک جهان نهاد
در دور دولت تو که با دور آسمان / هر وضع را که گفت جهان آنچنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده‌ای / جز وضع من که بهتر ازین می توان نهاد
ایطا درین قصیده فتاده است و این طریق / رسمیست بس قدیم نکویی فلان نهاد
تا می کشد سریر زر آفتاب صبح / بر روزگار پیل سپیدی دمان نهاد
بادا مطیع هندوی پیل تو صبح کو / سر در سواد لشکر هندوستان نهاد
جاوید حکم را که بنام تو در ازل / ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

[illegible] از طلب [illegible]
حکایت [illegible] طلب [illegible]
بعزم روم و [illegible] طلب [illegible]
شاه [illegible] فغفور [illegible]
[illegible] این قصه [illegible] چون
[illegible] شد [illegible]
[illegible] تاج و [illegible]
[illegible] تاج و تخت [illegible]

دو در

دو در در درج دولت داشت آن پیروزه گون طارم / سرای افسر شاهی صفای چهره عالم
سعادت هر دو را با هم بعقدی کرد پیوندی / وزان پیوند شد پیدا نظام گوهر آدم
جهان از اسکندر بنیاد سور آسمان آباد / که خواهد بود تا محشر مصون از رخنه ماتم
مرصع مهد گردون را کشیدست از ازل دوران / برای اینچنین سوری چو پشت اشهب و ادهم
کشیدی مهد این مسند معلا زبد و دوش امشب / گر این مهد و هفتم پرده بودی مقبل و محرم
هزاران شاه مه رو گرفته هر یکی شمعی / تماشا را همی گشتند برین پیروزه گون طارم
شب قدر آمدست امشب در روح و ملک نزل / دم صبح آمدست این دم در صدق و صفا همدم
بخلوتخانه خورشید امشب میرود عیسی / بسوی حجله بلقیس اینک میخرامد جم
زمین در چرخ می آید زمان عیش می زاید / فلک بخویشتن گردد بصوت زیر و بانگ بم
در شاطلی زده ملک کشانده بارش / که هست این کار الحق نهایت عالی و معظم
زعصمت کعبه دیگر حرمی شد پیدا چنان / که می خواهد ز طهر و طهارت درج حرم زمزم
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و پاینده / وصول مهد این کوکب برج نیر اعظم
بتجدید نازک آمد گل که ز چون با دباد و دم / عذار نازپرورد شد بدم آلوده گشت از دم
خدود لاله رویان در عقود لولوی لالا / اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله پر شبنم
ستاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا / دو سر در یک بدن پیدا شده با توامان توام

چراغ چون [illegible]
[illegible] چون لعل [illegible] معدن
[illegible] لعل [illegible]
[illegible] خاطر [illegible]
[illegible] ملک و پادشاه [illegible]
[illegible] رحمت [illegible]
[illegible] دست [illegible] بازم
[illegible] خواهی [illegible]
[illegible] بیدارم
[illegible] دل [illegible]

قماری بر سر او از مقام راست نغمه در / زبان آن هر دو در حالت نکارین دستانم
عروس روی پوش گل درون غنچه با بلبل / دهان کشاده زیر لب حدیثی میکند مبهم
فتاده لاله بر ژاله درخشان ژاله الماس لاله / جان کز دست ساقی شفق گون باده در غم
بپای سرو و سوسن بود افکن لاله گون جامی / بشادی گل و نرگس بیاد پند و سپر غم
بصوت نغمه بلبل قدح کش تا برآید / دهان از دو قدح ساز ملس و چشم از لون و مغز هم
بتیغ پند و سپر غم غم از دل کن کنون گردون / که تیغ پند و سپر غم خود وند انداخت اسپر غم
ز دنیا هیچ دانی چیست حاصل ای یاران ما را / نشستن کنعنی با هم برآوردن دمی بی هم
بهار از نقره صافی درمهای مطلس زد / بنام شاه خواهد زد همانا سکه بر درهم

سحر که باد مشکین دم ببویش داد گل را دم
از آن شد هم عروس گل چو رویش تازه و خرم

جمالش را زبان چندانکه گوید وصف کو گویم / دهانش را نظر چندانکه جوید نشان یابم کم
حدیث زلف او یکسر گره و پیچیده میگویم / چگویم راستی زان زلف بحا پیچ خم در خم
بغایه غمزه اش مستست و من حیران آن چشمم / که تا بر هم زند مژگان صد صف را برهم
ندانم زان لب شیرین جواب تلخ چون آید / تو پنداری که شکر شد بهخت و طالع هم
اگر آن آفتاب حسن بمهرش لب گشاید گل / بسوز نهانی ز خورشید دوزد عجز را ابسم

درون از سودای تو در یاسیت تا لب خون / گران دریا کشد سر هم سحاب دیده نم
ز درد هم بر درت افتاده چون خواهم گیرم خرم / در آید اشک سیل من بغلتاند فرا دردم
اگر دردی بود در جان بود در یع توام درمان / و هر ریشی بود در دل بود زخم توام مرهم
مرا زان لعل چون مل هم سبی بست و میگویم / بر سلطان ولی دانی که باشد پادشه اعظم
سکندر عزم دارا را فریدون فر جم فرمان / خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم
خداوند خداوندان معز الدین والدنیا / کرمست اخلاق احسانش فزون از کف و بحش از یم

جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دریا دل
که گیتی را بحکم اوست اشهب رام و ادهم هم

شهنشاهی که در حل دقایق رای او گوید / بعقل پیر کاین شاگرد نوآموز من اعلم
کفی از بحر دست او کف موسی بن عمران / دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم
کف دست لوح او دست نیل منبع / سر کلک کریم او فرات زرق را مقسم
که معراج فکر او کواکب در عروج اعرج / که تقریر و صفا و عطارد در بیان ابکم
درخت همتش را من کهست از کنکر ترکش / معلق هفت دریای فلک چون قطره شبنم
چو گرد حزم بر سر عدو غرهم کوش / شود با عزم حزم او سپاه فتح و نصرت ضم
بود در دور حکم او مدار آسمان مضمر / شود در سر کلک او مسیر اختران مدغم

زهی احکام منشورت قبا اختر ابن اطلس
زهی زاعلام منصورت لباس آسمان معلم

دم کلک تو سنبل بر سمن کاید بقلب دی
کل اکپ تو در تحقیق رو باید بقلب بم

سری کان بخت پیروزی خلاف کاسه آن
میان صحن میدان شد سکاز اشرف و مطعم

سپاه دشمن از عزم درفش از دیگ ملکت
هزیمت میکند چون از عزیمت افعی اژدهم

تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع
تو خورشید جهانگیری همایون کوکب و مقدم

منورت صبح اقبالت و بر دم میشود پیدا
هلال غره فتحت زشام طره پرچم

الا تا ابر در نیسان هوای صحن بستان در
کند آویزهای در بتاج لعل گل شبنم

جمال طلعت بختت تو بادا در همه وقتی
چو روی نو عروسان بهاران تازه و خرم

خیام و قدر جاهت را که میز سپید سعدون سدره
بادا تا بد بادا طناب عمر مستحکم

ز کان سلطنت لعلی سزای تاج شد پیدا
که لولو با همه لطف از بن گوش شد والا

مهی گشت از افق طالع که پیش طالع سعدش
کمر چون تو امان بستست خورشید جهان‌آرا

قضا تا مهد اطفال فلک را مید جنبش
نخواهد یافت از این بهتری گهواره مینا

قبای اطلس گردون بقد قدرش ار دوزی
بریدندی قماط او از این شقه والا ر

و زنخ در پیش محراب ز ابرو
بخطی پیچ در پیچ سمن زاید
بسی با او در هم پیچ ...
مگر کنگ ... ای جان فرزند
اگر خواهی ... مهرش
بپا ... سر ...
سر و ... از سر ...
روان بی پای کس کردن ...
نماد ... بخت شاه ... فروز
یک ... کر در گفتش ساز
غلامان کن رخسار سپید
کنیزان پری ...

همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ پی
مبارک باد بر سلطان معز الدین و الدنیا

جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه کو دارد
جهان در سایهٔ فرخ همای چتر گردون سا

شهنشاهی که در تشریح اعضای بدن شان
بشرح گوهر پاکش زبان تیغ شد گویا

سحاب همت او گر فکندی بر جهان سایه
زمین را بودی از خورشید گردون نیز استغنا

چو در منهاج فکرت رو بمعراج کمال آرد
ملایک در رسند آواز سبحان الذی اسرا

زمهرش صبح میزد دم مرا شد صدق او روشن
که صدق اندر روی را تو آن انت از آنجا

چو در هیجا کمان گیرد چو در مسند قلم خواهد
تو گویی مشتری در قوس خورشیدست در جوزا

ضمیر مشرقش یا روان آب میخواهد
زلوح چهره ماه روز نقش صورت فردا

جهان احکام شرعی بر طریق عقل میراند
که اندر سر نمی آید کمیت خوش رو صهبا

برای او بپیوسته میل اختران ساری
بسوی کل خود باشد همیشه جنبش اجزا

ز دست وست طبع و شب و روز سیر
گهر در قلعه پولاد و زر در سینه خارا

زرای دین پناه او اگر چه باخبر باید
نسازد قبله از خورشید رخشان بعد از این حربا

دعای دولتش باشد جهان را ورد بج ارکان
ثنای حضرتش باشد فلک را حرز هفت اعضا

دو سلطانند در ملک مروت دست و طبع او
که داد آن ابر را دار و ریاند این بحر را اجرا

زرنج شد سوخ و کوکب ...
میونا زا بو د جهانبار ...
و سوخ بر بیونی ...
و بر اوج فلک ...
نشانه زاز کار در عشق ...
خوا اندر عشق گلبهار ...
... اندیشه ...
زند و یکی ... چند
روان ... اندیشان ... دیده
اوران ...
بنجی ... کشیده
بخاک ... بیره ... و تا دو
بی ... اندر ...
بی پند و بی اندر ...

[library stamps: illegible]

بعهدش داد گل بر باد دستور خزان رو | کشندش بر سر بازار و ریزند آب رو
ایا شاهی که تیغ تیز آهن روی رویین تن | نیارد کرد از امر تو سر مویی گذر قطعا
تو عین لطفی و دریای اعظم آب مستعمل | تو نور محضی و گردون دون مستعلا
سلو[د] ساید چتر تو نور دیده دولت | غبار نعل شبدیز تو نیل چهره حورا
جلالت از گریبان سر آورد پروین | زمانت دامن آخر زمان از کشد در پا
گذشت روز و شب آب حسامت از سر دشمن | نشسته سال و مه بیم خدنگت در دل اعدا
نشاط مجلس عدلت جهان را مجمع | بسیط عالم قدرت فلک را مولد و منشا
جو خیزد شعله تیغت نشیند آب بر آتش | جو خندد ساغر بزمت بگرید ابر دریا
کجا خیل بداندیشان شده جون جمع مار [illegible] | سنانت آن ید بیضا موانع جوب اژدرها
خرابی میشود ورنه بعون عدل دین آرا | شریعت جا را با ما جدا گر دی ر [illegible] آبا
الا تا قطر نیسان کاز صلب سحاب افتد | کند در یتیمش صدف دریا گهر زا
بیمن همت ذات شریفت منتظم بادا | عقود رشته پیوند نسل آدم و حوا

بمدح السلطان العادل شیخ اویس بن شیخ حسن عفا الله عنه

ساقی زمان آذر و دوران بهمنست | جو آل زر زلال بزند آمنست

[margin:]
روان شد کاروان موج بر موج
تو گفتی دارد کنون دریایی جیحون
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جا جا [illegible] روان [illegible]

[red:] [illegible]

[illegible]
[illegible]

در آب جام آتش می کن تاملی | این اتحاد بین که میان دو دشمنست
زان جام بر فروز دل تاب خورده را | کین تابخانه ایست کزان جام روشنست
گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست | بر خنگ آسمان که شموس و توسنست
دست از عنان ابلق ایام باز دار | واندر پیش مرو که بغایت لگدزنست
بهمن بشت مرکب جم گر نهاد زین | مرکب نگر که جون بسم زین کنست
در آهنست رستم آتش کشیده تیغ | یعنی که روز رزم سفندار و بهمنست
جون آتشت جامه ز پولاد کرده آب | کاکنون ز عکس چرخ ... فلکست
در تن ز باد برگ زره داشت گردمش | در برکشیده چرخ ز پولاد جوشنست
خورشید ساخت آستر اطلس فلک | بارانی سحاب که از خز و ادکنست
شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر | گرچه گرفته مجمره زیر دامنست
بر کند دل ز باغ بر آتش نهاد خار | کایام تابخانه نه ایام گلشنست
کالیم بجای آب و گل و سمن | هنگام آتش و می و مرغ مسمنست
تا کرد آب دهان از دل بهمن | افتاده روزگار همه برگ و برزنست
زین پیش بود آب روان بر تن سمن | و اکنون روان روشنش افسرده در تنست
هر دم بتیجد آتش و ناله سوز دل | وین ناله کرد آتش همه از جوب جوز دست

[margin:]
[illegible]
[illegible]
زمانه [illegible] دیده باران [illegible]
[illegible]
[illegible]

چون آتش سبز که باتش نشد سنگ | از حکم شاه هر که بسجده کرد نشست

سلطان معز دین که جهان را جناب او
از حادثات چرخ مقرست و مأمنست

دارای ملک شیخ اویس آنکه ذکر او / منسوخ کرده قصهٔ دارا و بهمنست
آن سایهٔ خدای که ظل ظلیل او / تا مملکت برسر عالم ممکنست
در سد باب فتنهٔ گیتی سکندرست / در قلع قلب دولت دشمن تهمتنست
آیات فتح و نصرت او همچو صبحدم / در غرهٔ نواحی خیلش مبینست
با فیض دست باذل او بحر ممسکست / با درک طبع روشن او برق کودنست
سلطان عقل تابع فرمان رای او / زانسان که رای تابع قول برهمنست
ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری / تیغ ترا بحجت قاطع مبرهنست
ارزاق خلق را کف دست تو مقسمست / اسرار غیب را دل پاک تو مخزنست
ابواب غیب اگرچه فرو بسته شد ولی / از شوق خامهٔ تو در آن خانه روزنست
تا هم غلامیت کند و هم کنیزکی / خورشید سالهاست که هم مرد و هم زنست
لفظ مبارک تو شرابیست کز صفا / صافی ساغر خضرش دردی دنست
گردون بسست داخل ملک تو زان سبب / آنجا غزاله را حرم شیر مسکنست

باشد سزا

باشد سزای افسر و تخت آنکه پیش تو / چون شمع نرم گردن و آنگه فروتنست
باری ضعیف مایه آورد در میان / خصم ترا که جان بر و جسم سوزنست
رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل / آن صورتیست روشن و این جوهر معینست
آمال را خطوط جبین تو مطلع آیت / آجال را حدود حسام تو مکمنست
عنقای قاف قدر ترا آنچه واقعیست / بالای نسر طایر گردون نشیمنست
قدر تو برسر آمد ازین چرخ آبگون / صدر تو با سپهر چو با آب روغنست
خصمت اگر نه با کفن آید بدر تهمت / چون کرم پیله با بد خود در کفن تنست
حلم ترا بحملهٔ دشمن چه التفات / البرز را چه التفات بسنگ فلاخنست
هر کس که دیگ کینهٔ تو در سینه می پزد / از دست خویش کوفته خاطر چو هاونست
زان گوهری که در عربی ملک سخن / حسان بیافته مدد از لطف ذوالمننست
سلمان اگرچه نیست سلیمان ملک نظم / زیر نگین طبع سخن پرور منست
تا از شعاع جام زراندود آفتاب / اطراف چار صفهٔ الوان ملونست
از عکس آفتاب دولت باد نوربخش / جامی که قصر چرخ ز نورش منورست

تهنیت عید بمدح السلطان الاعظم
شیخ اویس عفا الله عنه

عید من آنکه هست خم ابرویش هلال / بر عین عید ابروی چون نون اوست دال
عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه / ماهی که مثل او نبود در هزار سال
خوش می‌خرامد و ز پی‌اش گوش می‌کشد / مردم بدوش غالیه زلف او شمال
با خود خیال ابروی او بست ماه نو / گر می‌نمود در نظر مردم این خیال
سند اوی ست سربسر ماه از آن جهان / میگویدش مبارک و میخواندش هلال
طالع شوای خجسته مه نو که عالمیست / ای عید طلعت تو همه روزه در طلال
لعلت بخنده می‌شکند قیمت عقیق / چشمم بگریه می‌گسلد رشته لآل
با چشم مست گوی بمیدان چه می‌بریز / خون مرا مگو که حرامست یا حلال
چوگان زلف آنکه بمیدان دلبری / سر جز بگوی ماه ندارد نبود مجال
کم میکنم حدیث دهان تو چون کنم / کانجا سخن نمیرود از تنگی مجال
رویت گل دو روی پیک رنگ چون ندید / صد بار زرد و سرخ برآمد ز انفعال
بانت گوییا نظر آفتاب ملک / کامد چو ماه عید مبارک رخت بفال
خورشید صبح سنجق و ماه زحل محل / دارای چرخ مرتبه مشتری خصال

سلطان معز دین خدا پادشاه اویس
سلطان بی عدیل و شهنشاه بی مثال

بیوی سنبل زلفش شتابان
چو بوی سر نهاده در بیابان

شاهی که ظل مرکز چتر جلال اوست / دوران بمنت دایره را نقطه کمال
شاهی که زیر شهپر شاهین بدولتش / خوش خفته است کبک دری با فراغ بال
ای گشته مالکان همه مملوک حکم تو / وی مالکان ز کف جواد تو پایمال
تقدیر داده تا ابدت تخت لاینام / ایزد سپرده از ازلت ملک لایزال
مهرست و ماه رای رزین ترا اعلام / کانست و بحر طبع کریم ترا عیال
آفاق راست بحر کفت منشا کرم / افلاک راست خاک درت مسند جلال
امر تو مرکبان زمین را کند روان / نهی تو بختیان فلک را نهد عقال
آن خلق خلق تست که ده تو ز غیرتش / خونین نشسته است بر جگر نافه غزال
وان لطف لطف تست که در عین سلسبیل / بر روی کف همی زندش از طرابش زلال
وان قهر قهر تست که از تاب هیبتش / آب حیات زهر شود در عروق نایل
وان گرز گرز تست که بدخواه را کند / پیدا میان کتفش و فرق جدال
بر کوه جا ندارد گذر دماد پی هیبتت / گردند چون سحاب روان شو جبال
مریخ را بدل شمرد ز سره بعد ازین / با ماه رایت تو اگر یابد اتصال
خواست تا بسم سمندت رسد مگر / خود را برو ببندد اگر دارد احتمال
آنجا که چرخ ماه بزیر تو سم نهد / ماه نو اوفتاده بود در صف نعال

ظل ظلیل چتر تو و موی برحمت | رخسار نوعروس ظفر رات روز قتال
گر التجا کند بتو خورشید خاوری | دیگر نبیند روز نبیند کشش زوال
چرخ دولاب زاکر سرکشی کند | امرت کشد نجوم زجرام سد دول
بدخواه را جز زمره گرد معارضت | باشیر خود چه پنجه تواند زدن شغال

عنان زلف او برپیچ پایابد
رکاب اندر رکابش نشو وید
[illegible]
وران منزل که جان از بیم
کس شد پیدا از چپ ودر
و ور پیدا کفت اندر بیابان
تمک مولی ابش وادکاهی شاه
چه نیکو بی جو ابش
طریق رایت ران راه ام ازرد
همه ره کشور وآباد ودوست
ز نه جم ره ره ودشت بکی
دران ره زادی کی نیست
سراسر چشمه و کوهست دریا
که ما رث دیار جای عشقا

تویی مرا پی نظارها توام تخت | بترتیب تخم زابر آسمان برسان
بعون همت سلطان آسمان بگذر | دعای من شهنشاه اویس خان سان
زمین بوس و زمین بوس بنده جانی | باستانهٔ آن دولت آشیان سان
برار دست و بگو یارب آن شهنشه را | بدولت ابد و عمر جاودان برسان
بتازیانهٔ عرش جلال جا بدر را | روان بران و ببرق سبک عنان
سپهر خواست که کیوان رسند بدرباش | زمانه گفت که ابوا تو برجه نشان سان
رسد ره سازبنه نردبانی ازبرجد | بدان رواق زحل را بنزد بان برسان
اگر دوام بهارست آموست در عدلش | خبر بلشکر غارت گر خزان سان
خریف تا زچمن رنگ و بوستانی بند | مثال انعام فرمش بوستان سان
بکوه کو کمربندگی شه در بند | زسر بلندی خود را بتو امان برسان
بچرخ کو که قصیم سمند سلطان را | ز دخل سنبله بردوش کهکشان برسان
جهان پناها بگذار خصم را بجهان | ازین جهان بجهانش بدان جهان برسان
اشارتی بقلم کن که خیزد از سر دست | نواله کرم بانس و جان برسان
بتیغ کو که زبانرا جواب کن جاری | مناقب کرمها بدشمنان برسان
مده تو نان بد اندیش گر نخواهد نان | بدو دو نان که ز دهی بسنان برسان

فلک جمشید بر کف جام داده
بری و آدمی پیش ایستاده
ز دولت خطا آمی بر بیمی
بیا دیار جای دار کشیدی
ازان آیین و بزم شه زاده
خبر بردند پیش جرزاده
که شاه را جای از بستان
بروز بهمن ساز کلستان
هزاران دلبر از جان بیمار
روان مه بیعتی تنمنی
اشارت کرد تا بروزه
بها زنداز بر عالی درنقی

به آفتاب ضمیر تو گفت فیض مرا / ز قیروان جهان تا بقیروان برسان
ز عدل داد نوال تو چرخ طشتی زر / گزین گزین جهان تا بدان گران برسان
بخاوران ز پی چاشت خوان گستر زر / بباختر ز پی شام همچنان برسان
بگرگ عدل تو گفت از پی خوش آمد / بدوش مه بره را بر بر شبان برسان
بابر کرد خطاب و بمهر گفت / که فیض ما بیم و جود ما بکان برسان
صبا برای خدا هیچ اگر مجال افتد / دعای ما بجناب خدایگان برسان
وگر سخن ز من نتوانی رسانیدن / ز درد من بدرش ناله و فغان برسان
بآب حیوان یعنی بخاک درگاهش / دهان بشوی و دعایم بدان برسان
حدیث سوز جگر مان بدان درگه / چنانکه من بتو گویم همانچنان برسان
ز ناتوانی پایم بدست عذریست / تو عذر لنگ بنوعی که می توان برسان
ملازمان تو صد بیشی پای / دعای ما بجناب سگان یکان برسان
سعادتی که در اشکال اختران دارد / سپهر پر بدان دولت جوان برسان
بگو یارب مراد هر دو جهان / بپادشاه جهانبخش کامران برسان
بیا ببین کاتب دلم ویس قرن / بعهد دولت این صاحب قران برسان

ایضا بمدح ... نور الله قبره

بدو نشست چون ... / نظر ... مجلس جم
چو چشم او ... اقبال / جناب صبر و ... نیست
بر لطف ... / بر ... صفت ... جان
جو بوی ... / چو خوش بوی ... مستی
... / که چون کرد ... حضرت
سواجشد عقل فلک ... / که فرمانش ... روان و جان

طراوتیست جهان را بفر فروردین / که هر زمان خجلست آسمان ز روی زمین
ز لطف خاک صبا گشت بر هوا غالب / چنانکه مجلسش هر زمان خجال چین
فلک ز قوس قزح بر هوا کشیده کمان / سوار برق جهان بر جهان گشاده کمین
حریر سبز چمن شد شکوفه را بستر / کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین
مر آب خوش آید که میزند بر رود / ترانهای دلاویز و صوتهای حزین
درخت میوه که چون شاخ نور برکندست / چو برج زهره برآورد زهره و پروین
چمن نهفت ز چرخ برین بسا سید / خلاف نیست بران چرخ پرست برین
مثال نرگس رعنا بعینه گویی / که در چمن بتماشای لاله و نسرین
گذشته اند سحر که مخدرات بهشت / بمانده است در و باز چشم حور العین
نهاده لاله کله گر بشیوه خسرو / گشاده غنچه دهن خوش بخنده شیرین
رسیده خسرو انجم بخانه بهرام / زدند خیمه گل بر منازل پروین
بوصف عارض گل بلبل سحر گویا / معانی کلماتیست نازک و رنگین
سحر چو نظم ثریا و لاله چون شعریست / که کرده اند دران نظم دلگشا تضمین
جمال جمع چمن با جمانه بر لب جوی / اگر معاینه جویی بهشت و ماه معین
چو باد صبح سوی گل و سمن برخیز / بیا چو شبنم و خوش بر کنار سبزه نشین

دعا ... / ... جمشید ...
... عیان شد از ... / ... از الطاف ...
... / ... بهار ...
... / ... چاکر ... عطا

اگر بلاله و نرگس کلاه زر بر سر | چنین روند لطیفان بباغ روز چنین
زداغ طاعت تو سبز خنگ گردون را | ز راه مرتبه برسر ستی کف سرین
در آن زمین که ببارد کفت بجای نبات | بر آورند سر از خاک گنجهای فنین
زهی ز لوح ضمیر تو عقل علم آموز | زهی ز فیض نوال تو ابر گوهر چین
زعین نعل براق تو کبت دل قاف | هزار بار شده رخنه رخنه چون سین
خان بعهد تو میزان عدل شد طیار | که میل سوی کبوتر نمی کند شاهین
از آن گذشت که در روزگار حسانت | برای رزق کسی خون خورد بغیر چنین
بطالع تو مشرف شدست شاه فلک | بطلعت تو منور شدست تاج و نگین
ظفر به بند کمند تو معتصم شد و گفت | که فتح را بدین نیست هیچ حبل متین
ز آب تیغ تو میرد بروز کین گر خود | بود عدوی تو زین سان چو آذر برزین
اگر سپهر در آید بسایه علمت | بنات پرده نشین فلک شوند نهین
نهد ز ضعف شکم بر زمین براق فلک | اگر شمار تو بر پشتش او ببندد زین
اگر ز روضه خلقت غزال بو ببرد | سر از چه روی فرو داورد سنبل چین
زبان سوسن آزاده در حدیث آید | اگر کند بثنای تو این سخن تلقین
اگرچه طبع روان منست گوهر بخش | وگرچه شعر مبین منست سحر مبین

طرب سرای خیال منست پرده غیب | خزینه دار ضمیر منست روح امین
مرا تصور مدحت چنان بود که بود | شکسته پر مگسی را هوای علیین
سخن دراز کشیدم کنون زبان دعا | که جبرئیل امین راست بر زبان آمین
همیشه تا متولد شوند اناث و ذکور | همیشه تا مترادف بود شهور و سنین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد | شهور آن همه اردیبهشت و فروردین
ملوک ملک دعاگوی و مطیع و رهی | خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین

بمدح السلطان العادل شیخ اویس بن شیخ حسن عفا الله عنه

ای منزل ماه علمت اوج ثریا | روی ظفر از آینه تیغ تو پیدا
چون تیغ تو بذل تو گرفته همه عالم | چون صیت تو عدل تو رسیده همه جا
گردون بهشت خال زند بر رخ حور | موج کرمت آب کند زهره دریا
در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ | در اول احکام ازل نام تو طغرا

خاقان جهان شیخ اویس آنکه زتعظیم
شاهان جهان را در تو کعبه علیا

یک شمسه ز ایوان تو خورشید منور | یک خیمه بارگه تو گردون معلا

که بارسنان تو گزیده دل دشمن / که شیر لوای تو دریده صف هیجا

در امن بعهد تو بنازد دل بهرام / در عدل بفرت بفرازد سر دارا

کاوس و کی و نوذر و هوشنگ و فریدون / کرده چو سعادت بجناب تو تولا

ای دیده ادراک تو از منظر امروز / ناظر شده بر کار که عالم فردا

دی همت والای تو بیرون زده خیمه / از پرده سرای فلک اطلس والا

عقل از روش رای تو آموخته قانون / روح از اثر لطف تو اندوخته احیا

در سجده گاه تو خواهند که باشند / اجرام یکسر دو سر از حرص چو جوزا

حیرت بفلک گفت که بالا مرو ای چرخ / زیرا که مرا میرسد این منصب بالا

برداشتن تیغ و کمند ار چه گناهست / در عهد تو هست این همه در گردن اعدا

بدخواه سبکسار ترا و علم گشت / زان گرز گرانش سر آمد بتقاضا

انصاف ز شمشیر تو با اینهمه تیزی / با خصم ستمکار نبی کرد مدارا

آن لحظه ز زخم تبر و نیزه پیکار / چون خانه زنبور شود سینه اعدا

از بس که براید بفلک گرد دو لشکر / چون تعبیه غبرا شود این قبه خضرا

از زخم صداع قرع کوس و صدایش / فریاد براید ز دل صخره صما

ای روز همه روز زبان و لب شمشیر / باشند با وصاف ایادی تو گویا

ای یافته چون ... [illegible]
... [illegible]
جمال آیینه جان در آن ... [illegible]
خم طاق فلک ... [illegible]
ترا شد صفا ... [illegible]

چون دید پر از باد سر بی خصم ترا تیغ / چون شمع ببر کردن سرکش کرد مدارا

آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی / شمشیر تو چون صبح نماید ید بیضا

روزی که رایت اگر آری سوی گردون / رایت بگشاید همی قلعه مینا

گر هفتم قلعه نسپارد بتو کیوان / صد بار فرو داری ازین قلعه زحل را

ای مصعد اعلای ملایک که پرواز / مرغ حرم فکر ترا مهبط ادنا

ای سایه حق پرتو انوار الهی / در ناصیه تست چو خورشید هویدا

نی در دو سر نیزه و آمد سنان پن / بی آنکه لب زیر کند تیغ ببالا

اطراف بلاد تو شد از امن مزین / اسباب مراد تو شد از فتح مهیا

المنة لله که درین فتح نداری / جز منة لله تبارک و تعالی

شاها چو سر گنج لآلی معانی / بگشوده ضمیرم بثنای تو در اثنا

ناگاه خیال صنمم در نظر آمد / مهر رخ او سر زد ازین مطلع غرا

کای کار مرا زلف تو انداخته در پا
از دوری رخت راز دل من شده رسوا

هم لعل تو جامیست لبالب شده گوهر / هم زلف تو دامیست اسیر همه دا

از باد سحر شام دو زلف تو مشوش / وز شام پریشان تو خورشید محیرا

چون بینش چرخ ... [illegible]
ذات ... [illegible]
زمین آن ... [illegible]
چون جنت ... [illegible]
... [illegible]

افشانده بهر حلقه از زلف تو آشوب / برخاست بهر گوشه از چشم تو غوغا

بنشانده تجلی جمال تو بیک دم / در زیر فلک شمع جهانتاب مسیحا

وز شوق جمال تو دلم خون شده گو بر دم / بر منظره چشم من آید بتماشا

در درد دل عشاق ترا صبر بدوا ست / دردا و دریغا که مرا نیست مداوا

آنجا که رخت دل ز ستم برده بغارت / صد جان لب شیرین تو آورده بیغما

مژگان تو برهم زده سر دم دل احباب / چون قلب عدو تیغ شهنشه که بهیجا

شاها منم آن بحر معانی که بمدحت / شد حلقه بگوش سخنم لولوی لالا

نظام گهر پرور طبعم بنیابت / در نظم رساند سخنم را بثریا

تا آب رخ مملکت و آینه عدل / از گرد سپاه و دم تیغت مصفا

بادا همگی نقش مراد تو مصور / در ناصیه افلاک آینه سیما

چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل / روی ظفر از خون عدوی تو مطرا

تهنية العمارة بمدح جلال السلطان العالي الشيخ اويس بن امير شيخ حسن انار الله برهانهما

این گلستانست یا صحن ارم یا بوستان / این شبستانست یا بیت الحرم یا آسمان

آسمانست این ولیکن آسمانی بر فراز / گلستانست این ولیکن گلستانی بی خزان

[illegible]

84

ای فلک را روز و شب در سایه قصرت مقیم / وی زحل را سال و مه با هندوی بامت قران

چون سما ذات البروجی چون ارم ذات العماد / چون خدا ذات السروری چون حرم دار الامان

بحر مسجورست آبت یا زلال سلسبیل / بیت معمورست صحنت یا بهشت جاودان

بر بساط حضرتت آیات رحمت را نزول / در حریم حرمتت سکان دولت را مکان

با فروغ شمسه‌ات برگشته ماه آفتاب / با صفای صفه‌ات خندیده گل در بوستان

سبزه زارت را سمرهای بر جد بر کنار / کو مسارت را لکرهای زمرد بر میان

با نهال جویبارت شاخ طوبی را اصول / وز نسیم بوستانت باغ جنت بوستان

سر درختی از بلندیهات گویی سدره است / بسته بر اغصان او مرغان علوی آشیان

شیر گردون مثل گربه بر مرغزارت بگذرد / از صفای شیر حوضت شیر ازو در دهان

باد و آب تست چون باد مسیح و آب خضر / باد جانبخش تو و آب دلجویت روان

جان آب و خاکی و با کوه ناپیوسته / جسم و خاک او برا پیوسته با کوهستان

در شب تاری عکس شمسه ایوان تو / ذره‌ها را در هوا یک یک شمردن میتوان

دیده‌های روشنان گردت تجلی میکنند / در خم ابروی طاق و شمسه رنگ آسمان

آسمان مزدور کارت شب و روز مزد / یک درستی مغربی بر آستین زآستان

با که کار طاقت سقف گردون از حسد / صد گره می‌آورد بر طاق ابروی زمان

[illegible]

با غلامان درت اقبال و شادی خواجه تاش / خواجه تاشان قدیمی بنده اجدادان

ای بسا شب کز برای هیکل بامت / چرخ انجم کاه خرمن را بدوش کهکشان

تا بدو ریزد باران رحمت آید از بامت فرود / قصر چرخ از کهکشان دارد ز صنع نردبان

بر درت کیوان هندو وار از چوب بهرام / کو نباشد کیب از چوبک زنان پاسبان

میکشی سر بر سپهر از منزلت وین پایه ات / یافتی از خاک درگاه خدیو کامران

داور دنیا معز الدین که در احیای عدل / میکند روشن روان تیره نوشیروان

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کآسمان چتر او خورشید را شد سایبان

آنکه سلطان ضمیرش را یزک چون آفتاب / گاه گرد باختر گردد گهی در خاوران

در زمانش گرد غیرت میزند بر چشم و روی / آب مصر و باد چین را خاک آذربایجان

خانهٔ انصاف را تیغ یمانی گوهرش / هست رکن معتبر چون کعبه را رکن یمان

امن و انصاف و کرم در عهد او شد جمع / تیغ بی انصاف را کرده برون از میان

کس نیارد در زمین پای کشیدن جز کمند / کس نیارد دزد کردن بعد ازین جز بر کمان

ای در اوصاف فراز منبر فیروزه فام / کرده صد شب طیلسان بر چرخ صاحب طیلسان

تیغ مهر از جوهر نور لا تیغش داشتی / جوی جو لعل کردی از رگ معدن روان

بسی چون چشم عاشق گشته ... / ... اندر بحر خون ...
شنا ورد ... ریکها در رفتن
گهی با شیر در ... رفتن
گهی با اژدها در غار رفتن ...
گهی میان ... چون ...
شدی ... کوه و دریا ...
گر از سودای ... دل ... بودی ...
... شوریده ... کوه ...
کلک ... علم ...
بود ... در دشت ... چهل سال
... سنگ ... سرو ...
... باشد ... خار

علی

راست میماند عماری سر او نیزه اش / آن زمان کز پشت دشمن میکشد بیرون سنان

داد مردی داد از شرطی که مردان کرده اند / در صف هیجا فرو نگذاشت چیزی جز عنان

در کنار مرحمت می پرورد لطف ترا / ملک و دین را گر ازل بستند با هم توامان

مهدی آخر زمانی اول دوران تست / فتنهٔ آخر زمان را و علم آخر زمان

کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار / بحر و کان بخشیدند حالی اهل بحر و کان

بنده را شاها بسی زادیست از بندگیت / در ثنایت لاجرم چون سوسنم رطب اللسان

زادهٔ دریای لطف تست و فیض رحمتت / هر گهر کان میچکد زین بحر طبع درفشان

زان گشایم لب بنقل شکر شکرت که من / بسته ام ز انعام تو چون پسته مغز استخوان

گرنه عون دولت بودی کجا بکر فهمی / من بشمشیر زبان از قیروان تا قیروان

التماسی کرده ام زین بیش بقدر همتت / از برای خود بقدر خواهش اهل زمان

چون منم یدیم ملک فانی را برت هیچ اعتبار / کرده ام از درگاه تو خواست ملک جاودان

با زرین خشت خورشید و سپیداج سحر / چون بنا معمار گیتی زینت این نردبان

نقد آن دولت که از محصول زرین گلشنت / باد در گنجینهای این مبارک خاندان

بارگاهت را جهان جایی که مرز و ... / خادمی چون آفتاب آرد بر سم ارمغان

تهنیة قدومه بکار السلطنة تبریز انار الله برهانه

... دان ... والی ...
... شیدن خطر ...
... جام می را ...
... اندیشه از خاطر ...
... دوری ...
... نیابی ندارد دور گردان
... جام ...
... جام روشن
... روان ... ساقی ...
... خوش ... بیت ...
... بیتها ...
... مطرب ... بر ...
... منزل ... بر ...
... غم ...

راست

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا
خیر مقدم آمدی اهلاً و سهلاً مرحبا

رایت رایت به پیروزی چو چتر آفتاب
سایه بر ربع زمین انداخت از ربع شتا

باز چترت سایه بر سر این چرخ اخضر انداخت
فرخ و میمون شده فی ظله بال هما

آفتاب در رکاب مشتری در کوکبه
آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا

با غبار نعل شبدیز تو می ارزد کنون
خاک آذربایجان مشک ختن را خون بها

شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس
چون مقام مکه از پیغمبر آمد با صفا

این بشارت در چمن هر دم که می آرد نسیم
می نهند اشجار ها سر بر زمین شکرانه را

می نهد بر خان دولت خانه گل صد طبق
میزند بر رود نهر ارغنون و بلبل صد نوا

ای ز فیض خاطرت آب سمن کوثر نما
وی ز ابر همتت باغ امل طوبی نما

سایه لطف خدایی تا جهان پاینده است
بر جهان پاینده بادا این سایه لطف خدا

ملک لطف راست آن قبه ایران زمین
عطف ذیل عاطفت می گستراند بر خطا

وصف لطفت در چمن میکرد ابر نوبهار
سوسن و گل را عرق بر چهره افتاد از حیا

در افق مهر از بهشت روی تابد در یقین
باز گرداند افق را نیز همتا بی قفا

دور رای استوارت کافتابش نقطه است
در کشید از استقامت خط بخط استوا

یکی خواهم شد و دیگر برادر
دو درج آورد و در یاقوت
که هر یک بود درجی پر از قند

غنچه بودی بخت بر درخت همت
گنبد نیلوفری داشتی بوی وفا

رایت عزم شریفت دولتی بی انقلاب
سدره قدر رفیعت سدره بی منتها

در نهاد آب شمشیرت قضای مبرمست
بر سر شوم عدوت خواهد آمدن قضا

در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل
در ره تدبیر عقل را کلکت عصا

آفتاب از عکس شمشیر تو می گردد دو نیم
آسمان از بار احسان تو می گردد دوتا

در جهانداری دو آیت دارد از تیغ و قلم
کاسمان خواندیمی آن را صبا این را سبا

گردی از کحل سیاست بر سمو رفت آفتاب
گردش استقبال و گفت ای روشنایی مرحبا

ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی
در زمین دیگر نروید بجز مردم گیا

پیش قدرت آن بقدم بر سما گاه اندر سمو
جبهه و اکلیل را ابر از صبی سایه سما

اطلسی بر قد قدرت در ازل می دوخت چرخ
وصله قبا داران اطلس فلک را شد قبا

صد ره با صخره سما کند امر خطابت
جز سمعنا و اطعنا نشنود سمع از صدا

هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل
هر کجا کلکت همی نالد همی بالد سخا

ماه شب انگاه بدی گردد ایمن از زوال
گر بچتر تو میکند چون سایه خورشید التجا

طبع گیتی راست شد در عهد تو زان گونه سان
نشنود صوت مخالف هیچکس جز از جنا

کالی از ملکت نیارد برد خصمت گر چه یافت
از نهیب تیغ مینا رنگ کهربا

دشمنت بیمار و شمشیرت طبیبت حاذقست / بر سرش می‌آید و در دم می‌آرد دوا
هر که رو بر درگهت ننهاد کارش چون زر نشد / خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا
هر که چون دل در درون دارد هوای حضرتت / در بسیارست او همه وقتی و در دُرّ صدف رجا
هست مستغنی بحمد الله ز اعوان درگهت / گر بدرگاهت نیاید شور بختی کو بیا
تیره بادا آن روز و سال و مه که دارد بر سپهر / چشمهٔ خورشید چشم روشنایی از سها
خویش را بیگانه میداند ز مدحت طبع من / زانکه آن یای اخیرست جای آشنا

در فراقت گرچه بگذشت آب چشم از سرمرا / بر زبان هرگز نراندم سرگذشت و ماجرا

شمع وارم روزگار از جان من دور کرد / باز داد آنکه بدست دشمنم سررشته را
تا مگر وصل تو یکدم وصلهٔ کارم شود / در فراقت پیرهن را ساختم در تن قبا
من سعیت کرده‌ام بابا دخود در بهید / لاجرم پی باد یکدم برنمی‌آید مرا
هست داغی بی دوا در جان من از عشق تو / بود خواهد بود بر جان من این غم دوا
در میان چشم و دل گر دیست دور از روی تو / خیز و بنشین در میان هر دو و بشنو ماجرا
خاصه این ساعت که دلها را صفایی حاصلست / از غبار موکب جمشید افریدون لقا
آنکه جهانگیر جهاندار جهانبخشی که هست / تیغ و کلک او جهانرا مایهٔ خوف و رجا

دولت چون آفتاب و نور و کوه پاینده باد / آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا
پادشاها هست نزدیک سه مه تا کرده است / دور از آن حضرت بلای درد پایم مبتلا
درد پایست همچو نعمت بغایت پایدار / در ثبات پایداری درد پا دارد
نی که پایم پای برجاتر ز درد آمد که درد / هر زمان میجنبد و پایم نمی‌جنبد ز جا
شرح این درد مفاصل را مفصل چون کنم / کی شود ممکن بسیر آن مقالم انکه مرا
ضعف پایم کرد چون بر کس عیانست ضعف عین / سرنگون پای مخنث ز بیمار پی عصا
درد پایم کرد منع از خاکبوس درگهت / خاک بر سر میکنم هر ساعتی از دست پا
اندرین مدت که بود از غم صباح من عشا / گفته ام حقا دعایت در صباح و در مسا
موکبی از روشنی بگذشت بر من تا که من / همچو من انشا نکردم دم کاردانی از دعا
تا چو باد نوبهاری مژده گل میدهد / لاله از شادی نی‌اندازد کله را بر هوا
هم هوا گردد چو چشم عاشقان گوهرفشان / هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما
گل گشاید سفره پر برگ بهر عندلیب / صبح خیز انداز ندبر سفره گلها صلا
تاج نرگس را بدر شب بپا راید بجا / آتش گل را برافروزد بدم باد صبا
روضهٔ عمرت که هست آن باغ بهار ملکت / باد چون دار البقا آسوده از باد فنا
عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد / جاودان در سایهٔ این رایت گیتی کشا

باد ماه نو ذات میمون هر روزت نو — ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

دولت سلطان اویس عرصه دوران گرفت — ماه پرچمش حد کیوان گرفت
هر چه ز اطراف بر هر چه ز اکناف بحر — داشت بتیغ آفتاب سایه یزدان گرفت
ماهچه رایتش سر بفلک بر فراشت — شاه بهای زر روم تا در کرمان گرفت
از طرفی دولتش دفتر دیوان نوشت — وز جهتی لشکرش ملک سلیمان گرفت
گرد سپاهش که هست سرمه اهل ظفر — رفت وز پنجاه میل راه سپاهان گرفت
سایه وشش ز قدر مهر نگارش بر خلق — دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت
ای که چو خورشید چرخ از پی ارزاق خلق — شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت
از چمن مملکت بر که خورد آنکه او — باد دم و تیغ را یاد گلستان گرفت
حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج — دایره ابتدا از خط ایران گرفت
فتح نه امروز کرد پی روی موکبت — با تو ز عهد ازل عهد و پیمان گرفت
مملکتی را که داشت خصم بنادان هوش — رستم خشمت فشرد پای و بیابان گرفت
خصم تو ماریست کو جست بصحرای موش — مور حمایت چنین مار فراوان گرفت

بر آن لاله ستان تو کرکس کو
نقش از علمش سر برون و در روز پگاه
زنده کی تیغ تو بدست سپید
بعد و قدر آن تیغش اطلس فته بالا
تعلیم چون سپهر اطلس انجارا
پیچ کرده
پیکان صف کشیده ز ترکش
زده صد حلقه ماران بر کمانش
نقار اندر عنا کبر دارش برده
بنان دارد بیاران غارش
رخش ریک و پیکان چو بیژن
چو تو کی بوده دشمن

دولت تست آنکه کرد تیغ نیاز دارد و — لیک بدست کسان از قم ثعبان گرفت
از فرح فتح فارس مطرب عشاق دوش — این غزل نو نواخت راه سپاهان گرفت

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت — حسن خطش خرده‌ها بر گل بستان گرفت

زلف زره پوش آن زنگی گلگون سوار — لشکری از چین کشید مملکت جان گرفت
خط عذارش نگر هان که بدور قمر — کفر برآورد سر خطه ایمان گرفت
رایحه سنبلش نافه تاتار یافت — چاشنی شکرش چشمه حیوان گرفت
دیده ندارد نظر در آن عارض زیبا — نیست کسی را از آن زلف پریشان گرفت
داوری از دیده دل پیش غمت برده بود — دید غمت روی دل جانب دل زان گرفت
خال تو جان مرا در چه سیمین زنخ — گرد بعنبر سر چاه زنخدان گرفت
مردم چشمم که بست خون زمین چون بود — حالت مردم دران خانه که طوفان گرفت
در تو نگیرد رقم تو سخنم یا دگر — نی دم باد صبا در گل خندان گرفت
خنده پی از دست تو بر سر ره چون غبار — خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت
خان سکندر سریر آنکه نگین شد و لیش — تاج ز قیصر ستد ساو ز خاقان گرفت
بر که بامید بار بر در او آفتاب — سر زد و بر خویشتن منت دربا

گر بر تیغ او گردی گذارد
فلک چون بر کشی پاره پاره
وز آن کهسار دیدار دو دیگر تل
ز دو نان بر سر آن مشعل
همانی زان بخار آتش گرفتی
نی پیدا شدی بر اهل عشق
که مهر ابر اکنون تیغ
بیا فروزند زبرین آرزو
چو بر سر آن پیش تیغ ارزو
سر پر دن ز بیخ آن سرکشتن
از این بیت بر سر تیغ
ز تیغ بیت عبر ز آن

باز در ایام او طعمهٔ گنجشک داد
گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت

دور حوادث گذشت کاول دورش صبا
حادثهٔ چرخ را آخر دوران گرفت

ماه بدورش سپر دارد و ایام تیغ خورشید
لاجرم افلاک راست بر ایشان گرفت

ای ز نوال کفت قطره و ذره سواد
آنچه ز فیض یمت ستد و کان گرفت

سایهٔ چتر تو گشت عین جهان را سواد
آنکه در او آفتاب صورت انسان گرفت

بو که بچندین وجوه بخشش دخل جهان
خرج عطای ترا چشم چو میزان گرفت

شاه سوار کمی چون براند بمیدان ملک
گوی فلک را بجلم در خم چوگان گرفت

چشم بدان از رخش دور که سعد فلک
فال سعادت بر آن طلعت رخشان گرفت

چون ز گریبان چرخ قدر تو بر کرد سر
قرطهٔ خورشید را گوی گریبان گرفت

قدر تو پنجه درج از سر جوزا گذشت
صیت تو صد ساله راه زان سوی امکان گرفت

یافت ز انصاف تو گلشن عزت آن یاری
گز دم روح القدس دختر عمران گرفت

معجز اقبال شاه بود که بعد از سه سال
نسخهٔ این سر غیب خاطر سلمان گرفت

تا که بود آفتاب تهمتن نیمروز
آنکه بتخت از جهان خطهٔ خراسان گرفت

رایت فتح و ظفر راید جبل تو باد
آنکه بیک حمله بار تن تا بخراسان گرفت

تهنیت فتح دار الملک شیراز بمدد حضرت نور الله مرقده

همای چتر همایون شاه اویس
بسیط روی زمین را بزیر سایه گرفت

حدود مملکت تا بپارس در مرموز
بسال خمسه و ستین و سبعمایه گرفت

پس از آن ملکی که جم را نشد میسر پیش از این
شاه را اکنون میسر و درست در زیر نگین

از غبار فتنه آب تیغ سلطانی بشست
روی عالم را بفیض فضل رب العالمین

سایهٔ یزدان معز الدنیا والدین اویس
پشت بان ملک و ملت قهرمان ماء و طین

آفرین حضرتش آنجا که نشیند بتخت
آفرین بادش نثار از حضرت جان آفرین

در میان چار بالش بر سریر سلطنت
همچو خورشید رخشان از سپهر چارمین

از حوادث خلق را درگاه او سد سدید
وز وقایع ملک را انصاف او حصن حصین

از ره تعظیم و رفعت پادشاهانش رهی
وز پی احسان و منت تاجدارانش رهین

دولتش بر آسمان گر دست یازد دور نیست
آورد صد بار پشت آسمان را بر زمین

در کف دریا نیارش عقل اگر غوص کند
با قیاس عقل هم نیمی نماید از زمین

دامن آن خرزمان را پر جواهر میکند
آن دو دریای کرم کو دارد اندر آستین

[illegible]

نسر طایر گردد از بیمش فرو ریزد بال و پر / چون گشاید کرکس از زاغ کمان او کمین
گر ستم دندان نماید در زمان عدل او / خنجر آتش زبانش بر کند دندان ثمین
پشه خاکی که پرد در هوای لطف او / در دهانش سازد از عظم انسان شهد انگبین
آنچنان کز کاینات ایزد محمد را گزید / از پی رحمت بخلق و زینت اعلای دین
از پی ضبط امور مملکت امروز کرد / سایه حق خواجه شمس الدین زکریا را گزین
آصف فرخنده پی را بر سر دیوان کاشت / خود سلیمانی چنان را آصفی باید چنین
مسند شرع را دست نصرت بگذر از فلک / کی وزارت را بدست آید چنین منصب نشین
رونق ملک ملکشاه و نظام الملک رفت / گو ملکشه گو بیا اکنون نظام ملک بین
ز آنکه بر پرده گردون فکنند آوازها / کافتاب سلطنت را مشتری آمد قرین
این کرامتها که زو دیدی بسیارت اندکیست / زود باشد کو بفکر صایب درا رزین
داغ فرمانت نهد بر جبهه جیپال هند / طوق احسانت کند در گردن خاقان چین
ملک احسانت صد چو سحاب ادرار خواست / چون خورشید جهان افروز صبح آخرین
عقل اول از رایت زند دم در امور / خرمن فضل ترا صد چون عطارد خوشه چین
هم بطوق منت مرغان طوق بر گلو / هم بداغ طاعت شیران شرف در عرین
در ازل قسم چنین آمد بجود در جهت / زین سعادت بر همه عضوی شرف دارد جبین

روان الماس سیکسان صبح بشنید
بتی چون ماه از آن رنگ بر بنهاد
فروشان رویش چون جمشید
شنیدند ... و دوشیزه سلم
کمان تیغ زد از ... نام فرماد
زافعی زنده ...
گرم کردن در زم و آزارت خارا
گرمیانه باطن لعل و دیبا
بپوشانید مشک از دهارا
عصا کز ... شکستند از عصا را
مران خیل دیپا ... شکر قاوند
سراسر دست و پایش بوسه دادند

گر نشانی شحنه بر چار سوی بوستان / باد پی حکمت نیارد برد بوی از یاسمین
دست زد در عروة الوثقی فتراک ظفر / گفت من زین نخواهم یافت حبل متین
گر نبیند بعهدت سر بمیان نازکان / لاغری کو بمویی می کشد بار سمین
گر زر مغربی در آستین بهر نثار / آید از مشرق برت هر روز صبح راستین
آفتابا پی مبارک شد هلال طالعت / کاختیار از طالع و میلاد چرخ برترین
سالها غواص شد در فکرت تا یافت / آسمان از بهر زیب افسر این در ثمین
مقدمش بر عالم و بر شاه عالم جاودان / فرخ و فرخنده بادا آمین رب العالمین
در همه وقتی جهانت تابع و گردون مطیع / در همه حالی خدایت حافظ و نصرت معین

وله فی التهانی عید الفطر بمدحه ایضاً نور الله روحه

شفق آمد چو می و ماه نو عید چو جام / غرض از امشب شب جام است و مدام
کام خمار شد از خنده لبالب چو قدح / که میسر شد امشب ز لب جام بکام
ساقیا عزم کن اکنون که شکست روزه / بر نشاط است و در و بزم می عیش انجام
خلد عیشست و در و باده حلالست حلال / روز عیدست و در روزه حرامست حرام
بسر کوچه خمار شهر شوال / خانه گیر که ببستند در شهر صیام

نی شنیدی که سبح الثانی فرو خواندند
کلیم الله ثانی فرو خواندند کس
روان گشتند از آنجا شادروز
ره آن کوه چو دیدند کس در
دیدار آمد سواد کهسار از دور
ز پولادش بروج آسمانش برج
... پیچان
که ... آسمان سمن
چو شهرستان و آنجا ... بی جا
چو ایوانش ... و کان ...
تمام ... و ایوان
چو دیو ... بنات ...
... اندر ...

پخته شد هر که به خام خم خمار رسید / تو بدین پخته اگر در نرسی باشی خام

شاهدی دوش جمال از پس غیب نمود / که جهانی همه روزش نگران بود ز بام

مه پریرار علم افراخت نگار در صبح / دوش دیدند پی نعل براقش در شام

چرخ با مشعل صبحی بدر شاه آمد / جهت تهنیه عید و پی رسم سلام

ای سر زلف ترا در شکن حلقه دام / از هوا طایر روح آمده با طوق حمام

تا بگرد لب لعلت خط مشکین بدمید / روشنم شد که شرابیست لبت مسک ختام

دهنت پسته شورست و لبت تنگ شکر / من فدای تو و آن پسته و شکر بادام

سرو زد لاف که زیبا قدم و خوش قدم / کو قدم پیش و به پیش قدم خوش بخرام

چشم ما شکل قد چست تو بیند هموار / دل ما دام سر زلف تو خواهد مادام

همه خواهند دل از تو و من خسته خواهم درد / دانه جویند بدین در همه مرغان دام

سخنی داشت لبت با من و ابروی کرد / ما که از گوشه آمد که گزارد پیغام

چون میان و تو حسن هیچ نمی‌گنجد موی / خود چه حاجت که بحاجب دهی ای سیم اندام

با خیال لب لعلت مژه‌ام غرق عرق / با ملوی گل رویت خردم مست مدام

بر وصلت دگری میخورد و من غم عشق / کر بر وصل تو خاص است و غم عشق احرام

پیلکینه سر سرت ... پیل شب
زنخ اندر سر شب ...
هزاران دیو در ...
... بیاکو ازین ...
اشارت ...

من بجانم جگرم عشق تو پرورده بجان / دگری خوش کند از نافه مشک تو مشام

دارم امید که گر دهر توام گرداند / کند آزاد مرا داور خورشید غلام

مطلع صبح ظفر مرد کا ابر سخا / منبع بحر کرم روی جهان شاه انام

سایه لطف خداوند جهان شیخ اویس / مردم دیده دین پشت و پناه اسلام

آنکه بر عزم طواف در او می‌بندد / هفت اجرام سپهر از پی طاعت احرام

آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ / از میان بکشد مریخ برآرد چو نام

هم ز طیب نفسش نافه ملک غالیه بوی / هم ز گرد سم سمندش رخ فلک غالیه فام

کار دین از روش رایت او یافت قرار / عقد ملک از ظفر خنجر او شد بنظام

تا ز دیوان رضا نیست تو ندا امضا / اختر از انبود هیچ نفاذ احکام

ابر میخواست که باران بر از بحر محیط / گفتمش آب خود ای ابر مبر پیش الهام

با وجود کفش از بحر عطا میطلبی / گر کسی ملتمسی می‌طلبد هم ز کرام

ای زمین اثر طالع فرخنده تو / پنج نوبت زده در هفت ولایه بهرام

حد قدرت نه تصور نتوان داشتن / که کسی عرصه افلاک نپیمود بگام

در وجود از نکند حشمت از این بیش نمود / آسمان را حرکت جسم زمین را آرام

... چو جمشید
... که صید آمد پای خویش در بند
... بیجای ...

جام نمام تو خنده زند در مجلس | گر کند ناله و گر تیز زدست احبان

میرود در ره خلاف تو وی ماند خصم | بشغالی کر رود پنجه زند با ضرغام

هر کجا موکب عزمت حرکت گیرند | کره خاک بیکبار کی از جا بی وبام

باد عزمت ندمد بی نفحات نصرت | ابر کلکت نبود بی رشحات اقلام

بی هوای تو خانست چو بی آب نبات | بی ثنای تو کلامست چو بی ملح طعام

نسپرند سر کوی جلالت افکار | نرسیدند بسر حد کمالت اوهام

چرخ هر دایره ماه که بنیاد نهاد | جز بتدبیر ضمیر تو نگردند تمام

بخطار اندر با تیغ بعهدت زان گشت | حد بر و اجب و محبوس ابد شد بنیام

عکس تیغ تو اگر کوه ببیند بر عکس | کوه را لرزه از آن بیم فتد بر اندام

خواستم رای ترا خواند بخورشید چو | گفت خورشید بعهدش زکیانست و کدام

ان همه ساله کند بذل و عطا با همه کس | وان بیکماه دهد قرصی از آن نوبام

منهی صیت تو از غیرت دین پروریت | گر کند پرده نشینان فلک را اعلام

شمسه پرده افلاک چو خاتون هلال | بر نیاید پس از این بیچو شام ببام

تا چو ماه علم شاه شود در سر راه | ماه نو ما بچه قبه این سبز خیام

خیمه جاه ترا مدر زمان باد اطناب | و اطنابش همه پیوسته باوتاد دوام

[illegible]

عید میمون

دراز

64

عید میمون ترا باد همه قید لیال | روز اقبال ترا باد همه عید ایام

بمدح ملكة الخواقين سلطان دلشاد غفر الله لها

مصور ازل از روح صورتی میخواست | مثال قدر ترا بر کشید و آمد راست

زتاب پرتو انوار رای روشن او | پناه جسته نظیرش بسایه عنقاست

ایا ستاره سپاهی که برج عصمت را | فروغ قبه مهر تو عین غراست

تو عین لطفی و دریا غدیر مستعمل | تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست

رفیع رای تو حرفی همه ثبات و قرار | شریف ذات تو بدری همه دوام و بقاست

زمانه راز تو حظی که جسم را ز حیات | وجود را بتو ربی که جسم را بضیاست

بکوشش آمده بر سر حسام تو در رزم | ببخشش آمده برتر کف تو از دریاست

بیاض تیغ تو آیینه جمال ظفر | زبان کلک تو دندانه کلید رجاست

گرفت بسط بسیط جهان ترا و کفت | کف آیتیست که آن بر کفایت تو گواست

تمکن تو سراپرده در مقامی زد | که زهره با همه سازش کنیز پرده سراست

دلت نوشته بر اقطار ابر را ادرار | کف تو رانده بر آفاق بحر را اجراست

زروی رای تو خورشید یافته است فروغ | ز بزم عیش تو ناهید را هزار نواست

[illegible]

بعهد عدل تو اسم خلاف بر بند ست / ازین مخافتش افتاده لرزه بر اعضاست
بمرده گر رسد مژدهٔ عنایت تو / چو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نماست
سرای جاه تو دار البقاست پنداری / ازانکه ساحه پاکش بری ز گرد فناست
بخاک پای تو کردن خطاست نسبت مشک / بخاک پای تو کان خونبهای مشک خطاست
زباغ تیغ زمرد خصال خون ریزت / علامت یرقان جبین کاه رباست
ز چابک روی باشت بچشم خسرو چین / فضای عرصه چین تنگ تر ز چین قباست
بزیر زین زر اندر ترا شبرنگی / که نعل او بگل تیره آفتاب اندر است
هلال نعل ستاره سنام گردون سیر / جهان نورد و زمان عنان و زمین پیماست
بلند پایه چو همت فراخ رو چو طمع / گران رکاب چو حلم و سبک عنان چو دعاست
شب سعادت ارباب دولتست مگر / که روشنی سحر در میان دیش پیداست
ز روز و شب بکمند شتی اگر آن بودی / که روز روشنش از روی تیره شب زقفاست
ز اشتیاق همش رفته نعل در آتش / شکال آرزوی دست بوس او بر پاست
بسعی و قوت سیرش رسیده خاک زمین / نژادی ز حضیض سمک بر اوج سماست
شد بجانب بالا بکار بر آمد / ولی عرق کندان وین غریق حیاست
جواچه دولت سلطان چو فرمانش روان / جهنده همچو اعادی رسنده همچو قضاست

سنانت افسری کرد از سر ربیع
[illegible]
تعالی شکر خدای و او کرد
وزان منزلش کوه بلند
[illegible]
ز گردون خورشید [illegible] زمین
در ان صحرا آن آدمی
زمین پر سبزه و آب دید
سراسر هر و باغ و بوستان روان
بهشت اندر خرامان دیدن
بکوه اندر تذرو باز یاران

شها حسود ترا گر نمی تواند دید / تو شاد زی که سبب کور بختی اعداست
مدار باک ز کید عدو که در همه وقت / مدار دور فلک بر مدار رای شماست
اگرچه دشمن آتش نهاد سوخته دل / ز تاب تیغ تو بر سنگ خاره ساخته جاست
کنون ببین که ز تاثیر نعل شبرنگت / بسان لمعه آتش نجسته از خاراست
بر آب زد سر جهل دشمنت نقشی / گهی که آتش شمشیر تو امان میخواست
بسان مردمک چشم خود در آب نشست / کمان نبود در آنکان سواد عین خطاست
در آب صورت خود چون بدید زیست / که خود در آینه اینجای بهتر بین مجاست
زبانه چرب تو اینک بنکته شیرین / برون کشید ز آبش بسان موی از ماست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود / یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
عدوی حضرتت ار قلعه جست پناه / شکوه حیدریت منجنیق قلعه گشاست
فلک جناب شها با جناب عالی شاه / مرا ز گردش گردون دون شکایتهاست
همه خیال سر زلف یار می بندم / شب دراز و برانم که بر سر سوداست
بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی / علی الصباح پریشان و سرگران برخاست
خیال سرو بلندت در آب میجویم / زهی لطیف خیالی که در تصور ماست
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو / ز جای خود برود سرو اگرچه پا برجاست

مقالی دید با من و سکان
فلک روز بی دو آن کرد آغاز
چو بیدار زکی کین [illegible] بوم
چه میخواند کفشا ساحل روم
ازینجا چون گذشتی [illegible] مرز و بوم
بیابان بحری عجب خون خوار

[illegible]

[illegible]

جهان حسن تو خوش عالمیست زانک درو
شمال در طرف آفتاب غالیه ساست

تراست پی سخن اندر دهان نهان گوهر
نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست

بیا بحلقهٔ دیوانگان عشق و ببین
گران سلاسل مشکین چو قفسها بر پاست

فتاده کان سر کوی دو زلف سیاه نزد
ولیکن از سر کویت چو من فتاده نجات

چو نیم مرده چراغیست آتشین خاتم
که در هوای تو در ره گذار باد صباست

هر آن نظر که نه در روی تست عین خطا
هر آن نفس که نه با یاد تست باد هواست

رخ تو چشمهٔ مهرست و گرد چشمهٔ مهر
دمیده سبزهٔ خطت مثال کیاست

فتاده خال تو بر آفتاب می‌بینم
مگر که سایهٔ ظل رفیع چتر خداست

خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد
که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست

ولی نجیب یقین از دریچهٔ امروز
همه مشاهد احوال عالم فرداست

رشادی کف دستش مدام در مجلس
امل بقهقهه خندان چو ساغر صهباست

تصور عقل ز درک کمال رفعت او
سوار کرم رو آفتاب پنداری

مثال چشمهٔ خورشید و چشم ناپیناست
مثال جمشید تیغ زر از بهر مردم داناست

ببوی آنکه دماغ ملوک تازه کند
غبار اشهب او گشته عنبر ساراست

بدان امید که در سلک خادمانش کشند
نگینه حلقه بگوش شد لولوی لالاست

جهان اگرچه سراپای رنگ و بوست همه
ولی نه رنگ مروت درو نه بوی وفاست

تو خود ز رسم سپهر و ستاره زمن مپرس
نه در سپهر محابا نه در ستاره حیاست

نه آخر از ستم طبع دهر بی‌مهرست
نه آخر از سبب چرخ سرکش رعناست

که بی ارادت و بی اختیار قرب دو ماه
کمینه بندهٔ شاه از رکاب شاه جداست

تنم نکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب
که سینه همدم سوزست و دیده جفت بکاست

ز خدمت ارچه جدا بوده‌ام ولیک مرا
همیشه در عقب شاه لشکری ز دعاست

قوافل دعوات از زبان من همه وقت
رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان صباست

منم که نیست مرا در نکات سحر سخن
قوی که در سخن من تبار نخاست

منم که زیر نگین منست ملک سخن
کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست

ز روی آینهٔ زنگار روشن روز
همیشه تا نفس پاک صبح زنگ زداست

ز گرد خاطر و زنگ کدورت ایمن باد
درون پاک تو کایینهٔ خدای نماست

ای عید رخت قبلهٔ دل اهل صفا را
هر لحظه صفا پی گر از روی تو مارا

تو کعبهٔ حسنی و سر زلف تو کعبه
بگذار که در حلقه زنم دست خدا را

در مشعر زلف تو حرم روح قدس را | در موقف کوی تو مقام اهل صفا را
لبیک زنان بر عرفات سر کویت | صد قافله جان منتظر آواز درا را
در آرزوی زمزم آتش وش لعلت | جان هر نفسی بر لب خشک آمده را
امید طواف حرم وصل تو افکند | در وادی غم طایفه بی سر و پا را
رو در خم محراب دو ابروی تو کردم | گفتم که مگر آنجا اثری هست دعا را
در سایه محراب نظر کرد دلم دید | ترکان خطایی نسب حور لقا را
فریاد بر آورد که ای قوم که داد | سرمست بمحراب حرم ترک خطا را
حشمت بکرشمه نظری کرد که تن زن | بر مست تمنا به که نگیرند خطا را
زایر حرم کعبه که زیبا زنی فردوس | تا کوی تو آن کعبه فردوس نما را
حاجی بطواف حرم کعبه ملازم | تا طوف کنان بارگه کعبه بنا را
یعنی که حریم حرم حضرت عالی | سلطان فلک رفعت خورشید لقا را
دلشاد شه آن سایه یزدان که ز رایش | خورشید فلک عاریه خواستت ضیا را
سلطان قضا قدر قدر رای که چون او | سلطان قدر قدر نبود دست قضا را
در عهده اسکندر عدلش نبود بیم | از رخنه یاجوج اجل سد بقا را
با مهر سلیمان قبولش نبود راه | در دایره خطه دل دیو هوا را

جهان را چو ... می ...
فلک نقش مخالف می نماید
فلک را ... [illegible]
جوانی چوب موزون ... [illegible]

رباعیات

لازم بود ... دولت را باید
نقش فلک ... جهان بنماید
شاید که ترا چنانچه باید ناید
باید که ترا چنانچه باید ناید
... [illegible]

در کشتی نشستن ... [illegible]

از عز

از عطف امید مدد آن بوی که دیگر | در پرده گل ره نبود باد صبا را
مهر نظر تربیت او بدماند | در ماهی از شوره زمین مهر گیا را
ای از شرف سجده درگاه تو حاصل | آن تاج مرصع فلک سبز قبا را
گر آینه تیغ تو گوهر بنماید | رخساره بخون لعل کند کاه ربا را
ور صبح ضمیرت تتق از چهره گشاید | از روی جهان برفکند زلف مسا را
در پرده سرای تو شد از زهره گردون | چنگ طرب مطربه پرده سرا را
آنجا که سحاب کرمت سایه گسترد | بر باد دهد ابر سیه روی گدا را
گر قیمه خاک کف پای تو کند عقل | از گوهر خود نقد کند جوهر بها را
هر جا که دلی خسته نجات از مرض جهل | بنموده اشارات تو قانون شفا را
چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم | گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را
تا شعر مرا زیور شعر تو شعارست | هر چرخ سخن شعری شعرم شعرا را
منثور شود گوهر منظوم ثریا | در مدح تو چون نظم دهم در ثنا را
تا از نفس باد صبا سر پیاله | دوران کهن تازه کند عهد صبا را
هر شام و سحر عکس گل و سوسن از باغ | سرخاب و سفیداب کند روی هوا را
بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را | قمری بسر سرو کند راست نوا را

گل را چون صبح آورد در بر
هوای صحبت خورشید در سر
بیاران گو که کشتیها بسازید
بکشتی باده را همبر فرازید
صد دشت و کشتی ساز گردد
... [illegible]

بادا چمن جاه شما خرم و سرسبز / زان سان که بر و رشک بود صحن سما را
تا عید چو نوروز بود عشرهٔ شادی / هر روز ز نو عید دگر باد شما را

بمدح الملك العادل شیخ حسن انار الله برهانه

بچشم و غمزه و رخسار و ابرو می برد دلبر / قرار از چشم و خواب از چشم و هوش از عقل و عقل از سر
نباشد با لب و لفظ و جمال و خال او ما را / شکر در خورد و می در کار و مه در چشم و در در خور
سر زلف و رخ خوب و خط سبز و لب لعلش / سمن سای و آسا و گل آرای و پری پرور
عذار و خط و رخسار و لب و دیدار و گفتارش / بهار و سبزه و صبح و شراب و شاهد و شکر
نباشد خالی از فکر و خیال و ذکر او ما را / روان و دل و تن و خرد و سر و سخن و لب و نفس در بر
نثار خاک پایت را ز چشم و شخص و جسم و رخ / بیارم جان نثار زر بیارم در بریزم زر
ببوی و رنگ و زیب و فر چو تو کی روید و تابد / گل از گلشن می از ساغر مه از گردون خور از خاور
بکمر مالیده خاک نعل سم اسب شاه / بشیرین خط مشکین رخ نازک بر دلبر
فلک قدری ملک صفدری امیری خسروی کامی / سعادت بخش و دولت یاب ملک آرا و دین گستر
قدر قدرت قضا فرمان شه شیخ حسن نویان / جهانگیر و جهاندار و جهانبخش و جهان داور
ز رای و طلعت احسان و انصاف و فروغ روشن / چراغ مهر و چشم ماه و آب بحر و رود بری

زفیض

٦٨

ز فیض لفظ و کلک دست و طبعش رنگ / قصب قند و مگس شهد و صدف در و حجر گوهر
بامر و رای و تدبیر و مراد اوست گردون را / ثبات و سیر و حل و عقد امر و نهی و خیر و شر
ز عدل و داد و جود آنچه دارد دین کجا دارد / دماغ از عقل عقل از روح و روح از طبع و طبع از جوهر
آراسته تخت و سپاه و ملک و دین ذات / چو دین عقل و روان چشم چسب نفس شرف گوهر
تذرو و تیهو و کبک و دراج از بسی عدلت / همای لوک و فاراغ طغرل و شاهین صید
ز خال و عم و جد و باب موروثیست ذاتش را / کمال نفس و حسن خلق و عز و جاه و پر و فر
بکید و مکر و تزویر و حیل نتوان جدا کردن / نسیم از مشک و رنگ از لعل و تاب و نور از اخگر
ز اقبال و جلال و عز و تمکین بو می بخشد / سریر افسر شرف مسند امان خاتم طرب ساغر
نمی بینم بدور عدل و داد لطف و طبع / قدح گریان و دف نالان و می بی آب و نی لاغر
در ایام غا گه از پیکار و حرب و رزم و کین گردد / اجل مالک روان مالک زمان دوزخ مکان محشر
ز سم تیر و عکس تیغ و گرد خاک و خون باران / وجوه صفحه جبال اخضر سپهر اسود زمین احمر
ز اوج گرد و موج خون و آشوب و فتن گردد / زمین گردون جهان دریا فرس کشتی بلا لنگر
گهی گردد گهی لغزد گهی پیچد گهی لرزد / سر اسب و دل مرد و تن رمح و دل خنجر
تو بر قلب و صف خیل سپاه دشمنان تازی / ظفر قاید قضا تابع ولی غالب عدو مضطر
روان سوی عدو گرز و سنان و تیر و ناوک / عدو در دم بلا در سر اجل در زی فنا در بر

یزرت باد پا اسپی جهان پیمای آتش رو | جوان دولت مبارک پی قوی طالع بلند اختر
بوقت صید و سبق و عزم و در رزم از دی فزون ماند | بسرعت و هم جستن برق و در رفتن سیل و تند صرصر
بسیر و سرعت و رفتار و رفتن کلک زرد چون او | نسیم از بر و باد از بحر و کوه از سیل و ابر از در
امیر خسروا شاها نوشتن وصف تو نتوان | بصد قرن و بصد دست و بصد کلک و بصد دفتر
کلامی گرچه مطبوع و روان و دلکش است اما | کدام چون تو معشوقی نگار و چابک و دلبر
بفر بخت و اقبالت جواب آن جواب اینک | لطیف و روشن و پاک و خوش و عذب روان تر
بقا و فعل و تاثیر و مدار سیر تا دارد | نفوس و عنصر و ارواح و چرخ اختر بادا
مطیع و تابع و محکوم و خدمتکار و فرمان بر
خداوندت مه و سال و شب و روز و گه و بیگه | معین و ناصر و هادی و یار و حافظ و یاور

زهی نهال قدت سرو جویبار روان | طراوت گل رویت بهار عالم جان
رخت ز نسخه باغ ارم نموده مثال | دهانت از آب حیات داده نشان
ببوی سنبل زلفت دل نسیم سبک | ز رشک سبزه خطت بنفشه گران
ترا بگرد نکهت نیابد شبه سبزی | بسبزه و نکهت شده نزار جان مهمان

قضا آری همای تخت پرواز
فلک نقش قضا از تخت می خواند
به رونق آب در آب حیات
بیا رونق نقش تخت می شد
باب و دیو تخت و روان بود
سر روزان تخت و روان بادان
فلک تاج و باد و شیر دبان
هر تاج و دیهیم چون آن تخت شد
بخورشید از لب دریای اخضر
ملک را تا که آمد پیش
که بود آن تخت از هم پیش
زانبوی درختان بر و نار
سایه داد و بر خود بار دار

که حدیث

معشوق

که حدیث دهان تو نطق تنگ مجال | که حکایت زلف قلم شکسته زبان
بجز دهان تو در آفتاب گردش کس | ندید ذره که باشد در او ستاره نهان
چراغ حسن ترا شمع روز پروانه | کمند زلف ترا باد صبح پیر گردان
گشاده لشکر شامت بهم ز روز کمین | کشیده ابروی شوخت ز آفتاب کمان
لب و دهان ترا تا بدید خاتم لعل | لب نگین ز تحیر گرفت بر دندان
ز عکس آتش لعل تو هر زمان یاقوت | چو چرخ چشم من آب اندر آورد بدهان
در آتش لب آب حیات می بینم | مگر رسید بخاک جناب شاه جهان
سکندر آیت جمشید بزم دارا رای | خضر بقای مسیحا دم کلیم بنان
خدایگان سلاطین بحر و بر دلشاد | ملک نهاد ملک پناه ملک ستان
زهی ز خوان نوالت نواله فردوس | زهی ز رشحه همتت رشاشه عمان
ز آستین کمالت بسوده دست یقین | ز آستان جلالت ستره پای گمان
فشانده بر رخ افلاک دامنت همت | فکنده بر سر خورشید سایه احسان
نگین و رای ترا جن و انس در طاعت | مسال امر ترا وحش و طیر در فرمان
کمینه بزم ترا صد هزار چون ناهید | کمینه بنده قدرت هزار چون کیوان
سوار عزم تو تا پای در رکاب آورد | فلک بدست مراد تو باز داد عنان

بمعشوق خوش چون فرهاد شیرین
غبار آلود و زرد و بیتیر
ز کرم آلود و سبز شکر آلود
خوش و شیرین چو حلواهای پیشانی
دهان فندق و بادام و پسته
بتنگ و خنده لب یکی و دو پسته
زنار سر کرده و عقیق پایاب
سیب و الاف و غبغب بار
همی زهر و نار بر شده
ز بس بر شده از هر بار
بر بادان سیب و لعل و عناب
زنار سیب ده بار و بیکیفیت
انار شیرین و سیب خوش

بنزد خلق تو با شمال سرد نفس | ز رشک لطف تو آب زلال تیره روان
اگر نبودی مرآت در لباس دگور | ز عفت تو نبودی جمال چهره عیان
بدان عروس که بوسد بساط میدانت | ز مهر ماه شود گاه گوی و گه چوگان
ز قصر رفعت تو یک در تاج قطع نکند | هزار دور فلک گر بدو کنند دوران
وجود غنچه گل در زمان تو سپری | از آن بود که بخون لعل میکند پیکان
خدایگانا نقلی شنیده ام ز اکابر نقل | برون مرکز عظمت و قدرت امکان
جماعتی ز ره جهد کرده اند نکو | ببنده نسبت کفران نعمت سلطان
بدان خدای که هر ذره خداوندش | ز آفتاب فزونتر نمود صد برهان
بمبدعی که پیک امر کن بدید آورد | بران دفینه که بد در خزینه امکان
بدان حکیم که او در طبیعت کمی | نهد مرارت درد و حلاوت درمان
بدان شمال رضا کو سفاین ابرار | برد بجودی امن از مهالک طوفان
بدان نسیم عنایة که در کشد ناگه | ز روی شاهد مقصود برقع حرمان
بپنج نوبت احمد درین سپنج سرای | بچار بالش تقوی برین بلند مکان
بدرس عالم تدریس علم الاسما | بعلم احمد و تعلیم علم القرآن
بعز گلشن ادریس و قدر رفعت او | بکنج خلوت ذوالنون و کنج حکمت ای

[illegible] جمع [illegible]
[illegible]
[illegible] لطف خدای
چو مندوبی [illegible] تازی آمد
خیال زلف یار [illegible]
ز سودای زلفش دل دار
[illegible]
[illegible] با آب [illegible]
[illegible] با سرو [illegible] دست [illegible]

عز

بابرادی

بآب روی پشیمان ندامت عاصی | که می بشوید گرد جرایم عصیان
بحرمت نفس پاک عیسی مریم | بعزت قدم صدق موسی عمران
بحسن طلعت طاوس باغ قدس مبیت | محل جلوه گهش صدر گلشن ایمان
ببلبل چمن جان که می کند همه وقت | ترنم انا افصح بگونه گون دستان
بدان همای سعادت شکار یعنی عقل | که گرد کنگره عرش میکند طیران
بحق نه فلک و هشت خلد و هفت نجوم | بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان
بحسن خلق بهار و بمهر گرم تموز | بآب روی زمستان بزرد روی خزان
بنور باصره ماه در سیاهی شب | بخون منعقد لعل در مشیمه کان
بطیب نفخه باد شمال در شبگیر | بلطف قطره ابر بهار در نیسان
بصدق پاک ابی بکر و عون عدل عمر | بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان
بدان دو در دلفروز شب چراغ علی | که گوشواره عرشند و شمع جمع جهان
بحق صدق اویس و بقاسم ابن حسن | بروح پاک حسین و بخیر ابن جهان
بخاک پای سروران روی زمین | که می برد بصفا آب چشمه حیوان
بدان همای همایون چتر سلطانی | که گسترید بر آفاق ظل امن و امان
بابر دست جوادش که روز بخشش او | کف خجالت بر روی میزند عمان

ای باد [illegible]
باز آکه مرا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وارو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای طوطی [illegible]
[illegible]

صفت صبح و بهار

چو سیمین صبح سر بر زد و زنگار [illegible]
ز بحر چرخ بر آمد زورق زر
تو پنداری ز چینستان [illegible] فغفور
فرستاد از پی جمشید [illegible]
[illegible]
غلاف [illegible] اندیشه کرد
بدل [illegible] خورد ادم
ز مویی [illegible] چند دادم
که مرد [illegible] بکاری
[illegible] زمین [illegible]
کنون آن [illegible] با خویش دادم
ازان [illegible] که باز آید بکادم

کنون بخاک جنابت مشرفست سرم | ازانچه در حق من بنده برده اند گمان
بجز ثنای شما در نیامدم بضمیر | بجز دعای شما بر نیامدم بزبان
خلاف مدح و ثنای تو خود چه شاید گفت | اگر چنانک بگوید کسی ترا چه ازان
ز رشک حادثه برج سپهر را چه خلل | ز باد ناید پا به شمع ستاره را چه زیان
بحضرت تو حدیثی نهایتست مرا | عیان بگویم اگر باشدم مجال بیان
نماز شام که زرین غزال ازین کوه | نهفته گشت و هوا کرد عزم مشک افشان
خیال یار و دیارم نشاند در کنجی | در آن میانه سبک شد سرم ز بار گران
جهان نمود که فرزند نور دیده من | چو شمع تافته و در گرفته و گریان
درآمد از در خلوت سرای من ناگه | بجلقت گفت که ای پیر کلبه احزان
ز چشم زخم زمان دیده گوشمال فراق | ز دست برده و انگشته پای مال هوان
برو برو که تو داری فراغتی از ما | بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجا شد آن همه مهر و محبت و پیوند | کجا شد آن همه سوگند و وعده و پیمان
چه شد چه بود چه افتاد کین چنین ناگه | باختیار جدا گشته ز خان و ز مان
بمصر تا ز چه چون یوسف عزیز مباد زند | مدار خوار یکبار صحبت اخوان
بگریه گفتمش ای شمع جان و میوه دل | بلابه گفتمش ای نور چشم و راحت جان

مرا فلک شرف بندگی درگاهی | نصیب کرد که شد سعد اکبرش دربان
ز حرص مال و منال و برای اهل و وطن | مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان
دگر که در حق من شه عنایتی دارد | مرا بحکم اجازت نمی دهد فرمان
جواب داد که بابا سخن دراز مکش | مباف لاف و بهانه مجوی و قصه مخوان
هزار ذره اگر کم شود ز روی هوا | به ذره نرسد آفتاب را نقصان
مرا ترحم شاه زمانه معلومست | دعای بنده مسکین بخدمتش برسان
بگو بروضه پاک شریف میر دمشق | بگو بعصمت مهد مطهر ساسان
که یک دو ماه بفرمای بر طریق رضای | اجازت پدر بنده بنده ات سلمان
همیشه تا کره زرنگار ماه بود | چو گوی در خم چوگان آسمان گردان
مدار دور فلک باد در تصرف تو | چنانکه گردش گو در تصرف چوگان

بمدح سلطان دلشاد نوّر الله حفرتها

ای سرو گلعذار و آفتاب روی | ما را متاب در غم و از ما متاب روی
با سایه سواد سر زلف خویش گیر | ما را که سوختیم در آفتاب روی
یا رب چه نازکی که چو بر گل گذر کنی | گیرد ترا ز آتش اندیشه تاب روی

ای بر [illegible] و تنها و عاشق
[illegible] و دولت [illegible]
[illegible] تاریک و برق [illegible]
خروش موج بحر [illegible]
همه با [illegible] مجلس
[illegible]
[illegible] ولدار [illegible]
[illegible] رح الله [illegible]
جواب از [illegible] گفت [illegible]
[illegible] سر [illegible]
سر [illegible]
ازان [illegible] بمیرم
[illegible]

بیکان

مشک ختا ببوی تو خود را بباد داد / الحق نموده بود ز فکر صواب روی

ماهیه جمال تو گر بیند آفتاب / پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی

گر روی را به آینه بنمائی از حجاب / بنماید آینه پس از این از حجاب روی

چشمم مرا ز بهر خیال تو هر شبی / داده هزار دانه در خوشاب روی

ای کاشکی خیال تو دادی مجال خواب / بودی که بخت من بنمودی بخواب روی

چشمم در آرزوی عقیق تو هر نفس / شوید بخون لعل چو جام شراب روی

عشق تو آب روی مرا برد اگر چه من / دارم همیشه در غم عشقت پر آب روی

انکس که آب رو طلبد گو برو بنه / بر خاک پای مریم عیسی جناب روی

دلشاد شاه شاه جوانبخت کز شرف / بر خاک درگهش نهد افراسیاب روی

انکو نمود بر سر دریای همتش / نه قبه سپهر بشکل حباب روی

درگاه اوست قبله حاجات ازان بود / از هر طرف نهاده بر و شیخ و شاب روی

آن ابر کاب روی جهان از حیای او / پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی

روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق / از بس که کرد در تو بخواهش سحاب روی

دریا که از هبوب ریاح هواست / پر چین و پر شکن کند از اضطراب روی

انکس نسیم خاک درت در دماغ / در هم کشد چو غنچه ز بهر گلاب روی

[illegible]

الغزل

فریاد می خواهم ز دست [illegible] / پندار درین گنبد [illegible]

[illegible]

پیوسته روی بخت جوان تو تازه گشت / شک نیست خود که تازه بود در شباب روی

شیر از حمایت تو کند بر غزال پشت / تیهو ز پشتی تو نهد بر عقاب روی

پیش سحاب جز تو روزی هزار بار / خورشید همچو سایه نهد بر تراب روی

از بس که در هوای تو گرم آمد آفتاب / اینک ببین بر آمده سرخ از شتاب روی

بر گرد آسیای پر از دانه فلک / بگجو اگر بتابی ازو در عتاب روی

پشت سپهر کوژ شد از غصه چون هلال / تا سوده است بر کف پای رکابت روی

با تیغ مهر اگر تو بکین یکنظر کنی / دارد نهفته تا ابد در قراب روی

از عجز در سیاقت تعداد بخششت / شد خامه را سیاه بروز حساب روی

با نطق بنده طوطی سر سبز اگر سخن / گوید جهان سیه کندش چون غراب روی

منت خدایرا که پیک التفات تو / تا کرد سعادتم بنمود از حجاب روی

بختم خطاب کرد گدای کام جو منه / الا ببارگه شه کامیاب روی

بودم بنفشه وار ز اندیشه [illegible] / چون لاله بر شکفت مرا زین خطاب روی

گر کلک بر کتاب نهم جز بمدحت / بادا مرا سیاه چو کلک و کتاب روی

ای آفتاب ملک زمین نور وام گیر / وی سایه خدای زمین بر متاب روی

تو ماه و من عطاردم ار یکنظر کنی / زان یکنظر نماید صد فتح باب روی

[illegible]

نامه صباح شاهد سر روی صبح را
پس سپید بر زده گرد خضاب روی

خصم سپید کار سیه دوده ترا
باد آسیا گشته بد و دود عذاب روی

فی مدح شاهزاده دلشاد غفر الله لها

کجایی ای نسیم دماغ باغ معطر
بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور

هوا ز عکس شقایق صحیفه ایست ملون
زمین ز شکل حدایق کتابیست مصور

شکوفه چون گل رویت گشاده روی مطرا
بنفشه چون سر زلفت کشیده خط معنبر

دهان غنچه چو لعلت ز خنده گشت لبالب
خط بنفشه چو زلفت معنبرست سراسر

صنوبر از بدل است نیست بنده قدت
چراست این همه دل در هوای صنوبر

اگر چو چشم تو عنبر نعینه ننماید
زمانه چشم چرا بر ندارد از رخ عبهر

درخت شد دم طاوس و غنچه شد سر طوطی
ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر

صباح کرده صبوحی لاله زار گلبن
که لاله داغ صبوحی کشیده است برخ بر

ببین بر سر راه نسیم باد بهاری
چه نافهای تتاری نهاده اند برابر در

برادرست مرا جان پار آب رزانم
که شوق آب رزانم بسوخته است جان در

بیار ازان می گلگون که گر شعاع وی افتد
بدین بقیه گل زرد ازو شود گل احمر

ترا ز جور زلف ای سرو آزاد
خطا باشد کزیدن خوش بنیاد
مکن گفت ای صنم کار سبک این
سمن بنعمر که دارد دراز ی
چکونه مکین حسن عشق بازی
حسن باشد طریق
ز دون از شمع دارد روشنی قدر
بشب پروانه را شمع دارد قدر
شنیدستم که چون از ابر نیسان
صدف باران خورد شد جای گوهر
صدف دانکه آب از رو سیاهی
که پیش قطره باز ابر خواهی

ز سرکشی سر نرگس اگر بخواب فرو شد
عجب مدار که دارد پیاله دو سه در سر

بباد رفت سر لاله در هوا و هنوزش
بدر نمیرود از سر هوای باده و ساغر

تنگ عیشی از آن رو نساخت غنچه کاو را
زریست اندک و صد وجه نارسیده بران زر

نمود صورت بادام در نقاب شکوفه
چنانکه دیده خوبان ز طرف شعر چادر

بسی نماند که گردد دهان غنچه خندان
چو طوطی از زره تلقین عندلیب سخنور

برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه
مگر نکرد چو سوسن بکر شاه زبان تر

سر سلاطین دلشاد شاه جم که رانکو
ز چتر خسروان بکهر برتر آمدست چو افسر

هزار بار بر ولیش شکسته اند سر مگلین
شکوه مقنعه او کلاه گوشه سنجر

زهی ز بادیه لیز کاروان امل را
انامل تو بپر چه دار رز و شده رهبر

سعادت ازلی در ولای جاه تو مدغم
شقاوت ابدی خلاف رای تو مضمر

فروغ نعل سمندت کمال غره دولت
مثال سایه چترت سواد دیده کشور

ز خاک پای شریفت عیون حور مکحل
ز بوی خلق لطیفت دماغ روح معطر

ترا بود ز صباح و رواح رایه و برجم
ترا سزد ز سپهر و ستاره جیمه و لشکر

ز عصمت تو کشیده شمال گوشه برقع
ز عفت تو گرفته خیال دامن معجر

توئی که دور فلک است ظل چتر تو مرکز
توئی که حکم قضا راست رای تو مسطر

صدف کفت که ای مرد ز رنگ
عجب دارم اگر بودی تو زان
جوابت کرد ازین چاه
مرا از ابر تر دامن گدایی
مرا گر عجز باشد بی نمودن
دهان از آب دندانی کردن
سخن عیب گرانیها اصطرابت
ولی از ادب اختیارت
اسکندر نیک بیگفت
حکایتها که بود از آغاز
بنا زار من قصه یک یک بگفت
منم جمله از انجا باز بپرورد
کهن در لب دریا آورد
بکه دهان لب

بدور عدل تو آهوی ناتوان رسیده / چو چشم شیر کرفتست مست و دلاور
فسانه ایست ز بزم تو روضه جنت / نشانه ایست ز اوج تو طارم اخضر
اکر زمانه کشایش ز ضمیر تو یابد / کلید صبح شود قفل بر در خاور
ز تیغ سینه بعهد تو بر نیامده دودی / کر دامن تو بکیرد دکر ز سینه مجمر
ز رهکذار تو کی بر دلی نشست غباری / مکر غبار رهت کان نشست بر دل اختر
بجز طلیعه کشورکشای صبح بعهدت / زمانه را شبیخون کسی نیامده بر سر
زمانه مقنعه زان بر سر خطیب فلک بست / که در زمان تو با تیغ رفت بر سر منبر
شب شبه صفت آمد شبیه کلک سیاهت / ازان بپیک شکم آرد هزار دانه کوهر
حقیقتی که آموخت از زبان تو بیفت / طبیعت از قلم نی پدید کردن شکر
چو نقش آینه در قید آهنست همیشه / معارض تو شد از روی عکس برابر
منم که ملک سخن را بعون مدح تو کردم / بزخم تیغ زبان سخن تراش مسخر
چو قطره ام ز دیار تو بدین دیار فتاده / تو بحر اعظمی آن قطره را بلطف بپرور
زلال خاطرم آن در هوای مدح تو صافی / روا مدار که کردد بهر غبار مکدر
تو آفتابی و من کم نیم ز ذره خاکی / که او ز یک نظر آفتاب کشت مشهر
زبان کلک بر وی کتاب غیر ثنایت / کر از دهان دوات آورد حکایت دیگر

بر آمد با دو پایی ... / جو باد و نو بهار ... رفتار / سکفتی ... / زمانی ... / حباب آسا ... / جو تیری مانده ... / [illegible]

زبان

زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب / لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر
همیشه تا چو دم صبح زنک شب بزداید / جمال صورت عالم نماید آینه خور
غبار نعل سمند تو باد از همه رویی / سواد چشم جهان را چو روز درخور آمده
فروغ رای منیرت نکین خاتم دولت / بقای آمر عمرت طراز مدت محشر

زنجیر بند زلفت زد حلقه بر در دل / خیل خیال ماهت در دیده ساخت منزل
ای کل ز حسن رویت کشته خجل بصد رو / وی غنچه برد هانت عاشق شده بصد دل
زلف و خط تو باهم هندو و طوطی ستان / رخسار و زلف مشکین کافور و فلفل
سودای زلف مشکین دارد دل شکسته / دیوانه کشت مسکین می بایدش سلاسل
غایب شدن بصورت از ما مدار کاران / که طالعست مانع که روزکار حایل
لعل حیات بخشت صد بار ز بخت خویم / کوی بخت من شد آب حیات قاتل
یاقوت درج کانت الماس راست حامی / شمشاد خوش خرامت خورشید را حامل
از عکس کو نهایت در تاب ماه نخشب / وز سحر چشمهایت در تاب چاه بابل
خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید / پرتاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل

[illegible]

جواب ... [illegible]

[illegible]

از حسن گل بگلزار بار افکند ورقرا | گر بر شمال خوانم یک ذره زان شمایل
زان شاه برسر آمد کو موی می‌شکافد | در حل و عقد زلفت کان نکته‌ایست مشکل
زنهار طره‌ات را مگذار کان پریشان | دارد دو صد تطاول در عهد شاه عادل
آن کعبه عالی آن قبله معالی | آن منبع معانی وان مجمع افاضل
دلشاد شاه شاهی کز فر ملک مقنع | بگرفت ملک سنجر بشکست تاج قل
نعل سم سمندش تاج سر سلاطین | خاک در سرایش آب رخ افاضل
رایات کامکاری از رای اوست عالی | آیات شهریاری در شان او منزل
صیت مکارمش را باد صباست مرکب | حمل مواهبش را ابر بهار محمل
چون روز کار حلمش بر چرخ و انس نافذ | چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل
تا شاه باز چترش بگرفت ملک سنجر | برکند نسر گردون شهبال صیت طغرل
ای خیل حشمتت را نصرت فتاده در پی | وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل
در معرض عفافت آن کعبه طهارت | در مجلس ثنایت آن مصدر دلایل
پوشیده آستین را بر چهره بنت عمران | بوسیده آستانت صد بار ابن وابل
از رشک حسن خطت دست نگار بر سر | وز شرم لطف طبعت پای نگار در گل
دارد ز حسن خلقت باد شمال بویی | شاخ شجر بدان بو باشد بیاد مایل

زان سیل بیکسش ... بر ره ...
جدا شد ... ز روز رنج و درد و دل
جو بنیاد تو ... آب مهر و دل
بیک منزل همی ... داور دل
وجود تو ز زمین ... ره ...
... مردم روزگار ... ران ...
کف پایش ... رخ را ...
بر او درد ... چون کف ...
چو گلشن ... دیده جام و ... نظار
چو بلند ... تار ...
رسید از راه ... سپهری

از صدر

بر شان

در صدر خصم رحمت تا یافت حکم نافذ | رفت از ولایت تن جان از دست عامل
چون در حصار آهن باد در میان آید | مثل تو نیارد با تو شدن مقابل
دست تو حاصل کان در خاک ریخت یکسر | شاید اگر نگیرد زین بیت کان معامل
در بخشش از بها دی دست برده کشادی | مستند دادی انا بسته میان بل
شاخ نهال رحمت برکند بیخ باغی | سیل سحاب جودت افزوده آب سایل
با حلم پایدارت کوه گران سبک سر | با عزم تیز تازت برق عجول کاهل
هر عضو دشمنت شد مستر که بلا بی | تیغ تو تیز گشته در قطع آن منازل
چشم چراغ عالم بود از پی ... | کافلاک در گرفتند اجرام را مشاعل
هان جام عید اینک شاها گر آشنایی | می کف ز دست بر سر خم زانک پای در گل
ساقی لاله رخ را گو ساغری درافکن | گلگون چو اشک عاشق روشن چو رای عاقل
راحی که گر فشانند بر خاک جرعه سالی | عظم رمیم گردد حالی بروح واصل
مستان خبر ز معانی صهبای ارغوانی | فارغ کن از رعنا دل بر نغمه عنادل
مطرب که دوش گفتی در پرده راز بربط | آواز ها فکندست امروز در محافل
بگشاد رشته خود را در دامن مغنی | از دامن معنی زنهار دست مگسل
ذوقی تمام دارد در صبح عید باده | بی چنگ و چوی شارع بی گفت و گوی عاذل

برشان ... نهای گر ...
کی کردی ... کان ...
غافلی داشت ... حاجب
کی بودی شاه را ... حاجب
ملک در راه دیدش حاجب
... پوشیده رخ از ده بالا
... فی الحال ...
ورزان ... منزل ...
... بیکس ... گر ...
... که ... پای ...
... وجنت ... اربی
... شهر ... اندرین ... جای
... که بدان ... ره ...

رادی اگر نوازد ایی شعر در سپاهان
روح کمال گوید لله در قایل

تا مه صباح روشن آید بگوش فرزانه
از بال زاغ گردد حاصل پر حواصل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون
طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

وله ایضاً فی مدحها طیب الله مرقدها

خوش برآمد بچمن با قدح زر نرگس
ساقیا باده که دارد بسر پیاله نرگس

جام زر داده بصبوحی که چو نزد بصباح
ریخت در جام بلورین می اصفر زر نرگس

سرش از ساغر می نیست زمانی خالی
سیم و زر خود کرد درین بحر نرگس

شمع جمع طرب و چشم و چراغ جمعیت
زان چمن را همگی چشم بود بر نرگس

آسمانیست تو گویی سر خویش گرد گرد
گرد خورشید بدید ار شش اختر نرگس

هیچ در چشم نمی آورد او مردم را
چشم دارد همگی بر زر و زیور نرگس

زان همه روز بخوابست فرو رفته سرش
که همه شب ننهد دیده بهم بر نرگس

بر ندارد بفلک سر ز سر کبر بمکر
گشت مغرور بدین تاج مزور نرگس

یک گل از صد گل عمرش نشکفتست چرا
پشت خم کرد چو پیران معمر نرگس

راست شکل الفی دارد و صفری بر سر
شد مرقوم بدین تخت اغبر نرگس

گر گنجایی رسید تا جب از دو پی
کرد ان تنی نک و نو بنایی
بهست جای
که گفتش ز چمن ز کرد عارت
سر کردم مرا گر زند جابر
چون شنید این حکایت
ز بهر گفت این چو از آن سکنی
بنو ز چشم تا بنده خورشید
همی ماند در یغا شاه جمشید
بر آن حالت زمانی زار بگریست
چو آن گفت ای برادر چیست
غلام آن قصه پیش شاه
نهفتنی شنید و آه می کرد

عشر آیات چمن شد بحسابی که نمود
نقش صفر الف اصفر و اخضر نرگس

که مثالی بود از چتر فریدون لاله
گو نشانی دهد از تاج سکندر نرگس

گوییا پور پشنگست که برداشته است
بسر نیزه کلاه از سپر نو در بر نرگس

دیده بر فرق کفنده ز نشتر مست پیش
چو کنن کار که در عرصه محشر نرگس

صبح بخشید در پستی زرش اندر کاغذ
سپر در آورد بدان وجه محقر نرگس

سر دمش تازه گلی می شکفد پنداری
راست بر طالع من زاد ز مادر نرگس

داشت از زنج سهر عارضه پنداری
شد بحمد الله از آن عارضه خوشتر نرگس

نقش از طاسک زر چون همه می آید
از چه معنیست فرو مانده بششدر نرگس

سیم و زرهای پراکنده دی با خزان
گوییا در قلم آورد بیکسر نرگس

مست بر یکقدم استاده بیکجا مقیم
ننهد یکقدم از جای فراتر نرگس

ناتوان شد ز هوای دل و دارد بهوا
رخ زرد و تن کوز و قد لاغر نرگس

ید بیضا و عصا و شجر الاخضر و نار
همه در صورت خود کرد مصور نرگس

راست گویی بسر نیزه برون آورد دست
دو بیع دشمن دارای مظفر نرگس

دوش گفتم غزلی در نظر نرگس مست
کرد بر دیده سواد این غزل تر

داشتی شیوه چشم خوش دلبر نرگس
گر شدی تیغ زن مست دلاور نرگس

همی رفت از پی حاجب روان راه
سخن گویان که تاریک آنگاه
ملک را خاص حاجب گفت
دراست و تا تیغ پیادا
پدید خسته در بکذاری
رفیقی نیست جایی نداری
سپید
نکرا در سرای هم
بسی بیکجا نیست
بنور شمع
عزیز خویش یعقوب
بنظر
دو چشم
از آنکه

نسخهٔ چشم سیاهش که سوادیست سقیم
برد گوی بیاض ورق زر نرگس

در هوای لب و چشمش هوس خمر و خمار
در دماغ و دل خود کرده مخمر نرگس

باد چون درکشدش دامن سنبل ز یمن
صبح چون شکفدش بر گل احمر نرگس

قایلان را چه زبانها که بود بر سوسن
ناظران را چه نظرها که بود بر زر نرگس

تا که چشم تو مگر باز کند دیدهٔ خویش
بر سر و چشم خوش خویش نهد زر نرگس

از حسد چشم ندارد که ببالا نگرد
بر سر سرو تو تا دید صنوبر نرگس

عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست
که در و لاله زره دارد و خنجر نرگس

بخیال قد و بالای تو روزی صد بار
سر نهد بر قدم سرو و صنوبر نرگس

چون دهان تو بود دیگر بود الملح سته
همچو چشم تو بود دیگر بود احوز نرگس

نه فلکراست چو از زلف تو بر یا سنبل
نه جهانراست چو از چشم تو در خور نرگس

حقهٔ لعل تو درجیست سراسر گوهر
خانهٔ چشم تو باغیست سراسر نرگس

غمزهٔ ترک کماندار تو دید مگر
که برو کرد خیال کله از سر نرگس

سر زمان چشم تو در دیدهٔ من خوبترست
زانکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس

ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر
ایستادست همه روزه برابر نرگس

شاه دلشاد جوانبخت جهانگیر که هست
کرده از خاک درش دیده منور نرگس

[illegible] بهمین
[illegible] خیابان [illegible]
[illegible] دید
نهال سعد [illegible] ماه [illegible]
در ان تاریکی شب [illegible]
در آن چمن [illegible]
[illegible]
[illegible] زدند
[illegible] زدند
حکایت کرد شاه [illegible]
سخن [illegible]
نوای عشق [illegible] ساز کردند
طرب [illegible]

آنکه در عهد عفافش نتواند نگریست
در عذار سمن و قامت عرعر نرگس

شب و روز است نظاره بر سش چو نجوم
سر فرو کرده از این شکل منظر نرگس

در صبوح چمن از ساغر بزم تو شد
گر کشد لاله صفت داغ معنبر نرگس

چشم بازی ز طریق ادب آنست انصاف
که کله گر ننهد پیش تو دیگر نرگس

سر بر افکنده به پیش از ورق گل همه شب
صفت خلق خوشت می‌کند از بر نرگس

تا ببندد کمر خدمت بزم تو چو نی
طرف زرین کمر یافت ز افسر نرگس

گرفته سایهٔ ابر کرمت بر سر خاک
جز زر و سیم زمرد ندهد بر بر نرگس

از زر و نقره دواتیست مرکب کرده
تا کند مدح تو بر دیده محرر نرگس

چه عجب باشد اگر چون گل و بلبل گردد
در هوای چمن بزم تو صد بر زر نرگس

شکفاند نفس خلق تو در دی لاله
برد ماند اثر لطف تو در دی نرگس

نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد
زهره زاهره بر بر زند از سر نرگس

بوی آن میدمد از عفت ذاتت که دگر
بر نیاید پس از این جز که بچادر نرگس

چشم از چشمهٔ خورشید شود روشن تر
از غبار در تو گر کشد اغبر نرگس

روز بزم از طرف جود تو بزر می‌بیرست
لاجرم شد بزر و سیم توانگر نرگس

در سراپردهٔ بزم تو کنیزان باشند
نوبهار و سمن و لاله و دیگر نرگس

زر و یاقوت [illegible]
شفق [illegible] صبح [illegible]
[illegible]
[illegible] باده
درون آن کاروان [illegible]
رسیدند تا بدار الملک [illegible]
[illegible] آمد کاروانی
[illegible]
[illegible] میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر تو از عین عنایت سوی نرگس ننگری — زود پنهد ابر عیان شده پرور نرگس
نیست از اهل نظر ورنه نهادی بر چشم — این سواد سخن همچو زر تر نرگس
بر زبانها کند آزادی من چون سوسن — بمثل گر شود امروز سخن ور نرگس
تا نیابد کله شاهی و طغرل شاهین — تا با فسر نشود همسر سنجر نرگس
روضه جاه ترا آنکه سپهرش چمنست — باد پاینده ترا از نظر نرگس

آب آتش رنگ ده ساقی که می بخشد صبا — خاک را هر لحظه سر سرمایه عهد صبا
فرش خاکی می برد اجرام علوی را فروغ — روح را می بیند ارواح قدسی را صفا
از طراوت می پذیرد آسمان عکس زمین — وز لطافت می نماید بر زمین رنگ سما
عکس رخسار گل و کلبانگ بلبل می دهد — گلشن نیلوفر گونه گون برگ و نوا
دود از آتش می دماند لاله آتش لباس — پر ز پیکان می نماید گلبن پیکان نما
زهره بر گردون ستاند عاره از عکس هلال — لاله در بستان نماید صورت زرباف قلب شبا
سرو بر جو می نماید دست رعنا پرنگار — کاسمانا که بصد دستان بر او زد دش
بوی آن می آید از لطف نسیم کاندر چمن — مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما

نزهت جایی آب او از شهر
همه بانگ و رای آب جای مدار شهر
ز وقت صبح تا شام از این بیم
کسی بیرون نیامد شب کار او هم
شده از روی بهشت و صحبت پری
نهان از موج و همه روی عماری
ملک جمشید چون خورشید تابان
کی آمد ذکر در شهرستانبان
ز چوب صندل و عود قماری
بهشت خرم اندر ده عماری
سرا چون سپهر و شاه ری
صد و پنجه غلام ترک همراه

صبحدم بشنو که در بستان سرای روزگار — داستانی می سراید بلبل دستان گرا
کم مباش از نرگسی هرگه که خیزی جام گیر — کم نه از دانه هر جا که افتی خوش برآ
غنچه سر برگی که گرد آورد گل بر باد داد — چون کند مسکین ندارد اعتمادی بر بقا
سعی کن کز سفره گل هم بری گی در رسی — گر چمن زد بلبل سرمست کلبانگ صلا
میگشاید غنچه را دل قوت یاقوت و زر — آری آری جمع در و یاقوت باشد دلگشا
چون بنفشه بر زبان عمر خود حرفی نراند — پس زبانش را چرا پر زند گشته بد از قفا
گل که در شب خار گرد آرد چو حمال حطب — عاقبت دانم که خواهد بود در آتش جزا
از گل خوشبو اگر خاری نبودی بر دلی — یا زمین پیچ چندین خار بودی مبتلا
ابر هر ساعت دهان لاله می شوید بمشک — تا گشاید لب بمدح داور فرمان روا
آفتاب عاطفت بدر الدجی بحر الخضم — آسمان مکرمت کهف الامم طود العلا
کعبه ارکان دولت قبله ارباب دین — ناصر شرع پیمبر سایه لطف خدا
عصمت دنیا و دین دلشاد بلقیس اقتدار — مریم عیسی نفس قیدافه دار آب را
آن خداوندی که فراشان قدرش میزنند — بر سر خرگاه گردون بارگاه کبریا
طاق ایوان فیض را محل آسمان — خاک درگاه منیعش را خواص کیمیا
شادی اندر نام او مدغم چو در صهبا نشاط — تمه اندر ذات او مضمر چو در انجم ضیا

غلامان سمن بر چون پری زاد
کمرها مرصع کرده در بر
ز بستان آمد شاه جمشید
چو ماه چارده در برج خورشید
کلاه چنان ... پریم
رفیقان تاج سران پوشیده در بر
بدن ومرد اندر و بیرون بماندند
ز روزن مرد و زن اینجا بسنبل
برون ز روزنی فرو و بار خویش از دل
فرود آورد و بار لطف و الدار
چو هر گوشه چو صحن حلقه های لطف
هر گوشه ای شتابان عرضه بار

بهر سو نافهای چین نهادند
بهر جانب چه بازاری نهادند
چو خورشیدی بسر بستی ز مشکین
بدو در داده عشق خود ز چمن
بسا دلها چو یاقوت بر ...
عقود و لعلها چون یاقوت
بتکلم کرد آن خورشید خاور
هزاران مشتری آمد بدیدار
چو بشکستن ز زلف خود صد حلقه
هزاران مشتری آمد بیک شب
ببازار ملک دلبری
زدم سوی یک یک ...

گوهر شمشیر او گر عکس بر کوه افکند / سرخ گرداند بخون لعل روی کهربا
رای او گر تکیه کردی بر سپهر بی ثبات / بالش خورشید بودی درخور آن متکا
ای جهانجاه را قدر تو چرخ بی ثبات / وی سپهر عدل آرای تو خط استوا
گوهر ذات تو عقد سلطنت را واسطه / خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا
در عبارات تو توضیح منهاج نجات / در اشارات تو کلیات قانون شفا
آهو از پشتی عدلت میرود در کام شیر / بوم را اقبال بختت میدهد فر هما
از کفایت حضرتت را صاحب کافی غلام / وز سخاوت مجلست را حاتم طایی گدا
بر چراغ عمر اگر حفظ تو دامن گسترد / تا بنفخ صور ایمن گردد از باد فنا
گر شها در سایه رایت رود چون آفتاب / بعد ازین چشم و چراغ آسمان باشد سها
تا نخواند خطبه بلبل در زمان عصمتت / برندارد برقع از رخسار گل باد صبا
گرد خنگت بر فلک میکوفت اقبال نیست / مرحبا ای سر اعیان دولت مرحبا
پادشاهان جهان را با تو گفتن نیستی / جز بهم پادشاهی عقل کی دارد روا
در کتابت با کیا باشد کیا یکتا ولی / از کیا مرکز کی آید در جهان کار کیا
رایت عالیت را چوب از عصای موسویست / زان بچشم دشمن دین می‌نماید اژدها
پادشاها بر تو خواهم عرضه کردن حال خود / بندگان پوشیده چون دارند حال از پادشا

مدت

79

پادشاها شش سال شد تا در عراقم معتکف / با وجود آنکه بودستم ز مرکاهی جدا
دل ز افکار دقیق افکار و من در کار خود / روز و شب نالان و سرگردان بسان آسیا
نافه مسکین دمم تا کی خورم خون جگر / بلبل دستان سرایم چند باشم بی نوا
مه نیم تا کی خرامم در لباس مستعار / گل نیم تا زین بدان رو خند گردم از قفا
کافرم گر هیچکس روزی پی تازه کرد / گشت امیدم جز ابر احسان شما
کرده ام چون آب شد بهر در یتیم لیک / آستان هیچکس بر دامنم گرد عطا
عالم از انعام سلطان گشت مالامال و من / چشم امید از نوال کس چرا دارم چرا
ساحل عمان و آنگه منت سقا بآب / سفره سلطان و آنگه کدیه نان از گدا
چون شبه یا دم روسیه گر بغیر حضرتت / بسته ام بر هیچ صاحب دولتی در ثنا
من که جامع افاضل در بسیط ملک نظم / مقتدا این سخن را هستم اکنون مقتدا
شعر من شعرست و شعر دیگران هم شعر لیک / ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا
جاهل از یاقوت و مرجان باز نشناسد ولی / جوهری داند بقدر خویش هر یک را بها
گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من / حضرت فضلت حاضر بنده اینک گوه را
بلکه فکرم را درین دعوی گواهست این سخن / خود که خواهد بود مریم را به از عیسی گوا
این سخن بر کوه اگر خوانم باقبالت ز کوه / صد هزار احسنت برخیزد بجای هر صدا

از آنکه سوی بازار من شتیبی
دل و جان داری و حسن عزیزی
خریداری ملک جمله گیرم
رسانیدند شاه قیصر
طلب ز نمودی ...
بر دو سال از خیل ملکان ...
... دارای
بیمثال از تاج ... داری
بگو تا انجمن داری ...
... و عنبر ...
علامی خدا ...
تحفه ...

ای فلک بر من تو هر جوری که میخواهی مکن
مرنجم ار هم رفت ازین حضرت بصد جفا

ذره از خورشید و ظل از کوه نتوان دور کرد
لیک از خاک درش نتوان مرا کردن جدا

تا نشاند بر کمر یاقوت کوه سرفراز
تا فشاند بر سمن کافور باد مشک سا

کج نهد نرگس کله بر طرز ترکان طراز
خم کند سنبل کله بر شکل خوبان خطا

روز نوروزت مبارک باد و از نوبت گذشته روز
ابتدای دولتی کانرا نباشد انتها

پر سودای سر زلف تو تا در سر ماست
همچو مویت دل سودایی من بی سر و پاست

ما چو موی تو همه حلقه بگوش شده ایم
حلقه موی پریشان تو سر حلقه ماست

مو بمو حال پریشانی من میگوید
مو بموی سر زلفت که بدین حال گواست

یکسر مو نظری با دل درویش کن
ای که از هر سر موی تو دلی اندر واست

گفته یکسر مویم بجهانی نفروشی
یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست

شام را تیرگی از موی تو می باید برد
صبح را روشنی از روی تو میباید خواست

هر سحر مجمر بوی تو در دست شمال
هر نفس سلسله موی تو بر دست صباست

عنبر خط تو بر دور قمر دایره ساز
سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست

۸۰

سربلند سرکشی آن موی فرو کرد ازت
که دران سرکشی آشوب و پریشانیهاست

بگشاید بجز از موی تو میان زنج
کار سلمان که فرو بسته تر از بند قباست

نسبت موی تو با مشک نه از بیت صواب
بلکه سودای پراکنده و تدبیر خطاست

مشک با حلقه مویت سر سودا دارد
کج خیالیست مگر مشک خطا را سوداست

پوست چون نافه کرم باز کنی یکسر مو
نکنم باز بهر نافه که در چین و خطاست

رنگ رخسار ترا سوسن و گل تو بر تو
موی گیسوی ترا شعر سیه تا بر ماست

درسم هست که چون موی تو گرد بنشینم
وز رخ و قد تو گویم سخن روشن و راست

عکس رویت ز سپاه و زره موی سیاه
چون فروغ ظفر بر علم سلطان پیداست

شاه دلشاد سر و سرور شاهان جهان
کز جهان آمده بر بخشش تو آماست

علمی از پرتو عکس غرای صباح
مویی از پرچم او طره مشکین ساست

ای که با عرصه ملک تو جهان یکسر موست
وی که با پرتو روی تو قمر کم ز سهاست

نعل شبرنگ تو موبند عروسان بهشت
کرد خلعت تتق پرده نشینان سماست

کلک بی رای تو حرفی نتواند بنگاشت
تیغ بی حکم تو یکموی نیارد پراست

کلکرا با صفت فکر تو موی اندر پاست
برق را با روش عزم تو خار اندر پاست

بغدای گل رخسار تو با دام کرا و — فستقی دایره گرد شکر پیدا کرد

سرسحر داد ببوی سر زلف تو بباد — نافهٔ مشک که بصد خون جگر پیدا کرد

روز رخسار تو تا با سر زلفت بنشست — در جهان قاعدهٔ شام و سحر پیدا کرد

بود نایافت میان تو ولیکن کمرت — جست بر لب میانرا و بزر پیدا کرد

چشم سرمست تو چون بخت من اندر خوابست
دهن تنگ تو چون کام جهان نایابست

گرد باغ رخت از سنبل چین پر حلقست — باغ رخسار ترا سنبل چین پر چینست

وصف حسن تو چنین پیش تو بت عین خطاست — گر زخ و زلف تو بر بت چین پر چینست

چشمهٔ چشم من از چشم تو دریا بارست — صدف گوش من از لعل تو گوهر چینست

عنبرین سلسلهات بر طرف خورشید بست — رقم غالیهات بر ورق نسرینست

مشک مسکین که جگر گوشهٔ آهوی خطاست — از نسیم سر زلف تو جگر خونینست

زلف اگر بر کمرت سر ننهد نیست عجب — پر سودازده کانراز کمر بالینست

پستهٔ تنگ تو بر تنگ شکر می خندد
حقهٔ لعل تو بر عقد گهر می خندد

لاله رویا گلتا همیشه با ما نفست — من ندانم رخ تو لاله و گل یا سمنست

شبی نا بود خرم و پیش مرا
کی با مهر سرش غارم چنین تاب
برای کلی جهان کی تم این
لب دریایت درنشود طلب
ضعیفی شد درا و بیابان
رسید و در کنار آب جوان
بکرد آن آتش دل در تب و تاب
نکرد چون تو آن همبر کردن از آب
بیا بر طرف آن ان سبزه کردن
جو با آنجا دمی بر سبزه زاران
که بوی آن زمان سبزه زاران
بر دوش چو دم ابر بارانی

زبانی بزم قیصر داشت تازه
اجازت خواست وا زوی اجازه
زبیش قیصر غذر خواست و آمد
بستن خلعتها پاراست
چو کاوس کیانی زدو برکه
بجای تخت او را در زمین
و تاش بنار داد و مد
ملک سوی وثاق خویشتن رفت
ز ملک مصر بابیت الحزن رفت
بنود از شوق خورشید گلندام
فلک را زرد روی چون زرد لام

بوی یاس من از آن سبزهٔ خط می آید / گل رویت طمراوردهٔ خط یاسمنست

دل من یاسمنت برد و گواهم خط تست / چون کنم چون خط تو بر طرف یاسمنست

چشم من چون لب لعل تو لبالب خونست / قد من چون سر زلف تو سراسر شکنست

خال و خط و دهنت چشمهٔ حیوان و ظلمات / رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسنست

چشم فتان تو در خواب شد و خفته بهست / فتنه چون دور ز خداوند زمین و زمنست

مریم ثانی و بلقیس سلیمان تمکین / شاه دلشاد خداوند جهان عصمت و دین

آن خداوند که شد آمد ز خداوند خطاب / بانوی هر دو جهان مریم بلقیس جناب

ای ز بار منت گردن گردون شده خم / وی ز موج کرمت زهرهٔ دریا شده آب

برق با سرعت عزمت همه صبرست و سکون / کوه با صدمهٔ حلمت همه سیرست و شتاب

تیرمه کرمت ژاله چکاند ز دخان / فصل دی تربیتت لاله دماند ز تراب

ملک در مدت عمر تو که باقی بادا / فتنه در چشم بتان دیده و لیکن بخواب

گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم / گر روایت کند از لفظ تو در بحر سحاب

از هوا چاک شود صدرهٔ سیمین سمن / وز حیا لعل شود گونهٔ لولوی خوشاب

فکر رایت کنم اندیشه منور گردد / یاد خلقت کنم انفاس معطر گردد

ای سراپرده

ای سراپردهٔ عصمت زده بر اوج کمال / صدر خورشید غلامان تو در صف نعال

پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج / سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال

تا شود حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش / زهره آویخته از حلقهٔ زرین هلال

گر دماغ چمن از خلق تو بویی یابد / بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال

فکر من کی بجناب تو رسد گر عظمت / مرغ اندیشه فرو می‌هلد آنجا پر و بال

من چه تحریر کنم مدح تو چون پردهٔ تست / دامن مقنعهٔ وصف تو از دست خیال

کشتی فکر چو شد غرقه بدریای ثنا / سوی ساحل نتوان بردنش الا بدعا

مرکز دور فلک چتر قمر سای تو باد / تتق عصمت حق ستر معلای تو باد

افسر فرق زحل نعل سم اسب تو شد / سرمهٔ چشم قمر خاک کف پای تو باد

هر قبایی که سعادت بارادت دوزد / زیر این طاق نهم راست ببالای تو باد

اطلس کحلی چرخی که قبا راستست / کمترین آستر خلعت والای تو باد

چرخ پیروزه وشش حلقه صفت چون لولو / حلقه در گوش کمین هندوی لالای تو باد

همه اقوال قضا متفق حکم تو شد / همه افعال قدر مقتضی رای تو باد

بر ولی تو دعا بر عدوت نفرین باد / این دعا را ز همه خلق جهان آمین باد

چو مهر اندرون آمد از کوه [illegible]
سپهری [illegible] پیروزه [illegible]
بهشتی بیاراست [illegible]
زبانه [illegible] ببین روی تو
[illegible] خورشید [illegible]
روانی [illegible] از دلی در بهشت
با کمی [illegible] خسروی [illegible]
ز مرصع پرده با چون چرخ [illegible]
[illegible] در پیش فرخنده [illegible]
صبا بر رخان از گلزار [illegible]
[illegible] برداشت از رخسار خورشید
حجاب [illegible] بر صبح [illegible]
گل صد برگ را در [illegible] نمود

باد صبحت اگذر بر کوی جانان یافته / یا دم عیسیست جسم خاک ازو جان یافته

یا بشیر صحبت ذات عزیز یوسفست / کو گذر بر کلبهٔ احزان کنعان یافته

این خلیل آذرست آذر بر و ریحان شده / یا خضر در عین ظلمت آب حیوان یافته

گوهر پاک وجود در درج فطرت آمده / چون کلیم الله خلاص از بحر حرمان یافته

درة التاج سلاطین شاه دلشاد آمده / گردن از اطاعتش با طوق فرمان یافته

این نگین از ثانی بلقیس آمده / وز نبی یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته

شکر یزدان را که ذات بی نظیرت در جهان / هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته

از نظیرت سالها جاسوس فکرت در جهان / جسته و صد ساله ره زان سوی امکان یافته

آسمان از خودنمایی پیش رای روشنت / آفتاب عالم آرا را پشیمان یافته

عقل کامل رای خود را نزد عقل کاملت / با کمال معرفت در عین نقصان یافته

روی پوشیده کان پردهای عفت / روزگار از سایه خورشید پنهان یافته

از سواد سایه چترت جهان خال مثال / بر عذار شاهد چارم شبستان یافته

شهسوار همت افلاک را در روز عرض / چون غبار نیلگون بر سمت میدان یافته

نماده سنبلش بر ارغوان [illegible]
قوت [illegible] قرنفل [illegible]
لب لعلش نگین خاتم جم
دهان از نطق [illegible] انگشتری [illegible]
بصنعت رو [illegible]
ز مستی چشم شوخ [illegible]
[illegible] ماه [illegible]
عذارش [illegible] از [illegible]
[illegible] فضل لعلش [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
سر و بیخ [illegible]
[illegible] ز چشم [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] جان [illegible]

نوعروس حشمت خورشید را در بزم جاه / چون مرصع مجمری در زیر دامان یافته

گلشن نیلوفری را خادمان مجلست / شبه نرگس دانی از مینا در ایوان یافته

با وجود طبع و حسن اخلاق که خلق / سرو در گلزار لطف و ابر احسان یافته

قصه یوسف جمالی قعر جاه انداخته / نامهٔ حاتم فلک در طی نسیان یافته

دست در بخشش گر و کان بر دهان خاک انداخته / بحر پر دل را حریف آب دندان یافته

دست ارزاق خلایق بر سبیل نقد مه / داد و بستد تا به روز حشر از ایشان یافته

اژدهای همتت در دامن آخر زمان رایت / فتنها را چون کشف سر در گریبان یافته

از زبان تیغ شمشیرت که قاطع حجتست / دعوی عدل ترا ملک تو برهان یافته

در هوای دست بوس و خاک بوس آستان / ماه را گاهی چو گوی و گاه چوگان یافته

طوطی لفظ شکرخای تو بر خوان سخن / پر طاوس ملایک را مگس ران یافته

اندر آن مدت که بود از بس غبار عارضت / چرخ چشم روشنان تاریک و حیران یافته

روزگار اندر مزاج بدر و صدر سلطنت / انحرافی ز اختلاف چرخ گردان یافته

قرة العین جهان را یک دو روزی چشم بد / از تکسر ناتوان چون چشم خوبان یافته

دل سواد مملکت را دید دور از روی تو / چون سواد طرهٔ دلگیر و پریشان یافته

در دعایت در مساجد شب همه شب تا به روز / مومنان را همچو شمع از سوز گریان یافته

[illegible]

صبحدم زان غم که تا بر تو نگذرد | آتشین دل بر خورشید لرزان یافته
آسمان گردیده چون نرگس ستاره باز | غنچه‌اش یک بیک در دیده پیکان یافته
منت ایزد را که می بینم همین همت | چشم بیمار جهان داروی درمان یافته
موسی عمران علم بر وادی ایمن زده | یوسف دولت خلاص از چاه زندان یافته
سالها گیتی نثار مقدم این روز را | دامن دریا و کان پر در و مرجان یافته
گرد دست سایلان کنار شکر آمده | سر ز رشک لعل و کان بر چهره کان یافته
آتش طبعم بفر مدحت داغ حسد | بر جبین خاک خاقانی و خاقان یافته
در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفاست | بنده خود درگاه سلمان کاشان یافته
تا بد و نیک جهان از نه جهت جنبش | از نه آبا و سه روح و چار ارکان یافته
باد با احباب و اعدایت قرین مهر نیک و بد | کاسمان آغاز تا انجام دوران یافته

ای حریم بارگاهت کعبهٔ ملک و ملک | ساحت بار روضهٔ فردوس جدی مشترک
در خط از عکس خطوطت سطح الواح ز در | در گل از سهم ساحت پای وهم تیز تک
از فروغ شمسهٔ دیوار ایوانت بشب | ذره‌ها در هوا بتوان شمردن یک بیک

پاسبانان در و بامت که باغ عشرت سراست | زنده میدارند شب زاوار تسبیح ملک
با غبار کیمیای خاک درگاه تو زر | سر زند بر سنگ اگر جوهر نماید بر محک
بارگاهت قبله گاه مشک مویان ختا | آستانت قبله جای ماه رویان نمک
جنت و صحنت مقابل می‌نهد استاد عقل | کفت رضوان ها میان عرصه لی وین حصه لک
خار و خاشاک فضایت مسند سر صباح | گلشن فردوس را فراش بر رسم ملک
زاشتیاق حوض حوض کوثر سرمست | می شود ماه سما هر ماه بر شکل سمک
اعتدال نوبهار گلشنت در مهر جان | می دماند خیری از خارا و گلبرگ از خسک
چرخ خورشید جلالی ایمن از تغییر باد | سد یاجوج بلایی فارغ از تخریب دک
میر بر صدر تو جمشیدست بر عرش سبا | شاه بر تخت تو خورشید است بر اوج فلک
شیخ حسن بیک آسمان مملکت کلباب بن | شاه دلشاد آفتاب سلطنت بی تیغ و شک
خرم و هشیار است قصر ملک را این پاسبان | بخت بیدار است خیل نصرت از آن یزک
نیست بی این باد را دست تطاول بر چراغ | نیست بی آن آب را دست تصرف بر نمک
آن جهانداری که از آواز کوس سر زمان | روز کوشش آید اندر گوش ان النصر معک
خطه بغداد جز در سایهٔ اقبال شان | چون خلافت بی علی بود است و بی زیر فدک
این بهشت آباد خرم بر شما فرخنده باد | مسکن احباب جنت منزل اعدا درک

[illegible]

خسرو عالم حضرت جمشید خورشید اقتدار / آفتاب سایه گستر سایهٔ پروردگار
ابر دریا آستین خورشید گردون آستان / اردشیر شیردل نوشین روان روزگار
زهره طلعت ماه عشرت مهر بهرام انتقام / مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار
ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیزخان / کآسمان از بر مدار رای او باشد قرار
از خراب آباد شهر ساوه گردم عرضه‌خواه / ساعتی میمون بفال سعد و روز اختیار
جمعی از وا ماندگان موج طوفان بلا / قومی از سرگشتگان تیه ظلم روزگار
جمله بر فتراک من آویخته از هر طرف / کاخر از بهر خدا یا از پی اهل و تبار
چون بسعی کعبهٔ حاجات داری دین و دل / حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برآر
بر همای تاج کرامت بر سر سیمرغ حال / گر مجالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار
کای سکندر معدلت از جور یاجوج الامان / وی سلیمان زمان زان دست دیوان زینهار
ساوه شهری بود دل بحری پر از گوهر که بود / اصل او را منبع مولود احمد یادگار
هم نهاده خطه‌اش را زینت بیت الحرام / هم سواد عرصه‌اش را رتبت دار القرار
باد او چون باد عیسی دلگشا و روحبخش / آب او چون آب کوثر غمزدای و سازگار

در شمال

گر این حضرت کان رخسار دوست [illegible]

در شمال فصل تابستان او برد از شتا / در مزاج آذر و آبان او لطف بهار
هیچ تشویشی در او نابوده جز در زلف دوست / هیچ بیماری در او ناخفته الا چشم یار
همچو نرگس مست و زر در دست و ایمن نیمشب / خفته بودی غمزهٔ یاران سر بر رهگذار
خواجگان مال دار معتبر در خانه‌ای / هر یکی را همچو قارون بود صد مایه دار
خواجه شد بی اعتبار و مال شد ... / ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
بود از خوبی سواد شهر چون خال جمع / وز پریشانی شده چون زلف خوبان تار و مار
بقعه‌ای بینی چو دریا در تموج از اضطراب / مردم او در وی چو در دریا غریق اضطرار
عین گستاخیست گفتن در چنین حضرت بشرح / آنچه در وی رفت از قحط و وبا پر آزار
قحط تا حدی که مرد از فرط بی‌قوتی چو شمع / جسم خود را سوختی در آتش و بردی بکار
شب همه شب بر نوای ناله‌ها رود و زن / خون بتیغ سر کشید از کاسهٔ سر چون عقار
مرد از شوق سر پستان در پی گرگ / در دهان بچگان خون آلود طفل شیرخوار
آه از آن اشرار کایشان از پس شمشیر تیز / می‌جهند و نمی‌میرند هر یک چون شرار
اولا بردند هر یک از سرا و خان و مان / هرچه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار
تا به آب دیده‌ها کردند زان چکه‌ها پری / تا بخشت خانه‌ها بر اشتران کردند بار
آنکه بهتر بود و بهتر از پی سینی چوب / پوست بر تن سر بسر بشکافتندش چون انار

همچو آتش چوب مجوز زدند و میدادند زر | وانکه از نی طاقتی بر خاک می مردند زار
همچو اشک افتاده مردم زادگان از چشم خلق | رخ بخون لعل شسته جسته از مردم کنار
انکه دوش از بار چون گل بود با صد پیرهن | میکند امروز بهر خرده خود را فکار
بر گل رخسار و سرو قد خوبان چگل | چشم کردند چون سحاب از روی غیرت اشکبار
توده توده چو کفن انداختهای نازنین | در میان خاک و گل افتاده همچون خار خوار
انکه از صد دست بود دستارش جا در تن این زمان | دستها بر پیش و پس دارد ز خجلت چون انار
تاج بردند از سر منبر چو دستار خطیب | طاق برکندند از مسجد چو قندیل از منار
بوریا برناخن عابد زنان بردم که خیز | حلقه بیرون کن ز پیش طاق ابرو بس ازار
در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر | کور و آهو راست مسکن شیر و روبه را قرار
باغ چون داغ غرب خراب و دشت گشتن چون کنار | زاغ آنرا باغبان و قاز این را بازیار
میکند هر شب بجای بلبلان فریاد بوم | کالفرار ای عاقلان زین وحشت آباد الفرار
خسروا الله دهی از حال مسکینان بپرس | حسبة لله نظر بر حال مسکینان گمار
الامان از تیغ زهرآلود درویشان الامان | الحذار از ناوک فریاد مظلومان الحذار
می رباید خال اقبال از رخ مقبل بحکم | تیر آه مستمندان دل شبهای تار
چون روا داری که در ایام عدل شاه ملت | کز تواضع می فرستد باز باج بسیار

غلط گفت من بیدار مرتب ... ابریج خورشید
سر زرد ... روی بار ... [illegible]
... [illegible]
بزم ... [illegible]
[illegible]

شیر و آهو

نی

شیر و آهو دستها در گردن هم کرده خوش | خفته باشند ایمن و آسوده در مرغزار
انکه از تشویش ما را جای در سوراخ موش | وانکه از بیداد ما را پای در دنبال کار
لجه دریا و ما لب خشک چون کشتی صفت | حصه خورشید و ما محروم از خاشاک و خار
اندران شهر این زمان جمعی که باقی مانده اند | از فقیر و از توانگر از صغار و از کبار
بر امید طلعت خورشید عدلت این زمان | همچو حربا بر سر را مانده چشم انتظار
گر ز اظهار عنایت هیچ تقصیری فتد | بعد ازین دیار ما کرده بگردد این دیار
افتابی از دل ما نور حشمت وا مکن | آسمانی از سر ما ظل رحمت بر مدار
تا دعای دولت را از سر امن و امان | میکنیم اندر اناء اللیل و اطراف النهار
جونکه بود اندر کلام اطناب از بیم ملال | بر دو بیت عنصری کردم سخن را اختصار

بیا چون مقام طرب شد تمام | نوای بساز از پی این مقام
نوایی که در وی سخن نیست دست | نوای نی و چنگ والا کلام
درون دل از جام می بر فروز | که تا بد درو روشنایی ز جام
نوای طرب در مقامی سرای | که زو جان غمگین بود شادکام

بسی جادو دانی با قند ... [illegible]
که ... از ساحش چشم ... [illegible]
در آن چشمان روان ... [illegible]
... سرو قد ان ... [illegible]
... بکف گرفته جام باده
[illegible]

مقامی که از خاک بوسش کند
ملوک و ملایک معطر مشام

مقامیست برتر ز ذات البروج
مقامیست خوشتر ز دار السلام

درو جز نوا زانبیائے خوش
درو جز صبا را نباشد مقام

بیاضش بحدی که رخسار صبح
سپیده ازو می ستاند بوام

بلندیش تا پایهٔ آفتاب
بزرین کمندش برآید ببام

قمر تا شود خادم این سرا
گهی بدر و گاهی هلالست نام

نمودار این روضه بودی اگر
شدی ساکن این قصر فیروزه نام

ز نور و صفا صحن این خانه را
فراغت شد از آمد صبح و شام

ز خاک درش چون رحیق بهشت
دماغ فلکراست ذوق مدام

طمع داشت گردون که قرص قمر
شود خشت فرشش ولی بود خام

گدا اگر سوالی کند زین سرای
صدایش همه آری آرد پیام

صریر درش گفته با سائلان
سلام علیکم علیکم سلام

زحل کی ببامش تواند رسید
ز شاهان بود پاسبان بام

بجای خود است این عمارت که کرد
پناه سلاطین ملاذ انام

مقام کریمان عهد است و شاه
بسی کرد نیکی بجای کرام

جهان کرم شاه رندی که هست
جهانیش در سایهٔ احتشام

کریمی که بر خوان احسان اوست
عظام صدور و صدور عظام

زهی چتر دور ترا سایه دار
همه روزه خورشید در استمام

حمایت جرات کرمی پرورند
روان در ظلال جلالش عظام

صفات تو چون وصف عقلست خاص
عطای تو چون نور مهرست عام

خرد را ابد پرستست اقتدا
امل را بفتراک تست اعتصام

بجا خیل رایت سرا پرده زد
بود خیط صبحش طناب خیام

اگر ماه نور افکنی تربیت
بیک شب کنی کار او را تمام

بریم بریزد دگر آب روی
اگر مایه یابد ز دست غمام

ستم بود پیوسته کار سپهر
بدور تو برکند دندان ز کام

شها من درین پیش می آورم
دو شعر ظهیر از پی اختتام

منم کز زمین بوس این حضرت است
چو بدر مرا تاج بر سر مدام

ندانم که بلقیس ثانی چرا
درین چند گه هم نبرد دست نام

درین هر دو بیت ار چه لطایف است
رحیق کلامست مشکین ختام

الا تا همی بیت معمور را
بود خانهٔ کعبه قایم مقام

سرای جلال بقای تو باد / چو فردوس دایم بر کن دوام

درین دولت آباد بر تخت جاه / بشادی نشین تا بروز قیام

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین / آسمانی آسمان گر نقش بند و بر زمین

آشکوب اولت سبع سموات طباق / نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین

از رشک سقف لاژوردت آسمانرا می زند / صد گره بر طاق ابرو هر زمان از رشک چین

گر شود ناظر بسقف نیم ترکت آسمان / بر زمین افتد کلاه از فرق ترک هفتمین

طاق درگاه تو طغرا ایست بر منشور ملک / رسم ایوانت بنیاد ایست بر ارکان دین

بحر عمانرا ز آب دجلات باشد نشان / آب حیوانرا به خاک درگهت باشد یمین

بیت معموری محقق بحر مسجورت رفیق / سقف مرفوعی معین ظل ممدودت قرین

آستانت را برخ شاهان دنی خال روب / بار گاهت را بلب حوران جنت خوشه چین

جانفزا آید چو صبا در روضه طبعم اثاث / خوش برآید چون نوا در پرده ات قلب حزین

تا شود جاروب این فراشان تو / بس که خود را بر زمین مالید زلف حور عین

خار فردوس از رشک آمد و با چوب گفت / تا بدین جلوه نیز هم نازک مباش و نازنین

چمن باغ چون سرو سهی شد
بنشین و بیخ [illegible]
رشک بهشت بیکیفیت [illegible]
باغ جهان بست کسوی [illegible]
عندلیبی سکنه [illegible]
[illegible] خورشید [illegible]
چو جام [illegible] جمشید
[illegible] بر درگاه
چو نور آفتاب [illegible]
از آن [illegible]
[illegible]

۸۸

حور ولدان پای کوبند از طرب چون روز بزم / در طواف آیند غلمانت بکابین معین

جنتی اینک عیان تخت و ساحت بخت / حور و مقصور درخت طوبی و ماء معین

هست اصل نسخه خلد برین هشت باب / تو بهشتی را بران افزوده بابی برین

آسمان میخواست کز سنگت کند لختی تراش / تا نهد بر خاتم پیروزه خود چون نگین

سر بزین سنگ زد چندانکه تیره گشت روی / پیر کیوان آن معمر هندوی باریک بین

کنگره ات می زند صد دل بر دیوار / در نیفتد کاینی از دیوار این حصن حصین

تا قبول شاه یابد خشت زرین میکشد / صبح دم بر مقتضای نعم اجر العاملین

سایه و لطف الهی خداوندی سلطان هست / آفتاب دولت و دین قهرمان ماء و طین

آنکه حق بر خلایق از پی ایجاد اوست / منت انعام تیکم بسلطان مبین

مهد او را موکب خورشید اندر ظل چتر / عزم او را مرکب جمشید اندر زیر زین

ای ز رشک جام جودت چشم دریا پر ز اشک / وی ز صیت کوس عدلت گوش گردون پر طنین

گوشهای صدره ات تسبیح خیرات حسان / گوشهای دامنت سجاده روح الامین

حلقه درگاه جاهت گوشوار عز و جاه / پایه صدر رفیعت دستگاه ملک و دین

خاک را با ظل حضرتت نیست مهر آسمان / باغ را با بوی خلقت نیست برگ یاسمین

هر نفس مشاطه رای منیرت کرده پاک / از غبار تیره رنگ روی ترات یقین

[illegible]
دل [illegible]
[illegible] انجمن [illegible]
[illegible]
[illegible] چون ثریا جمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پادشاها بنده از بهر نثار آورده است | دامنی در بر درت آنکه چه دریای ثمین
در لباسی خانه آرا استی کز شوق آن | طاق ازرق میکند شق هر زمان چرخ برین
رسم شاهان جهانست این بهشت آباد تو | رسم شاهان تازه کردی آفرین بادا آفرین
جای شاهانست یا رب فرخ و فرخنده باد | جاودان پادشه نشان این نشین
بر سریر منصب دلشاد شاهی تا ابد | شاه بادا شاد بادا آمین رب العالمین

سحرگهی که چمن شمع لاله در گیرد | سمن ببزم صبوحی پیاله در گیرد
جهان پیر چو نرگس جوان و تازه شود | هوای جام و نشاط قدح ز سر گیرد
چو مرغ عیسی اگر لعبتی ز گل سازی | ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
مشابه گل زرد فلک شود گل سرخ | نخست تیغ برآرد و گر سپر گیرد
نمونه ایست ز حراق آتش و گوگرد | چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل | همه لطایف اوراق گل ز بر گیرد
اگر نسیم ختن سحر بر گذار کند | ز رشک مشک چه خونها که در جگر گیرد
مسافری عجبست این گل رسیده که او | چو برگ سفر بپا ز دره سفر گیرد

[illegible] انجمن را [illegible] چمن [illegible]
[illegible] باغ [illegible] گل [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] یاران
[illegible] طوطی [illegible] عارض گلگون [illegible]
هزاران عقد در برگ گل [illegible]

دیکر نسیم

خوشنود

ز بیک نسیم که در آستین غنچه نگر | دمد شمال چو مریم بروح بر گیرد
ز بس قراضه که گل گرد کرد در دامن | محال نیست که دامن بکدگر گیرد
ز آفتاب چو چرخ خمیده نرگس مست | بیاد خسرو آفاق جام زر گیرد
اگر حمایت او ذره را دهد تمکین | فراز مسند خورشید مستقر گیرد
ایا سحاب نوالی که دست بخشش تو | بگاه فیض عطا بحر را بشمر گیرد
تو آفتاب منیری چو آفتاب سپهر | چهار بالش ملک از تو زیب و فر گیرد
عنایت تو روانی بپیک نفس بخشد | کفایت تو جهانی بیک نظر گیرد
بهر داد تو دراج چشم باز کند | بعون عدل تو روباه شیر نر گیرد
برید فکر تو افلاک زیر پا آرد | همای همت آفاق زیر پر گیرد
چو تیغ تو بدرخشد قضا مفر جوید | چو شست تو بکشاید قدر حذر گیرد
مهابت تو اگر باد را عنان پیچد | صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد
بقهر باد سبک را بخاک دفن کند | بحلم کوه گران را ز جای بر گیرد
عدو حسام ترا چشمه اجل خواند | ولی نیام ترا مطلع ظفر گیرد
چو آفتاب ضمیرت بیک اشارت رای | ز حد خاور تا مرز باختر گیرد
شب زمانه بمهر تو گرد آبستن | وگر نه کین تو حالی دم سحر گیرد

[illegible] گل [illegible]
گرفته دامن لعلش [illegible]
دل [illegible] شد [illegible]
[illegible] چون ذره عاشق شد [illegible]
[illegible]

مدح ... الملک ... سلطان ... [illegible]

صبا با چمن نقش بو و نیاز ... [illegible]
... [illegible]
بهار جاه ... [illegible]
چو زلف خویشتن ... [illegible]
بخوشک خورد ... [illegible]
زخواب ... [illegible]
پیدا بی جمال ماه خورد ... [illegible]
بر آورد از دل شوریده ... [illegible]
چو ماهی شد ... [illegible]

زخاک پایت اگر حور ذره یابد — بخاک پات که در دامن بصر گیرد

شرار آتش قهرت اگر بکوه رسد — زخاصیت همه اجزای او شرر گیرد

زبان نطق تو با خامه گر سخن راند — چو نی شکر همه اجزای نی شکر گیرد

بهار جاه زخلق تو رنگ و بو یابد — نهال عدل ز بذل تو بار و بر گیرد

زمانه اطلس گلریز سبز گرد و برا — ز گرد نعلی خنگ تو آستر گیرد

اگر ز نعل سمند تو افسری یابد — سر سپهر ترک کلاه خور گیرد

اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن را — بنفشه وار زبان از قفا ببرد

مرا زمانه فضیلت نهد بر اهل زمن — وگر همین قلم خشک و شعر تر گیرد

همیشه تا خرد این سرای شش سو را — ز بهر آمد و شد خانه دو در گیرد

سرای عمر تو معمور باد تا جاوید — که کارخانهٔ گردونش از تو فر گیرد

بهار و نگار و شراب و جوانی — کسی را که باشد زهی زندگانی

دو چیزند سرمایهٔ کامکاری — دو ذوق اند سرمایه پیرایهٔ شادمانی

نشاط شراب و شراب صبوحی — صبوح بهار و بهار جوانی

دگر وصل

بتی رخ

دگر وصل یاری بدست با آن — زهی پادشاهی زهی کامرانی

درین وقت یاری سبک روح باید — که بر گل کند چون صبا جان فشانی

بیاد گل و ارغوان می ستاند — ز ساقی گلرخ می ارغوانی

صبا هر صباح از سر کوی جانان — همه بار جان آورد ارمغانی

کلاه گلت افسر کیقبادی — بساط چمن دیبهٔ خسروانی

دل غنچه چون خوش نباشد که با گل — بخلوت کند عیشهای نهانی

مشو غافل از عمر و میدان غنیمت — حضورش که یار عزیزست جانی

چو خواهد گذشتن همان به که او را — دمی خوش برآری خوشش بگذرانی

شبی بلبلی گفت با من بباغی — که ای عندلیب ریاض امانی

همیشه ازین پیش دلشاد بودت — چه بودت که غمگین شدی نالهانی

ترا مدتی بود خرم بهاری — برانداختش شد باد خزانی

هوای کدامین چمن داری اکنون — ندیم کدامین گل و گلستانی

بدو گفتم از جنت و برکس — نماند نعیم جهان جاودانی

کنون می‌دمد باز بوی بهاری — بسر سبزی و میدهد شادمانی

فلک میرود در پی عذر خواهی — جهان میرود با سر مهربانی

بتی رخ بازگشت از ... [illegible]
خبر ... [illegible]
چو ... [illegible]
ز ... دیده ... [illegible]
ز روی دل ... [illegible]
... [illegible]
ولی ... [illegible]
... [illegible]
سمن ... [illegible]

دران باغ خرم که خوش باد خاکش — اگر بلبلی کردم و مدح خوانی
چو بلبل کنون می کنم سرفرازی — زخاک کف پای بلقیس ثانی
چه بلقیس جمشید تخت معانی — چه جمشید خورشید چرخ معانی
سپهر کرم شاه وندی که هست او — سزاوار دیهیم و تاج کیانی
سرای جهان را بتدبیر بانوی — بنای کرم را بتحقیق بانی
اگر نه زحل بر فلک شب همه شب — کند بام قصر ترا پاسبانی
فرود آرازی قلعهٔ هفتمینش — غلامی سیه را بجایش نشانی
خرد چون قلم در صفات کمال — فرو ماند از بی سری و زبانی
اساس سرای بزرگی بهمت — نهادی و زودی جایش رسانی
که در بارگاه تو از فرط حشمت — زنند آسمانها در آستانی
ایا شهریاری که از ابر و دریا — گفت بر سر آمد بگوهرفشانی
شده بر خلایق جواوقات خمسه — دعای تو واجب چو سبع المثانی
بجا پت چتر تو بالای گردون — که خورشید را می کند سایه بانی
بعهدت صبا شرم دارد ز شاهان — نقاب عذار از گل بوستانی
الا یا نسیم صبا مهر بهاری — زمین را دهد کسوت آسمانی

سکه حسن
حمل مایه و صبر اندر... دار
بهمن و دی خور از ... بلکه ستان
تا ... نبات چون ... و
... که در رفت ... چشمه
و درج لعل ... در درج ... ابر
... آرد و ...
و درج لعل ...
هزاران زم ... بنود
... لعل ... نعمت ...
... درج لعل ...
... از خاک
... زمین برکوه پاکی

بهار بقای

بهار بقای تو سرسبز بادا — جهان کاسمانش کند بوستانی

زلف شبرنگش که با صبح گرد اوست — گوی حسن دلبری امروز در چوگان اوست
زلف کافر کیش او پیوسته میدارد بزه — در کمین جان کمانی را که در قربان اوست
با لبان شکرینش نیست چندان لذتی — انگبین را کایت شیرینی اندر شان اوست
مشک چینی چیست تا با چین زلفش دم زند — خاک پایش خون بهای چین و ترکستان اوست
در بیان درّ و مرجان گوهری می سفت عقل — روح میگفت این عبارت از لب و دندان اوست
چشم ترکش را اگر تا ترکتازی کم کند — خاصه بر ملکی که در وندی سلطان اوست
قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف — سجدهٔ گردون پیاپی گوشهٔ دامان اوست
آنکه از بهر علو پایه در بدو ازل — طاق گردون جو پیش را بسته بر دامان اوست
بر فراز لا مکان فراش قدرش خیمه زد — تا بدانستیم کین شقه شادروان اوست
همت عالی او آن سدرهٔ پی منتهاست — کز بلندی آسمان در سایهٔ احسان اوست
پیر گردون چون بعهدش بر نیارش رسید — گفت دور من شد آخر این زمان دوران اوست
ای خداوندی که هر جا در جهان سکندریست — خاک درگاه شریفت چشمهٔ حیوان اوست

تن رخسار خورشید کفته ام
کیهانی داشت ...
انشا دشت کلک ... کی ظاهر
... کرد ... کلک ... ظاهر
... بیرون بگوان کوهر
... این ... دیبا ... جست
بگوی تا این ... از ...
... و
... بود و
... نیست ...
بیرون ... ده ... سخن
... و ... سخن
نمیدانست ...
... و مهر ...
زبان ... آن ... ست
... ایست
... شهر ...
... قبول ...

آسمان همت تست آنکه دریای محیط / گر گهر گردد لبالب یک نم از باران اوست
نوبهار مجلس تست آنکه گلزار بهشت / روی اگر بینی وعده بخشد یک گل از بستان اوست
جیف جنت تازه بار روضه بزم تو لاف / خار و خاشاکش مقابل با گل و ریحان اوست
گیت گردون تا بگه دیابت قدر رسد / گرد خاک آستانت سرمه اعیان اوست
بخت طفلت برنایی که چرخ گوژپشت / چون کمان دست کش در قبضه فرمان اوست
هست ملک مقنعه را آن شرف بر چین و روم / گر علو دین ترا بر قیصر و خاقان اوست
وا اضداد جهان را داد عدلت لاجرم / آب در زنجیر باد و باد در فرمان اوست
هر که درماند به رنج فاقه و درد نیاز / نوش داروی عطایت شربت و درمان اوست
من به صفت کی رسم جایی که بر گل کمال / در بیابان تحیر عقل سرگردان اوست
مهد عالی چون جناب اهل بیت عصمت / در جهان امروز سلمان ثانی حسان اوست
تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان / آنچنان کاندر نخستین پایه سر دربان
طاق بالاپوش هفتم چرخ اطلس پوش باد / سقف ایوانت که کمتر بنده و دربان
روز مولودت مبارک اهل عالم را از آنکه / روز را چادر نظام عالم از ارکان اوست

[illegible]

حور اگر

٩٢

حور اگر دیده بدین روضه کند روزی باز / گند از شرم در روضه فردوس فراز
ای نهال چمن جاه درین روضه ببال / وی حریم حرم کعبه بدین کعبه بناز
بوستانیست که طاوس ملایک هر دم / از سر سدره نماید بهوایش پرواز
خم طاقش همه با سقف فلک گرده خنک / لب بامش همه با بام زحل گوید راز
جای مست چه جای مه و مهر است که هست / مه فروزان و بصد مایه ز مهر است فراز
زهره را زهره نباشد که بیامش گذرد / تا نباشد ز وکیلان درش خط جواز
مشک خاک در او خواست که گردد اقبال / گفت در خانه ما راه ندارد غماز
خشت ایوانش بر صدره گردون خنک / طرز مهتابش بر دامن آفاق طراز
آن ضیا یافت و بزرگی ازین جا عراق / کز زر کاخ حرم کعبه و از کعبه حجاز
خوش بهاریست بساز ای بت چین برگ بهار / خوش مقامیست نوا راست کن ای مایه ناز
تا بکی چرخ مخالف ره عشاق زند / پرده راست کن ای مطرب عشاق نواز
ساقیا برگ طرب ساز که از بلبل و گل / کار و بار چمن امروز بهر گشت و بساز
نرگس از مستی می سر بنهادست بخواب / سرو بر دامن گل پای کشیدست دراز
غنچه شاهد رعنا همه غنجست و دلال / بلبل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز
بوستان سفره پر برگ گل از هم بگشود / بلبلان را بسر سفره گل داد آواز

چنین بازارگان هرگز ندیدم
زمانا دیده هرگز [illegible]
[illegible]

باغ را سبزه طراز از عذارت کرد | خطی آمد بوالی عارض خوبان طراز
افسر لاله ببین بر صفت تاج خروس | چشم نرگس نگر بر صفت دیده باز
باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز | از لطافت شده بر جنت اعلی طناز
شاه دنیی جوانبخت جهانبخش که او | از کمال شرفست از همه شاهان ممتاز
آن کریمی که در این گنبد فیروزه صدا | بجز از شکر ایادیش نمی گوید باز
ادب آنست که با حرمت عدلش ز این پس | بسر جمع نیرزد سر شمع بگاز
ای ز شرم لمعه رای تو خور در تب و تاب | وی مه از سم شبدیز تو در تنگ و تاز
مه بنعل سم شبدیز تو هرگز نرسد | گو بیاید شد از این پس ز تن خود بگداز
چتر انصاف تو چون ظل همای اندازد | کبک در سایه او خنده زند بر شهباز
در کمال شرف جاه و جلالی اکنون | مستوی در ابد انجام ترا این آغاز
هر کجا چتر همایون ترا باز کنند | ادب آنست که خورشید کند دیده فراز
میل آتش بکشند از شهاب از گنبد | آسمان دیده انجم بشبستان تو باز
پادشاها چو دل از غیر تو پرداخته ام | لطف کن لطف دمی با من بیدل پرداز
آنکه جز پرده مدحت ننوازد شب و روز | بلبل خاطر او را بنوایی بنواز
نظر انداز بر این گفته که ضایع نشود | گفته اند آنکه نکویی کن و در آب انداز

ازان بنفشه فشانی چمن طلب کرد [illegible]
حریر و دیبه [illegible] چمن [illegible]
[illegible] بر نمط عارض
شد از [illegible] خوبان بعارض
زمین عارض خوبان [illegible]
[illegible] نهادند
نسیم گلستان برباد دادند
[illegible] یاقوت شکر از دیده [illegible]
[illegible] زیر لعل این [illegible]

تا دهد هر سالی ز پس پرده غیب | عرض خوبان ریاحین فلک لعبت باز
قبله خلق جهان باد سراپرده تو | وز شرف پرده سرای فلکش پرده نماز

دمید گرد لب جوی خط زنگاری | بیا و در قدح افکن شراب گلناری
صبا شراب صفا ریخت در پیاله گل | بیک پیاله گل گشت روی گلناری
زمان زمان گلست و زبان باغ همی | کی آوری می اگر در زمان گل ناری
بیا تفرج آیات صنع باری کن | که داد است بابر این همه گهرباری
نهاد گنبد گل بین که از زمرد و لعل | نهاده اند در وی گنبد زرکاری
مهندسان هوایی ز نقطه باران | بر آب دایرها می کشند پرگاری
چو قرص گرم فلک دید گل دهن بگشود | ندانمش ز چه پیدا شد این شکم خواری
شب دراز بتحصیل علم حکمت عین | بسا که نرگس مسکین کشید بیداری
ز رشک چشم ندارد که لاله را بیند | که لاله نیز چرا می کشد کله داری
اصول حکمت پند و خلایقش بنگر | که مست در دل بیمار علتی ساری
فغان در دل بیمار و نعره سحرش | شود کلام قماری و منطق ساری

ای صبا خیز و [illegible] دامن [illegible]
گوشه ابر نقاب از رخ خوبان بردار
آن سمن رخ بوثاق گل من آید
خار این راه [illegible] بردار
صدر [illegible] قبول [illegible]
[illegible] بردار
[illegible] سعدی
[illegible]

اگر ز باد نه بوی کسی شنید چو یعقوب
چرا بقهقهه خندید کبک کهساری

شکوفه پیش رو لشکر بهار آمد
که پره زبرای سپاه سالاری

عجب که دیده نرگس نظر نمی کرد مسیح
نمیکند نظر شن خود دست پنداری

نهاد شاخ شجر تختهای بزاری
گشاده باد صبا کلبهای عطاری

زجعد غالیه بوی بنفشه روی زمین
نهاده خال رخ گلرخان فرخاری

نوای بلبل عاشق شنو که ناله چنگ
که از محبت گل شد برو هواداری

مغ بمجلس گل را چنگ که گل
عروس پرده نشینست و چنگ بازاری

دولت غنچه پیکبار و سوسنست زبان
بسیت ده ز زبان آوری بدلداری

ثنای حضرت گل بلبل ارچه میگوید
ببایدش ز من آموخت نغز گفتاری

چو کلک من بدعا و ثنای شاه رسد
زبان قدری اگر لاله را شود قاری

معز دولت و دین سایه خدای که
بسایه علمش آفتاب زنهاری

محیط مکرمت و کان جود شاه اویس
که ابر راز درش رابیست دراری

شهی که گر بفروشند لعل اسپش را
برای تاج کند مشتری خریداری

جناب همت او آن رفیع مملکه ایست
که کرد هفت سپهرش چهار دیواری

نه راستی صبا ناگاه [illegible]
بصنعت دامن چو بر انداخت [illegible]
ز جر که بر نمک نظاره میکرد
ز غنچه در درون دل [illegible]
از آن نظر [illegible]
بت چین [illegible]
نوای [illegible]
قصب بخشم [illegible]
نجوش [illegible]
نطافت [illegible]
ملک جمشید [illegible]
[illegible]

اگر د

اگر در آورد او ظل جاه را بجوار
زجاه چشمه خورشید را کند جاری

چو دید رایت او کوه آفتاب بلند
که کار تست جهانگیری و جهانداری

کند مطالعه روزنامه فردا
ضمیر او ز سواد خط شب تاری

ز جام باس اگر عقل جرعه بخشد
بخواب نیز نه بیند خیال هشیاری

سحاب کیست که لاف سخا زند با او
اگرچه میکندش دعوی هواداری

کسی که شد چو قلم در زمان او دوزبان
نصیب او ست سیه رویی و نگونساری

ز حمل جان او چو تنگ آمدست دشمن او
چرا بدوش کشد بار بر سر باری

زبی همت تو چو شاهین تهمت کرد
ببرد باز ترازوی عقل طیاری

سریر جاه ترا مالشی کند گردون
بگرد بالش او گر تو سر فرود آری

بسوی خلق تو یابد حیات و بر خیزد
نسیم صبح بجان میدهد ز بیماری

اگر نسیم صبا گردی ز درت یابد
بسی که مشک ختن را دهد جگرخواری

برای قدر تو گر زانکه گنجدش در سر
قبای اطلس گردون کند کله داری

ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن هر شب
پناه برده بکوه هست و شده متواری

که در جهان نکرن جز نبطا غنت نبید در
گران کمر نکند بر میانش زناری

جهان عدل تو باغیست با رو که درو
بجز ز درخت نبیند کسی گرانباری

اگر [illegible] سوی خانه [illegible]
اگر [illegible]
فلک [illegible]
جدا [illegible] چون زلف
بمن [illegible] خورشید [illegible]
[illegible]
گهی [illegible]
گهی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بروز جلوهٔ نصرت قبای پیروزی
اگر دخنگ تو پوشد سپهر زنگاری

هرانکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
کمر در کمر زدست تو می کشد خواری

بسی کنه ز زر آمد بدید و بخشیدی
بلطف خویشتنش کر بچشم دیناری

اگر شمار درم می کنند پادشهان
توان شهی که درم را بهیچ نشماری

بغیر مور چو تیغ وقت قصد عدو
روا نداشته هرگز که موری آزاری

بر شکوه وقار تو کوه با همه سنگ
رود بباد چو کاه از جا ز سبکساری

شها ببوی نبات فلک ز شرق بغرب
همی برد سخنم را چو مشک تاتاری

کواکب سخنم طالعند در آفاق
ولی چسود که طالع نمی دهد یاری

بوصف طالع گفته بنحس و کمال
حال خود از

دو بیت کرد خرد بر زبان من جاری

بخاک پای تو کاب حیات از آن بخجلد
اگر مسوده شعر من بیفشاری

سزد که خواری حرمان شد معانی من
بلی کشند غریبان اینهمه خواری

همیشه تا بود این چرخ قه ملمع دهر
که روز می کند شمع وی و شبش تاری

سنین عمر ترا باد روز نوروزی
لیالی آن همه قدر شهور آذاری

[illegible]

عاشق

۱۹۰

۹۸

زسیم برف زمین شد چو قلزم سیماب
بیا و کشتی دریای لعل را دریاب

بیا و بکذ و قدح کش چه میکنی آتش
که در شتا نرسد هیچ آتشی بشراب

ز آب سرخ بی افتاد باز زال خرد
بجای زال که رستم بیفتد از سر خواب

از این محیط ثلوج ار خروج میطلبی
کسی برون نرود جز بکشتی می ناب

تن زمین همه در آهن غرق که چرخ
رود بباد چو دست خیار بچه مرد

سهام دیمهی از قوس می کند پرتاب
نعوذ بالله اگر آورد بترون ...

میان برف بود پای راهمان قدرت
که دست و پنجه مفلوج راست در سیماب

فلک کبود شد و آفتاب می لرزد
ز ابر اگرچه نهانند هر دو در سنجاب

خان مزاج هوا سرد و تر شده است کنون
که از دمش شب و روزش روان انداست لعاب

نمیکند نظر مهر آسمان بزمین
که در میانه هر دو کدورتست و حجاب

کذار برکره گل نمیکند خورشید
ز بیم آنکه مبادا فرو رود بخلاب

چگونه نور برد مرسد که عین زمین
همه بپاض کرفت با سود سنجاب

زمانه خاک سیه خواست تا کند بر زنگ
ز دست ابر ولی در زمین نیافت تراب

سد بست حلیه طاوس روز فاخته رنگ
کنونکه زنگ حواصل گرفت بال غراب

مرا سیاب فلک پر دقیق مجیبم
اگرچه فکر دقیقم نماند ورای صواب

[illegible]

زسیم

زین دقیقه حاصل سپهر اچاران / نه قرص مهر برآید نه گرده مهتاب
نمی‌کند اثری آفتاب و ممکن نیست / کرماچنین تعبی آفتاب دارد تاب
عظیم کوته و تلخست سر در روز امروز / چو روز کار بد اندیش شاه عرش جناب

جمال روی تو نقشی عجب زدست بر آب / ز آتشت بر آب حیات بسته نقاب

بر آب چشم من ابرویت بسته پلی / چو نیست در نظرش بس پلیست زان سوی آب
خیال چشم تو در خواب می‌توان دیدن / خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب
بحسن عارض خط تو برده اند بناب / بهشت طوبی طوبی لهم و حسن مآب
مراد دو لبت شد یقین که چو لعل / پدید می‌شود از آفتاب عالم تاب
بهار شرح جمال تو داده یک فرد / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
دل مرا سر زلف تو کرده خانه سیاه / غم تو از دل تنگم شده است خانه خراب
بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید / بکام اگر برسیدی ز تلخی خوناب
لب دهان تو ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب
هزار صید بموی همی کشی ز رقیب / کمند طره هر سو که می‌کنی پرتاب
دهان تنگ تو زان روی هیچ پیدا نیست / که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب

... شمع ...
... سرفرازی نیست بر عاشق روا

سرفرازی

محیط

۹۶

محیط کوه رکاب آفتاب برق عنان / جم سپهر جناب آسمان عرش بساط

معز دنیی و دین پادشاه شیخ اویس / کش آفتاب ملوک از ملایکت خطاب

نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور / کواکب از در او یافتند فتح الباب
زهی زمین ز وقار تو کسب کرده درنگ / زهی ز عزم تو طرف بسته شتاب
نواهی تو فلک را بسته راه سپهر / اوامر تو زمین را کشاده پای ذهاب
بقلعه که رسی در حصار گردونست / بدولت بگشاید مفتح الابواب
بهر چه سعی کنی در برون امکانست / بهمت تو بسازد مسبب الاسباب
به پر تیر تو پرد همای فتح و ظفر / چنانکه طایر کیش آشیان پر عقاب
ز باد عزم تو خندید ملک سکلین واد / ز آب تیغ تو گردید چرخ دولاب
قضا دقایق فکر تو تا بدید اول / نساخت از زر و نقره این دو اسطرلاب
شمال رافت تست آنکه کشتی محتاج / برد بساحل رحمت ز موج خیز عذاب
عطای تست تو تا ابر دید سایل / فکند در رخ دریا هزار بار لعاب
چه حاجتست که سایل کند سوال از تو / که بر سوال گفت را مقدمست جواب
عدو بلارکت آبی شک تصور کرد / چو پای مرش نهاد از سرش گذشت آب

سرفرازی ... از عشق ...
... دو دیگر ...

مقالات شاه جمشید
با شمع

روزگار تو ابر از محیط آبی خواست
کف تو گفت بلفظی چو لؤلؤی خوشاب

تو ابر تشنه لب تیره روز را بنگر
که با وجود آب او میطلبد با وجود سراب

اگر ز سهم تو غفلت کند عدو چه عجب
که از نهیب تو ضیغم گذاشت مسکن و خواب

سپهر مرتبه شاها چو رفت رایت شاه
که بند باز نماند ز پای بوس رکاب

اگرچه برگ و نوای نداشتم لیکن
شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب

چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی
قیام بنده ببغداد دید شاه صواب

مقیم را همه جای ز سه چیز نیست گزیر
نخست خرج دوم ... و سوم اسباب

محققست شما را که بنده را چه قدر
از این سه چیز نصیبست و زین سه نوع نصاب

امید هست که نوعی کند عنایت شاه
که باشم ایمن و آسوده در همه ابواب

بدولتت شوم آزاد گردنم ز قرض
بهمت شود آسوده خاطرم ز عقاب

همیشه تا به بیاض نهار سیاهی آرند
مسودات لیال از برای ضبط حساب

حساب عمر و بقای تو باد چندانی
که در محاسبه عاجز شوند کلک کتاب

گر در خیبر بزور بازوی حیدر گشاد
برکه از این قلعه را سایه حق در گشاد

ملک با شمع گفت ای سر گردن زنیم
شب اندر آتش ... نگاه ... بیم
بمفتی ... ز ... او ... چه بیم
بمفتی عشق
مرغ عاشق این شبهای تنها
ز زاری شادی دلم را نیم زین
جوابی خواست دادن شمع با او
زبان را در دهان بگرفت گاز
که ای شمع بجای تو نشستن
من این باشد لاف عشق خدمت

بر

هان

97

هان که علی رغم بوم باز همایون ظفر
از طرف چتر شاه بال ز دو پر گشاد

آنکه بیک زخم در بازی نرد برد
مهره پشت حریف میفکند در گشاد

معدلتش تا فکند ظل همای امان
دیده نیارست باز پیش کبوتر گشاد

تا در رافت گشاد در ره حوادث ببست
چون کمر کین ببست برج دو پیکر گشاد

گاه بدندان تیغ گاه بانگشت کلک
عقده احوال ملک شاه برابر گشاد

مفردی از خیل اوست آنکه بتنها سپهر
از طرف باختر تا در خاور گشاد

منهی از رای اوست عقل که از یک نظر
مشکل اسرار نه پرده اخضر گشاد

یک ورق از دفتر اوست آنکه فلاطون نوشت
یکطرف از ملک اوست آنکه سکندر گشاد

بخل و ستم دست و پای چون زند النون شاه
پای مخالف ببست دست ستمگر گشاد

آیت نصر الله است رایت سلطان اویس
گشت برهان مبین آیت سلطان اویس

در سر من زلف او شورش و سودا فکند
شوق خوشش آتشی در من شیدا فکند

قامت رعنای خویش کرد که زیر زلف
فتنه و آشوب در عالم بالا فکند

مصلحت من نهاد دل همه در دامنش
رفت و علی رغم من آن در با همه فکند

آمد و دل دلم بست و پیمان شکست
رفت و در آخر گنه بر طرف فکند

آب اول شود صد ره دهان زا
دگر گشت ... او ز بان زا
ملک جمشید شمع عاشقان زا
دم اندر کشید صاحب دقا
ز سر پردن ... او سودا
زبان را قطع کن در ... عجب
... ابرو ز عالم
... صبح ... بیکلیم
بجای ... حادثه روشن
زبان گشت هوای ... ز روزن
درآمد صبح با شعل ز روزن
ملک گفت آن شمع و بفروز
هوای باغ و بستان دارد امروز

آهوی چینی ز باد بوی دو زلفش شنید / شد متنفر ز مشک نافه بصحرا افکند

دوش بامروز داد وعده که کام دلم / آه که امروز باز وعده بفردا فکند

لعل تو در گوش من لؤلؤی لالا نهاد / لفظ تو از چشم من نظم ثریا فکند

قصد سرم میکنی وین نه بجای خود است / خاصه که ظل خدا سایه بر اینجا فکند

مرکز دور جلال نقطهٔ خط کمال / وز نظرش آفتاب یافته جاه و جمال

ای مژه و ابروت تیر و کمان ساخته / جان و دل عاشقان بهر دو سپر ساخته

صنع جهان آفرین بر فلک حسن تو / پیکر خورشید را ذره دامان ساخته

آنکه ز هیچ آفرید صورت جسم و روان / سرو روان ترا هیچ دهان ساخته

از سر کویت صبا مجمر گردان شده / وز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته

از رخ تو حسن را آمده چیزی بدست / صورت اسباب خود جمله بر آن ساخته

ما بتو مشغول و تو فارغ ز احوال ما / ما نگرانیم و تو با دگران ساخته

در غم هجرم جهان سوخت و راضی شدم / گر بغمم می شود کار جهان ساخته

زآتش رویت چو شمع چند بود سوخته / آنکه بود مدح شاه ورد زبان ساخته

پیش وقارش مقیم کوه کمر بسته است / وز طرف همتش طرف کمر بسته است

باغ خلد رضوان یار داوش
گلستانی ز بستان یار داوش
همه اسباب عشرت شد مهیا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سید عالم سحر بوی تو باد شمال / زنده همی دارم جان بامید وصال

چون ز تن من نماند هیچ ندانم که چون / بی تو بسر آرد دم در شب تاری خیال

خاک سر کوی تست همدم باد بهشت / آتش رخسار تست بر سر آب زلال

با گل رخسار تو گل نگشاید نقاب / با مه دیدار تو مه ننماید جمال

قصه ما شد دراز در غم آن قد و موی / خانهٔ دل شد سیاه در خم آن زلف و خال

تاب فروغ رخت دیده کی آرد گران / طایر اندیشه را سوخت از آن پر و بال

بی رخ دیدار تو دیده ز خود در حجاب / بی لب شیرین تو تن زر و دین ملال

میشود از روی تو ماه فلک منفعل / می برد از رای شاه مهر سپهر انفعال

روز شهنشه ز روز فرخ و میمون‌تر است / منصب او چون هلال دم بدم افزون‌تر است

آنکه رقیب زمان دولت بیدار او / وانکه طبیب جهان علت بیمار او

چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او / پشت و پناه جهان عدل جهاندار او

جست قضا داوری از پی کار جهان / عقل بدو شد اگر کرد که این کار اوست

تا ز در طالعش کسب سعادت کند / کرده گرو مشتری خانه ببازار او

نام شهنشه کند سکه زر زر جبین / زان نه که کارش بزر دولت دینار او

بر ای او مقامی بس بزرگست
[illegible]
شه در پرده ام بود محرم
کنون جان مرا بود همدم
مرا گر دیده عیسی دلنوازی
بباید کردن اکنون چاره سازی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سیدهم

ای که غلام تو گشت خسرو سیارگان / صبح گواهی بصدق داده اقرار اوست
صفه قدر تراست منزلتی کز شرف / دایره آفتاب شمسه دیوار اوست
مرکز جاه تراست مرتبه کز جلال / این کره لاجورد نقطه پرگار اوست

روی زمین آن تست ملک فلک نیز هم
عالم ایشان تراست ملک و ملک نیز هم

ای ظفر و نصرتت پیش روان حشم / کوکبه انجمنت پیش رو ماه علم
کاتب امر تراست زیر قلم روز و شب / خاتم ملک تراست زیر نگین ملک جم
گشته ز گرد رهت چشم کواکب قرین / خورده بخاک درت روح ملایک قسم
نسبت اصلی بم با دل و با دست تست / از دل و طبع تو یافت این کرم پاک یم
حکمت اگر پای تست پشت سپهر آورد / خنگ فلک بر زمین پس کن عالم علم
رای تو چون تیغ زد صبح برآمد ز بر / عزم تو چون سیر کرد ماه فرو شد بعم
با علمت آسمان گشت عدو نصب کرد / با سپهت روزگار فتح جهان گشت ضم
فتح در تیغ چون کنم ذکر که پیش خرد / با شرف دولتت فتح جهان است کم

عالمیان شکر این عالم تمکین کنند
بنده دعایی بصدق میکند آمین کنند

[illegible]

مطرب گردون

99

مطرب گردون شها پرده سرای تو باد / خشت زر آفتاب فرش سرای تو باد
فضل خدایت عام لیک دو چندان تراست / گر فلک آید فرو خاص سرای تو باد
یار و نگهدار خلق لطف خداوند تست / یار و نگهدار تو لطف خدای تو باد
هرچه تصور کند قیصر و خاقان برای / رای زرین همه تابع رای تو باد
با کف راد تو ابر گیست نامش برند / بحر عیال تو گشت ابر گدای تو باد
تا ز افق طالعند باز سپید و غراب / بر پر شان روز و شب ظل همای تو باد
تا که قبای بقای زیب تن آدمیست / دامن آخر زمان وصل قبای تو باد
کار خلایق کنون مدح و ثنای تو گشت / ورد ملایک همه حرز دعای تو باد

ایضاً بمدحه اعلی الله جاته

گفت لبش نکته لعل بدخشان شکست / زد دهنش خنده پسته خندان شکست
باز بچوگان زلف آمد و میدان بتاخت / گوی دلم در که شد پاره و چوگان شکست
گی برخ او رشد با همه تاب آفتاب / خاصه که او طرف گل بر مه تابان شکست
با خط نسخ گران انشا یاقوت اوست / خال سیه شد غبار رونق ریحان شکست
گرد برون زاستین دست که خون ریزدم / دیبه چین از حریر از بر پستان شکست

[illegible]

یوسف جان پای بست تو بزندان دل
غمزهٔ سرمست او زد در زندان شکست

غمزهٔ او زدی بست آرزوی لذات دل
کار یکباری بر من از بس آن شکست

ماه رخان فلک با تو مقابل شدند
مهر جمالت فکند تا بر همه شان شکست

چشم تو بر ناوکی کز خم مشکین کمان
بر دل من زد در آن ناوک و پیکان شکست

روی تو بس فتنها کز پس برقع نمود
چشم تو بس قلبها کز صف مژگان شکست

گریهٔ خونین من رشتهٔ گوهر گسست
خندهٔ شیرین تو قیمت مرجان شکست

در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد
بر سر کوی تو مهر پای دل و جان شکست

زانچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت
زانچه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست

در دل من دوست آرزوی زلف تو
بحر تو آن آرزو در دل سلیمان شکست

اثر روی تو آب جمالت نشاند
گرد اعادی دین دولت سلطان شکست

داور خورشید فر شاه ولی آنکه او
از شرف و منزلت پایهٔ کیوان شکست

آنکه کفش در سوال کام لب بحر بست
وانکه دلش در نوال دست دل کان شکست

آب حسامش در آتش قصر نشاند
لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست

نسخهٔ سپهر دلش صاحب جوزا نوشت
حمل نوال کفش گفت میزان شکست

همت عالی او کوکبه بر عرصه
راند که نعل هلال در سم یکران شکست

جو روی خوب و بهشتی دید خرم
سمن و نسرین و سنبل رست با هم
روان آب روان در پای سلسل
روان سرو چمن با ساقی در گل
قماری صوتها افکنده در هم
چنار [illegible] گوینده بی هم
غلامان دست در پابوس دادند
کنیزان پیش رو در سر نهادند
امیر مجلس آن شهنشاه [illegible]
فراز تخت خویش [illegible]
چنین باشد [illegible]
کرا [illegible] دولت دارد

روی فلک

اگر خواهی

۱۰۰

روی فلک لشکرش چو کرد حبش نهفت
پشت زمین مرکبش در گه جولان شکست

پشهٔ پیشانی و گردن پیلان شکافت
صعوهٔ پیکان او شهپر عقبان شکست

بازوی او گاه رزم بازوی رستم ببست
پنجهٔ او روز رزم پنجهٔ دستان شکست

تیر وی اریک قدم جز ره آتش زند
هم قدم این پدید هم قلم آن شکست

خوان فلک گر چه هست رزق جهانی بر او
سفرهٔ انعام او پایهٔ آن خوان شکست

کاسه و خوان فلک چیست که در مطبخش
روز ضیافت چنین کاسه فراوان شکست

خوانی و یک نان گرم بر روی در کس
آنکه بعالم کسی گوشهٔ آن نان شکست

ای که کمین جای تست در که یاسامشی
قبهٔ جان خطا در کلهٔ خان شکست

شب بخلاف تو گر زد نفسی در صبح
در دهن شب چو آن همه دندان شکست

مملکتی را که برد قهر تو شبخون برو
بیضهٔ صبحش فلک در کف دوران شکست

معدلت کسروی داشت جهان را بپای
ورنه در آورده بود طاق ایوان شکست

صیت سنانت بسحر گوش نهنگان بسفت
زخم عمودت بر مهرهٔ ثعبان شکست

زهرهٔ مطرب ترا ساز مغنی شنید
تیر محرر ترا کاغذ دیوان شکست

چرخ بدخل جهان خرج ترا شد ضمان
مال ضمان فلک از ره نقصان شکست

نیست صبا بست تو زانکه بدوران تو
یافت نمونی ز زلف پریشان شکست

اگر خواهی که روزی بزم آرا
[illegible] خور در آب گیرد
چو زر که کان زر دارد [illegible]
بسیم و زر فرو نی نادرد
[illegible] مرغان بر دندش
[illegible] سر نهادند
[illegible]
کرانبان مطرب پرده سرایند
[illegible]
زور شاه [illegible]

۲۰۰

مطرب باز درون پرده خواندان
سخن شیرین باز
[illegible] اندر [illegible]
حدیث چین و [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
ازان [illegible]
[illegible] خوش آهنگ
[illegible] پرده [illegible] خاک
[illegible] آورد در کار این غزل را
ز قول شاه بر خواند این غزل را

طبع تو هر گه که داد گوهر منظوم نظم
کلک تو در زیر پا لولوی عمان شکست

عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت
پایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست

بخت جوان تو برد گوی ز فلک پیر
دولت کیخسروی قوت پیران شکست

فتنهٔ آخر زمان مایه بابت نشاند
لشکر فسق و فساد حملهٔ طوفان شکست

ماتمچه سخت بر دشمنان خوار
لشکر مازندران همچو خر اسبان شکست

دولت تو کار کرد لیک بتحقیق من
با تو بگویم که کار از چه بر ایشان شکست

نعمت و لطف ترا قدر چو نشناخت شد
گردن آن طاغیان علت طغیان شکست

زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او
نان و نمک خورد و رفت نان و نمکدان شکست

بود وجود حسود صورت عصیان محض
سیلی انصاف تو گردن عصیان شکست

بی رویت گرد خصم مدتی و عاقبت
جانب کفران گرفت بیعت و پیمان شکست

با تو معارض شود ضد تو اما کجا
دیو تواند بر او مهر سلیمان شکست

دعوی حیا کرد حجت تیغ تو قطع
رایت اضداد در آیهٔ قرآن شکست

تا که برانست شرع کاخر کار جهان
یابد از آسیب چرخ گنبد گردان شکست

آن ماه رو

حضرت

[illegible] کاخی [illegible] جان دارد
مولانا [illegible] روان دارد
[illegible] فلک [illegible]
[illegible] طرف [illegible]
[illegible] بستان [illegible]
[illegible] از رخ آن [illegible] دارد
[illegible]
[illegible] روان دارد
[illegible] عشق
[illegible] جان دارد
[illegible] جان [illegible]

آن ماه رو اگر شبی نماید نما
در روح او نهیم دل و جان برو نما

رویش به مبارکی کشش لیال قدر
خود قدر آن لیال که بفهم و داند ما

آن خد دلفریب تو بر قد دلکشت
چون ماه چار ده شب بر خط استوا

تا عاشقان روی تو بینند ماه عید
بردار برقع و خم ابرو نما بما

سرو ایستاده است پی روز در نماز
تا بهر جاه در از قدت کند دعا

بگشا به پرسشم لب لعل و دهان نکام
جانرا ازان مفرح یاقوت لب گشا

چون در ابرستان توام بر امید بار
بارم بگو که حلقه بگوش کیی ا

بر غرهٔ صباح مبارک که عارضت
بر دم بطیره طره همچون منا مسا

گرد خیال دوست بگرد چشم من
ای خیال دوست بگرد آشنا آمد

من میروم که روی نتابم ز کوی تو
موی تو میکشد ز قفا باز پس مرا

مجموع میروی تو و آشفته عالمی
جو موی بیت او فتاده شب و روز در قفا

از باغ وصل تست جو سرو دم باد
پایم بگل فرو شده سر رفت بر هوا

باری مرا هوای تو خواهد بباد داد
آری اگر عنایت سلطان کند رها

خورشید صفت کشور گردون سلطنت
جمشید چار بالش ایوان کبریا

سلطان معز دولت و دین شاه اویس
آن جهان عدل بتحقیق پادشا

آن سایهٔ خدای که گردون ندیده است / در آفتاب گردش از آن سایهٔ خدا

طاس سپهر را همه تشنیع بود طنین / کاخ زمانه را همه تشویش بود صدا

از چرخ دوخت بر قد قدر تو قبای قدر / لیکن نداد همت او تن دران قبا

ای آستان حضرت تو مأمن امل / فی آستین کسوت تو نالب سخا

هم ذروهٔ کمال تو افزون ز کیف و کم / هم سدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها

شخص حسود را دم تیغت برد ز بار / شاخ امید را نم کلکت بود نما

گر در سپر حسود خیال بلارکت / آید به خاصیت شود از تن سرش جدا

ملک آن تست و تیغ گرانست در میان / بر خصم تو کشش بکند از زمان گوا

گر چوب رایت تو نیست ز عصای کلیم / بهر چه گاه چوب نماید که اژدها

دار السلام ملک تو عفو تست بس صحیح / زان سان که محو می شود از نسخش خطا

ای آنکه چار بالش زربفت آفتاب / شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا

حلم ترا چه باک و لو بست الجبال / ملک ترا چه بیم و لو دکت السماء

بحر محیط گنجه کند چون سفینه دست / آنجا که همت تو کشد چون سفینه پا

ذات تراست بخشش و احسان لا زمان / چون چرخ را معالی و خورشید را ضیا

با سیر لشکر تو دود آسمان بگرد / در روز موکب تو در آید زمین ز جا

خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست / دار التفات رای تو تعلیم کیمیا

کاری که بر خلاف رضای تو رفته است / امروز آن قضیه قدر می کند قضا

نصرت ندای دعوت تو گوش تو شنید گفت / انی اجیب دعوة داعی اذا دعا

بی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوی / از کاروان شکر چین نافه صبا

با سایه ات چه پایه سلاطین عهد را / آنجا که طوبی است چه سبزی دهد گیا

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق / پیدا بود که چند بود رونق سها

گر چتر همتت فکند سایه بر زمین / دیگر به آسمان نکند خاک التجا

طبع جواد تست محیطی همه کرم / ذات شریف تست سپهری همه علا

شاها مخدرات جهان از نظاره کن / کاورده ام به پیش تو در کسوت بها

من جان دهم بر شوه که در گوش کنم / این گوهر نفیس که در دست بی بها

بی مدح تست گوهر منظوم من بدل / بی ذکر تست لولوی منثور من هبا

سالها ز دست و پای خودم بلا و رنج / کامد ز درد پای بسی بر سرم بلا

در درد غریم و تقاضا بسم نبود / کاورد چرخ بر سر این درد دردها

تا هست چار رکن جهان بر چهار طبع / وین صفه راست نقش لعب خانه فنا

دولت سرای جاه تو پاینده باد و دور / گرد فنا ز گرد فناهای این سرا

برخوردار ز رای پیر و بخت جوان د — برخورد بخت جوان نوا فلد ا

نجم از بادیه در کعبهٔ علیا آورد — باز لم قبال بدین حضرت اعلا آورد

سیم آن قطره که انداخت سحاب نیسان بر خاک در — باز بر داشتم از خاک و بدریا آورد

در محاق ار چه مه طالع من بود بخسوف — آفتابش نظر کیمیاگر جوزا آورد

جذبهٔ صحبت خورشید چو شبنم ما را — سوی مصعد دگر از مهبط ادنا آورد

چون سکندر طمع برد بتاریکی و باز — لب آب حیاتم خضر آسا آورد

ملتجا مامن شاهست و لله الحمد — که مرا بخت بدین ملجا و ماوی آورد

رفته بودم ز سر شعر هوای در شاه — باز در خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

شاخ را باغ بنقش دم طاووس نگاشت — غنچه را باد بشکل سر ببغا آورد

لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود — شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد

بلبل آشفته چو وامق ز هوا گشت ... — رحم پیش از دهن غنچه عذرا آورد

ازپی

از پی خسرو گل بلبل شیرین گفتار — نغمه باربد و صوت نکیسا آورد

بلبل پرده سرا صوت حجاز و ل بنواخت — مطرب زهره نوا نغمه عشقا آورد

بود دلم افتاده ز پا شوق تو ام دست گرفت — بر سر کوی تو ام بی سر و بی پا آورد

سر زلفت که ز اسلام کناری دارد — در میان عادت زنار و چلیپا آورد

سرو بالای تو بلند بدین شیوه و ناز — سر بکار رفت دل و هوش بیغما آورد

طرب لعل تو می را برسانید بکام — جان شیرین بلب ساغر صهبا آورد

عشق تو کیش من و طاعت شاهیم بخشید — مومن آنست که اقرار بدینها آورد

سرو را باد صبا منصب لالا بخشید — لاله را لطف هوا خلعت والا آورد

بوی در غنچه و گل و چمن و آن برون — بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد

دامن یوسف پیرهن گل را بدرید — باد کشتی که بر و عشق زلیخا آورد

تافت صد زهره ز شاخ رز سلطان شاخ — شاخ ثور است که پر زهره زهرا آورد

نقش بند چمن آرای طبیعت گویی — نقش خضرا همه بر صفحهٔ غبرا آورد

گرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست — زان می لعل که در ساغر صهبا دارد

گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران — دید در ساغر زرین می حمرا

می شود باز گل از آرزوی طلعت شاه — غنچه در دل مگر این فکر و تمنا دارد

ای میوه رسیده ز بستان گیتی
وی آیت نو آمده ... بهشتی

پادشاهی که کمال شرف پادشهیش
نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شیخ اویس آنکه ز آفات فلک
ملک را در کنف چتر فلک سا آورد

آنکه در دعوی عدلش چو خرد برهان خواست
آیهٔ معدلت مملکت آرا آورد

تیغ او یکدو ذراعست و لیکن قلب
آتشی گشت و زبان تا بز بانا آورد

ای که خاک ره شبرنگ تو بر دامن بخشم
چرخ کحلی ز پی دیدهٔ بینا آورد

وی که نعل سم اسپ فلک از گوش ملوک
کرد پرون جهت یاره چورا آورد

دین پناها سید بذات تو و ذات تو
بخداوند تبارک و تعالی آورد

هر کجا موکب منصور تو یک شب بنهاد
دولت از چار طرف روی بدان جا آورد

جان نیاورد عدو زانکه پی تحصیل اجل
رفت و شمشیر ترا بر سر اعدا آورد

در سر بیت جهان زانک تو کیخسرو عهد
قوتی زین پی آن که برنا آورد

هر مثالی که بتوقیع سعادت بنوشت
آسمان بر سر شان ز چتر تو طغرا

تیر قهر تو پی سخت عجایب دارد
که بهر جای که زرفت منفا جا آورد

بهترین صورتی اندیشهٔ اخلاص تو بود
زان تصور خرد در دل دانا

نور خورشید ضمیر تو در آن بقعه که تافت
شاخ زر بار همه عقد ثریا آورد

جانها گرفته اند ترا در میان چو شمع
جانت فدا که شمع ... [illegible]
... [illegible]

فرد

۱۰۶

۱۱۴

مشرف غیب بدیوان ضمیرت امروز
از ولایات عدم نسخهٔ فردا آورد

پادشاها چه دهم شرح که بیماری ضعیف
چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد

پنج نوبت ز سر صدق و ارادت روزی
خواستم روی بدین کعبهٔ علیا آورد

تب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت
هر چه آورد بروییم تب سرما آورد

رفته بودم ز جهان از سر کوی عدمم
دولت بازبازوی توانا آورد

بعد سی سال سفر باز ببغداد ام
بعراق آرزوی مولد و منشا آورد

در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم
شرم دارم بزبان بعضی از آنها

گریهٔ پیوسته زان شک قیمات عراق
ای بسا آب که در دیدهٔ خارا آورد

یا رب آن نیم شب و آه سحرگاه ضعیف
ای بسا رخنه که بر گنبد اعلا آورد

کیمیای نظر لطف بدان خاک انداز
که خدایت بجهان از پی احیا آورد

تا در اطراف جهان مژده مردم خواهند
بزبان ذکر جهانداری کسری آورد

ملک کسری همه در قبضهٔ فرمان تو باد
که جهان یاد نخواهد چو تو کسرا آورد

صبحگاهی که صبا مجمره گردان با
گل فرو کرده بدان مجمره دامان با

فرد

غمزه را چون بدیدم ... [illegible]

ای دل من ... [illegible]
جان و دل من ... جان من
... [illegible]

ای [illegible] بپیشانی [illegible] / مطلع خورشید گریبان تو [illegible]
[illegible] گلستان تو

[illegible]

گل صد برگ ز صد برگ ببندد خوش خوان / تا بر آن خوان شنوا بلبل خوش‌خوان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکرخنده شود / قامت سرو سراسر همه دستان باشد
افسر شوکت گل را چو ببیند نرگس / از کله‌داری خود کور و پشیمان باشد
جای پیروزه استبرق و سندس یابد / گر که ز پیروزه دم جان باشد
غنچه را باد چو آید بتقاضا اگرش / در میان زر نبود دست و گریبان باشد
آب رود و نواهای تر و تازه زند / مرغ بر عود شجر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که ز شیر است و زبان بگشاده / هم‌نفس با پسر دختر عمران باشد
میکند باد صبا طفل چمن را در خواب / ورنه مهد شجرش بهر چه جنبان باشد
فرخا لاله طفل و سمن نورسته / که بلالای شان خاسته ریحان باشد
فرخ آنست که لالای شهنشاه بود / مقبل آنست که او بنده سلطان باشد
باد عطرآور و مرغ عزیمت خوانند / لاله‌رویان چمن را چو پری خوان باشد
ساقی بزم پری جام پری دار بود / چون پدیدار کف آورده بلب زان باشد
از پی جام پری دار بپا و ر ساقی / شیشه را که در آن شیشه همه جان باشد
گاه بر دایره گل نقطه ز ابر افتد / گاه از آن نقطه منقط خط ریحان باشد
زان ببندست تکمه غنچه که تا جا / در مرقع زر خود ساخته پنهان باشد

سایه ابر

[illegible]

سایه ابر دگر بر سر بستان افتد / سایه‌اش موجب سرسبزی بستان باشد
از حمل طالع خورشید شود روز افزون / وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد
بنده خسرو ایران ملک ملک فلک / در سراپرده فرمان ده توران باشد
خم چوگان تو تا زلف پریشان باشد / گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد
همه هم من از آن غمزه غماز بود / همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد
عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد / زنده آنست که در کیش تو قربان باشد
نیست جز وصل تو درمانم اگر دردم / چکنم صبر کنم صبر چه درمان باشد
از دهان و لبت آید همه در دندان سنگ / خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد
در مقامی که دهان تو درآید بسخن / سخن اندر دهن پسته خندان باشد
در محلی که درآورد جمال تو نظر / نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد
جان من در پی تو سایه خورشید بود / عشق تو در دل من یوسف و زندان باشد
میکنم ذکر تو زان نغمه شکر دهد / میبرم نام تو تا در لب من جان باشد
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست / غالبا روز قیامت شب هجران باشد
نیست پیدا دهنت بر رخ از دولت شاه / فتنه آن همه روی که پنهان باشد
ناشر عدل عمر شیخ اویس آنکه بصدق / داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد

پادشاهی که مضیف کرمش آب ورد | تره خشک یم و کان ماحضر خوان باشد
ظل حق و گر ازانکه بتابد مه و خور | ورنتابند دریا به چه نقصان باشد
یم مخوان غیر بمیش که یم آیت بحقیق | کان گوشوار و تحقیق مدان کان باشد
ای که گر عقل قیاس از پی تحقیق کند | قطره‌ای از مملکت ملک سلیمان باشد
آن کریمی تو که در دیده انسانیت | صورت ذات تو باشد اگر انسان باشد
بانی کلک تو سودای شب دارد | ابر نیسان نشسته‌ی آن گهر افشان باشد
بی حیایت که آب رخ خود بریزد | برتر از بر بدین واسطه خندان باشد
خاک پای تو متاعیست که هر ذره خرید | بجهانی خرد ارزان بود ارزان باشد
بابزرگی تو دشمن فلک و طاق سپهر | این کهن طاقچه و این شمسه ایوان باشد
گرد در سر رمح تو بداندیش ازان | رمح بر جان بداندیش تو لرزان باشد
اصل یاقوت مدان غیر معقد خوانی | کز رشک کرمت در جگر کان باشد
دانه در شنو جز بسخن دلکش خویش | کان سخن یافته جا در دل عمان باشد
روز مجلس چو شود ساغر جود خندان | ابر چون طبل درم ریخته گریان باشد
از غلامان کمربسته بود جوزا | تا ترا صاحب جاه و صاحب دیوان باشد
بجز از طاعت حق طاعت تو حق طاعت | وین بود معتقد هر که مسلمان باشد

در ممالک بزمان تو چنین از گنبد گل | خانه را نتوان یافت که ویران باشد
هر کجا تیغ تو بازار اجل تیز کند | جان خصمت که گرانست جدا زان باشد
در جهانی که به کعبه حادثه منزل نکند | تا درین حلقه تیغ تو جهانبان باشد
نو عروس سخن من همه حسنی دارد | لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد
رشک آنست ای که تو خورشید جهان و بخت | که ز خورشید کسی طالب احسان باشد
تا که باشد که آتش و آب و گل و باد | تا بگرد کره این دایره گردان باشد
آنچنان باد که نه دایره گردون را | بمراد تو بگرد کره گردان باشد
بشجرت انبتها الله نباتا حسنا | اگر اصلش سر و میوه‌اش احسان باشد
باد سرسبز و برومند بحدی که ز قدر | شرق و غربش همه در سایه اغصان باشد
ماه و روز تو مبارک تا همه در شب عید | ماه نو ما بچه رایت ایمان باشد

این وصلت مبارک وین مجلس همایون | بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون
فرمانروای عالم مقصود نسل آدم | جمشید هفت کشور دارای ربع مسکون
سلطان اویس شاه کیتی سیر مرکب او | بر روی چرخ و انجم دامن فشانده هامون

[illegible marginal verses]

در عالم

شاهی که باز چترش گر کر پر گشاید | طاووس چرخش آید در سایهٔ همایون
از موکبش فلک را اطباق دیده تجلّی | وز مدحتش ملک را اوراق طبع مشحون
در مجلسی که طبعش عزم نشاط کرده | بر دست ساقیانش گردیده جام گردون
چو جام دور بزمش وقت صبوح خندد | خورشید را برآید از شرم روی گلگون
با صوت رود سازش چون برکشد ترنّم | در چشمهای میزان اشکال نیر موزون
ترجندا قطعاً قدرش بدانچه دوران | از روز و شب بتقدش اطلس بر بدو اکسون
آن کز درون صافی بیش کمر ببندد | چون کوه چشمهایش آرد زمانه بیرون
ای داور کیهی دار ای ز آفات آسمانی | چون ملک آسمانی اطراف ملک مصون
احوال دهر را رای تو کرده روشن | اعمال ملک و دین را رای تو بیته قانون
با نسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف | با بسطت کمالت گردون چو حوت ذوالنون
خرگه ز عز ذاتت با نون نشد مقارن | کافی که از حدودش سی مر لبست تا نون
در اهتمام لشکر لالای ترک پشت | بر قصر لاژوردی چندین هزار خاتون
هنجواست نعل اسپت گردون ز بهر زینت | تاج مرصع از سر برداشت و گردم میمون
خط مسلسل تو چون بنهاد لیلی | عقل از سلاسل آن شود ایست و مجنون
هر کس که در نیارد سر با تو چون صراحی | همچون پیاله اش دل با دام باد پر خون

دامان کسی در سیمین تن را
بخواند اندیشه و دوز غزلرا
چو طاووس زرین پیدا بلی پر در روی
ای کرده بدایع سرو دو هوا
نشر و از غزن اوصنش هنر را
بر صفی در هر نوعی سخن را
بحر سخن کرد گیر گلی
چنین شعر و بیشتر بجهت
اگر دار در سر بازار کاهنی
مثال نیست این گهر فشانی
که دردی بسیح بازاریان نیست
ز ارم کین جوان بازار کان نیست

گردون

دل

گردون علوّ رتبت از درگه تو دارد | فی الجمله بندهٔ تست گر عالیست گردون
تو وارث سلیمانی چون در زمان ماضی | دارا بر اسکندر جمشید را فریدون
هر شام تا چو یوسف در چاه مغرب افتد | خورشید و شب برآید همراه گنج قارون
باد آشکار عهدت هر گنج دولتی کان | تقدیر داشت آنرا در گنج غیب مدفون
روز و شبت ملازم سور و سرور و عشرت | روز سرور سورت با شام جشن مقرون

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود | بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود
غنچهٔ غنّاج شاخ شوخ رنگ آمیز گل | این دم طاووس گردد آن سر بیغا شود
روی گل پر چین شود چون نیارد در چمن | نازک اندامی که چندان خارش اندر پا شود
با شجر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام | چون ید بیضای صبح از جیب شب پیدا شود
کوه جام لاله گیرد ابر لولو گسترد | باغ چون مینو نماید راغ چون مینا شود
خسرو ملک فلک بهر تماشای بهار | از زمستان خانهای زیر بر بالا شود
کوه را کاندر زمستان داشت از قاقم قبا | اطلس گل ریز رخ جامهٔ خارا شود
رعد چون عداز سوا نالد بنوای رباب | باد چون وامق فدای غنچهٔ عذرا شود

دل میبرید هر دم کلک
کاو دریست از دریای
بی کفت این سخن از فنون ساز
بنگر داد غزل سخن این پرده آواز
ز مطرب شاه فوقی مجازات
بنگشت اوبکر دیر و دو باب تبحو
سرشته از ان شعر و شعار ز ان
از ان پیش بی پا دی سخن اند
از زین سفتی زبنی هو سر و اوراز
هوار آمد انبج هو سراز بار
جوای دادو خوش نگاه سراز
چون بدانان تا ز سیار سیم
سرما مرغان و عطار دانیم
حدیث قاف و عنقا ز اهیم

اگر بخشی بجانان نهبان ز نار را
ز ابر بهار را
سنبل برین زمین ز نوبت بشکند
با ناس خمن غنچه ...
خزان ز گل ... بر ...
چو ... شیر ...
بخورید ... سپس ... از ... بشرم
صبح ... ری جو ... بر ... دو
بعهد ... ز ... گیتی ... د ... رود
صنوبر ... در ... بستان ... چمن
گی ... زود چون صبا که در چمن
در آن شتاب ... بیکبار دید ... شهید
دو سطر ... در ... برکشان ... امید

هر کجا گشت آواز ابر و در جگاه ما زمن — گوشهای باغ از آن پر لولوی لالا شود
زال گیتی را که بهمن داشت در آهن ببند — خط سبزش بر دمد پیرانه سر برنا شود
روز عیش و عشرت امروز است محروم آنکه او — عیش امروزی گذارد در پی فردا شود
شکل عین عید پیدا شد ز لوح آسمان — عارفی کو تا بعین الیقین بینا شود
در بهار آمد صبوحی فرض و از صبح صبا — لاله را ساغر چرا پر لاله گون صهبا شود
گل چو در گیرد چراغ از شمع کافوری صبح — بلبل شوریده چون پروانه ناپروا شود
پیکر نرگس دو سر بر هیأت میزان بود — گلبن نسرین بشکل گلشن جوزا شود
سوسن آزاد بگشاید زبان تا چون من — مادح سلطان معز دین و الدنیا شود

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز شکوه
حمله اش گر کوه بیند پای کوه از جا شود

آنکه رای خرده دانش گر نماید اهتمام — ذره خرد از بزرگی آسمان آسا شود
گر مزاج نخل و نخل از لطف او یابد مدد — نیش این نوش گردد و خار آن خرما شود
هر کجا بال همای چتر شاهی باز شد — آشیان کبک و شاهین باز را ماوی شود
ما ز انگشت از نی ساخت طوطی نزد عقل — نیست مستبعد که چوب خشک از در ما سود
بر درش حورا بدان امید می بندد کمر — گر عطارد صاحب دیوان استیفا شود

چون براق عزم جرمش برزین آرد فلک — ذاکر تسبیح سبحان الذی اسری شود
ملک روی ای و چون بدید گفتار کار من — با سر و سامان شود زین برای ملک آرا شود
گفت ابر دیم که با قبض کف فیاض او — این همه ادرار و جرار از چه خرج ما شود
ای شهنشاهی کی گر مهر افکنی بر آفتاب — عاشق دیدار خورشیدش چون حربا شود
ابر جدا گی بیدار رشک کف دست تو — آید از چشمش روان دامن صحرا شود
وصف حلمت گر بگوش صخره صما رسد — ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود
می نماید دشمن ملکت سوادی از سپاه — تا دماغ مملکت پر شور ازان سودا شود
زود بهر دفع سودا خون کرد نش — روی بیضای حسام خسروی حمرا شود
این همه غوغا که خصمت راز سودا بر سرست — آخر آن برگشته طالع کشته در غوغا شود
دشمنت خود را بدست خود بدست بیند بلا — تا مگر دستی بگردد ما پایش بالا شود
بس عجب مرغی حریص افتاده است این آدمی — گر برای دانه صد باره در یا شود
آخر آن دان که هر کز دانه اش روزی مباد — بسته دام بلا چون مرغ دانا شود
جا گریبان بد فرستادن به دفع آن عدو — جو تو شاهی که معارض ناجی اعلا شود
آن که خطا گر ستم کرد در ماز ندران — بر سر کردان خجلت گر بیتی تنها شود
در ثنا حضرت شاها زبحر خاطرم — هر گهر کان بر آرد لولوی لالا شود

چو گل ز آن سخن بیار دنار
چو بلبل کاغفون اندر نوار
گلش رنگ رخ از مهتاب می برد
بغنچه رنگ ... خواب می برد
خرامان آن بهار ... بشکوه
بیامد بر سر بالین خفته
بگه ... پدید ... رفت ... بر
... پرست ... برکشید
چو چشمش خفته ... ز ... برکشیده
نظر ... لاله ... افکنده
بعهد ... لاله ... سپهی را
بگفت چون ... چمن ... خرامان ... چمن ...

قرنها ملک سخن را گرد باید انتظار | تا چو من صاحب قرانی دیگر پیدا شود
غره می باشد بنظم خویش هر کس تا چو من | شهره عالم بنظم دلکش غرا شود
شعر من بگرفت عالم جز بعون دولت | کی چنین فتحی بسعی خاطر تنها شود
باید اول التفات پادشاهی همچو تو | بعد از آن طبعی چو طبع بنده تا اینها شود
تا نویسد منشی دور فلک منشور عید | بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود
با دوام عالیت طغرای هر منشور کان | تا فراز دیوان حکم کشور خضرا شود
مقدم عیدت مبارک پایه قدرت چنان | کز علو قدر گردون صدر درج اعلا شود

زامروز تا بحشر برابنای روزگار | شکرانه واجب است بروزی هزار بار
کامروز نور باصره آفرینش است | در عین صحت از نظر آفریدگار
دارای عهد شاه اویس آنکه می کشد
از تیغ گرد خطه دین آهنین حصار
مردم باستین کرم پاک می کند | انصاف او ز دامن آخر زمان غبار
و پای صبح را دل او ناقت بود | اکنون شام را غضبش ناقت تار

در جنب

در جنب فتح تیغ تو چرخ سرفراز | با تاب حمله اش نبود کوه پایدار
رایش چو بر مدارج همت نهد قدم | بر دوش آفتاب نهد دست اعتبار
ای زمره ملوک مطیعت باتفاق | وی خسرو نجوم غلامت باختیار
هم عقل را کمال ز ذات تو مستفاد | هم روح را حیات ز لطف تو مستعار
شاخ جست رایت تو که نصرت دهد ثمر | بازیت همت تو که گردون کند شکار
مشرق ز تیغ تو سلطی اگر کشند | جز سیاه شب نشود زین پس آشکار
زانجا ز عدل تست که ابنای عصر را | در دولت تو بتوفیق کرد کار
رفت آنچنان خیال می از سر که بعد ازین | بیند بخواب چشم بتان مستی خمار
شاها درین دو هفته که خورشید ملک را | شد منخسف مزاج مبارک هلال وار
دور از جناب شاه بر اعیان مملکت | روز سپید بود سینه چو شب تار
بی نبض ما داشت دران روز جمعی | بی طبع خاک بود دران روز بر قرار
چون شمع مومنان همه شب زنده داشتند | با سینهای سوخته و چشم اشکبار
شکر خدا که عاقبت کار جمله را | باز آمد آب دیده و شور جگر بکار
قاروره سپهر ز تاب درون خلق | دارو منور گونه نارنج و رنگ نار
دیدم بنفشه زار سپهر خمیده را | سر بر زمین نهاده و از اشک برغدار

ز بهر جام دراز تو ساکنان خاک — بگشاده دستها همه چون سرو و چون چنار
صد بار کرد عزم زمین عیسی از فلک — بهر علاج و باز همی گشت شرمسار
زیرا که گردش فلک از روی پند گفت — کین کار نیست کار تو و چون تو صد هزار
لطف خداست چون ذات مبارکش — این کار هم بلطف خداوند واگذار
کاری اگر همی کنی اندر جوار خویش — آن آفتاب رعشه بر آن آسمان دوار
بر پای بود تخت بپیش چو بندگان — بر صدر دستها بنهاده در انتظار
تا کی تو پای بر سر و بر دست او نهی — و او سر بر آسمان بساند ز افتخار
منت خدای را که نشستی بفال سعد — بر صدر تخت باز دگر باز بختیار
آوازه سلامت ذاتت بگوش ملک — گاه از زمین همی رسد و گاه از یسار
کز آنک آسمان ز پی عرض حال خویش — در دست بیت داد بر و سر گران مدار
این روز تیره باد که در ملک سلطنت — خواند زمانه جز تو کسی را بشهریار
وان روز خود مباد که دوران چرخ را — الا بگرد نقطه حضرت بود مدار
تو جان روزگاری و جانها بجان تو — پیوسته اند جان تو و جان روزگار
تو شمع دلفروز شبستان عالمی — حاشا که بر سر تو بود باد رهگذار
پیوسته تا بود سبب صحت بدن — بیماری نسیم روانبخش در بهار

ذات مبارکت ز همه رنج و آفتی — محروس باد در کنف لطف کردگار

وصف یار من چو شعر ترا منور میکند — آفتاب از مطلع آن شعر سر بر میکند
لعل لعل سبک روحش چو مینا زد گران — قند را لفظ شکرریزش مکرر میکند
چشم مستش گر دهد با جام بدور لعل او — آنچه ساقی با خرد در دور ساغر میکند
تا نشاند آرزوی نرگس بیمار تو — نار دان اشک را رویم معصفر میکند
فصلی از دیباچه حسن تو میخواند بهار — لاجرم رخسار گلها از خجالت تر میکند
چون رخت نقاش چین را بر نمی خیزد ز دست — صورتی از سر چاو با خود مصور میکند
دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون — زندگانی جان آن شکل صنوبر میکند
خاک پایت میکنم بر آب حیوان اختیار — گر بیان دوگر دوم مختصر میکند
هندوی گیسو بپشت پشت شد قوی و ز پشت تو — شیر مردان را بگردن سلسله در میکند
مرکب چون آینه ام یکرو و صافی دل چرا — دم بدم آیینه ام را دم مکدر میکند
هر که در کوی هوایت می نهید پای هوس — روز اول ترک سر با خود مقرر میکند
نیکبخت آنست کو هندوی چشم ترک تست — یا غلامی در سرای صفدر میکند

آفتاب سلطنت سلطان معز الدین اویس / آنکه حکمش منع حکم چرخ و اختر می‌کند
آنکه گر عدلش حمایت می‌کند گوگرد را / زآتشش ایمن تر از یاقوت احمر می‌کند
آب و آذر داوری گر پیش عدلش می‌برند / رای او صلحی میان آب و آذر می‌کند
میش اگر از گرگ پیش از عهد او درزید بود / وه چه بزبازی که اکنون با غضنفر می‌کند
تا همای چتر او بال همایون باز کرد / باز بال خویش را چتر کبوتر می‌کند
تا نهد پا بر سر ایوان قدرش آفتاب / دست محکم در کمربند دو پیکر می‌کند
گر حوالت میکند بر قلعه هفتم فلک / ماه رایت را بیکماهش مسخر میکند
ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت / تکیه که زین بالش سبز مدور میکند
در سران محضر که پشت می‌نویسد آفتاب / سعد اکبر نام خود را عبد اصغر میکند
آفرین بر تیغ تو کز یکدم خصم را / فرق پیدا در میان ترک و مغفر میکند
شرع را دستیست در عهدت که گر خواهد بحکم / آن آبا اجدا از چار تا در میکند
دیده فتح و ظفر را میل در میل آسمان / از غبار شاه راهت کحل اغبر میکند
بوی اخلاق صبا عالم بعالم می‌برد / صیت احسانت خبر کشور بکشوری می‌کند
عود دیگر زاده انداز لطف طبعت زبان است / روزگار آن مرد را با هم برادری می‌کند
پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است / کیسه دریا و کان جود تو لاغر میکند

در چمن

در چمن رایات و روی تو روشن دیده‌اند / آن روایتها که راوی از سکندر می‌کند
میرود با سدره قدر تو طوبی از نسب / نامه انساب خود را گر مشجر میکند
آفتاب نوربخشی و ز طریق تربیت / کیمیای التفاتت خاک را زر میکند
هر که از مستوفی دیوانت قلم بر سر کشید / کاتب ارزاق نامش حک ز دفتر میکند
فکر در مدح تو چون بی دست و پا بیگانه ایست / زآشنا کو آشنا در بحر اخضر می‌کند
آسمان بست دست دشمنت خونش بریز / گرچه خود خون در عروقش نعل ششتری
دشمنت را در درون از حقد رنج مزمنیست / رو جوابش ده که سودای مزور میکند
دشمن برگشته بخت تست روباهی که او / پنجه با سرپنجه شیر دلاور میکند
روز خفاشست کور از کور بختی زانکه او / دشمنی در خفیه با خورشید خاور میکند
شاهد ملکت در عقد کسی کو همچو تو / دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند
آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می‌نهد / روزگارش در جهان سردار و سروری می‌کند
پادشاهی چمن دادند گل را زانکه گل / با وجود نازکی از خار بستر می‌کند
این منم شاها که طبع من ز عقد مدحت / بر عروس سلطنت صد گونه زیور می‌کند
مینو سیم از جوانی باز مدحت وین زمان / دفتر عیش مرا پیری مبتری می‌کند
بنده را عمریست اندک باقی این صرف / در دعای پادشاه بنده پرور میکند

بیا ساقی بیا جامی در انداز

در سر من جز هوای دست بوس صبح نیست | لیک درد پا و پیری منع جا کردی
می نشستم بر درت چون حلقه و دین مرا | طالع بد دور از آن حضرت از آن
بنده در کنجی چون کنجی معطل لاجرم | همچو گنج از دست طالع خاک بر سر
گر غنی با بد نصیبی گر ز کنجم طرفه نیست | زانکه جست و جوی من ایام کمتر
گر چه دور از حضرتم جز فکر مدح حضرت | ما بندار کی سلمان کار دیگر
کنه عمر دعای میر و دور از کار | گر نظر در کار این پر سعی میکند
قوت جور جهان و پیری و ضعف بدن | این حالت مرد را یکباره مضطر می‌کند
قحبه رعنای دنیا بین که با این همه سنگی | تا چها در زیر این پیروزه چادر می‌کند
من دعایت میکنم هر جا که هستم ربنا | وانچه میگویم دولت دانم که باور می‌کند
این سخن را من نمی‌گویم که بر مصداق قول | این حکایت شعر من در بحر و در بر میکند
تا جوی آید بمشکوة حمل مصباح چرخ | باغ و بستان را بنور خود منور می‌کند
تاج گل اگر زر شکار و سر کاری کرده اند | شبنمش آویزهای زر و گوهر می‌کند
از کنار نو عروس بوستان بامداد | باد بر میخیزد و عالم معنبر می‌کند
مغفر لعل شقایق کوه بر سر مینهد | جوشن مواج نیلی بحر در بر میکند
باغ عمرت تازه بادا تا دماغ ملک را | از نسیم گلشن دولت معطر می‌کند

برو ما را بمویی از فسون و شعر و
شمع و درویش را بپای خویش انداز
بیا ای بخت ... آب روی ما
بمو چون ... عشق انداز
لعلت آتشی در ساغر انداز
بوقتی خوش خرابات خواب بر دار
ز خلوت خانه بابر در انداز
دو گل که صحبتم مجوید ای جان
دلم را در ره بلبل بر انداز
دگر چون نفس سیل و دردی
بیا تا بی پا را در انداز

رایت نصرت قرین باد تا در زیر قاف و غرب | رایتت هر روز فتح ملک دیگر می‌کند

ایضاً بمدح السلطان العادل شیخ اویس خلد الله ملکه

جام صبوح میدهد نور و صفای صبحدم | گویی قباب و شربور فزای صبحدم
صبح رسید و میرود دیگر ما که حاضر است | از پی چنگ ساز کن برگ و نوای صبحدم
خاست هوای صبحدم جان بتن سپار باز | هان که پیاله میدهد جان بهوای صبحدم
جلوه کنان عروس صبح آمد و میدهد افق | از زر مغربی خور رونمای صبحدم
صبح سپید اطلسی ساخت قبای آسمان | ساز چو من بعکس می لعل قبای صبحدم
چشمک آسمان فلک سنبل شب چرا کند | زلف غزال انکه نافه گشای صبحدم
آن می خور شعاع ده ز دل شب که آتشین | صبح رسید و می رسد خور قفای صبحدم
باد فدای مهوشی جان و دلم که دل در او | دید صفای صبح را یافت وفای صبحدم
برگ ز شرم عارضت چهره صبح زد بخون | دامن خاک بر ز خوی کرد حیای صبحدم
صبح نمود نعل نعل بهانش در دست | از زر و جام لعل ده نعل بهای صبحدم
صبح بصدق و روشنی هست چو رای پادشاه | لاجرم آفتاب شد تابع رای صبحدم
شاه معز دین حق ملک خدای را ستین | شیخ اویس کان کرم بحر عطای راستین

همان دم خنک ... نا امید
ادا کرد این غزل ...

الغزل

خواهد گل رعنا که او ... آب و رنگ
دارد بوی چین زلف تو ... دارد
گر سرو دعوی در چمن پیش قدت
چون گل ای صبح خوش ... آمد
غنچه رعنای من ... بی تو
دل پیش تنگ ... آمده
بتمت تیغ جانان بس ...
باز صبح آید ... نظر
رنگ قصد میکند ...

انجا تا بلبلت جمشید

گفت درون خواب صوت جنت
صبح و با بر خود بخندید
بر کار الوده بر سر خاک از
شراب و ب و مطرب و نی و ختاب
چو سپید از شد و نوید بر جنت
خوان شد برج خویش
صبا بیاد بوی از نهال دلکش
سخن را بود در نهال از نکارش
می خورشید دو شیخ پیچان
روان این مطلعش سر برزد از جان

در دل من زمان زمان مهر و وفای تازه بین
سر نغم چو صبحدم صدق و صفای تازه بین

در دل تنگ عاشقان نفس نفس آرزوی او
زاهد و شد که می کند با دعوی تازه

تازه شده است زخم من بلور تا ریختی
بر دل ریش من بیا زخم خطای تازه بین

میکند از خیال او روز و شبم بچشم دل
بر طبقات چشم دل آن بی پای تازه بین

قصهٔ عیسوی کنون گشت کهن بتازه کی
عارض نازکش نگر روح فزای تازه بین

از قبل لبش بدل لعل و گهر مدامشم
دامن من نهان پر ز عطای تازه بین

ماه چو دید عارضش چشمهٔ مهر خواندش
بر لب چشمه اش دهان مهر گیاه تازه

ساقی بزم در خزان جام بلور را باده
ز اطلس لعل دم بدم داد قبای تازه بین

بلبل اگر نمی کند نعره بروی گلرخی
نغمه نو سماع کن نغمه سرای تازه بین

مدح و ثنای شاه و ورد زبان و خاطرم
روضهٔ خاطر مرا ورد زبان تازه بین

دامن آخر الزمان وصل قبای دلکشی
آستی قبای او بحر نمای راستین

صبح چو مطرب مغان راه نوای نو زند
گوشه نشین ز راه خود گرد دو راه نو زند

خور شود دیده در پرده روح بر قدح
چون گل روی ساقیان عکس صفای نو زند

کسوت عکس کهن شد ز جمال نو بتم
نوبت حسن لعل از نی من زبرای نو زند

روزه

١١٣

باغ ز رنگی و بوی زینهار است
در قبای چمن نقش و نگار است
کار خان چمن دوش صبوحی زده اند
جرم ترکی بجای عین خمار است
نمی را شاید زودان بکام نو
بر چمن خطا غالیه است
کلاب بر چمن شد نو
روی بنفشه شب
کرد از شکوفه ابر است
از شاخ آینه دار نرگس
سمن جمع ...
از ین ...
...
از طبقهای فلک نوبت ...

انجا تا اینجا نشستن جمشید

روزه نمی گشاید از زاهد روزه دار را
بر سر کاسهای می چنگ صلای نو زند

چرخ دو تا تا بس کهن نیست نوائی اندرو
گو صنمی که بهر ما ساز سه تای نو زند

تازه کند زمان زمان عیش کهن جهانیان
نای که بر نفس چنین دم ز هوای نو زند

آن تو دستیار کو حلقه بگوش مطربست
مطرب بزم سرد ما از چه قفای نو زند

زهره ز رشک عود در ابر آتش افکند
عود که شکرین سخن چنگ نوای نو زند

باده بیاد حضرتی نوش که قدر همتش
زان سوی پرده فلک پرده سرای نو زند

آنکه برون از این کهن طاق سما بصد درج
همتش از علو خود طاق سمای نو زند

مطرب بزم عیش از جمع بتان خوش سرا
زهره بزد که می زند ساز و نوای راستین

خسرو کلید صبح من قفل گشای کی زند
جرعه می خاکیان داده صفای کی زند

پیر که خشت زر زند روز ز جرعه خاک را
کلکل از آنکه می نهد صبح بنای کی زند

روز و شب آب زندگی جوی ز چشمه قدح
هیچ اگر بفصل دی دست هوای کی زند

آتش دی مهی بدم همچو مسیح زنده کن
ز آب حیات چون خضر جوی بقای کی زند

واسطه ایست ساقیه جلوه ده عروس رز
آینه ایست جام می روی نمای کی زند

آتش زد و مرا خاک سیاه برست
آتش آب رز طلب عمر فزای کی زند

شمع حیات می‌کشد باد خزان مرگ هر دم | بر دل و بر دماغ جان باد هوای زندگی
عشرت و عیش روح را خلق دنی ساز و نوات | این همه برگ عشرت نیست نوای زندگی
یا دسکندر زمان می‌خور و زنده مان گو خضر | آب حیات در جهان خورد برای زندگی

کسری دیر و بهمن اردوان اجل
شاه سکندر آستان خضر بقای راستین

آینه جمال جان چیست لقای روی تو | آینه ندیدم من بصفای روی تو
برگ گلست در جهان گو بنرخ تو آید کی | ماند و گر نماند او باد بقای روی تو
مهر و آفتاب وش خلق چو سایه در قفا | رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو
زآب و هوای روی تو یافته اند زندگی | جان و دل من ای خوشا آب و هوای روی تو
در دو جهان بجان ترا خلق همی خرند و من | هر دو جهان بها دهم نیم بهای روی تو
دید مشاطه روی تو آینه داد در نما | آینه کیست تا بود در پی نمای روی تو
روی مبارک تو تا در دل من گرفت جا | در دو جهان مرا کسی نیست بجای روی تو
روی تو دید چشم من در پی دیده رفت دل | هست گناه چشم من نیست خطای روی تو
حد گدایی ات نیست مرا که روز و شب | ماه و خور اند بر فلک هر دو گدای روی تو
تا نرسد بر روی تو چشم حسود بد دم | فاتحه خواند و میدمد صبح برای روی تو

چون بربیع روی ابر از کف پادشاه | در عرقست دم بدم گل ز حیای روی تو

کسری و جم بدرگهت هر دو شه دروغند
حاتم و معن بر درت هر دو گدای راستین

من چو شوم اگر شوم کشته برای چون تویی | صد چو مرا ز فنا شود باد بقای چون تویی
جور تو هست دولتی کان برسد بچون منی | کی چو منی کسی رسد جور و جفای چون تویی
عشق همای قدس دان قله سر نشیمنش | تا بسر که بر فتد ظل همای چون تویی
نیست ترا وفا دگر نیز بود عجب بود | گر چو منی کسی رسد بوی وفای چون تویی
نیست سر کسی نیست آن منزل عشق تو | قطع منازل چنین هست بپای چون تو
بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود | پادشهی کند کسی کو هست گدای چون تو
چشم خوشت بیک نظر بیش از جان دهد | چون کم ازین قدر بود فیض عطای چون تو
از گل روی زلف کت پرده چرا کشد صبا | نیست که تا بود صبا پرده گشای چون تو
گر نه دهم بعشق تو جان ز چه قدر جان بود | زان ندهم که دانمش نیست سزای چون تو
ای که چو عمر در خوبی خون مرا چه میخوری | خون مخور کم خون من نیست خورای چون تو
خود نبود بهار را خاصه آنکه او بود | بنده شاه و میزند لاف هوای چون تو
هست ز آب روی تو بر لب جو سلطنت | سر جلال و جاه را نشو و نما راستین

خنده کنند اهل دل بر رو بلای آسمان | خود دگران نمی رسد جور و جفای آسمان
زند خویش را ز اطلس آسمان نهم | ما ز طمع نبایدم گشت گدای آسمان
پوشش من ز پشمین سن نغنجم دم گر | می نخرم بنیم جو سبز قبای آسمان
من که گلیم فقر را ساخته ام ردای فقر | گردن من چرا کشد بار ردای آسمان
ملک قناعتم اگر آنچه نه دد بنقد | باز دهم به آسمان جنس عطای آسمان
دل بسرای آسمان هیچ فرو نیایدم | کاخ که آمدی فرو کهنه سرای آسمان
بانی دهر ز آسمان خانه فقر بر نهد | گرچه ز خشت سیم و زر ساخت بنای آسمان
نقد کمال میکند بر در خاکیان طلب | راست از آن نمی شود پشت دوتای آسمان
اشک منت هر دمی غسل ده تن ز بین | آه منت هر شبی قلعه گشای آسمان
قاضی چرخ میزند بی کنم ز خود برون | من چه کنم نهاده ام تن بقضای آسمان
من ز جفای آسمان بر در شاه میروم | کاهل زمانه را درش هست بجای آسمان

بخت و وقار داد مملکت شکوه را
عرش حقیقی آمده ارض و سما آراستن

اوست خدایگان که در جهان خدای مملکت | حسن طراز سلطنت عدل فزای مملکت
ملک چه قیمت آورد در نظر جلال او | نعل سم سمند اوست بهای مملکت

[illegible]

منصب و عزت شهان مملکت و شاه را | عزت و منصبی که هست ورای مملکت
حضرت کبریا او ملک دوام سلطنت | ذات ملک لقای او اصل بقای مملکت
آنکه بدور حکم او دید مهندس فلک | زانسوی ملک آسمان حد سرای مملکت
شام منیر پرچمش صبح نمای سلطنت | شمع ضمیر روشنش راهنمای مملکت
ای که ز حفظ عدل تو مملکت در امان | ور نکند دمی مدد عدل تو وای مملکت
بست عروس ملک را با تو نکاح سرمدی | با تو قضا دبود آن هم برضای مملکت
مملکت بر دعا داشته دست بهر تو | زانکه دعای جان توست دعای مملکت
از همه رنج مملکت برد پناه بر درت | راستی آنکه پیش از این نیست دوای مملکت

هر سخنی ترا خرد مملکتی بها نهد
حاصل هفت کشورش هست بهای زیستن

ای لمعات خنجرت صاعقه زای معرکه | نیزه دلشکاف تو قلب گشای معرکه
خصم ترا سر شغب هست و لیک نیستش | دست که معارضه با تو و پای معرکه
خانه عمر دشمنان گشت خراب گاه گاه | شاه بخشت آهنین ساخت سرای معرکه
تیر تو بر عدوی تو گشت چو بوم شوم شئی | در صف دوستان تو هست همای معرکه
داد بکاسهای سر تیغ تو طعمه ددان | کوس تو هر کجا که زد بانگ صلای معرکه

[illegible]

...می کرد
چو بلبل شب همه شب ... می کرد
ستاره یک یک از ... [illegible]
چو زاغ شب ز بال ... [illegible]
سر زلف ... [illegible]
هزاران ... [illegible]
... [illegible]
بر آمد آفتاب از کوه ... سپیده
جهان شد ... خورشید ...
... ز بیماری برده
... از پرده ...
چو صبح از حضرت خورشید شهنشاه
... رفت تا روشن کند راه

بیخ عدو بتیغ زن آنکه بجا مه برود | در همه جا بجای خود جز که بجای معرکه
برق شعاع خنجرت کوه شکاف روز کین | موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه
گشته صریر کلک تو فتنه نشان مملکت | بوده خروش کوس تو هوش ربای معرکه
جام طرب بدوست ده تیغ بخورد دشمنان | کان ز برای مجلست وین ز برای معرکه
خاسته گرد لشکرت معرکه را سما شده | فوق سمای اختران رفته سمای معرکه
پشت تو در دلاوری روز محاربت بود | شیر سپهر کمتر از شیر لوای معرکه

رای تو گشت عدل را مسطر خط راستین
رایت تست فتح دار اسمای راستین

موج زکوه مرو زرست بحر عطای شاه را | سایه قبا دبر فلک چتر علای شاه را
بر قد قدر او قدر کرد مثل قبا برد | اطلس آسمان سزد وصله قبای شاه را
هیچ تو دانی آسمان بهر چه کرد پشت خم | خواست که بوسه بر دهد مسند پادشاه را
ماه ز آفتاب ضو خواهد و خور ز رای تو | خواست که تا گدا بود ماه گدای شاه را
شاه گرفت قاف تا قاف جهان که در جهان | ماه بجا آفتاب شد نایب رای شاه را
ساخت همای همتش از سوی سدره آشیان | باد همیشه در جهان سایه رای شاه را
فسحت ملک تست در مرتبه کاسمان | بر نتواند آمدن گرد سرای شاه را

مدح تو من نکرده ام ورد زبان که کرده است | حرز وجود خود ملک ورد دعای شاه را
من ز ثنای حضرتت عاجز و قاصر آمدم | زانکه نیافتم کران بحر ثنای شاه را
صورت طالعت خرد می نگریست در ازل | یافت بحسن متصل دور بقای شاه را

مدح تو آنچنانکه هست از مثل کسی کند
ناطقه عاجز آید از مدح و ثنای راستین

بر قدت از بقا قبا دوخت عطای ایزدی | تا ابد مبارکت باد قبای ایزدی
از علو تو تا بتو هست تفاوت این قدر | از ظلمات کفر تا نور و ضیای ایزدی
باد قضای ایزدی متفق رضای تو | رای تو خود نمی رود جز برضای ایزدی
حکم قضای ایزدی امر تو دارد و کسی | منع نکرد و چون کند امر قضای ایزدی
در خلوات آسمان ذکر زبان قدسیان | باد دعای جان تو بعد ثنای ایزدی
پشت و پناه لم یزل باد ترا که در ازل | یافت جمال طلعتت فر و بهای ایزدی
ملک بقایت از فنا باد مصون که از خدا | ذات ملک لقای تو یافت بقای ایزدی
سر که بخدمت در دست ولای سرمدی | باد ز روز کار او دور بلای ایزدی
باد همیشه در نظر فلک مبارک ترا | حجره غیب کامدان پرده سرای ایزدی
خوان عطای مرحمت لطف تو گسترده است | بر سر خوان مرحمت داده صلای ایزدی

بشد رازی که با خورشید گفتند
بروز آن راز با جمشید گفتند
حکایت یک بیک با شاه دیگر
شنید راز کار آگاه ...
چو شه دانست کان پیمان ...
شد اندر پرده شرم ...
ز ... عشرت ... آمد
چو آمد صبح ... [illegible]
از ... شنید ... [illegible]
... این روایت
... حقیقت ...
عجب ... [illegible]
... [illegible]

باد فلک غلام تو و آنکه شعار بنده این بود
نوبت سلطنت زد و در دو سرای ایزدی

بنده دعای دولت میکند و مراد دعا
کان بود از خلوص دل مست دعای راستین

ور منقطع شوند خیام سما چه غم
جز تو کار گنبد دوار میکند

هم آب را عطای تو اجرا همی دهد
هم ابر را سخای تو ادرار میکند

بیجون قلم هر آنکه بگرداند از تو سر
تیغ تواش دو نیمه چو پرگار میکند

نسبت همی کند بتو خود را سحاب و رعد
برابرش همی خروشد و انکار میکند

از عین بی حیایی و دانی که خویش را
نسبت بدان دو دست گهربار میکند

از غایت کم آبی روی سمر شمر
کو نام خویش ملزم زخار میکند

شاها من آنکسم که بمدح تو طبع من
پیوسته نظم لؤلؤ شهوار میکند

شاها عروس خاطر من عقدهای در
آورده است و بر در تو ایثار میکند

با آنکه کار خاطر من افکار مدح تست
دائم زمانه خاطرم افکار میکند

در خاک تیره تیر زد سهم نشسته است
زان چرخ با من این همه پیکار میکند

داغی ز بندگی و ز پیری کلک طبع او
ضبط امور مفت و نه چار میکند

سهمی زد در
فرو رفت از هوا ایشان پای در
بدین جانب ایشان کرد و پیل
بود وقتی علاج رنج شوار
گر نشان اسب طبیب دوا لیکار
علاج آنکه با ساقی توان کرد
کسی گر زین دوا عقار دارد
ست مجلس فروز از باده دادن
ساقی کجا جای بیع کردن
بیا در پی که این جای صبوحست
و را پیل پی در جای صبوحست
از دو دون انداز می خواهم دادن
از دون دادن می خواهیم کردن

بیش

آن خواجه

آن خواجه که آصف اگر زنده می‌شود
در خدمتش ببندگی اقرار میکند

دارد شکایتی نه حکایت حکایتی
وز غایت صفا بی الاظهار میکند

قرب دو سال رفت که با خدمتش همی
احوال خویش گفته و تکرار میکند

وز بهر آنکه عرض کند در جناب شاه
تصدیع می‌نماید و تند کار میکند

بمدح السلطان العادل شیخ اویس علیه الرحمة و تهنیت ولادت شاهزاده

فرخ اختر اختری در یی و دری شاهوار
شد ز برج خسروی و درج شاهی آشکار

آسمان در حلقه بر خود گوهری پیدا نشست
ساخت ام زرش برای آفرینش گوشوار

سالها می جست چشم آفتاب نوربخش
تا بماهی منور گردش اکنون روزگار

ما در ایام را آمد بفر عون و بخت
قرة العینی ز رود نیل گردون در کنار

آرزویی کرد گردون کین گل اقبال را
پیچد اندر اطلس زنگاری خود غنچه وار

ملک را بود آرزویی از بهر شاهی دولتی
یافت ملک این آرزو را در کنار شهریار

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
آفتاب عدل پرور سایه پروردگار

آنکه بر سمت رضایش میکند اختر مسیر
وانکه بر قطب مرادش میکند گردون مدار

رای ملک آرای او را از بلندی آسمان
می‌توان گفتن بشرطی کاسمان گیرد قرار

تا کی گر خسروان دو جهان
زنهار از این نفس ساقی از غم
شغل گردون باده در شاد باش
جو بر بستم و وقت صبح زاد
زر و دیر عشق ساغر افتاده
بار گو رانش در افتاده
بیا که آب صافی نور می دید
بروح اندر لقای حور دیده
بدریای قدح دریا غواص
بدان دریا هزاران دره رقاص
بهشت کی کرد انید ساقی
هر عین را بعشق آنید ساقی

بیا یار نوشین و مجمع چو بید
نشاط و عیش و نوشین تر گرفت
ز مجلس ناگه نوشانوش برخاست
که ماند دل ز نشت و هوش بر کار
بهار افروز این شعر بهاری
ادا میکرد در صوت ترانه

استدعا مجلس صفا بهار بایست

بیا جانا که خرم نو بهار است
مبارک موسم عیش و نشاط است
چمن را شاخ سنبل نکهت است
هوا را مردم از عنبر نگارست

جور چون گل پرچمن پاره کرد در سنگ و کوه / در نظر آورد و گرد و شکل طالع کرد اختیار
مشتری اشکال سعد اختر از آن یک یک / حاش لله کو لباس ظالمان سازد شعار
باش تا این بار نصرت را به بال دولت و بخت / باش تا بر خنگ گردون دولتش گردد سوار
خسروا زان خاتمت آن خاتم فیروزه رو / خاتمی کو در جهان دارد ز جم یادگار
خلق او رای تو آن گفتن صبا و دمی / گر صبا نشسته باشد بر دلی مرز غبار
چون قدح گیرد بکف ابر بیست تا شسته خاک راه / چون کمر بندد بگیرن کوه بیست تا سر وقار
دست جود او درم را می شمارد / باد دستش خود درم را در نیارد در شمار
هیچ میدانی چرا پوسته دارد زر دیده سر / آب را زیر اکنت از لطف خسرو شرمسار
نقد رایش در ترازو چون دست آفتاب / بارها بشکست و چه زر را قدر و عیار
ای زبده آفرینش ذات پاک آمد ترست / همچو گل با تخت شاهی همچو نرگس تاجدار
همت والای تو از سروران بالا / کو چو نرگس سر فرود آرد بتاج زرنگار
گر شود بازوی علت دستیار نامه / کی تو اندر باد مهرگان بست جبار
صورت خصم تو بند دور دو دار چون شب / گرد خواهد عاقبت بیجر دو سر خصم تو دار
نعل اسب کرد گردون چون هلال اندر مزاد / میخرندش مشتری از بهر تاج افتخار
مشتری یافت این کمینت چون ولی آفتاب / میکند بازار گرم و میفروشد اعتبار

خسروان

گل صد برگ تا مجلس کرد است
هر برگت بر و نالان هزار است
کلاه زرکش نرگس چمنی
جهت دان کو تاج تاجدار است
عذار لاله و خال سیاهش
نشان خال دو گل عذار است

که زینت سرو دست سرو بالا
که بنگر زیبا نگار است
که نخجیر زیب است ناز نینست
که از جعد چو پایست
که سر وی بطرف جویبار است
خیال خط و خد تو جوانست
که بطرف جویی سبز زار است

خسروان شد و بر خود گوهر از بهر شرف / کوهر اصلیت همچون کوهر کان و بحار
شد بعهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق / ای بعهد عدل تو گردنکشان در من دمار
از نشیب راه مظالم کرده از گردون برون / مال ایتام بجار و خون مسکین تتار
روکی زاتش تابد رای فلک آرای تو / کنده سازد همان دم هیمه را بر پای نار
قلزم جود ترا نه قبه نیلی حباب / مشعل رای ترا هفت اختر دری شرار
گر حمایت خاست از ماهی و بر شد تا بماه / اینک از قلب فلک بنگر غبارش بر عذار
تا بجوابا ند چمن در مهد طفل غنچه را / سر بر سیالی و در جنبانند ش باد بهار
دولت طفلک مستا و حامی گرد و ... / بر سر بر سروری پیوسته باد اپایدار

الترجیع بمدح السلطان العادل الشیخ اویس

حاجیان وی صفا در کعبه جان کرده اند / عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند
نفس کافر کیش را در راه او حج و غزا / سر نفس چون کیش اسمعیل قربان
میدمد بوی صفا زین صبح خرم چون صبا / گر نوا جان داده و سعی فراوان کرده اند
ره روان و زراد آزاد و فارغ زاده اند / تکیه بر خون دل و بر آب مژگان کرده اند
طالبان روضه اش طوبی لهم در باد ... / اولین منزل سر ابستان رضوان کرده اند

غزل خواندن ...

بهار افروز چون شمع بر انگیخت

...

[illegible]

از بهار چهره چون سنبل پر چین او / آهوان مشک را ره در بیابان کرده اند

بر جمال کعبه رخسار او خال سیاه / دیده اندر دیده ها را زمزم افشان کرده اند

بر در آن کعبه دل بسته جانها حلقه وار / ذکر خیر داور دارای دوران کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار ترا امروز آبی دیگر است / در کمند طره ات پیچ و تابی دیگر است

سایه بان بر چهره انداختی فرع نقاب / زانکه زیر سایبانت آفتابی دیگر است

عقده زلف ترا می شاید با انگشتان گرفت / زانکه عقد زلف شستت را حسابی دیگر است

دیده ام اکنون خیال نقش رویت را بخواب / دیده زان شب باز در سودای خوابی دیگر است

زلف مشکین ترا تا باد برهم میزند / جان مسکین من از نفس در اضطرابی دیگر است

سینه من نیست تنها منزل سودای عشق / کنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگر است

رشته جان من و شمع سر زلفت یکیست / گرچه هر یک از رخسار تو تابی دیگر است

سند وی ملک رقاب طره را گو کینا / بس که در دور قمر مالک رقابی دیگر است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

نا ابد

119

چشم او هر لحظه مستانه ز ابهم بر میزند / شور عشقش عاشقان را حلقه بر در میزند

پشت من از عشق ابروهاش چون خلقت خم / هر زمان زان ابروی بر من پاره دیگر میزند

چون نمی بینم مهر در دور رخش کان نور مهر / ز آسمان می بارد و از خاک سر بر میزند

لعل او هر لحظه سنگی میزند بر جام عزم / چون توان کردن که او هر لحظه ساغر میزند

ساخت در چشم خیالش جا یکی وین طرفه تر / کز همه عالم خیالش خیمه برتر میزند

چشم در دیدم سپید شد از حلقه گوشش خبر / آن یکی دری چکاند وین یکی زر میزند

چند خواهد دم بدم دم دادن اکنون راکدم / در هوای پادشاه بنده پرور میزند

ماه برج ملک آرای سلطنت سلطان اویس

در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

آنکه ذات آفرینش را وجودش زیور است / بر وجودش آفرین کآفرینش برتر است

رای عالمگیر او را صبح صادق سنجق است / بزم ملک آرای او را بحر زاخر ساغر است

پادشاه تاج بخش عادل صاحب دولت است / شهریار کامکار و عادل دین پرور است

گیتی گردون تا بنان خور کند بازار گرم / بر بساط او که چون گردون مزارش چاکر است

هر طرف کانجا غبار گرد شبدیزش رسد / خاک آن اطراف تا صد میل کحل اعبر است

از پی زیب بزرگی بر سپهر امت من / نقش پیشانی ماه و آفتاب انور است

کی چون شد حال آن بازارگان

...

[illegible]

چشم او

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطرها ز غم آزاد کرد | عدل معمار تو ویرانهای خراب آباد کرد
هر که میخواهد که در عهد تو آزاری کند | اولش باید چون تیغ باید روی چون پولاد
باد از آن دست جفا انداخت کاندر عهد تو | مرغ از دست جفای چمن فریاد کرد
آنچه کرد اسکندر اندر سد باب مملکت | بابت آن ثانی جم در باره بغداد کرد
سوسن آزادی قدت کرد با سرو سهی | لطف طبعت را خوش آمد سرو را آزاد کرد
لطفت اندر باب انصاف و سخن زانصاف و داد | هر چه می بایست کرد انصاف باید داد کرد
زمره کروبیان بر سدره در اوقات ذکر | بر که خواهد این حدیث از قول سلیمان یاد

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاها روز عیدت فرخ و فرخنده باد | جو لب ساغر مدامت کام جان پرخنده باد
در جهان تا سایه و خورشید را باشد نشان | سایه خورشید چترت بر جهان پاینده باد
شهسوار همتت بر خنگ جوگانی بحکم | آسمان را در خم جوگان بحکم افکنده باد
چرخ کو یک چشم دارد جو بچشم مهر اگر | بنگرد سوی تو آن یک چشم نیزش کنده باد

بلبلی گفت کای مرغ خوش آوازان
چه نهانی دل جمشید نوازان
[illegible] سرا و دری سبزه بری
[illegible] از ما بدیدی
هیچ [illegible]
چرا نادیده [illegible] بنشین
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible] خار از سر بدر کن
[illegible] پیداران گذر کن
شکر [illegible]
[illegible] فرستاد
[illegible] دیده [illegible]
[illegible] منتظر با ناز و آه

سوسن

خودسان

۱۲۱

سوسن آزاده تا رطب اللسان باشد بباغ | سوسن آزاده باغ مدحت اول بند باد
تا نظام سال و ماه و هفته و روز و شبست | سال و ماه و هفته و روز و شبت فرخنده باد

ترک آهو چشم آی مهوی حشمت شیر گیر | صید آهوی توام بر صید خود آهو گیر
حشمت آهو بیت گردان در میان لاله زار | غمزه‌ایت کرده بروی راست از اطراف تیر
ارغوانت بر سمن سیه پوش بر آفتاب | ما سنابت در قصب پنهان و خار اندر حریر
ماه رویی ماهی اندامی و اندر چشم من | ماه اندر برج آبی ماهی اندر آبگیر
صورت زلف تو می بندم مسلسل در خیال | ساغر لعل تو می کرده مدامم در ضمیر
من بری در فراق آن لبان شکرین | همچو طفلی ام که تا بازگیرندش ز شیر
گر امید وعده فردای وصلت نیستی | آه شبگیرم در مشرق بر اندودی بقیر
شکل قد مستطیلت کاجکی دیدی حکیم | تا نگفتی افضل الاشکال اشکل المستدیر
رنگ موی مشکبویت کاجکی ظاهر شدی | تا نبودی احسن الالوان لون المستنیر
فتنه در گوشه چشم تو می بینم مگر | فتنه گشت از نهیب دارای دوران گوشه گیر
خسرو اعظم معز الدین والدنیا اویس | اردشیر شیردل دارای گیتی دار گیر

خودشان از سر و آزادان بر آیی
بر شکسته از دیده ابر بهاری
چو لاله از انتظار بر جگر داغ
بگو کار دو صبا بوی از آن باغ
شکر با انگبین [illegible]
ز شیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آنکه در حفظ ممالک منزل اندیشان اوست / اینکه ان من امة الا خلا فیها نذیر
سیر کلک او دهد کار ممالک را قرار / گر دلیل او کند چشم کواکب را قریر
آفتاب شرع از حد شمشیرش طلوع / موکب تقدیر را بر سمت تدبیرش مسیر
گر ضمیر از سرمهٔ خاک درش سیلی شد / نور بخشد چشمهٔ خورشید را چشم ضمیر
از مصاف رزم او جاماسب گردد دی خبر / از نهیبش چهرهٔ گشتاسب گشتی چون زریر
اختران چندانکه گردیدند با چندین نظر / زیر و بالای فلک قطعا ندیدندش نظیر
ای لآل معنوی از نظم الفاظت نضید / وی ریاض خسروی از فیض الطافت نضیر
سنبل از سوسن دماند کلکت اندر مهی / قطره از آتش چکاند لطفت اندر ماه تیر
هست مامور شمالت از شریف و وضیعت / هست ممنون نوالت از صغیر و از کبیر
گر گشاید تیر جز در مدح تو تیغ زبان / در زمان چون زه کمر بندد بقصد جان تیر
تیر باری کیست کو باشد دبیرت گرچه هست / دایم این سو دامرکب بر سر تیر دبیر
با تو خصم از پوست گر بیرون بیاید چون پیاز / گردش گردون فرو کوبد بگرزش سر چو سیر
نعرهٔ کوس و نوای نای رزمت در سپهر / خوشترت می آید از صوت بم و آواز زیر
زان تنی دم بکرمنا مشرف شد که کرد / دست صنع از آب رویت خاک آدم را خمیر
مژدهٔ اقبال می بخشد جهان پیر را / بخت بیدارت که چون عیسیست از طفلی بشیر

ملک سلیمان بر جناح دولت
شاخ چمن و کوهسارهای بلند
بچشم و بسی ساز نم از ابشار
بچشم و دیده بادیکرد ... شکوفه
ز دوری در دلها ...
ز مطرب بلبل آواز همی شنید
نها دادن نیسر زر داد خورشید
مدار الملک جان جان جان روان
روان که هر تن تن جان شد
خسروان فرس ... کهستان
هستی ... چون در رمضان

نحر

۱۲۱

بخت برنایت بعقل پیر کرد اقتدا / آری آری برجوانان واجبست اعزاز پیر
با دست میکند باد بهاری پیش بر / لاجرم وا میشود مردم دل ابر مطیر
خصم را گر صورت تیغ تو آید در خیال / در دلم ز صلب و ترائب نطفه بردارد نفیر
تا تو تاج و کلاه جمشیدی شرف کرده / بر نمی آید بگاه از شرم خورشید منیر
سر بسنگساری چو آتش بر سر چو پاره / می نشیند و ز تکبر می کشد سر بر اثیر
می پزد سودا که تا گه شاه خواهد شد بکر / شه نخواهد شد ولی خواهد شدن ناگاه میر
خسروا دور فلک بر من تطاول میکند / چون کنم دیوار قصر من همی افتد قصیر
رای عالی را اشارت کن که منعش کن زمان / رای عالی خداوندت کرد و نیز اسیر
در چنین وقتی که باشد چون تویی سلطان وقت / کی روا باشد که وقت چون منی باشد فقیر
تا نصیر و حافظ یاور نباشد خلق را / جز خدا با داخدایت حافظ و یار نصیر
بر زلم جابت همه جات علاء الدین خالد / روز اعدایت همه یوما عبوسا قمطریر

شاهد ماه رخ عید بر انداخت نقاب / ساقیا جلوهٔ خورشید طرب زن بحجاب
در میخانه بی باز گشا زود دگر گرد / دل پیمانه پر از خون جگر خست شراب

گلستان گر از جوابی
گلشن پیرا ز آب زندگی
ز روی لاله ... گلها
ز رشک ... چمن گویی گلها
... اشک روان باز از خنده گلها
همه گلزار است از ساقی
گل و گلشن خراب از جوی
... ز دنیا و ... نقد
زرد گشت چهره ... یا بان ...
... خورشید ... جانها ... است
... جانان است
چمن ز رخ در ... ان ...
پیری ز رخ ... چالاک
بر عنایت ... سرو چالاک
رخ چون ... گلشن ... دلها

جام عیدیم از جام می گلگون بخش | کز پی ذکر دو کر داده‌ام اثواب ثواب

ساغری ست هنوز از می دوشینم با | خیز ساقی سحری دولت باقی دریاب

پیش از آن دم که سفیده آب کند روی افق | بایدت کرد بگلگونه می گونه خضاب

جام عدلی ز می لعل بمن ده که مرا | جور دور قدح سبز فلک ساخت خراب

خوش برآ همچو حباب از می گلگون و منه | هیچ بنیاد درین گنبد گردون چو حباب

بخت را روز شبابست و جهانرا شب عید | رخ ز خورشید هلال و قدح باده نقاب

کام ایام پر از خنده جامست قدح | پرده چرخ پر از نغمه چنگ و رباب

بعد ازین از گره زلف بتان کن تسبیح | پس از آن خم ابروی بتان کن محراب

فلک پیر سر عیش و جوانی دارد | که نهادست بکف بر قدحی زر زناب

ذوق ایام شباب از فلک پیر مپرس | که نداند بجز از پیر کسی قدر شباب

عین عید است که آمد بنظر چون جام | یعنی امشب نشوی مست نظر عین صواب

نقره خنگ فلک آمد برکاب زرین | تا در آرد در مضان پای عزیمت برکاب

ماه نو داشت معین صفت ماهی شیم | زان سبب میطلبیدند جهانیش در آب

زان نگیران فلک زاثر خورشید مگر | داغ کردند بنام شه خورشید جناب

بانی ملک کرم ثانی جم شیخ اویس | که عجم داور دین عرش کرد خطاب

رخ خوبان عالم را دعا گفت
صنم … … مه وشی …
زمی جای … میدان …
بگوش شعله … و حالی …
که … زندگی خورد
با … لعلش آب زندگی
ز ظلمت آنجا اسکندر طلب کرد
ز جام دوش خورشید جم خورد
بدل … این لعل از که کام
شراب لعل و یاقوت روان
… در منزل … جمشید
که … خاک …

آن بهار از صفت دفتر خلقش فصلی | وان بهشت از صفت روضه طبعش یک باب

بوسها داده لب خنجر او بر ارواح | مهرها سفته سر نیزه او در اصلاب

ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب | وی بطوق منن جود تو فرسوده رقاب

عقل را قول متین تو بود استشهاد | چرخ را رای رفیع تو بود اصطرلاب

ز زمین برده گرد لشکر حلمت ثبات | بر فلک جسته سبق مرکب عزمت بشتاب

ملک جاه تو جهانی که ندارد سرحد | جود دست تو محیطی که ندارد پایاب

تاج بر فرق تو چون ماه فروزان ز فلک | تیغ در دست تو چون برق درخشان ز سحاب

موکب عزم ترا مشعله دار قبس | لشکر قهر ترا نیزه گذار شهاب

باز با قاز در ایام تو خو کرده | خون خوشیان عجب ار باز نخواهد ز عقاب

تا نریزد زر و بر خاک نیفتد خورشید | تا بدادان ندهد پیش تو … نواب

زهره تا بد همه شب رشته کتان بر چرخ | تا بعهد تو قصب بافد و توزی مهتاب

از نهیب غضبت نطفه که در اصل گریخت | همچو آتش جهد اعدای ترا از اصلاب

آب خونین فکند ابر ز آتش صبح | چون زند شیهه براق تو که بر قیت تاب

سر انگشت اگر بوسه دهد چون نی کلک | ابر نیسان بچکاند ز سر و در خوشاب

تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد | زانکه عدلت بزبان قلمت داد جواب

همان خورشید روز افزون
جمال ماه رای … روشن
فلک می کرد غافل چشم بد را
نظر در چهره … خود را
نظر در عارض دلدار می کرد
تماشای گل و گلزار می کرد
دو … خندد از دو …
نظر می … خورشید کریم
… از رخ شرم
… داشت … تیغ از رخ
… غزل را
بگفت … این عمل را

آن بهار

ورزند دم بخلاف تو زبان شمشیر | پنجهٔ قهر تو بیرون کند از کام قراب
بر سر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام | زلب تیغ دهد ضد ترا دهر جواب
خسروا عزم همایون تو عزمیست درست | خسروا رای جهانگیر تو راییست صواب
عزم درگاه شهنشاه مبارک عزمیست | و اندران عالیملازات بسی فتح الباب
شاه خورشید سلاطین تویی ماه ملوک | ماه را نیست جز از حضرت خورشید آب
اجتماع مه و خور گر نبود در عالم | بر نگیرند خلایق ز شب و روز حساب
لله ای باد عنان فرس جمشیدی | زودتر بر طرف حضرت خورشید شتاب
تا بیمن نظر این دو همایون کوکب | برهد عالمی از ورطهٔ طوفان عذاب
تا کر نفیند همه وقت خصوصا رمضان | عاقلان صوب صوب از جهت ثوب ثواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب قدری | خلعت دولتی از حضرت رب الارباب
خرگه عیش ترا زهره زهر الکوکب | خیمهٔ عمر ترا مدت ایام طناب

تهنیة الفتح و مدح السلطان العادل شیخ اویس بن امیر شیخ حسن نور الله قدره

بشکر این بخت موافق که سپاهی بجنگ | چون نواهای مخالف همه ورد بجنگ
بشکر این نصرت شاهی که ز ماهی سپهش | میزند باز سر ماه علم بر خرچنگ

زقول ع سر ... از ... لطفی ... آمیغ ... باز

غزل گفته شکرانه انعام ملک جمشید بمجلس ۵

... ز اشتیاق ... عاشقان ... سوا ... چون ...

... در نقاب شفق ... رخسار گل ... لعل ... بلطف ... خنده ... نظر خود ... چشم ... می ...

رایت دولت احباب برآمد بفلک | کوکب دولت اضداد فرو رفت بتنگ
از می کاسهٔ سرهای عدو خاک سمند | بدمی چند وزان روی زمین شد گلرنگ
نیزهٔ شاه بهر جا که زند بگشاید | سر آن نیزه مگر بر در فتحست مدبنگ
بود بر حاشیهٔ آینهٔ دین زنگی | تیغ عزمش بصفای ز اینه بزدود آن زنگ
ز دم حملهٔ پیکان حوادث عدلش | کاهنین کفش شد پس ازین تیر خدنگ
در سقاییست کنون سایهٔ جهان را بار | با دهر روز دو دینار دگر زند بر بط و چنگ
هر شب از قول رسی این طرب تر میزد | مطرب مجلس سلطان بر بیتی آهنگ

کای ز مهتاب رخت لاله و گل یافته رنگ | صورت روی گل از نقش جمالت بی رنگ

عکس مهتاب دهد رنگ گل و لاله ولی | ماه را داده بعکست گل روی تو رنگ
تا نسیم سر زلف تو شود همدم باد | غنچه را از نفس او بگشاید دل تنگ
شکر خنده دهی پستهٔ شیرین بگشای | تا چو نی ناله کند شکر مصری از تنگ
گر ز گلزار رخت پرده برافتد نکند | بسر پردهٔ گل بلبل خوش خوان آهنگ
تا پری روی تو در دایرهٔ خط آمد | چون من از دایره بیرون شده دیوانه و دنگ
بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال | ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و رنگ

... آن سهی سرو خرامان ... کل ... ز ... دل ... تقاضایی

جواب ساده نظم الحق

... ز ... جهان ... چون ... بهار ...

الغرائی جواب الغزل

... بار ... جانت ... چه ... پرده ...

تا برآیند همه نرگس و لاله ز حیا / عرض کن بر چمن آن گل تازه و نرگس شنگ
تو چو خورشید بلندی و منم پست چو خاک / در میان من و تو هست هزاران فرسنگ
دیدم از شیوهٔ چشمان تو سحرانگیزی / کسی از جادوی کشمیر بچشم آن نیرنگ
می شدم صید تو اما بسکم نگرفتی / آه از آن چشم چو آهوی تو و خوی پلنگ
آهوی چشم تو با قلب من آن کرد که کرد / شیر عالی علم شاه جهان از صف جنگ
مشتری رای قمر عزم که آرد که کین / سهم او در رخ این چرخ مقوس ارژنگ
والی مملکت و جام و نگین جمشید / وارث سلطنت و تخت و کلاه هوشنگ

داور پادشهان شیخ اویس آنکه بود
طلعت پادشهی از شکوهش اورنگ

رستمی زقا در معرکه از رزم پشن / ترکی از کوکبهٔ سلطنتش بوز شنگ
کو فریدون و سکندر که بیاموزد ازو / ای جهاندار نه این رای رزین و فرهنگ
ای کرا با مردمی و رای تو دیگر مردم / آنچنانند که با مردم کامل سرتنگ
پادشاهان جهان از تو بوند چندان فرق / که نفوس ملکی با نفوس از رنگ
تخت اقبال ترا چار عنصر چار ارکان / قطب تمکین ترا هفت فلک هفت اورنگ
در تحرک رمه‌بند توز ماهی است شتاب / در تحمل ز وقار تو زمین خواست درنگ

نشستن در امید وصل حلقه و زلف
باز از آن لب که رخ خویش بر آن کردی
دو سر رخ گل چهرهٔ آن لب سرو دادی
ازل نشستن ان رخ عارض گلبرگ طری
چون بازکشی عارض سمن لب جان داده
وردی رو چو تو چون گل نسترن سمن طری
دور رخسار تو بلند شد سر ز در گل بلبل
بیا جدید ساری ز در شور دلی
شب دراز من و مجنون کرد
گل زد از قد دوریش بار کی
چو زلف گلزار بر افکند بر خاک

۱۷۰

ست

۱۲۴

ست در دامن تو انگشتری پیروزه / آسمان کایدش از حکم تو در دندان سنگ
آب تیغت اگر از باد غضب موج زند / ماهی قعر زمین غوطه خورد تا خرچنگ
کس ندیدست بر تو وعده تو ندید و شنید / اشک بجز اشک نی و ناله بجز ناله چنگ
آنکه میخواست که گیرد حشش و بند تیغ / تیغش امروز گرفتست تو زنگ با انصاف
هر کجا داد بر انگشت تو پیکان بوسه / تا بگوشش نرسید از دهن تیر خدنگ
آتش خنجر چون آب ترا گر بیند / راتش و آب گریزد دل پیل از بن سرو و نهنگ
ناله در دامن خارا گر بر زمت زده آب / زهره را زان همه وقت نوای چنگ
با کف حاصل کان عقل چو می سنجد کان / در ترازوی عطای تو نمی آرد سنگ
برکه از کوس در گوش سیاست خروش / شیر گردون شود از گردن زغر پوست و غرنگ
قوت حملهٔ عزم تو بجا آورد خصم / پای ضرغام ندارد ز دلیل روبه لنگ
گشت بر دشت در ایام تو آهو ایمن / ورز عدل تو برد بوی شود ضیغم رنگ
آنچه رای تو کنون می کند از پیش اکلیل / که در اطراف جهان گرد شب شبرنگ
زانکه خورشید بعهد کرمت زر پرورد / شد زر نافه برگردن او بالا هنگ
عکس رای تو برون زد و زمی جهان / گشت در سایهٔ عدلت همه عالم دلتنگ
پادشاه چو بنامت هنرم شد مشهور / کرم اکنون هنر دنام چه چیست و چه ننگ

زلف مویش بی ابری ژاله با دید
بگوستان لاله سوز بار دید
بی رخ زمره و دو لالا
تلک راست دید و خالی
گل تو بزار بزد و خویش شاد
شیخ بگوش و دوخواند
روشن وش ارب تاریک چو خورشید
یاد بیتان بون خال آب
سخن بود کفتن گاه بی سخن خال آب
گشت مرده کیتی هست را
تنید برین آن ارکان داد
دل زین بیت کس آن و دو وار
سینه دارد و دلی

شعر من هست بمعیار قبولت موزون | دگران کو منهید شعر بی قیمت و سنگ
حجرهٔ کعبهٔ میزان شریعت سنگیست | گرچه در کفهٔ سنگیش نهادست فرنگ
تا بود خلق جهان ورد زبان کام دلت | گشت قفل در فردوس برین قلب دبنگ
خدمتت هر که نکرد از بن دندان چو خلال | قفل باد انفسش در دهن شهد شرنگ

شهر خویش گفتی شهریار است
که چون بیرون رفتی ...
من از اول جوان بودم و ... جوان بودم
جوانی خوب ... عشقت
... عشقت
ز ... وزاری ...
... اندر جهان ...
ازان خورشید زر خاک ریزد
که از خاک بدخشان لعل خیزد
ازان دهقان ...
که کلک ...

بمدح السلطان العادل الکامل خلیفة الله فی ارضه سلطان شیخ اویس اعلی الله حجته

هر کرا بخت هم عنان باشد | در رکاب خدایگان باشد
پادشاهی که بند کاکلش را | در عنان اردوان دوان باشد
کامرانی که در مواکب او | صد چو نوشیروان روان باشد
سایهٔ کردگار شیخ اویس | باد پاینده تا جهان باشد
جان ملک جهان که فرمانش | در تن مملکت روان باشد
آنکه بر تخت سلطنت حکمش | کارفرمای انس و جان باشد
وانکه در بزم مکرمت دستش | کیسه پرداز بحر و کان باشد
ملک هندوستان دانش را | رای رای اویس خان باشد
هرچه آن رای هندو زبان آرد | کلک هندوش ترجمان باشد

۱۲۵

بحر و کان در دو آستین دارد | مهر و ماهش در آستان باشد
هر مثالی که آید از گردون | نام او بر سرش نشان باشد
ای که معراج قصر قدر ترا | پایهٔ سدره نردبان باشد
آسمان مخیم قدرت | سایهٔ عطف سایبان باشد
ماه در دار ضیف نعمت | گرده روی گرد خوان باشد
ای که ساقی بزم جود ترا | بحر زخار جرعه دان باشد
شاهد دولتت کشان باشد | دامن آخر الزمان باشد
صورت همتت زده بر سر | از گریبان آسمان باشد
پیش ملکت اگر قیاس کنند | ملک جم بقعه از آن باشد
زین حسد خاتم سلیمان را | دایم انگشت در دهان باشد
بر سر آید ز بحر تا قلمت | دست پرورد آن بنان باشد
بر سپهر از وکالت حرمت | هندوی چرخ دیده بان باشد
در جهان از نیابت عزمت | ترک افلاک قهرمان باشد
تیغ را با وجود خامهٔ تو | چون سنان عقده بر لسان باشد
با کمالت که بی زوال آمد | در صفاتت که بی کران باشد

ازان ابر آب رود بر دریا
که آب او شود لولوی لالا
بیابی ...
که در فردوس ... می آرد
ندانم چون برآید ...
تو قیصرزاده‌ای ...
... وارد
... وارد
... بپرسی ...
... قیصر
... قیصر

فکر رای پای در رکاب بود — نطق را دست بر دهان باشد
در مقامی که از نهیب جنگ — لرزه افتاده بر سنان باشد
در مصافی که در کشاکش رزم — تیر پر بر طرف جهان باشد
قامت نیزه دلربای بود — غمزه تیغ جان ستان باشد
سرکش را کمند گردن بند — تا بپای علم کشان باشد
کوس با ناله و نفیر بود — کوه با نعره و فغان باشد
تیغ را آنچنان نهند آن دم — که سر تیغ خون فشان باشد
گرز را پس زنش کنند آن روز — لاجرم سر ز گرز سرگران باشد
گاه یکفرق سر ز ضربت تیغ — دو بدن همچو فرقدان باشد
که دو پیکر ز زره گذار سنان — شخ یک تن چو توامان باشد
هر کجا خنجرت زبان راند — ملک الموت کامران باشد
هر کجا رایت ز جا جنبد — بانگ و فریاد و الامان باشد
پیش صرصر چگونه باشد کاه — کوه با حملات چنان باشد
در چنین و چنان روی دلیر — قوت و ضعف عیان باشد
یک حدیث تر اخر د بخرد — ور بصد گنج شایگان باشد

جان شیرین بهرچه باز خرند — بحیات که رایگان باشد
آنچه از بهر جنگ تیز کنند — تیغ در عهد تو فسان باشد
کی رکاب ظفر گران گردد — گر نه پای تو در میان باشد
کی قبای بقا دریده شود — گر نه شمشیر تو دران باشد
پادشاها رهی چهل سالست — که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی از کرمت — شکر شکر در دهان باشد
وانکه از نعمت تو چون پسته — بسته مغزش در استخوان باشد
بلبل خوش نوا است خو کرده — کش جناب تو گلستان باشد
طایری بس مبارکست آن به — که درین دولت آشیان باشد
بنده را بر در تو مردن به — زانکه در خلد جاودان باشد
چون گران خدمت تو خواهم کرد — تا مرا شیئی در استخوان باشد
من یقین در تو خواهم مرد — خود گر اغیر این گمان باشد
رایض طبع از نماید ران — همه داغ شما بران باشد
جان بدین گفته روان بدهد — انوری گر درین زمان باشد
با وجود سلاست سخنم — انوری باری از کیان باشد

ورنه در سر هوای عشق بازیست
چند از این کار عشق بازی کردن
با پری رخان ننگ و نام کردن
صباح عمر خود و شام کردن
سر بی دردی از سر نهادن
چو زلف خویش سر بر باد دادن
مکن دردی ز تو تا جان ما در
وطن بی عیش پاک در دمن
هوایت کرد خواهد جای در من
دو درج گوهری سر نا گشوده
دردی که چنین کس نابوده

کردارند از دست تاج کیانش
بیفکن در کف بازار یابش
دل شیدای تو بجفا نباشد
ز آشفت و درد کن بیمار
مرا از غارت دود از مجمر
نه دامن سر دود غم بیک جو
غالب ای نی
نوازسوز سوز دم اول
نیاز دامن هیچ ز پیمان کرده
هوای دل را بیمار کرد
هوای دل چنین بیمار کرد
بر و دیگر کمو بازار یار او
کز از سودای او بازار یار او

ذره گر عراق برخیزد / رشک خورشید خاوران باشد
در بیان گرچه قادرست چو کلک / این معانیش در بیان باشد
هر سیاهی که آید از قلمم / کحل اعیان اصفهان باشد
تا ز خورشید و گردش گردون / بر اهل زمان نشان باشد
باد حضرت خانه چون گردون / سایه اش بر همه جهان باشد
باد عدلت خانه چون خورشید / اثرش بر همه مکان باشد
باد درخت مطیع تا ز چرخ / گذر تیر بر کمان باشد

تهنیة العید والعمارة بمدح السلطان العادل معز السلطنة والدنیا والدین شیخ اویس اعلی الله جنته

می‌نماید شاهد عید هلال ابروی جمال / سوی ساقی میکند ایما با بروی هلال
روزه دی بربست رخت و عید داد امروز عود / عید از این معنیت غافل مشو کوشش با بسط دال
بره از نون زر خور آسمان بالا قاف / شکل عینی میکشد کان عین بر عیدست دال
گر شال حکم شهر صوم را کرد طی / عید را امروز طغرایست الحق بی مثال
خوان عید آراستند از باده تا احتمال / روز عیش و شادیست از بهر غصه تا کی احتمال
از بهار ام رز دو لخانه چون فردوس گشت / ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال

بر طریق استقامت میجهد نبض صبا / تا هوا را در طبیعت گشت پیدا اعتدال
بر نوای نغمهٔ بلبل خوشا وقت سحر / بر نسیم طرهٔ سنبل خنک باد شمال
پیشه کاران هوا هر شب مرصع میکنند / تاج اهل لاله از شبنم بانواع لآل
دیدهٔ نرگس بروی گل منور میشود / طلعت فرخنده اش فرخنده می آرد بفال
باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد / با وجود تحفگی شد سرخ و زرد از انفعال
میکند بازار گرم صنعت داود / هر نفس باد زره پرداز بر سطح زلال
تا زمینان چمن غنچ و دلالی میکنند / غنچهای گل نکرو ز لاله بین نازو دلال
لاله رو می زبان بر سنبل هندو کشید / زان زبان لاله روی سیه گردید و لال
آن دم گیرای باد صبح پیش تا چون بدم / نازکان باغ را آورد بیرون از حجال
وقت گل با یار دمی بنشین اگر صاحب دلی / یار بلبل شو که مستست و نیز زار از بال
حسب حالست آنکه می گوید بغلغل بلبله / قول بلبل را بکن کان هست قلبت را قال
ساقیا کشتی زر بنمای در دریای لعل / پیکر خورشید را بین با مه نو اتصال
از غم دوران ملولم خیز آب زر بیار / تا فرو شویم باب زر دل از گرد ملال
روز عید و ماه عیش و عشرت سال نوست / باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال
سایهٔ یزدان معز دین حق سلطان اویس / اردشیر شیر دل اسکندر دارا خصال

آنکه چون چتر جلالش سایهٔ عدل افکند / گم شود چون ذره‌اش خورشید در تحت ظلال

آسمانست او ولیکن آسمانی برقرار / آفتابست او ولیکن آفتابی بی‌زوال

در سرای مجلسی کز قدر او مشرف کرد صدر / آسمان همچون هلال افتاد در صف نعال

دور حلم اوست چون دور فلک بی انقلاب / ملک جاه اوست چون ملک ابد بی انتقال

کاه در دوران او خندد بریش کهربا / کز انصافش فرو دوزد ز چشم شیر غزال

گر نماید قهر او دندان چنین لعل را / مضغه سازد زخم دندانش در ارحام جبال

ای حریم بارگاهت مولد اقبال و بخت / وی زمین آستانت منشأ جاه و جلال

چون نبیند آسمان از تو جهان خواهد عطا / چون هلال از خور بجوید ارتفاع کمال

ملک با مقدار جاه عالیت مشتی خاک / عقل با ارشاد رای کاملت مست ضلال

توسنان ابلق ایام را امرت لگام / بختیان سرکش افلاک را نهیت عقال

عکس انصافت تیغت در سواد چشم نور / ظل چترت بر بیاض روی سلامت خال

پیش زور بازوت قوس فلک شد سست کش / زیر پای همتت مالک جهان شد پایمال

ذیل نیلت ایمن از آلایش دست قیاس / صدر قدرت فارغ از آمد شد پای نعال

دایهٔ جود ترا دریا و کان اندر ضیع / سایهٔ چترت را خورشید و ماه اندر عیال

آفتابت ساغری کردید در بزم شرف / آسمانت کاسهٔ پیروزه بر خوان نوال

کسی زغنچهٔ لب [illegible] دوش
بجو غنچه ز شوق روی تو [illegible]
دل از هوا لاله دکرد مرروی [illegible]
شنیدم تا تو اکنون [illegible] روی
ببستم [illegible] حسن
زلطف [illegible] روی
بران [illegible] خاک پا بت
کباشد بر سرم همواره جانت
از آن ازدیده گوهر [illegible]
که همچون [illegible] بر جهت [illegible]
اگر [illegible] چون زلف کام
سر از پای تو [illegible] بر ندارم

بارها در روز بارت از برای افتخار / خسروان از خاک درگاهت بکردند اکتحال

از دره روزن در ایوان تو ماه و آفتاب / ذره‌وار انداخت چون از در ندیدش مجال

نسر طایر بر فراز بارگه چترت کی کند / تا فرو نگذاشت چون ادبار چتر از بیم بال

سرنگون خصمت بعکس صورت آب تا ابد / گر وجودی می‌نهد خود در زهی فکر محال

با درت گفتم که جودت بی‌سؤال آخر چراست / در جوابم گفت بس کن نیست این جای سؤال

خواست از شوق منال و مال تا لیدن طمع / آمد آواز صریر از درت کالنیک منال

رسم سنگ و وزن زر برداشت جودت لاجرم / بر درست مغربی زر ترازو شد وبال

هرچه از مدح تو میگویم تکلف نیست هیچ / حسب حال است و ما شد ماضی و مستقبل او

دولت مدح تو میگوید سخن ور نه کجا / اینچنین شعری توان گفتن بر سم ارتجال

چون عروس خاطرم را حسن لعبت هیچ نیست / در جلوش می‌نشیند این همه حسن و جمال

تا پسر ماهی از شوال و فروردین کنند / شاه ماهان عید و نوروز از تو عرض جمال

عید و نوروزت مبارک باد و طاعت با قبول / ملک و اقبال و جلالت در امان ذوالجلال

هم بکحل دیده بختت بکحل لاینام / هم مزین چهرهٔ ملکت بحسن لایزال

بمدح السلطان العادل الکامل معز السلطنة والدنیا والدین شیخ اویس اعلی الله درجته

[illegible] چون شمع [illegible]
[illegible] بروز [illegible]
چو زلف [illegible]
ز سودای تو [illegible]
[illegible]
بود طوق [illegible] بود در گردن
[illegible] چون [illegible]
از [illegible]

غزل از [illegible] شیخ اویس [illegible]

[illegible]
در [illegible] هوای [illegible]

عکس رویت دیده ما برنتابد بیش ازین
بار عشقش جان شیدا برنتابد بیش ازین

بعد ازین ما بر سر کویش بسر خواهیم رفت
کاین کو زحمت پا برنتابد بیش ازین

شکر لعلش بشیرینی دل ما را بسوخت
خود مزاج گرم حلوا برنتابد بیش ازین

دم مزن بلبل که وقت گل بغایت نازکست
بانگ و تشنیع تقاضا برنتابد بیش ازین

من ندانم چون دل سخت تحمل میکند
ناله زارم که خارا برنتابد بیش ازین

گر خرامان بگذرد قدش بر اطراف چمن
باغ ناز سرو رعنا برنتابد بیش ازین

دیدن حسن رخت می آورد در دیده آب
تابش خورشید پیدا برنتابد بیش ازین

عاقلا تا کی ز عشق و عاشقی منعم کنی
پند عاقل مغز شیدا برنتابد بیش

میزنم هر شب بمشک دیده آب کوی دوست
آب مشک هیچ سقا برنتابد بیش

بار سودا پیش ازینم برد دل مسکین منه
زانکه میدانم سویدا برنتابد بیش ازین

قطرهٔ خون شد دلم چون این همه خاشاک غم
قطره برتابد که دریا برنتابد بیش ازین

از دهانت من تمنای حدیثی میکنم
تنگ خویست او تمنا برنتابد بیش از

قفل گوهر لعل از درج گهر باز کن تا گوش خلق
منت لولوی لالا برنتابد بیش ازین

جز خیال خال مشکینت نگنجد در سرم
این دماغ تیره سودا برنتابد بیش از

دل برخسارت بچشم جان اشارت میکند
باز گفت آن چهره ایما برنتابد بیش ازین

از لب [illegible] زلف [illegible]
حال شوریده [illegible] کی زلف [illegible] سودا کرد
گر سراپای [illegible]
با صفات [illegible]
گر سر [illegible] از آن [illegible]
سرو بالای تو [illegible] بالا کرد
آتش عشق [illegible]
مرا [illegible] خورشید [illegible]
خود [illegible]
بلبل از سبزه و گل [illegible]
نیست [illegible] برگ گل [illegible] کرد
ساقیا باده [illegible]
عشق [illegible] فردا کرد

می سپارم جان بکویت زحمت بی تن می برم
گر گرانی تن اینجا برنتابد بیش ازین

در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار
فتنهٔ چشمت تماشا برنتابد بیش ازین

پشت دین و سلطنت سلطان اویس آنکه او
خور پرستی راز حربا برنتابد بیش ازین

تا معز الدین والدنیاش میخوانند فلک
هست منشورش که طغرا برنتابد بیش ازین

آنکه پیش شمع اگر انصاف او روشن شود
ظلم آتش آشکارا برنتابد بیش ازین

پیش ازین گر تخت کسری داشت غیر از وی کسی
هیچکس را تخت کسری برنتابد بیش ازین

او سزاوارست دار الملک دارا را و بس
ناسزا را ملک دارا برنتابد بیش ازین

زیر دست اوست چرخ و لاف بالا میزند
حضرت او زیر و بالا برنتابد بیش ازین

طاعتش طوقیست اندر گردن دین و دنیا
[illegible] درگاه والا برنتابد بیش ازین

شر شرکش دفع کن زیرا که کفر بولهب
حضرت آل طه برنتابد بیش ازین

از شکوه هیبت خصم اگر کوهست خواهد گشت محو
کوه خود نور تجلی برنتابد بیش ازین

دید عرض لشکرت عارض بلرزید و گفت بس
زانکه کوه و دشت و صحرا برنتابد بیش

خون دم در تن از خوف آن تو ای لت حاصلست
ورنه آن با شد خود اعضا برنتابد بیش

چون شکوه هیبتت دید آسمان تا کوه گفت
خیز کین میدان غوغا برنتابد بیش

اطناب نموده
تحفه زان زلف لیلی شد مطول
ملک مجنون الفاظش مسلسل
[illegible] شد حکایت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

لطف عام نو نخست گر پا بد آفتاب / صحبت خاص مسیحا بر نتابد بیش ازین
عادت دهر است و دوران بر جهان گردش / ظاهرا عدلت هوا سا بر نتابد بیش ازین
دستار باب هنر بر تافت دور آسمان / بانگ زن بر آسمان تا بر نتابد بیش ازین
با وجود چون تو شاهی طبع ارباب هنر / جور دور چرخ در او بر نتابد بیش ازین
هیچ عصیان چون خلافت نیست در فردای حشر / بار عصیان دوش فردا بر نتابد بیش ازین
غرق نعمت گشت آزاد دست جودت گرچه او / بیش ازین میخواهد اما بر نتابد بیش ازین
در پناه رایت عدل رعیت پرورت / شیر با آهو محاکا بر نتابد بیش ازین
با براق برق سیر تو همراه بودن گرچه / مسجد اقصا ما قصا بر نتابد بیش ازین
صبح ازین هم میزند دم گرچه تاب سیر او / خنگ صبح سیم سیما بر نتابد بیش ازین
وهم در سرعت گمان دارد که او هم پای اوست / وهم همراهی همپا بر نتابد بیش ازین
حور اگر اندک غباری بد از خاک سمش / عطر سنبر چشم حورا بر نتابد بیش ازین
پادشاها در خزان دانی که از آب رزان / دور بودن طبع دانا بر نتابد بیش ازین
کو حریفی سرو قد چون در حریف آنکس که او / انتظار خلد ما وا بر نتابد بیش ازین
از خروش خنگ غوغاییست در هر مجلسی / ملک در عهد تو غوغا بر نتابد بیش ازین
بی نوا شد مرغ مطرب خوش نوایی ساز کن / بی نوایی مجلس ما بر نتابد بیش ازین

ای که گفتار زد و با یمن ریاست جهان
شد از دولت صبا چون صبح نشان
صبا از کف سوز نفت از رو
زرستی کن بمهر و خرد و مست
خطا باشد علم ببست راندن
ز چه به پیر برکاوست راندن
چو شد کر غم سرد زد و پای
خلاص فیض حسن از آشنای
ازان سایه که ایکس غم دم
کرش پای بت افتد بگیر
نشاید خسرو جان بر کرفتن
بموی بر ملک نتوان گرفتن

ملک

می نهان

می نهان از چشم صوفی ده که چشم صوفیان / عکس آن ج مصفا بر نتابد بیش ازین
زاب رز در مجلس باغ آتشی کن کین زمان / شاخ عریانت سرما بر نتابد بیش ازین
شاخ رز عریان چو شاخ ثور و پروین عنب / ثور خود عقد ثریا بر نتابد بیش ازین
درج از یاقوت رمانیست یا رو درج هیچ / دانه یاقوت حمرا بر نتابد بیش ازین
شربت جلاب رمان ترش و شیرین با خشت / از برای بیم صفرا بر نتابد بیش ازین
شکل امرود است زرین موی بندی موی بند / گیسوی خوبان یغما بر نتابد بیش ازین
ای جهانداری که در دوران تو ملک زمان / از خزان شاید که یغما بر نتابد بیش ازین
طبع سلمان روز و شب انشا میکند / هیچ طبع و خاطر انشا بر نتابد
من احصای نوالت معترف گشتم که عجز / شکر انعام تو احصا بر نتابد بیش ازین
در هوای حضرت قدم دو تا شد و هوا / جز دل یکرنگ یکتا بر نتابد بیش ازین
ذکر مدحت میکنم پیدا و پنهان زانکه ذکر / مجلس ضرا و سرا بر نتابد بیش ازین
بر ثنای حضرت خاقان بیش تا دجا / است نام خاقانی اسا بر نتابد بیش ازین
طبع من بر نتابد بیش ازین داد سخن / لیک ترسم طبع اعلا بر نتابد بیش از
پیش ازان عذرا و زیبا آمدست این طبع سخن / کرده ضم با نظم عذرا بر نتابد
نوع و جنس این سخن کان پیش بعضی مشکلست / معنی و الفاظ زیبا بر نتابد بیش ازین

ملک چون صبح بنام جاکر من
بر نور شد تا آن ربعی
عشق از حسن و ... دره افشاند دیده
بآواز بلند این شعر میخواند

بلخی خواند جمشید
بعلم خواجه زکریا زده

بیم کو بولا در خاک زده
صد نعمت چو ابر از دل عنان گرفته
صبح چو جای چمن زده
از بهر علم مهر ارغوان زده

حکمت گشا ابی یمن روی
چو در بسته ای ابی یمن نکوی

تا بود فلک و ملک باقی و تا عهد بقا
غیر ذات حق تعالی بر سماید بشر ابدا

باد ذات در امان حق که این وردم دعاست
خود زبان جز این دعا بر ساید

روز عمر دشمنت بادا چو وقت شام تنگ
گرچه مهلت عمر اعدا بر نتابد شام را

در دل غنچه دگر نامیه جان خواهد کرد
در رباغ دگر آب روان خواهد کرد

خرده چند که از باد هوا جمع آورد
غنچه گل همه در کیسه نهان خواهد کرد

سوسن طفل زبان آور عیسی دم را
در دهن ضعضعه بر لبان خواهد کرد

وین زلیخای کهن پیر جهان را دیگر
دولت یوسف نوروز جوان خواهد

باد با بلبل و گل خوش نفسی خواهد
هر دو را نعره زنان جامه دران خواهد

در چمن نرگس رعنا سر مستی دارد
شوخ چشمیت چه شرم از رمضان خواهد کرد

خواهد انگیخت دل غنچه معانی لطیف
منطق طیر معانیش بیان خواهد کرد

خواهد آسود گل اندر تتق غنچه بناز
بر درش بلبل بیچاره فغان خواهد کرد

هر شبی مرغ سحرخوان بهم آوایی من
چه دعا گر شه دارای جهان خواهد کرد

نرگسش خدمت مجلس بسر و چشم کند
سوسنش مدح و ثنا ورد زبان خواهد کرد

دلم چون شانه ... بود و از غم
از آن وقت زدم ... در گوش
بدل گفتم ... حلقه ...
چرا با او ... شنید و وش بادو
دل من ... زلف تو منزل
روز وقت من ... دل
از آن ... مندوی ...
که او در ... کم
اگر در حلقه اش مستی زند ...
صنم چون دیدم ...

پادشاها

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

فتنه خط تو در دور قمر پیدا کرد
شکن زلف تو در دامن خور پیدا کرد

گهر پاک تو در درج دهان بود نهان
لب لعل تو سخن گفت و گهر پیدا کرد

هم نشانی ز دهانت بسخن پیدا شد
هم خیالی ز میان تو کمر پیدا کرد

در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد
دستگاهی که کمر یافت بزر

نافه را بوی نسیم سر زلفت بخشید
تا نگویی که بخوناب جگر پیدا کرد

روی پنهان مکن از رنگ رخت رونق حسن
همه از دولت ارباب نظر پیدا کرد

از شب زلف تو و روز رخت حاصل شد
هر سیاهی و سپیدی که بصر پیدا کرد

باد صبح آمد و زلف تو ز عارض برداشت
در میان شب تاریک سحر پیدا کرد

دل و جان خواست ز عشق تو مرا دل بشکست
نیم جانی تو انیم مگر پیدا کرد

چون تو جانان نتوان یافت و گرنی ز لبت
میتوان هر نفسی جان دگر پیدا کرد

شب من خود بسر آید که در آفاق امروز
صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

شور کردم چون ...
دلش خواهد که بر بندد ...
... بر بندد ...
بخم آن ... آشوب دیدم
خطا کردم ... پریشان کشیدم
... خواهی جدا ...
... زروم ...
چه خند ... چون ...
... ورد ...
صنم چون دیدم ...
... از سوی اصحاب بود
... بود

مخ بر

بر روی کرسی چرخ کلاه زرین چتر
بر پای شب عنبرین نهد سر
شاه غرقون از سر گرفته
زر زر اعوانی بر گرفته

طلوع آفتاب

داد چون شب
معنبر زلف را چون ...
و دوش در سر ... دارشان ...
و همه ... مجوز ده باشد
همه بشر ... ر ده باشد
و کار ... دار د ... زبا لبی
رخ لعل ... چشم ... خار بن

دل بجور از سر کوی تو کجا برخیزد
حال گر نیست که از باد هوا برخیزد

بر صبا سرو و صنوبر سر از آن جنبانند
که چرا از سر کوی تو صبا برخیزد

خاک راه تو شدم چند دوانی بر من
مشکل این خاک ز راهت بجفا برخیزد

چه گنه رفت و گر نیز گناهی کردم
شاید از لطف تو از زلت ما برخیزد

گر نباشد مدد لطف تو پیدا آبا
گر جز از دست من بی سر و پا برخیزد

گر تو در باغ روی لاله کله ترک کند
غنچه یکبار کی از بند قبا برخیزد

بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست
در جهان هیچ دو چون من افتاده بکجا برخیزد

سرو در پیش تو می شاید اگر بنشیند
سرو در معرض قد تو چرا برخیزد

ذره سان گر ز سر کوی تو برخیزد دل
بهواداری خورشید عطا برخیزد

صدف جوابرست کش وین سحر رخ ابر
برق وش گنبد انکه کز جا برخیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از کوی تو ای دوست ز جان بیزار است
چون کنم چون ز تو دوری حکیم بیزار است

غم هجر تو مرا کرد سیه روز سپید
نیست این از من و تو از فلک زنگار است

نور چشمی تو مرا از چه نمی داری گوش
زانکه چون دیده همه کار تو مردم دار است

شلم

چمن ورد طشت آفتابه
خضاب شب فروشت از دو ...
نشسته با قدح ... پرجنید خورشید
می ادرست وخورشید ...
در ادکم خورشیدی ... زر افلاک
بنشستن ... اوافا ... خاک
... صبوحی ... خوردند
زر ریحان ... گردون ...
... می زد ...
... نوشین ... ابد
... جمشید ... ابد
... خورشید ... ابد

کاانت که بر بحر نهم دل کو تنگ
دیر کامت که او نیز ز من متوار است

بار عشق و غم دوران زمان بر دل
بن نبود دم غم هجران تو ام سربار است

خون من خورد بخوادین در هم سر اندر
ترک چشمت که همه عادت او خون خوار است

بحیات تو قسم بخورم ای آب حیات
که بشکر تو زبانم همه روزه جار است

خانه پرورد هوای تو ننالد جفا
هر که زاری کند از دست غمت بازار است

گرچه از جان هوای تو غذایم خوش است
ور چه از عزت وصل تو نصیبم خوار است

میکند زلف تو ام کار پریشان ز نی
شیوه کار شه و روی تو نیکو کار است

پادشاها همه کار تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای ز کر دست روز سیه برد دشمن
آب انصاف ز سرچشمه تیغت روشن

دشمن از بند کمند تو به تنگ آمده است
سخت کاریست کش افکند قضا بر گردن

دست در دامن تو اهل جهانی زده اند
که نهادند ترا کار جهان بر دامن

هرکه از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت
نتوانست که گردد فلکش پیرامن

هر تنی اگر درون با تو نباشد صافی
آسمان در پی دشمن دهد از اول تن

قلم دانه فشان تو چه نیکو کاریست
که عطارد بود از سنبله چین خرمن

زمانی خفت و باز از جای برخاست
بپای نوشتن مجلس بیاراست
هوای عشرت و بلبل طرب
همان یاران دوشین ...
جز از بازی و ... خجالت
... از ... بیت
کمان ابروان ... صحبت
... شاهان فصاحت
ترا با حلقهٔ زلف نگارست
سر زلف حقیقت ...
که در ایوان ... سر آید
مران دیوانه زان ... باید

ای که بی امر تو در صنعت خود ممکن نیست | که به سر رشته کند مدخل و مخرج سوزن
وی که بی رخصت انصاف تو امروز بباغ | باد نارد که بناگاه کشد جیب سمن
چشم سیم و زر از احسان تو دارد نرگس | خط آزادی از اخلاق تو دارد سوسن
ملک زد نوبت تو چرخ نکو داشت بفال | ملکا گفت که ای ملک جز این فال مزن

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطهٔ دولت و دین آمده است | عدل تو ماشطهٔ روی زمین آمده است
منصب سلطنتت بصد مرتبه بیش | زانچه در خاطر ارباب یقین آمده است
ز حسد کانچه دلت خواست چنان می آید | مرد خصمت چو زنان کرد چنین آمده است
سجدهٔ خاک درت می برد از روی ادب | فلک از رهگذرت ماه جبین آمده است
بر سر خنگ فلک حکم تو کردست لگام | سبز خنگ فلکی زیر تو زین آمده است
ای خطا بخش که طیب نفس خلق ترا | صد چو آهوی ختن سنبله چین آمده است
خاتم قدر ترا سبز نگینیست فلک | زان جهانش همه در زیر نگین آمده است
باز داد است بدست تو سر رشتهٔ خویش | لاجرم باز از این دست نشین آمده است
همه از احسان دل و دست تو حاصل شده است | هر بسیار که جهان را ز همین آمده است

تو چون باد ... قیصر ... بازی
کنی ... بدست خویش بازی
چو خواهی ... دهان
ز ... پایه بالا بر توان رفت
... وقت رسیدن
نباشد میوه را نتوان چشیدن
... گل ... چو
... دل ... بود
... در ... او ...
... خود ... میدان ...
... بنالش
... ستم باد
... رحمت ... باد

داغ فرمان تو دارد ز صنوف حیوان | هر چه در روی زمین غیر و همین آمده است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قصر جلال تو سپهرست قصیر | وی که از آتش قهرت اثری یافت اثیر
اوج خورشید رساند سپرت تاج جلال | با جلالت نرسد تاج بخورشید منیر
سیده مژدهٔ رحمت بجهان چون عیسی | دولت معجزه دار تو که طفلیست بشیر
مسرع صیت تو چون چرخ بگیتی گیر | علم عدل تو چون صبح دوم عالمگیر
چشمش از چشمهٔ خورشید بود روشن تر | نور رای تو مرانکو گذراند بضمیر
شد ز شوق چو این سخنت مجنون | ورنه با داره جهت می کشدش در زنجیر
دوش در خواب سوالی ز خرد میکردم | کو بشمشیر که شد کار جهان راست چو تیر
کیست کز دولت او ملک جهان یافت قرار | کیست کز طلعت او چشم فلک گشت قریر
می شود محیی اموات دم او بمیان | میکند دعوی انصاف دل او بصریر
گفت دارای زمین پشت زمان شیخ اویس | شاه خورشید نظر داور جمشید سریر

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

طلب کردن جمشید خورشید را [illegible] مجلس

[illegible] بهر [illegible] / [illegible] خورشید [illegible] اتصالی
زنو دارد [illegible] / زهی خوش صحبتی فرخ [illegible]
نبود [illegible] / [illegible] ازان مجلس [illegible]
[illegible] / زلطف [illegible]

ای بتو برده نوال از کف دست تو سؤال / کرده حاجات جهان از کرمت استقبال

سر کلک تو کلید در فتحست و ظفر / دم تیغ تو صباح شب کفرست و ضلال

خاک پای تو بود دیده دولت را کحل / پر تیر تو بود طایر نصرت را بال

آفتابیست وجود تو مبارک طالع / تا ابد روز قیامت شده ایمن ز زوال

شکر انعام تو آورد صبا هست و مسا / صیت احسان تو همراه جنوبست و شمال

مه برآید شبی گرد فلک تا خود را / بر سم اسب تو بندد همگی نعل مثال

حصر جود تو رساند بلب جان سخن / در سر ست آمده از درک جلال تو خیال

تاب دست تو نیارد کشش قوس فلک / پای اسپ تو ندارد پروش نعل هلال

با نسیم دم خلق تو کند فکر خطا / هر که دارد هوس نافه مشکین غزال

پادشاها بثنای تو من استادم / گردن و گوش جهان پر ز یواقیت و لآل

گشت در مذهب من جز بثنای تو حرام / شعر من بس که خواند خرد سحر حلال

خسروا چرخ چهارم مبارک فالست / تا شرف کند ایوان حمل امسال

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ساقی | ای بهشت

ای بهشت خانی ملک جمش در نگین / گرد نگین صف زده مورچه عنبرین

زلف زره پوش تو تافته بر سر کمند / چشم کماندار تو ساخته بر دل کمین

چشم من از اندرون اشک دوانده برون / جعد تو از شام زلف فتنه نماید بچین

صفحه روی ترا دید چو پرگار کی / باد ورق باز کرد از گل و از یاسمین

لعل ترا ایزد از جوهر جان آفرید / باد هزار آفرین بر تو ز جان آفرین

پرده ز رخ بر مگیر تا نشوم خورپرست / آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین

خلوت حسن تراست حاجبه شمس نام / با تو ای این سرا در تتق جا بزین

از پی مشاطگیت مه بسحر آید فلک / کحل و سپیده بکف آینه در آستین

چهره مه را بود حاجت مشاطگی / طلعت خورشید را نیست نظر او بدین

چون کند از برقعت جلوه عروس جمال / دامن من پر کند دیده ز در ثمین

زلف تو کرد هم رخ مینا ز مشک زد / خرمن مشک تراست آهوی چین خوشه چین

خاک در دوست دید صحبت گل جست دل / خاست ازین رهگذر دوستی با وطین

بر کف پایت بصدق بوسه دهد روح قدس / از سر کویت بچشم سر کشد حور عین

جور و ستم خوی تست عدل و کرم شاه ما / طبع تو نازد بآن چون دل سلطان باین

داور کشورگشای سایه فضل خدای / ماه سپهر آستان پادشه راستین

ساقی بگیر جام می بگردان / که بنیاد بی غم دارد دور گردان
دمی با جام بکام دل برآییم / جهان تا بگذرد خوش بگذرانیم
چمن کز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بزم انجمن [illegible]
رستی چون صبا افشان [illegible] / [illegible] گلستان
[illegible] / [illegible]
سمی بالا [illegible] / [illegible]

جان و تن سلطنت شیخ اویس آنکه باد
ور داویس قرن با تن و جانش قرین

شیر شکار کمی هست از شرف داغ او
بر سر اغنام وحش کرد تفاخر برین

دایره چتر او نقطه قطب ظفر
آینه رای او مطلع صبح یقین

طاقچه قصر او طاق سپهر بلند
باغچه بزم او باغ بهشت برین

از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض
از صدمات نعال موکب او روز کین

ساخته دل عیر را تیره تر از قلب نون
کرده سر قاف را رخنه تر از فرق سین

ای بکمند ظفر معتصم و راستی
دست ظفر اعتصام جسته بحبل المتین

با کف راد تو باد در کف بحر عدن
با دل پاک تو خاک بر سر ماء معین

خدمت درگاه تو مقصد آرای ری
صورت اقبال تو نقش نگین تکین

هست کمین چاکرت چون بدر اردوان
هست کمین بنده ات چون پسر آبتین

نعره کوس تو ساخت کاخ ملک را صدا
مهر صیت فلک تو کرد طاس پر طنین

برده ز فیض کفت بحر و معادن یسار
خورده بخاک درت ملک و ملایک یمین

از علم لشکرت بازوی نصرت قوی
وز علم لاغرت پهلوی دولت سمین

تمشیت دست تو داده ور دستگاه
عنبر و زر بخشدان هندوی دریا نشین

خلق تو

خلق تو از ابتدا تربیت نحل کرد
یافت از این تربیت شان عظیم انگبین

پیش از این پیش از این سرکشی آسمان
داشت بدورت نهاد آن همه سر بر زمین

دست سعادت نهاد تاج شرف بر سرش
هر که بخاک درت کرد مشرف جبین

شد کرمت دار سین خلق جهان کز جهان
شکر تو گوید چنین شکر کرمت آنچنین

خوشه پروین دهد بار بجای عنب
شاخ رز ار یابدت مایه ز رای رزین

گشت جهان مرتفع حزن کز ملک تو
جز ز دل و چنگ و نی ناله نیاید حزین

دوختن موخته از عدل تو ضرغام
آنکه در اندیشه ار گرگ دگر پوستین

تیغ ترا می نهاد عقل تیزی چو برق
برق ز جا جست و گفت نیست مرا این

حمل سپاه ترا خاک چو طاقت نداشت
گاو زمین آمدش چون شتر اندر جنین

ای ز پی مصلحت زمره اسلام را
کرده خدای جهان از دو جهانت گزین

وحی سرایان شعر گرچه نبوده است آن
خاطر وقاد شان مهبط روح الامین

خاتم ایشان منم ختم سخن بر منست
ملک معانی مراست آمده زیر نگین

رفت چهل سال تا بنده دعای شما
میکند میکند روح امینش امین

تا بود اندر جهان نسل بنین و بنات
تا بود اندر زمان دور شهور و سنین

باد بکام دلت دور سنین و شهور
باد دعای درت ورد بنات و بنین

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا ظل چتر | ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق | در همه کارت خدا باد نصیر و معین

بمدح السلطان العادل معز السلطنة والدنيا والدين شيخ اويس اعلى الله درجته

دوشم افتاد گذر وقت سحر بر چمنی | بود پیچیده به بوی تو صبا پیرهنی
در میان گل و نسرین بزبان سوسن | سخن روی تو میرفت و چه نازک سخنی
با نسیم سحری از شکر و پستهٔ تو | غنچه میکرد حکایت بنهانی سخنی
از حیای تو فروشست کجا یافت سحاب | صفحهٔ تازهٔ گل با ورق نسترنی
صوت بلبل همه را خار غم از دل برکند | گوییا هست بهر برگ گلی خارکنی
باد هر دم نفسی سرد زند بر رخ آب | آب در روی از آن میزند از آتش کنی
از نسیم سحر و ژاله نگر هر طرفی | جنت عدنی و هر لاله ستانی عدنی
نیست امروز در آفاق بحسن تو گلی | لیک در هر چمنی هست هزارت چو منی
ای بهر گوشه ز چشم تو ترکستانی | وی بهر نافه ز چین دو زلفت ختنی
نرگس آن بیم ندارد که بچشمت نگرد | رشکش آید نگرستن به از خویشتنی
دم بدم غمزهٔ تو بر دل من تیزترست | راست مانند تیغی که زنی بر مسنی

انجمن چمن که در گرد
نسیم ... و قیصر آورد
چون ... نازران
... که از رابطه
بذوق این شعر ...

الغزل

شوق صبح نسیم ... خمار
بوی صبحدم ... صفوت گل
تا از آن حلقه مغان ...
بخود ز صومعه ...
با همه مستی ... مغان
مرا جز مستی ... مبارک

لشکر اشک ز راه مژه دریا بارد | دم بدم بر طرف دامن کند تاختنی
حال دل اشکم از باد دمی پرسش کرد | میکند هر نفسی پیش دل آمد شدنی
بسمن ساعد سیمین سمن سیم تنم | بر شبیهست ولی نیست سمن را ثمنی
همه چشمست و زبان سوسن و نرگس بیقین | نظری نیست در اینجا و در آنجا سخنی
لاله گویی که سویدای دل خونین است | روزگارش زده بر سوخته بر ما بزنی
لاله چون شمع زبان آور و آتش دهنست | لیکن او شمع زبانست که دارد لگنی
بنود لب شربی زده و خود حباب | تا چو برقست کمین سازی و زو من فلکی
شاخ از راسپری زمرهٔ از سرو آمد | زانجم زاهره در صحن چمنی انجمنی
ساقیا راح روانبخش بیاور می پرور | بدن روح پرورده زدوران بدنی
مطربا راه طرب خوش‌تر زن امروز که نیست | جز تو در ملک شهنشاه جهان راه زنی

مرکز دایرهٔ پادشهی شیخ اویس | آنکه اوست باخلاق حسن بوالحسنی

آن سکندر که ز جم جام که در روز مصاف | زال ایام ندیدست چنان تهمتنی
آنکه بی تقویت خلق بهارانگیزش | متنعم نشود هیچ دماغ از چمنی
آنچنان بیخ ستم کند که در روی زمین | شجری نیست که بار آورد الا شجنی

سایه‌ام از نکهت ...
عطرم از لطف ... بسیار
... عشق آن نگار
عاقبت آب ... بر سر بازار
کار ... عشق ...
عشق ... در عشق ...

در مدح جمشید ... مجلس

در آن شب ... جمشید آفتاب
... خرد ...
جوهر ... و ...
... خوش ... زد ...
... بود ...
... نوروز ...

فتح زای بکمان ملک بر دخانه او — فتح در ملک چران خانه ندارد وطنی
ای تو منشا ادیت جهان چون ملک نقص — نه اویرق نی خاست ز مثل قرنی
ای که با آینه رای تو گردون دارد — در میان صورت مرسری ونش علنی
شده سر روبهی از تقویت شیر دلی — گشته از تربیت پشه پیل تنی
میدهد باز پروانه عدلت امروز — باد کوهی ستاند ز گل و یاسمنی
شد بگرز تو عدو خرد که میرب بزرگ — کرد بدست جو گرز تو مخالف شکنی
داری آن همت مردانه که با همت تو — کهنه چرخ فلک دنیی دون پیره زنی
بلکه شکل فلک و دنیی دون در نظرت — کم از آن سبزه نماید که دهد برد یمنی
باسهیلت عقیق نظری از آن شده — قرة العین و جگر گوشه مثل یمنی
هر که برگشت ز تو سایه چو بگذاشت — رفت در سایه یکساعته نارونی
غیر حق هر که بر در تو کسی را طاعت — خرد از اصنمی خواند و این آهمنی
وانکه سرتافت بموی ز تو از جهل و ننگ — کرد در گردن او چنبر گردون رسنی
ملکا عدل تو جان آمد و حکم تو روان — نیست مستغنی از این جان و روان هیچ بدنی
هوا داری لفظ تو غلامان ترا — بند حلقه بگوش است جو در عدنی
خاطرت از حرکتهای فلک می رنجد — گر نه یخ ظلم و ستم نیست دگر هیچ فنی

خسته چون برگ گل من ... کار
ز لفش هیچ ... چون ...
... [illegible]
صبا با زلف ... [illegible]
... [illegible]

لاجرم

کای

لاجرم بر در تو هر سحری می آید — فلک از صبح در افکنده بگردن کفنی
ای دل و دست ترا بر همه عالم صد من — کی کند میل تراز دوی قبولت زمنی
هست شعرم همه مدح تو و هر بیت که آن — نیست مدح تو شبیهست به بیت الحزنی
کرد بندم بهبا خلعه مثمن نبود — جز قبول در تو این ثمین را ثمنی
تا چو سوسن نکشد تیغ زمرد در باغ — هر گلی از زر و یاقوت نماید مجنی
باد در حفظ و امان سپر لطف خدای — تن ملک تو ز هر تیغ فساد و فتنی
باد در عهده عهدت همه آفاق و مباد — خالی از سایه تو هیچ زمین و زمنی

بمدح السلطان العادل معز السلطنة والدنیا والدین شیخ اویس اعلی الله درجته

خورشید نصرتست بتوفیق کردگار — طالع ز شیر رایت جمشید کامکار
دارای شرق و غرب که تسخیر کشته ... — کرد سواد دین خط امنی حصار
سلطان معز دولت و دین پادشاه اویس
شاهی که یافت ملک بشمشیر او قرار
تابان ز پرچم علمش نصرت و ظفر — کالبدر فی الدجیه والشمس فی النهار
خیلش کو هست در عدد از ذره بیشتر — از شرق تا بغرب گرفت آفتاب وار

کای وصل تو بزنده کانی
بخشای بر غریبی و جوانی
غریب و عاشق و مسکین و مظلوم
پریشان حال و سرگردان و محروم
ز حسرت دست بر سر پای در بند
ز خان و مان جدا از خویش و پیوند
... [illegible]

گر پای مرد نامه کرد حمایتش | باد خریف را نبود دست بر چنار
نگذ آسمان که بیوفتد تیز رد | اندر کف کفایت او نیستش بهار
دشمن که خواست تا نهد انگشت اعتراض | برداشت از مهابتش انگشت زینهار
بر جامه ایست جسم بد اندیش او که راست | خیاط دهر دوخته است از نقد دار
هر جا که خسرویست ز شوق غلامیش | بشکست تاج را و از آن ساخت گوشوار
گر با زمان رفته بگوید که باز گرد | گردد رفیق موکب او سال خیل بار
ای مشعل ضمیر ترا اختران شرر | وی دامن جلال ترا آسمان غبار
در طشت خانه تو فلک طاس نقره گون | در آبخانه تو قمر جام زرنگار
عهد تو در میان قرون سعد لطف | چون در فصول اربعه سال نوبهار
بر دل کسی که نام تو بنوشت چون نگین | مانند خاتمست شب و روز در یسار
مقدار نه سپهر خرد گر کند قیاس | با اوج همت تو یکی باشد از هزار
از درون جسم بداندیش جان برد | تیغت که هست جسم بداندیش را دمار
تیغ تو آب دشمن جاه تو می‌برد | قطعا اگرچه یک لقب اوست آبدار
بیچارگان ظلم سرای سپنج را | انصاف و عدل و رأفت و احسان تست یار
زر را بهیچ کس نشمارد بعهد تو | زر چیست کس بعهد تو از زند در شمار

الغزل

دنیی و هر چه لایق ذات شریف تست | آنکه ز سنگ عیان گشت و گل ز خار
آب حیات خواست که خاک در تو شود | جان داد و حاصلش نشد این قدر و اعتبار
گردون درست مغربی آفتاب را | چون بر محک رای تو زد یافت کم عیار
از روح محض و عقل مجرد سرشته گشت | ذات تو چون فرشته ز نور و بری ز نار
رسمست عدل و قاعده بذل و طرق لطف | ذات ترا که شرع شعار است و دین دثار
از کاینات فخر وجودت بدین بود | ای کاینات را بوجود تو افتخار
پشت وصفت از کم و کیف آینه | ای پیش از آفرینش و کم ز آفریدگار
آن می‌سزد که شود در زمان تو | گلزار نسیم پرده در صبح پرده دار
بر قد همت تو قصیرست کسوتی | کز روز و زر بود و ساخته اند از شب تار
ملکی که در تصرف عمال عدل تست | دراج بوم او همه شاهین شکار
در دامن جلال تو هر کس که دست زد | محمود بود و عاقبتش در جمیع کار
انصاف و عدل راست رکاب تو پایدار | اقبال و فتح راست عنان تو دستیار
هم میش را بعهد تو گرگست موتمن | هم کبک را بدور تو بازست مستشار
بر فرق دشمن تیغ تو منت بکار رسد | ساطور گنبد را نبود حد ذوالفقار
دریای همت تو ز پهناوری که هست | قطعا نداد کشتی اندیشه را کنار

قطعه
صفت مجلس و عیش

دینی

شاها چهار ماه تمامست تا مرا / دور از سعادت مرضی گشت آشکار
همچون قلم مرا به تن نقل میکند / انجا بجا نزار و خروشان و زرد و زار
هم درد پای دارم و هم درد چشم / با آنکه هر سه عذر مرا خواست کردگار
آن عده که کردم و روزی نشد مرا / حقا که از حیات خودم بخت شرمسار
سلمان جای پای ز سر ساختی قدم / گرداشتی بعزم درت دست اقتدار
کردم حواله با کرمت عذر خویش را / خود به که داند از کرمت رسم اعتذار
گرچه گناه بخت منست این جرم من / آوردم اعتراف که هستم امیدوار
تا از طباق سبز فلک بر دمد سحر روز / هر صبحدم جو انجم شود نثار
با داشار جاه تو سر در دولتی / کانرا نهاده اند در برج سبز کار
در سر تو چه که بود درایت ترا / اقبال یمین و ظفر باد بر یسار

لغزد خرد ز دست تو چون از شراب پای
لرزد دلم ز لعل تو چون از خمار دست

آمد نگار من بچمن در نگار دست / شست از نگار سرو دست نگار دست
گر بت نگار چون بگرد در نگار من / من بعد بر قلم ننهد بت نگار دست
صورت گری نقش پری میکشید خوب / روشن چو دید باز کشید از نگار دست

گر ... اشکار ... دو ... خورد ... با هیچ ... از دولت ... بهجو بو ... در میان ... سرای ... بعمر ... از ... دو ... بجوید ...
دریا ... از ... که خورشید ... بصد ... عاشق ... بهرام ... هزار ...

ای گرد

ای گرد زاغ خال تو بر لاله زار جای / وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
مشاطگان حجله ابکار حسن را / هرگز نداد همچو نگارم نگار دست
لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای / لرزد دلم ز دست تو چون از خمار دست
هر حلقه طره تو با دو بهشت / هر گوشه زدامن تو با هزار دست
موی تو با تو دست هوس کرد در کنار / با یار خوش بود شبی اندر کنار دست
داوی تمام خواسته اندر چهار ده / حسنت زیاده کرد و ببردش به چار دست
در جان آتشین من آویخته دل / چون نیست شیرازی و لب آبدار دست
خالی ز حکمتی نتوان بود اگر کلیم / یاقوت را گذارد و آرد بنار دست
گویند چاره ایش زر و سیم کن و صبر / پیچان نمیدهد این سه چار دست
صد بار پیش گفته ای دل که عشق یار / نه کاریست در کش ازین کار و بار دست
گنجست و رنج بر اثرش بخت دار یار / نوشت و مشت در عقبش گوشدار دست
زلفش که شکل حلقه سر هوش عقل پست / ماریست دم بریده مبر سوی مار دست
ای مهر دوست برکن از مهر دو بت دل / وی دست یار بر مکش از دست یار دست
عهد قدیم را که بران پای بر زدی / گر باز تازه میکنی اینک بیار دست
گفتم بکار عشق تو دستی بر آورم / کارم ز دست رفت و نرفتم زکار دست

... شود در ... با ... ازان قیصر ... بنام ... زیرت ... سرو ... دم ... خنجر ... زغیره دو ... دامن ... نیست ... چون ... برج ... مواقع ... معانق ...

بر پنجه از تو چون نگرفت نه هم کمر / آخر نه در میان تو کرد استوار دست
سودی است ورنه چنبر امکندی دراز / زلف بدور معدلت شهریار دست
سلطان معز دین که به بیعت ملوک / آرند پیش او ز یمین و یسار دست

دارای دهر شیخ اویس آنکه بر درش
بر هم نهند پادشهان بنده وار دست

چون کاه کوه را برباید اگر کند / قهرش برون ز بر کهسار دست
سر پنجه سپهر ز بیم قهر او بیفشرد / فریاد بر کشد که شها زینهار دست
ای آنکه در ممالک عهدت نمی نهد / خیل خریف بر کله لاله زار دست
از رفعت قدر تو ابر بهر پای / ور منتست جود ترا بر بحار دست
رایت چو در معارج همت قدم زند / بر دوش آفتاب نهد ز اعتبار دست
بالای گرد بالش خورشید می نهد / سلطان کبریای ترا روز بار دست
در دور بخشش تو نماندست سایلی / غیر از خمار داشته بر رهگذار دست
تا همت تو دست ایادی گشاده است / با کرد نشسته عدو ز اضطرار دست
در معرضی که موج زند فوج موکبت / انجم بدیده باز نهد از غبار دست
بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد / دارد کشیده لیل ز خیل نهار دست

در وی چمن دمیدن بلبل باواز
نوازان نغمه بر صوت شهناز
بهار افزود با شکر نواز
بچنگ آورده ایشان دلنواز
بگردان دو یار روح پرور
بیک دو جشن ساقی و باغ
بر آمد ابر و باران سخن گرد
در آمد سیل طوفان برآورد
نسیم آمد عنان از دست داده
جو باد صبح بحکم برفتاده
صنم را گفت [illegible]
[illegible]

ز افسر

تا آب جوی عدل ترا دید روزگار / از ظلم شست پاک بدان جویبار دست
گوش فلک بنعل سمندت مزینست / زان سان که سر ز تاج بود وز سوار دست
تا بازگشت دست نشین تو بهر باز / با نطع کرده است قرین باز دار دست
در عهد همت تو با مید خسروده / شاید که پیش ابر ندارد چنار دست
در مسند اگر نه تابع رایت بود زحل / بر بند دش فلک همکی زان دیار دست
قاضی چرخ را نبود بی رضای تو / بر مسند قضای فلک پایدار دست
ترک سلاح دار جهانگیر آسمان / کوته کند بحکم تو از گیر و دار دست
قوت ز رایت اگر نگرفتی بنا فتی / سلطان کیسوره بر تن حصار دست
نا میداگر تو تیغ منابی کنی نهد / در دست تیر چرخ بترک عیار دست
جز مدحت عطارد اگر کتبتی کند / از رعشه اش چو ذره شود بی قرار دست
جایی که قبه سپرت داد نور فتح / بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست
دنیا چو کرد گر تبش بدامنت / افشاند همت تو بر آن خاکسار دست
دست تو وصل خواست خلایق از لاجرم / شد نعمت ترا بد عاجق گذار دست
مرغ سحر دعای تو می کرد در چمن / بر سرو بانگ زد که بر آمین برآر دست
جو یای چشمه خضر از زانچ یافتی / خاک درت بشستی از آن چشمه سار دست

ز افسر بهین شاه [illegible]
سرت دور از تو باز افگنند
صنم را بود بیم جان جمشید
[illegible] جمشید
[illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درخت سرو را باور [illegible]

تا آب

کن جمشید جان اندازد جام
بی آب حیات زبان یابد جام
چو خلوت شاه ... خورشید
بنا یکنیف شد چشم
خوش کار وش ... از در آمد
خوبان ... از در آمد

بنشسته می شد آتش چون جرس عشق
می آمد برون دود از دل عشق
که در صبح زده چون نفس عشق
خواهد بود داد عرض شاهی
پیری خار دعای کافر شد بر
استقبال شد ... بپید

شاید که بحر پیش کف کان یسار تو / همچون سفینه کج کند از افتقار دست
نام ترا کسی که کند بر نگین دل / چون خاتمش همیشه بود در یسار دست
شاها بباغ مدح تو آن بلبلم که من / صد بار برده ام بنوا از هزار دست
در بحر شعر اگرچه بسی غوطه خورده اند / کس را نداد ازین گهر شاهوار دست
زان سان که شاه را امرای کبیر پای / بوسند بنده را شعرای کبار دست
در گرد مدحت تو رسد گر هزار سال / باشد ببارگیر قلم بر سوار دست
دست سخن ز دامن مدح تو قاصرست / مردم کشم در آستی اختصار دست
زین پیش می گذشت مرا روزگار خوش / اکنون مرا نمی دهد آن روزگار دست
خواهد رسید زر بکف من ز دست تو / چون گل از آنکه می کندم خار خار دست
لاغر چگونه دست تهی باز پس برد / آنکه آورد به پیش شما شصت بار دست
پوسیده گشت جامه عرضم بدینمای / کان جامه را ز هم بدرد پود و تار دست
پیری و فقر و درد سر و قرض و درد پای / امروز داده اند بهم هر چهار دست
ما از برای دفع بلیات صبح و شام / دارند مومنان همه بر کردگار دست
بهر دعای جان تو باد قدسیان / برداشته بحضرت پروردگار دست

بمدح السلطان العادل شیخ اویس بن شیخ حسن

زهی ز سر سر موی تو فتنه بر پای / چو موی فرو مگذارم که آمدم در پای
ز پا فتاده ام ای دست گیر مرا / که کار رشته گرفتن فتاده را بر پای
بگل فرو شده پا دست میزنم بر سر / چو سرو دار ازین گل میرود فرو رفته پای
مرا ز دست خطایی اگر برون آید / امید هست که لطفت نهد بران سر پای
مرا رسد که چو پرکار آهنین موزن / بپوشم و شوم اندر طلب سراسر پای
چنان بدولت عشقت تجردی دارم / که گر بچرخ در آیم نگردد دم تر پای
بهم برآمده ام زان دو سنبلت که چرا / فرو کشند دو هندو بدوش دلبر پای
فراخور ره رویت کجا بود منزل / بدولت سر کویت کجا رسد هر پای
ز شوق دیدن طاوس طلعتت دارم / هوس که همچو کبوتر برآورم پر پای
دلم گذشت و جوانی برفت و دین مشکل / که عمر نیز بهیچ جای برآرد پای
ز سرکشی و تمایل قد بلند ترا / چنار دست کجا دارد و صنوبر پای
مریض عشق بجایی رسید دور از تو / که باز داشت طبیب از سر بستر پای
ز عشق لعلت از آن چشم من درافشانست / که شد فرو نظرم را بگنج گوهر پای
جهان ز دست تو می شد خراب اگر در پیش / نمی نهاد شهنشاه دادگستر پای
بدار دست جفا از کسی که از سر صدق / نهاده بر در دارای هفت کشور پای

زهی ز رم سوی تو فتنه برپای
نظر بر روی خوب تو ... پای
چو خود نه بیش دیدی
بگل ... حنظل ... طرز
چو خوشه شکر لب بانگ برد
که ای ... و گل ... خندد
ای ... از جام زرین لاله گون پی
... مستی
چون ... دولت ... مستی
قدح از دولت ... جو لال
قوتا ... داد
از ... قالب ... داد
بسی جان ... شد ایاد
... دادگر ... داد

معز دولت و دین پادشاه هفت اقلیم | کز افتخار نهد بر سر دو پیکر پای
سر سران سلاطین عهد شیخ اویس | که بوسه میدهدش رای دست و قیصر پای
بخدمتش فلک از سر نهاد افسر خویش | کمال همت او برزد از با فسر پای
زمانه دوخت ز کیمخت آسمان کفشی | فرو نکرد جلالش بدان محقر پای
ز کلک رای تو نقش رخ دی نه پیچد سر | چنانکه خامهٔ کاتب ز خط مسطر پای
فرشته تا سپر دیده و کام حاسدش | هزار بار بشوید به آب کوثر پای
سپهر در پی خیلش پیاده می‌گردد | بهرزه نیست فلک را چنین مجدر پای
زمین ز واهمهٔ تیغ دار زانکه بزند تا که | شکوهش از سر تندی بکوی اغبر پای
نمیخورد ز نهیبش نهنگ در بحر آب | نمی‌نهد ز خدنگش پلنگ بر بر پای
ایا شهی که ز بیم سیاست در دشت | هزار بوسه دهد بره را غضنفر پای
خطیب چرخ بنام تو خطبه گر بشی | دگر نهاد برین هفت پایه منبر پای
بحضرت تو از آنکس که پایدار آمد | بطمع گرفتش زمانه در زر پای
فراخت رایت اسلام را بدان کش | برید عدل تو پیدا در آنجا پای
شراب قهر تو از مزاج خاصیت | که کوه را برد از جا به نیم ساغر پای

کشان

گر آوری بسر سایه سایه تمکینت | که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای
کمیت سلطنت بحر و بر چنینت تست | کشیده تنگ بشستش روان در آور پای
همای عدل تو تا ظل مکرمت گسترد | نهاد بر سر باز خشن کبوتر پای
چو تکیه گاه جهان آستان تست امید | کنون دراز کند در میان بستر پای
نهاد عقل بپیش تو جان پیران سپر | ز حد خود بکشد عقل پیش سرور پای
خبر نداشت که آب حیات بر در تست | وگرنه رنجه چرا داشتی سکندر پای
فرو برد بزمینش نعوذ بالله اگر | نهد وقار تو بر بام چرخ اخضر پای
نشسته قدر تو بر مسندی که عظمت | کشیده است بدین بالش معنبر پای
سران ملک بیکسر متابعند ترا | بدان طریق که سر را بود مسخر پای
ز دست قهر تو سرکش که پای پیچید | کمان بهر که کند باز جز بمنجر پای
ز دست پای شهان چون سر گذشت کنم | که گر دلست بغایت رهاکند رپای
ز زخم درد مفاصل کان برم دم | که می‌کند جدا از تنم بخنجر پای
رهی که جز بعصا بر نمیتواند خاست | چو نرگسیست که مستش ضعیف و لاغر پای
برآید از سر من دود از آنکه پنداری | نهاده‌اند چو هیزم مرا بر آذر پای
ز ضعف پیری و درد مفاصل و سرما | مرا شدست بغایت ضعیف و مضطر پای

بتیغ رنج و بدست بلا گرفتارم | اگر سرست درین حال بنده را ور پای
ز آستان تو محروم مانده ام چکنم | نه دولتست مساعد مرا نه یاور پای
درین محل بچنین پا که آردم بدرت | مگر درآورم اگر باشدم ز سر تا پا
اگر بقاعدهٔ خدمت نمیدهم دستم | از آنکه نیست بقوت مرا توانگر پای
مرا همان نظر پای مردی آز درت | چرا که دست مبارک مرا بدین در پای
که آب میرود این شعر من علی رغم | بپای خویش کس شعر مرات پی مرپای
بشعر نیست کسی در زمانه همتایم | اگر کسیست ازین دست گو بپا آور پای
ز ذوق این سخن نغز تیز چون ناهید | بسا که کوفت برین قصر منظر پای
دعای جان شهنشاه وقت ارسلان | بیا و دست برآور که شد مکرر پای
ره دعای تو خواهم سپرد شاها من | مگر ببخشدم از غیب لطف داور پای
طناب عمر تو بادا کشیده چندانی | که خیمهٔ فلک بی ستون بود بر پای

بمدح السلطان العادل شیخ معز السلطنة والدین اویس اعلى الله درجته وعرض الوجع

دردا که در دگر دسواد بصر خراب | ایام ساخت چشمهٔ چشم مرا سراب
در خانهای چشم من از کثرت نزول | کردند مردمان خرد خواب العتاب

گرانشاد

۲۴۲

گرانشاد مردم چشم چنین بود | انسان این سواد نبیند کسی بخواب
در گوشه نشسته ام اکنون مرزمان | مستم ز دست درد کمی خند در عذاب
چشم کلیست مفتتح از باد بلکهاش | افتاده خار خار بر اطراف او زیاب
بلک کبود نرگس چشم پر آب من | نیلوفریست کو نکند میل آفتاب
در خون نشسته چشم و گریند چون قدح | بر روی بسته پرده و نالند چون رباب
پرده سرای دیدهٔ من گشت تنگ و تیز | رگها ازو کشیده بهر گوشه چون طناب
گویی دو کاسه اند پر از خون چشم من | یا خود دو ساغرند زجاجی پر از شراب
نقشی که بر جلیدیه بندد ز آب چشم | حالی ببان نقش جلیدی شود خراب
بادام چشم من زده بر بلکهاش شکر | لوزینه ایست ریخته جلابش از گلاب
آثار شکرست بر اجفان من هنوز | اندر سوای چشم از آن می پرد ذباب
من قلع بر چشم خویش نداشتم ازین زمان | اکنون که شد بباد همی چویش باب
چشم و چراغ ثانی اشین من بغار | در رفت عنکبوت بروبی تنید حجاب
من درد دکن بگوش نیار ستمی شنید | اینک بچشم خویش همی بینم این عذاب
مردم ز زیر چشم ضعیفم برون جهد | گلگون اشک بس که بر فتن کند شتاب
من علیم بنطق ولیکن چو مرغ خویش | چشمم کند ز صحبت خورشید اجتناب

القطعة

سودا گرفت چشم مرا زان پی تمش | فی الجمله بستن سودائیان صواب
از چشم بسته دست نیارم گرفت باز | ترسم برون جهد چو سرشکم ز اضطراب
در چشم آتش افتد و دودم رود بسر | کاید بخار معدهٔ ناری در التهاب
اطراف چشم من همه نم دارد از اشک | پیوسته زان سوایش ازان نم بود ضباب
چشم منست اوسطه چشم زخم من | بال عقاب شد سبب آفت عقاب
بادام پیش ازین به درستی همی شکست | چشم خراب من که شد از چشم بد خراب
بربست چشم راه نظر انجا که نیست | ما را بدو امید گشایش بهیچ باب
آفاق چشم من همه ظلمت گرفته است | ریزان سرشکش از همه اطراف چون سحاب
در زرده و سپیده نظر کن بعینه | پندار زر کیست ترا این چشم در دیاب
معزول گشت ناظر و مژگان قلم کشید | راند از نقود عین مرا در ازپی حساب
بر رود چشمها ز سر سوز مرثیه | در دم ترانهٔ دگر از نو زند رباب
نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را | وقتی مگر که خون جگر بارد از شهاب
ای چشم مرحور روی تو هرگز ندیده ام | از من چه دیدهٔ که بماندی در حجاب
قطعا نمی کند نظر من بهیچ کار | گوئی که زنگ خورده حسامیست در قراب
با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز | خاکه نیستم نظر الا بدان جناب

همی بی کل فش بی ابی بی دیده
من بی جان جهان شاهی بی دیده
زبی بابی شکسته جلدی درشت
بمانده باونی زاباد در شت
قناده ساغری در شکسته
صراحی در میان فن شکسته

بیان مرثیه

چشم

چشم و چراغ دودهٔ معنی کمال دین | ای کرد آفتاب کمالت خرد خطاب
بهر نثار خاک تو هر لحظه پر کنند | چشم آستین و دامنم از لولوی خوشاب
هر چند نظم من بشکست از کلام تو | در شکسته به ز پی در دریاب
زاهل نظر جواب سخن کرده ام سؤال | چشم شکسته بیان کرده این جواب

بمدح السلطان العادل معز السلطنة والدنیا والدین شیخ اویس اعلی الله درجته

ذره در پی خورشید بجان میگردید | لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید
این چه روزیست همایون که مرا شد روزی | صبح بر طلعت این روز دعا خواند و دمید
فتح بابی ز فلک یافت کسی کو میگرد | خدمتی بر در شاه از بن دندان چو کلید
بر تراشید سر از پای یکی نی سرپای | بر سر آمد چو قلم دست مبارک بوسید
چرخ نگلی که ز صد میل ره او را مرد | از در شاه جهان سر اقبال کشید

آفتاب فلک پادشهی شیخ اویس
که ز بار منش قامت افلاک خمید

آستین رفعت او بر نهم افلاک فشاند | قدر او دامن همت زد و عالم در چید
راند بر سبز افلاک براق همت | سر نیاورد بدان سبزه فرود و بچرید

میان بزم کلها پریشان
عنادل نوحه بر حال ایشان
طیور بوستان بانالهٔ واه
وجود دوستان در نوحهٔ آه
صبا در جوی و در باغ و بیابان
کلی بر رنگ او در جوی یابان
صبا بی وصل او در باغ رنجور
جهان از غصه پر زرد و پرشور
جهان از حسرت او گرد دید
میان باغ بی او بر دمید
چو زلف مه سوای او پریشان
چو زلف دیوانه و بیگانه از خویش
سرشک از عشق او بکوه و بریش

فسحت عرصهٔ جاهش نه در آن مرتبه است
که محیط فلکش گرد تواند گردید

هرچه در باب قضایای ممالک رایش
گفت و بشنید فلک نیست بر آن گفت و شنید

از دل یم گهرش کرد پشیمانی خورشید
خون لعل از صدف و در دل معدن جوشید

بسنان نیزهٔ او چشم عدو را بر کند
بنان خامهٔ او گوش ستم را مالید

ای که از دولت عدلت بچه چون شبان بی
شیر شیران گرسنه بشبان شیر مکید

در زمان تو سران باز گرفت از پی قاز
رشته کم کرد و ز حسرت سر انگشت گزید

جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد بملک
باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید

سر انگشت تو چون از قلم افشاند شکر
طوطی از غیرتش انگشت شکر می خایید

ابر بر کان ز حیا یم دست تو گریست
ساغر جود تو آن روز که بر یم خندید

آسمان خواست که در موکب عزم تو رسید
گرمی پای سپهر آبله زد بس که دوید

باز چتر تو سر آنجا که به پرواز آمد
مرغ روح از قفس قالب بدخواه رمید

در زمان تو کس از دست کسی نالد نگرد
بجز ابریشم و او تیر بناحق نالید

لاجرم محتسب عدل تو برکار نشاند
زهره را زین سببش گرد جهان گردید

چنگ ز آوازهٔ عدلت بکناری بنشست
رخ بناخن بخراشید و نی بخروشید

افعی مهره ربای سر رمحت ازد
گرد سوراخ دل خصم و بدان ثقبه خزید

ای خورشید چو چتر کوه می تافت
غباری کوه چو چتر خورشیدی یافت
چو کوه اندر کمر دامن ...
بشب خورشید را در کوه ...
سر کوه از ...
... نگارا

نظر رایت

نظر رایت اگر تربیت ماه کند
ماه را نور ز خورشید بباید دزدید

در سرافرازی خصم تو کسی سعی نکرد
بجز از نیزه که بر جان و تنش می‌لرزید

کرم از کلک تو همچون شکر از نی بخاست
دشمن از تیغ تو چون نار ز پولاد جهید

هر سؤالی که از آن ذهن من خرد عاجز ماند
خرد آن مسئله از رای منیرت پرسید

دی که چون فرق شهنشه ز سر تخت بلند
آفتاب فلک از برج حمل می‌تابید

بر چمن بود گذارم غزلی تر میخواند
عندلیبی که چو من عشق گلی می‌ورزید

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید
تا بدامن ز هوا پیرهن لعل درید

برگ چون نافه دل از غیرت بویت چون عود
دل اخوان پیشدش از خون که به پیمی برسید

باد میداد سحر حسن چمن را جلوه
پیش روی تو و گل زر خجلش بخندید

فصلی از حسن و جمال تو بهاری میداد
کور می شد ز حسد نرگس و گل می‌ترکید

باد در روی تو از لاله خدیهی میکرد
شاخ بر باد همی جنبانید از طیره سر

گر نشد ابر چو من عاشق روی تو چرا
ناله می کرد و سرشکی ز سبل می بارید

دوش در هاون یاقوتی عنبر دسته
لاله تا وقت سحر مشک ختن می سایید

باد میداد سحر مژده گل را به چمن
آب در پای گل و سرو سهی می غلتید

جهان از کی رنگ کرده باشی
عقابان سایبان زنبال کرده
بصحرا در چمن شود مساز
بکوه اندر صدا بودش آواز
ز اشک که ... دل آب خورده
ز ... حشمها آب کرده
... عشق ... خورشید ...
... جهان ...
سر ...
... ز ... تنها در این

گفته بودی که سرانجام ز روی عشق
دل صبری که بران عشق تو می‌کوشیدم
آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان
ای کریمی که بدوران بهار عدلت
تا سر من نرسیدت بخاک در تو
بر من از صرصر آفات گذشت آنچه گذشت
رفته بودم که بیایم بدو مه که چرا
تا که نه دایره سیلی کردن خواهد
مرکز دایره دولت و دین ذات تو باد

آه و درد او دریغا که بدان انجامید
نیچان پاره شد اکنون که توانم پوشید
قلب احباب شکست و صف بدخواه درید
در همه روی زمین باد خلافی نوزید
من حکیمم که زغم بر سر سلمان چه رسید
دلم از دردی احداث کشید آنچه کشید
در سرای نو دولی پای مرادم لنگید
گرد این هفت طبقه مرکز خاکی گردید
کاز ان دایره دولت و دین گشت بدید

جانم بمهر روی تو بر صبح سابقت
در نقطهٔ دهان تو چندین لطایفت
در دید دل دهان تو پیدا نمی‌شود
جان را هوای عزم درستت چو کند

اینک گواه دعوی من صبح صادقت
در نکتهٔ میان تو چندین دقایقت
پیدا نمی‌شود ز چه زان رو که سارقت
بیچاره باز مانده بچندین علایقت

ما را گدایی در تو پادشاهیست
لعل ترا ستاره نهانست در عقیق
خالت نمی‌رود ز نظر چون دهان بعین
از سنبلت بدامن گل عطری برد
از ملک حسن تا چه دهان تو ذره‌ایست
عشقت بجان بپردم و دانم ازین جهت
در وصف آن دهان سخن میرود ولی
زلفت هزار دل چو دل پاره پاره‌ام
چون باد خاک بر سر آن نی که با او بصر
نی عهد کرده که ندارم روا دگر
دلا اگرچه نیست امیدی بعهد تو

خود منصب چنین گدایی چه لایقت
روی تو ابنفشه دمان بر شقایقت
وان عنبرین ذباب بشکر لما حقت
باد صبا که نافه گشای حدایقت
دایم بوصف حسن تو آن ذره ناطقت
تشویش میبرم که ز من جان مفارقت
دشوار میرود که گذر بر مضایقت
گرده معلوا از سر شکین معانقت
گوید که ماه عارضت از باد وافقت
جوری که از تو بر دل مسکین عاشقت
اما بعهد عدل شهنشاه واثقت

سلطان اویس آنکه برای علامتش
پیوسته بر میان فلکها مناطقت

شاهی که از شرف زده فراش همتش
لامع طلیعه ظفر از گرد موکبش

بالای هفت خیمه خضرا سرادقت
چون پیش تو نجوم ز رشبها غاسقت

قدرش فزون ز خسرو در طبایع فلک نهاد
با فکرم آن قیاس نکرد چون مطابقت

بر چرخ مریخ بید با کلیل آسمان
نعل سمند شاه که تاج مفارقت

کیوان ز هفتمین فلک آواز داد و گفت
ای مشتری بخر که بهای موافقت

واضح مآثر قلمش در مغاربست
طالع کواکب ظفرش بر مشارقت

سوگند خورد چرخ که با هشم غلام او
دایم وگرنه ما در کیتیم طالقت

هر دو دو هر شرار که خیزد ز مطبخش
در طبع آن دخان شرر فیض داد قت

ای آنکه بر طریقهٔ حکم تو میرود
این نجم ثاقبی که مسما بطارقت

چندان تفاوتست ز تو تا بخصم تو
کز نخل خشک بادیه تا نخل باسقت

ذات تو گوهر صدف بحر خلقت
شخص تو صورت کرم لطف خالقت

اعمال فتح را سر رمح تو عاملست
ابواب غیب را دم کلک تو فاتقت

جز خیمت همت تو که گردون عظمتش
کمتر دقیقهٔ ز عداد دقایقت

تو ظل خالقی و وجود تو تا ابد
گسترده ظل مرحمتت بر خلایقت

از علت نفاق عدویت مریض شد
تیغت مفردی که دوای منافقت

کلک تو ملک را بمرکب علاج کرد
بیمار را نگر که طبیبی چه حاذقت

تیغت کشیده است ز پولاد گرد ملک
حصنی چنانکه بسته طریق طوارقت

[illegible]

ایوان کبریاست ترا مستفسحی
کین هفت قصر و هشت سرایش مرافقت

با باز در زمان تو تیهو مصاحبست
با شیر در مکان تو آهو معانقت

شاهان بر آستان تو سر نهاده‌اند
کان آستان ملوک جهان را نمارقت

در عرصهٔ زمانه بغیر از تو شاه نیست
غیر از تو هر که هست ز جمع پیادقت

از گرد لشکر تو سوا پر غیابتست
از نعل مرکب تو زمین پر بوارقت

بر هر دری که رمح تو زد دم گشاده گشت
فرخ پی که قفل گشای مغالقت

مصر وجود را کف دست مبارکت
مجری نیل عطایای رازقت

نالد بعهد شاه ز دست چنار مرغ
زان دستهاش گشته جدا از مفارقت

شاها رسید عید و رخ چتر هلال او
افتاد ظل رحمت حق بر خلایقت

ساقی بعید جام زر آور مدار شرم
زیرا که بر تو عید برین کار سابقت

دریاب وقت عیش چه وقت تصوفت
میخانه جای ساز چه جای خوانقت

همچون بلال هر که در ایام روزه بود
مستور این زمان بتهتک چو فالقت

شد چون سواد خط تو خرم سواد شهر
مردم دران سواد کنون مست و فاسقت

مشهورتر بدولت آمد ز آفتاب
شعری شعر من که در آفاق شارقت

بشنو دعای خویش ز سلمان بعد ازان
بنگر که آن دعا باجابت چه لایقت

[illegible]

الغزل

آتش بسوز دل که دود دل شیدای من
شعله از سینه [illegible] وای من
نالد بشبهای من سر بفلک [illegible]

[illegible]

تا نطق بر سکوت بر باب را حجت | تا عقل بر نفوس بهر حال قابلیت
با بنم باد ذات شریف مبارکت | کز فضل بر عقول و نفوسش سوابقت

تهنیة العمارة بمدح السلطان العادل شیخ اویس اعلی الله درجته

قصر شاهست بهر حال از خلد برین | سخنی نیست درین باب که خلد است برین
شاه بنشست متین و خوش و مطبوع و بلند | کرده در قطعه از جنت اعلی تضمین
ثبت الله بناک ای حرم امن و امان | روح لله فناک ای وطن روح امین
کعبه دولتی و ظل خدا خانه خداست | آسمان سقفی و خورشید ترا سایه نشین
صفه قدر ترا طاقچه طاق فلک | گلشن بزم ترا غنچه خلد برین
خشت ایوان ترا آینه ساز د رضوان | خاک درگاه ترا سرمه کشد حور العین
برده بر طینت تو سعد سمرقندی رشک | شده از دود بخاریت خجل نافه چین
وز اساست همگی گشت قوی پشت زمین | از جوار فلکت یافت شرف اوج فلک
مهر بر بام ز زر رشته کمندی تا بد | تا ببام تو برآید بکمند زرین
چون فلک مرکب دهد سجن خاک در تو | شود از خاصیت خاک درت ماه جبین
ساقیان تو چو در برگ سمن گل ریزند | لاله کارند همه برگ گلستان نسرین

دل چو قربانست ... [illegible]
عشق قوت جانست ... [illegible]
بسکه ... جان ... [illegible]
غیر کس ... [illegible]
یادی کرد ... جمشید
... عقد ثریا عوض کردی
ز چشم جام ... قرض کردی
چو صبح از دیده ... [illegible]
... غزل خواندی بناز

الغزل

دوش جام را ... یار بود
دیده بر راه صبا تا صبحدم بیدار بود

باد صبح

مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند | روح را مغز معطر شود از لب شیرین
باز از رنگ نماید بچندین صورت | گلشنت مردم معنی نگر صورت بین
رفت در نقش نگار تو سخن سلمانرا | آمدست از اثر آن سخن او رنگین
حمله شیران و شکاران نگارستانت | فارغ از حمله و ایمن ز کمند و ز کمین
نشر ایوان تو چون ملک شهنشاه | که در آنجا نکند قصد کبوتر شاهین
خاک را شاه رسانید بجایی امروز | که بصد پایه برافراخت سر از علیین
سایه لطف خدا شیخ اویس آنکه ازو | زیب تاج و شرف سلطنت و عزت و دین
ای چو خورشید نجومت همه در تحت علم | وی چو جمشید جهانت همه در زیر نگین
تیغ تو آینه فتح و نجاحست و ظفر | ذات تو واسطه عقد شهور است و سنین
تا جهانست که خواهند همه کار جهان | آنچنان باد که خواهی تو وجودت جبین
در کنف را شرف و شادی و اقبال غلام | حضرتت را ظفر و نصرت و تمکین قرین
هر دعایی که برای تو دعاگو گوید | از سر سدره کند روح امینش آمین

ماه من از قلب عقرب می‌نماید مشتری | ترک من دارد ز لب یاقوت بر انگشتری

باد صبح از بوی او ... [illegible]
راستی ... کار بود
... [illegible]
... بود
چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود
ماه تا بنده بود ... [illegible]
... [illegible]
روزگار ... [illegible]
خوندل ... [illegible]

شد درون رشتهٔ سودای زلفش بسته دل — حلقه‌ها بر ماه و بر هر حلقه صد مشتری

باد می‌آرد سحر گه بوی او بر بوی او — صبح چون گل میکند آغاز پیراهن دری

هر که با سودای زلف او رود در خاک باد — مرغباری کاورد زان خاک با بوی عنبری

زلف شکینش شبی دان گشته روزش تکیه گاه — زنگ رخسارش مهی دان کرده ماهش ساغری

شد جهانی یک بر تن ما بدیدم طلعتش — ماه من باز آ که همچون روشنایی در خوری

دیده را نور تیز آن نوری که باشد در ضمیر — سنبل را عنبری تن آن عمری که از من بگذری

مردم چشم منی زان روی بینم ترا — گرچه پنهانی ز چشم من بچشم من دری

در تری و نازکی چون قطرهٔ آبی تر است — میروی از چشم من کاندر دو چشم برتری

از هلال ابرویت پیوسته خبر عنبر است — بر سر و چشم تو زان سلطان ملک دلبری

نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار — گرچه اوراق گل و نسرین کنندش دفتری

همچو گل در خون نشینم گر تو خارم می‌نهی — چون قدح تا لب رسیدم خونم جانم بخوری

اشک من در خاک می‌غلتید سیلی دیدم — رحم کن بر کوی من دم زاد ابت و کوثری

در صفات عارض دانی که چون باز آن بود — معنی اشعار من حقا کزان باز گری

تیغ مژگانت بتیزی میبرد دل پیش شاه — حال را عرضه دارم زانکه از حد میبری

ظل حق سلطان معز دین و الدنیا که کرد — گو نشش عروس سلطنت را زیوری

[illegible]

آفتاب سلطنت سلطان اویس آن کز ازل — چنبر خرگاه قدر اوست چرخ چنبری

آنکه رای عالیش چرخیست از گردش مصون — وانکه ذات کاملش بریست از نقصان بری

آنکه در چشم و سر شاهان عالم می‌کند — خاک پایش سرمه و نعل سمندش افسری

خواند ذاتش را قدر عقل مجرد در ازل — عقل از آن روز پیدا شد دماغ پروری

نعل اسپش را چو نقش از خواند بر جبهش هلال — قیمت کالا نگردد کم بطعن مشتری

ای مبارک پی شهنشاهی که حال سلطنت — اختران آسمان از طلعت نیک اختری

مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای — بر سران بوی که تو ظل همایون گستری

تا همای چتر شاهی بال رحمت باز کرد — مرتفع گشت از میان کبک و شاهین داوری

پیش لفظت بت شکر گر پروزند — لاجرم بخشید گردونش قبای شکری

ادهم کلکت در عهدت ز خنجر تیز تر — گرچه بر دستش گرفته می‌کشند از لاغری

در زمانت هیچ جایی یکزمان نیست ز جمع — جمع چون باشد بدین صورت کو خصم زری

قلعهٔ قدر ترا کیوان سپاهی با سپاه — موکب رزم ترا بهرام ترکی لشکری

ساغر بزمت چو خندد ابر بار رشک — ساغرت باید که خندد ابر را کو چون گری

در سر ایستان قدرت نجم و فلک هیاتت — شبنمی خندید بر برگ گلی نیلوفری

[illegible]

در بر بستان قدرت سیبات فلک نجم و — بسی خندید بر برگ گل نیلوفری

وارث محمود و سنجر در جهان اکنون توی — بنده سلمان در محل عنصری و انوری

من حکیم در کمال کبریای حضرت — آفرین بر حضرتت گر زانچه گویم برتری

کعبه بیمانت میدانم و هر که گرفت — جز درت نزدیک من پیداست آن از کافری

لایق گوشت نمیدانم ولی بهر نثار — بر درت آورده‌ام این دُر دری

پادشاها تا بود سر خصم را کش سر مباد — از سرش بیرون نخواهد رفت دعوی سری

ماررا چون دم بریدی سر بباید کوفتن — کار مار دم بریده نیست کاری سرسری

نیست دشمن را بقا علاج کار از پی و توی — هست مستوری قحبه از چه از بی چادری

مملکت روزی شود ایمن کاز پولاد تیغ — پیش یاجوج بلا سدی بود اسکندری

بر بد اندیشت که سند و زاده است ابقا مکن — چون توان کردن خلاف سنت پیغمبری

حاسد جاه تو میخواهد که باشد مثل تو — زهره را لشکر کشی مریخ را خنیاگری

هست هر یک لایق شغلی ولی لایق بود — گر ز کفش آید کلاهی ور ز پا آید سری

کی شود سنجر بشاهی هر سبک سر گز غرور — میکند با قحبهٔ دنیا رعنائی سنجری

پادشاهی خاص کار تست و بر کار تو — کار دیگر پادشاهان بندگی و چاکری

تا بهار و مهرجان شند و باشد در جهان — پیشهٔ آن جمله باقی صنعت آن زرگری

کعبه اگر گفتن جمشید ان
عشق جهان جمشید

بسی کرد و مطرب از پی جم
بامن جم گرز و گر کرد جانم
غلامانی که کوه و دشت چو چوپان
بسی نشسته بکیفر شاه چوپان
بسی کن از نظاره دید برشتران کوه
چه ماه و خوشنود یک ازانده ده
زحمت جمشید [illegible]
هم [illegible] از جمشید دیوان دور
جوان [illegible] دیده بجا
زیر پای [illegible] چون

نوبهار دولت ما دایم از باد خزان — تا بکام از باغ کامرانی برخوری

بمدح السلطان العادل معز السلطنة و الدین شیخ اویس اعلی الله درجته

خطهٔ ایران زمین را چون سلیمان زمان — یافت در زیر نگین آمد ز آسمان

کین بان شمشیر کین ترک ترکان آزمای — در دیار ترکمان نی ترکمان نی ترکمان

رایت افراخته رایات شاهی نشان برند — لشکری چون آذر برزین آذربایجان

رایت گیتی ستان افکند ظل معدلت — خفته خوش در سایهٔ انصاف او گیتی ستان

خاک بستد رنگ شد از تیغ شاه شاه فام — خاک از رستم در موصل ز خون ترکمان

خواند بر گیتی بذکر نصرت سلطان اویس
مشتری زین گنبد فیروزه منشور امان

آفتاب سایه گستر سایهٔ لطف خدای — زبدهٔ ارکان و انجم حاصل کون و مکان

مشتری رای عطارد فطنت مریخ رزم — آفتاب زهره مطرب ماه کیوان آسمان

آنکه سلطان ضمیرش را بزرگ چون آفتاب — گاه کرده اختر کرده گل در خاوران

ماه مریخ انتقام شیرپیکر سنجقش — روز کین با سعد اکبر در قران دارد

تیغ مهر آرد کوه پولاد تیغش داشتی — جوی خون لعل کرد از رگ معدن روان

دوش [illegible] از ازل [illegible]
ملک بیکلف [illegible]
که جانت از جام انجم [illegible]
تو یاری [illegible]
مرا یاری و یا من نیست یاری
نشسته فارغ البال
تو در بکس [illegible] دان لب پر از گل
من از [illegible] سخن را
ز [illegible] عمر بکین [illegible]
نخورده [illegible] شوق وار
ز زلف یار بکین طوق داریم

در مدح جمشید

بر براق برق سرعت روز رزمش ترک دیگر | دید بحر و باد را در جوشن و برگستوان

امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع | تیغ بی انصاف اگر دزدد سپر از میان

گر نیارد زور کردن پس کشیدن چون کند | گر نیارد زور کردن بعد ازین چرخ کمان

کند شد بازار تیغ و گر کسی گوید که نی | تیز خواهد کرد ازین پس تیغ را باشد فسان

در جهان منسوخ شد رسم کژ آکندو و کجیم | بعد ازین کس را خیال کژ نگردد در کمان

هست جای آن کزین پس آفتاب تیغ زن | تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان

در زمان دولت او گر داتش سرکشی | لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زبان

باش تا پرواز گیرد باز عدلش سوی | این زمان هم باز خواهد کردن اندر آشیان

باش تا طاوس کلک کاتب فرمان او | بر جهان ظل هما اندازد از هندوستان

وقت آنست این زمان کز عدل شاه ملکش | بره را از شیر شیران سیر گرداند شبان

ای رسیده عدلت اندر غرهٔ عهد شباب | همچو نور آفتاب از قیروان تا قیروان

ای نوشته در ازل منشی حکمت بر دل | از برای دولت منشور حکم جاودان

نفخهٔ خلقت ترا روح مقدس در پناه | جو ذات ترا عقل مجرد در ضمان

چشمهٔ تیغت ز آب فتح ملک و دین | سایهٔ چترت سواد نور چشم انس و جان

غصه مدغم در دل خصم تو چون غم در غمام | فتح مضمر در لب تیغ چو روغن در لبان

کعبه ... از پی چم ... گرد ... پس ... تر ... بان ... چو ... غلامان ... چوپان ... شد ... چو ماه نوشده باریک اندوه ... زهره ... جمشید ... خواهی ... دیدمرا ... پای واقاد چون

گر فلک خواهد که گردد در جهان چاچ ترا | بر نیاید تا به روز حشر گرد آن جهان

بر کنار مرحمت می پرورد لطفت بناز | ملک و دین را کز ازل هستند با هم توامان

مهدی آخر زمانی اول دوران تست | فتنهٔ آخر زمان از وعدهٔ آخر زمان

زار زوی آنکه نامت نقش پیشانی کند | می گدازد زر خالص در صمیم قلب کان

روزگار دولت هر لحظه در احیای عدل | میکند روشن روان تیرهٔ نوشیروان

نامهٔ جمشید را بر داد صیت تو بباد | قصهٔ داراب را بنوشت بر آب روان

کان همی ورزان تو پنهان کند زر در زیر خاک | زانکه کردی که برکنند کان را خانمان

کان نماند از رشک دست طاب الله ثراه | بحر را بر لب سقاه الله رسید از غصه جان

گرد اثبات هلال عید نصرت مشتری | در شب هیجا چو عین نعل اسپت شد عیان

مشتری گر نعل اسبت خواند ماه نو مرنج | نیست کالا را ز طعن مشتری چندان زیان

باد در رفت این قصه را با لشکر منصور گفت | لشکر منصور کرد از گرد خاکش در دهان

کان و دریا خواستند از دست و طبعت زینهار | عاقبت بخشید طبعت مال بحر و خون کان

گر ز دست کان بسیارت مایه یابد نامیه | همچو گل در زر نشاند لعل خود را ارغوان

گرچه برگی و رزی بسیار حاصل کرده بود | دشمن از باد سموم چون شاخ گل در مهرجان

عاقبت بگذاشت بار و برگ خود را پیش تو | برگ ریزان و زرافشان جست چون باد خزان

چو ... آمیخ ... زر ... از خاک ... شکوه ... چو لعل ... زبان ... بزاری ... نمیدانم ... الا ای ... بدین ... بچشم ... بجوزا ... بتر و بیرون ... اندرون ... قادا ...

خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و رفت
تیرت اکنون ز پیش در خاک پیچو بید نشان

در بساط دشت در روی شسته از پهلوی خصم
شیر عالی رایتت شد دام و دد را میزبان

سفره انداختی کاوازهٔ آن سمع را
سیر کرد از قصه شیر و حجب منغشوان

در ثنای پایهٔ قدر تو سلمان از سخن
زاسمان بگذشت هیچو بید مکان لامکان در

در ثنایت عاجزم گر چه خرد گاه جدل
شیر میدان بلاغم خواند و سحر بیان

خسروا دور زمانه چون نبندد گرد نصیب
این بان چندان امان میخواهم از دور زمان

کاسمان چون چشم خود در دوش کند بار دگر
دین بخت من از خاک ره آن آستان

در نمیگیرد حدیثم زان نمیگوید سخن
تیز تیر سهم در تیر دزبانم ناگمان

آتش دل در درون پوشیده میدارم ولی
از شکاف خامه بیرون میدود هر دم دخان

تا بتاب آتش خورشید سرمایی نهند
نقره خنگ آسمان را داغ تو بر ران

دولت را ابد با دار کاب اندر رکاب
موکب را تا ظفر با داعنان اندر عنان

از رخ روز میکشد صبح نقاب عنبری
خور بهشت روی من خواه شراب کوثری

عارض صبح ساقیا پرده شب اربدریده تو
زان می آفتاب وش پرده صبح بی دری

لعل روان ز جام زر نوش غم فلک مخور
زین فلک زمردی بهر چه بار میخوری

کشتی زر طلب در و قلزم لعل موج زن
گوش کن که جان کشتی از قلزم غم برون بری

شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش
این مسیح روح من حامله‌اش بدختری

مستی خود ز مستی از پس سینه که پیش من
نیست بغیر باد و دم ساز جهان جو بنگری

جان کمر که بر فشن بوت چلونه خشک شد
یک پکش ز پوست و رگ گشت عیان ز لاغری

عود شکرین سخن ساخت نوای عود شد
از دم عود و شکرش مجلس انس عنبری

ساز و نوای این جهان هیچ نیست یکدمه
بهر نوای یکدمه چند چو دف قفا خوری

خاک شرابخانه کن کحل بصر که خشت خم
در نظر مبصران آینه‌ایست خاوری

زاهد عیب جو مکن منع شراب خوارگان
نیست میان ما و تو هیچ محل داوری

کعبه براهدان رسد دیر بما بسیوشان
بخشش اصل دان همه ما و تو زان میان بری

مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلعی
داد نظام نظم این گوهر دری دری

داد بباد سر چو من طرّه سنبل طری
با خم طره‌ات کمر داشت هوای همسری

ساقی مجلس طرب سحر نمود راستی
در تک کار و زر روان کرد بر هم سامری

از دم نادی شنو راز جهان که پیش من
نیست بغیر باد و دم ساز جهان چو بنگری

هندوی خالی جو دل دید بر آتش رخت
گفت چه بیکچه هم خالی و هم بربری

الغزل

حسن خد و شاهدان با رخت عارضی — کار عقول عاقلان با غم تست سرسری

آینه آسمان کنی پیکنش گر خود — آینه کیست تا کند با رخ تو برابری

ساغر جان رسیده است از تو بمی زلب گر تو — بر دو لعل آتشی آب زر و پیاله غری

تا رخ و دور زلف تست آتش و عود در دلم — دل بنهاد سینه جوش خوش مجمری

ماه بمهر میخرد دیگر موز زلف تو — آنکه بحلقها شده ست هزار مشتری

شکل صنوبر قدت گر نشست بر دلم — شد زخیال قامتت سینه دل صنوبری

ست غبار مشک بر حاشیه صفحه مگر — روی نهاده بر در داور هفت کشوری

با دشمنی میدهد پادشهان عهد را — کسب کدایی در دستگه توانگری

سایه لطف ایزدی شاه و دین آگهست
حامی دین حمی و وارث ملک سنجری

آنکه همای چترش از سایه تربیت دهد — بشه پست پایه را رفعت سر طایری

یوسف مصر کرمت اوست که کابش — اجری صد چو نیل را مانده در مقرری

بحر محیط همتش موج زد و حباب و — قبه نیلی فلک کرد در وشناوری

در صف رزم سرکجا خواسته آهنین کلاه — خود و کلاه سرکشان یافته زه معجری

آن نظر عنایت اوست که آفتاب از آن — کسب کند زمان زمان صنعت کیمیاگری

وقت برآمدن بصبح از نظر غضب کند — صبح بخود فرو رود در نفس از زکمتری

در بحاق ماه در سایه آورد و بد — نور بعکس مهر را جام مه از منوری

ای ز رواق حشمت همت عالی تو کم — سیصد و شصت مرتبت قصر دوازده دری

کعبه قدر جاه تست آنکه ز همت و شرف — طایر سدره میکند در حرمش کبوتری

تیغ تو برکشید دولت تست راستی — گرچه بتیغ خویشتن هست باصل گوهری

رای تراست مشتری داده خطی که بیند — امر تراست آسمان بسته کمر بچاکری

کوه زر و زر براور دخاک زمین تو — بر سر شاه آفتاب وش سایه کنی و یکدری

عادت شیر و رستم اوست وزدن دریدن — شیوه شیر رایتت نیست بغیر صفدری

با همه قدر و مرتبت لیک نهاد — خبر خبر کرا خبر که چرخ چنبری

دور فلک بهمت کنت زعلت حسید — مرده و هنوز در آرزوی مزوری

شعر منست قاصر از مدح تو گرچه کس ندید — شعری از این بلند تر بر فلک سخنوری

گردن عجز می نهم پیش درگه مدحت — زانکه مرا نجه در خیال آید از آن فزون تری

تا بسر زمانه را تربیت مدد کند — این سپهر پر از سر مهر گستری

دوده دهر را خلف ذات تو باد آنکه تو — قرة عین پدر زبده چار مادری

عید اضحی روز روشن خوان که آن شمس الضحاست
عالمی زان روی چون قربان و روز عید ماست

جان من قربان عید روی من خواهم بریخت
من فدای قرة العینی که صد جانش فداست

دید خوابی بخت من کامد بلایی بر سرش
از جدا از بالای او وان خواب خوابی بود راست

ملک عشقش سالکان را بادیه در پیش است
وان شهید از اغبار خاک پایش توتیاست

کعبه خلقست روی و کعبهٔ آن حلقه زلف
خال او سنگ سیاه و چشمهٔ زمزم نماست

هر کجا سلطان زلفش جنبشی کرده ندا یا عبدی
نعرهٔ لبیک لبیک از مه و خورشید خاست

حج صدیقان همه عمر طواف کوی اوست
هر کرامت این مقام صدق دایم در صفاست

راه عشق راه فرد دوست کس را منع نیست
خوش درآ ای دل که از هر جانب آواز دراست

تا بگیم گیری بجرم بی خطا زیرا که رفت
نیست بر صید حرم ور زانکه می‌گیری خطاست

بیخ سودای غمت را چون درخت بادیه
از نم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست

در صباح عید زد از اصبوحی و اجلست
ساقی رندان کجایی ساغر صهبا کجاست

خانهٔ خمار خوان بیت الحرام عاشقان
شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست

دید دل چاه زنخدانش رسیدش جان بلب
بر لب آن چاه با هم جان و دل را ماجراست

در بیابان تشنگی صد چشمه بر من عرض کرد
غیر آن چاه زنخدان هیچ آبی دل نخواست

روی من در تست و آمد شد بسوی دیگران
من درون کعبه ام هر سو کنم رو آن رواست

نقطه

نقطهٔ خط شهنشاهست یا سنگ حرم
خال مشکینست که جان مقبلانش بوسه است

سایهٔ یزدان که گرد بارگاهش روز و شب
بهر طاعت در طواف این کعبه علیاست

قبلهٔ شاهان معز دین حق سلطان اویس
کآستان او تمنای خلایق را مناست

آنکه بر عزم طواف بارگاهش صبحدم
چادر کافور گون صبح احرام سماست

بخش آن طفل مبارک طلعت فرخ پیست
گر چو اسمعیل زمزم رشحه از خاک پاست

خیل انجم را که مقصد کعبهٔ درگاه او
در شب تار دلیل نور رایش ره نماست

همچو مشک نافهٔ عبد مناف از ناف او
داده از تبریز خلقش نافه در چین و خطاست

در میان منزل که یک شب راند محمل عزم او
خاک آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست

هم بمردی و شجاعت چون امیر المومنین
هم بانصاف و دیانت چون امام اولیاست

قبلهٔ درگاه او رامی برد گردون نماز
پشت سیمین مه اثر زان روی در روی دوتاست

باز کرد ابواب رحمت همتش بر خاص و عام
وز همه جانب ندا اهلا و سهلا مرحباست

چون فلک گسترد عالی سفره از شرق و غرب
کانس و جن را بر سر آن سفره رحمت صلاست

خان خانهٔ همتش را گر بزرگی و صلاح
جست قطب آسمانش در زوایا از زواست

ای که عالی محمل جاه ترا در قافله
بهر کسب زاد خورشید طبق گردان گداست

سدرهٔ قدر تو چون لطفت ندارد منتها / دولت بی انتهایت را منوز ابتداست
آشیان سدره یعنی باغ طاوسان قدس / از کبوترخانهای کعبهٔ قدر شماست
عقل پیر و بخت برنا ملجا خود ساختند / حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملتجاست
آنچنان کز ممالک راست کردی تا عراق / تا حجاز آوازه‌ات آورده با ساز و نواست
چون خلیل الله اساس کعبه در ام القری / کرده ملک سلطنت را در جهان ذاتت بناست
دشمن این خانه از قاصد این خاندان / کش خلیل الله مهندس شد خداوندش خداست
از عرب دارد نسب محبوب آنکه گوهرت / گرچه چرخ آورده پرورش ز پشت اتقیاست
هر مقام خاکبوس کعبهٔ قدرت نیافت / با وجود آنکه در قطع منازل تن کاست
حضرتت را گر برد از نیت صافی نماز / بخت دولت ابدان صاحب سعادت اقتداست
در بیابان بلا چتر تو ابر رحمتست / کز خلایق کرده دفع تاب خورشید غاست
بادشاها بر دعای تست مبنی شغل من / لاجرم چون کعبه هر بیتی از آن بیت الدعاست
یافت مرتبه چه حدیثم حرمت بیت العتیق / خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای پادشاست
کعبهٔ نظم مرا در حلقه گوش افکند / راستی این منصب در این دولت سزاست
گر چو سلمانم بخدمت چو حسانم ملیح / در جناب کز طهارت چون جناب مصطفاست
تا عروس دین بپوشد عنبرین خال حرم / در جناب این تو آبا ساکن ام القراست

قهرمان [illegible] انجم سپاه
[illegible]
رو و در منزل [illegible] و در سعد [illegible]
خانکی از شرف فروغ [illegible] رونق پدید
کز از نور [illegible] جهان [illegible] آفتاب [illegible]
که چون قصاب [illegible]
صلاح حال [illegible] حالی [illegible]
از آن کی ساید چون ابر بهاران
فرو دارد [illegible] اشک از دیده باران
چو در آرات [illegible] خوش [illegible]
منور کرد یاد ازان انجمن را
از آن [illegible] چنیان کرد [illegible]
[illegible] خدمت [illegible] بکاه [illegible] نظم

نو عروس دولت جاوید را باد حرم / بارگاه حضرتت کان کعبهٔ عز و علاست
مقدم عیدت مبارک باد و باد همرهت / هر دعا کان مقام صدق ورد انبیاست

بمدح السلطان العادل معز السلطنة والدنیا والدین شیخ اویس اعلی الله درجته

صبح جمال رخت چو در نظر آرد / طلعت خورشید را بخنده درآرد
پیکر طاوس حسن بال گشاید / طوطی لبت چو پر سبز برآرد
نرگس اگر برکند بچشم خوشت چشم / باد صبا چشمهاش را بدرآرد
این تن چون موی من خیال تو گوئی / در شب تاری چگونه پی بسر آرد
شاهد رویت چو در محل قبولست / از چه جمالت روی دو خطی دگر آرد
هر سحر از مشک نافهٔ زلفت / آهوی چین آه و ناله از جگر آرد
هر نفس از آستان حضرت عشقت / مردم چشمم بآستین گهر آرد
اشک منت از هوای روی تو و [illegible] / طرفه اگر هوای بهار اگر مطر آرد
خسته دلم را که جاست گنج غمت را / هر سحری لاله از عدم خبر آرد
لولوی یاقوت را بفکند از چشم / لعل لبت را کسی که در نظر آرد
یاد تصور کن که پیشتر آید / زانکه دل ریش عجز پیشتر آرد

در دریا [illegible] در [illegible]
و خورشید [illegible]
کلک با [illegible] کرد [illegible]
و صبح صادق [illegible]
روان کوه [illegible]
[illegible] غلامان [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] چمن [illegible]
[illegible] لعل [illegible]
چو [illegible] دشت [illegible]
[illegible]
[illegible] قصه [illegible]
[illegible]

گل نگشاید نقاب تا نرسد وقت / بلبل بسیار گو چه درد سر آرد
ره گمن از بحر شعر طبع چو آبم / بهر نثار تو گوهری اگر آرد
خاصه از آن گوهری که بحر ضمیرم / در نظر پادشاه بحر و بر آرد
سایه یزدان معز دین چو پایه / بخل حقیرش باعتبار خور آرد

شیخ اویس آن علی کرم که بعالم
رای رزینش قواعد عمر آرد

شاه سوارگی روشنان فلک را / گرد رهش روشنایی بصر آرد
پادشه بحر و بر که دست جوادش / روز مکارم فغان ز بحر و بر آرد
مسرع حزمش بهر طرف که خرامد / مژده فتح و بشارت ظفر آرد
گر فکند سایه بر وجود جو نرگس / مادر ایام بچه تاجور آرد
شمه‌ای از شمامه خلقش / آنچه نسیم بهار در شجر آرد
گرگ کهن در حدود مملکت او / بره و بزغاله را بآبخور آرد
ای که نوالت بپیک سؤال ببخشد / هر چه برون خون ز زهره و جگر آرد
شاخ خلافت همیشه باز دهد بار / باغ وفاق همه بهی ثمر آرد
نجم و شجر گر مدد ز رای تو یابند / نجم بود هر شکوفه کان شجر آرد

زان بالای قصر انس ...
زراه دیده ... باغ ...
ز بالا سر و بالا ... باز کرد
... باز ...
... جمع ...
... چون ... بدرگاه
... بر آمد ...
امیر بار ... ای خداوند
... چون هوای شاه ...
... خانه ...
که چون ... بود ... در

طبعت اگر مایه بنا به بخشد / شاخ برون زهره ز هر زهر آرد
باشکر افشانی دم قلمت نی / شرم ندارد که در میان شکر آرد
سکه خور تا کند درست بنامت / صبح دوم هر صباح قرص خور آرد
در هوس سکات ز خاک زر و سیم / نرگس صاحب نظر بچشم و سر آرد
صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد / موکب فتحش ز مانه بر اثر آرد
آرزوی خدمت برد بهوس تاج / از سر شاهان در میان کمر آرد
خود که کند با تو همسری که خرخش / هر نعل از نو مصیبتی بسر آرد
تربیت مهر ماه را کند افزون / عجب تقابل شکست بر قمر آرد
بر بر اگر بگذرد نسیم وفاقت / برگ سمن خار خار پشت بر آرد
ور بهوا بر شود زبانه قهرت / ابرکای سطر همه شرر آرد
طایر قدر تو بال چون بگشاید / بیضه افلاک را بزیر پر آرد
در گه کوه اگر زند غضبت دست / صد پیش از جای خویش بر کمر آرد
خاطر غواص من ز بحر ثنایت / بس که خورد غوطه تا از این در آرد
مریم فکرم بروح زاید از آن روی / مادر گیتی بنت نه پدر آرد
با دو وجود تو در امان و سلامت / تا که فلک در وجود نفع و ضرر آرد

... سوگند ...
... بسازم ...
... این
... باد ...
... خاک ... درگاه ...
... دولت ...
... دولت ... باد
... جم ...
... جمشید ... قیصر ...
... منصب ... بخشید
... غمی ...
... سر ...

بمدح السلطان العادل شیخ معز السلطنة والدنیا والدین اویس اعلی الله درجته

بیا مشاهده کن در بهار دنیا را | سپهر شو اید صنع ملک تعالی را
قوای نامیه گویی که در بسیط زمین | کشیده اند بساط سپهر اعلی را
هوا که میکند اموات خاک را احیا | بباد میدهد انفاس لطف عیسی را
بسان غنچه کند در بدن همی بالد | ز اعتدال هوای بهار موتی را
بر آب صورت چین را اگر که پنداری | بر آب زد قلم باد نقش مانی را
هوای یوسف مصر بهار گردد جوان | بحسن و لطف زلیخای پیر دنیی را
زریب حزن قفس خنده میزند یعقوب | مگر بپیر نسیم آمدست انهی را
بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ | که چون بخنده در آورد دکل شعری را
نهاد حسن درخت شکوفه طوبی لن | نهاد خلد خجالت نهال طوبی را
صفای بهجت روی زمین سقاه الله | ببرد آب لطافت ریاض عقبی را
خیال سبزه و جوی روان بدان ماند | که خضر بر سر آب افکند مصلی را
درون غنچه سمن بین نهفته چاه زنخ | در آستین خضر برده دست موسی را
ببوی صبح چو مجنون صبا ز جای بجست | مگر کشاده دم صبح زلف لیلی را

زهی بین سپید و [illegible] ترا [illegible]
دعای شاه [illegible]
[illegible]

خدمتی که در حسب حال قصه [illegible]

ملک زان روز چون اقبال دیدم
جبین حضرت قیصر ملازم
[illegible] چراغ عالم آرا
که بودی در شبستان شمع دارا

بنفشه

۱۵۶

بنفشه دسته ازان می شود بمجلس باغ | که در بهار بپوشد لباس تقوی را
گل دو رویی و بیهی سرو در عروسی باغ | نهاده اند بکف زر نگار روحی را
برات اجرا آب ار نوشته بر یخ | دران سه ماه نمی یافت آب مجری را
درین سه ماه بنامش معدلان بهار | بتازگی بنوشتند خط اجری را
برغم افعی غم خوز مرین لب جو | که تا شود در خند کور دیده افعی را
بدان معانی نازک که غنچه در دل داشت | کشاده است زبان عندلیب املی را
لموع برق و دموع سحاب پنداری | که تیغ و خامه شاهند خوف و بشری را

سپهر سلطنت و فتح پادشاه اویس
که روزگار بعدلش ندید سری را

زهی گذاشته بارای ناپیدات درت | ستاره کلی و جزوی امر شوری را
در تو در که افلاک راز کار انداخت | چو کعبه حجرش قدس را و رضوی را
بجز میان بنان هیچ لاغری نکشید | بدور دولت عدل تو بار فربی را
بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد | مگر بمعنی امساک معن و یحیی را
اگر بعهد تو سایل کند سوال از کوه | ز کوه نشنود الا صدای آری را
بهر چه رای تو فرماید آن کند گردون | نه آریست در آنجا مجال و نی نی را

[illegible]
جو با دوستان در گلستان بود هم
[illegible] بشبستان بود هم
[illegible]
جان [illegible]
روان [illegible]
[illegible]
چو [illegible] عشق [illegible]

به مجلسی که زبان آوری کند قلمت / به کام درکشد آتش زبان دعوی را
اگر ز چشمهٔ خلقت نبات آب خورد / بود حلاوت آب نبات کشنی را
فکند لطف تو در چاه ذکر یوسف را / نهاد نام تو بر طاق نام کسری را
کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت / نماز برد پرستید لات و عزی را
تراست بر همه‌ها ن فضیلت آن مقدار / که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را
اگر چو کوه بود خصم پاره پاره شود / کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
دل عدوی تو پنداشت آتش آهن و سنگ / ازان در آهن و سنگ جسته ماوی را
یک التفات تو باشد فزون از آنچه فلک / هزار سال ببخشد عطای کبری را
عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت / که قهر تاب تو در وی سرشت حمی را
باخذ مال یتیم بکار نامشروع / بعهد عدل تو نتوان نوشت فتوی را
قضا متابعت رای روشن تو کند / که او جهت متبع طریق اولی را
حقوق ذات ترا بر منت آن منت / همیشه تا گشاید ورق دهر بهار
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود / که بر توابع موسیت من و سلوی را
کند عذوبت سلسال کلام سلس / ز رشک تیره زلال روان عیسی را
بما قبول عروسان طبع سلمانست / که در قبایل اعراب دعد و سلمی را

همیشه

همیشه تا که گشاید ورق دهر بهار / کند هوا قلم خار تیز انشی را
بهار سلطنت را طراوتی بادا / که در خیال نیاید از آن تمنی را
بصورتی که تو خواهی و نیک خواه ملت / هزار سال بمانی هزار معنی را

تهنیة العید و صفة البهار بمدح السلطان العادل عفا الله عنه

باز بگشادند بر گیتی در دار السلام / در طواف آرید علما زانکه شد مه تمام
غنچهٔ دل تنگ را شد ستاره زهر می / بوی فتحی زد دکر باد بهار مشکفام
بر درخت آمد برون گل لاجرم بر باد رفت / اینچنین باشد چو بر موسی آمد غلام
زادهٔ خارست گل زان نیستش بوی وفا / خود کسی بوی وفا نشنید از ابنای لئام
نرگس و سوسن که افکندند بادی کلاه / مرد و کور زند و کبود امروز با غیبی تمام
لالا لالا سیه رویی زبان کالدم / از سیه رویی سر اندر پیش چون اهل عوام
غنچهٔ گل را صبا چون قلعه در بسته یافت / خندق چرخ ... و آن بلبلش هندوی بام
برگذشت آن خندق سیمین بکشتی حباب / در زمان بگشود آن خوش قلعهٔ فیروز فام
آب راشد چشم روشن کو بنا شاه گل / بر سریر شوکت آمد تازه روی و شادکام
بر هوا می افکند نسرین کلاه از ابتهاج / لب نمی آید فراهم غنچه را از ابتسام

مکتوب عبید الله خان

... صواب آمد ... [illegible]

جشما گسترده انداز نار بر اطراف دشت | نرگس آن چو قبا صرت الطرف فی تجنب الجمام
کوه می بالد ز شوق و بر می نالد ز ذوق | سرو می رقصد بنازان باغ و غنچه میخندد بکام
کوز سر سبزی فرازد که بپیروزی زندی | رایت شاهی صنوبر نوبت شادی غلام
هر چه بر کوه حلیم آمد ز دم سردی برف | آن فرو خورد و بجایش کرد نیکی چون کرام
ذکر فتح شاه اگر نقش کند بلبل بباغ | در کلام آید زبان سوسنش الا الکلام
بر چمن می دست بر هم داده هم سرو و چنار | راست چون کار جهان در عهد دارای انام
مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار | آفتاب زهره عشرت ماه مریخ انتقام

افسر شاهی معز دین حق سلطان اویس
آنکه دارد سلک کلک از گوهر تیغش نظام

آنکه در روز توجه موکب او میخورد | چاشت خوان نیم روز و در حدود شام شام
آفتاب او و چترش راست ظل لا یزال | آسمان است او و بخشش راست عین لا ینام
از فروغ گوهر تیغش گریزانست ظلم | چون ز اعلام ضیاء صبحدم خیل ظلام
لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذرد | کوه برخیزد ز جای خود برای احترام
هر کرا انداخت زخم قهر تیغ او ز پای | برنخیزد در صدای صور فی یوم القیام
داغ خرگوشی اگر بر ران آهو می نهد | می کند ضرغام را آهو پس بحکم آرام

میگرفت

میگرفت آرام ضیغم پیش از این و بی تو ظلم | شد بعهد عدل او آرام بر ضیغم حرام
خواند سبحان الذی اسری بعبده یک شبی | راند بر اقصای شام آن شب براق برق کام
چون خور از راه خراسان تا بقاف بغداد صبح | شرقی و غربی را بگرفت یکسر تا بشام
کرده احیای ربیعی روی صحرا لاله زار | بسته اجسام عیادی برا عادی صبح
چون بنان لاله گیر د خیل سلطان ربیع | لشکر دی را نباشد چاره غیر انهزام
استخوانهای بزرگ جد و آبا را سبع | زنده کرد از فضل حق سبحان من یحیی العظام
از در نعمانیه تا شاطی وادی نیل | لاله نعمان فشاند از برگ نیلوفر حسام
ای جوان از قدر و قهر لطف حلم و عزم تو | هفت جو سر در ازل با چار گوهر کرده وام
رایت رای ترا شمس و قمر در کوکبه | عامل لطف ترا فتح و ظفر در اهتمام
لشکر عزم ترا آمد علم لاینصرف | در مقامی کز ازانش فتح شد قایم مقام
گر کند تیر تو جواز زاغ کمان گیرد هوا | بوم شوم جان بد خواهان شود جفت حمام
فتنه را بخت بیدارت چنان در خواب کرد | کین زمان شمشیر راحت اتفاقی تا بنام
منزل خیل بلا اعضای بدخواهات تست | کرده قطع آن منازل تیغهای کام
دارای آن دولت که گر روی آرد بر آفتاب | روی بر تابد ز مشرق بر طریق انهزام
نیست ایران خور جاه چون خورشید کیش | گر از مشرق بر آورد گاه در مغرب خرام

... الاشواق و الاشتیاق

ع۱۶۰

می نهد بر دشمنت چون آب تیغت می خورد
جو خلافت در میان خلق بدخواه چه بیت برد
بالله ار مستنصر آید در جهان یا معتصم
عزم آهنگ شما دندان دشمن کند کرد
خصم آتش طبع تو از آب تیغت شد سیاه
حال دشمن با تو چون حال رجانست و نجوم
چون برون آید ز دریا بادش انداز زبانا
که راتب دار خورشید است حالی چون شود
تا فلک را خیمه پیروزه رنگ است بی ستون
خیمه جاه ترا گر سدره می زیبد ستون
بو و سال ذال و سین و زا که سلطان نظر کرد

کاب تیغت در سر بدخواه می گردد مدام
گر خلافت بر خلاف حق درین دار السلام
سرور را باید بجاست حسن امروز اعتصام
لاجرم بر گنبد دند از ابنا کامی نکام
دوده و چون دود گرد از سر برون سودای خام
تا بود در ظل دریا کار او دارد دوام
بر نیاید بعد ازین کشور ناموس نام
با ولی نعمت مقابل دولتش گردد تمام
شام گردد تیره گون بام گردد سیر فام
باد مستحکم طناب عمر او تا دم دوام
این دعا در ذکر این فتح همایون فـ والسلام

البدیهة فی صفة الشمع بمدح السلطان العادل شیخ اویس بن شیخ حسن انار الله برهانه

صحبتی خوش در گرفت امشب میان شمع و من
ماه رویی دیدمش چون چراغ انجمن
دلبری عذرا عذار و شاهدی شیرین نژاد
آیتی در شأن او منزل ز لطف ذو المنن

ماه رخساری معنبر موی را مانند او
رشته جان من و او هر دو در تاب و تب
باد ها نی بر بخار و با لبی پر آبله
تب بتاب رشته می بندند لیکن او بخود
آنکه بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض لا
ورنه ضحاکست چون سر کرد مار از سر ز دوش
میکند پروانه با آن بهر جانب ولی
زاده زنبور شهد است و از آن زنبور وا
روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا بروز
در همه مجلس زبان آتشین سراید از بیان
شب همه شب ذاکر آیات نور است و دخان
در نماز است از سر سوز و ز خود قطعا حجم
آتش انگیز است خواهد گشته کشتن بی میان
بر سر هر مجلسی میگیرد آتش در زبان
خصم با تیغ و کفن پیشش همی آید ولی

سر بر آرد هر شبی از جیب شمعی پیرهن
لیکن او سر رشته دارد بکف بر عکس من
از چه سوزد گر نپیچد سر ندارد زود در بدن
هر شبی بندد بچندین رشته تب بر خویشتن
گر سرش بر دز حکمش سر نشاید تافتن
ورنه اسکندر چرا از ظلمت آرد در دما ختن
نیست این زردی و نیش الا از روی زرد زن
داده است از نیش نوش و باشد از بس نیش زن
پادشاهست و فراز تخت زر دارد وطن
با وجود آنکه او پیوسته باشد در لگن
همچو ذو النورین نور از دهان می تابدش
بیستش گر تیغ بر فرقش نهی چون بو الحسن
گو سر خود گیر با شیرین و شیبان این فتن
خواهد آتش آب رویش از بگلشن بیخبت
گردنش مسجد و مسجد او در سر کهن

نوای جان من سیب ... جو
درین بیماری و تیمار جو ...
کلی ... و ... نکاری
کنون ... چنین ...
تا ... همواره ...
گاه از جای ... همواره جو ...

بقیه مکتوب

مرا با ... حالت ... نفس
ندانم با که ... بیداری و مجلس
صبا با من همه روز ... ساز
... نشسته در ... مراز
که با دارد دگر کی ... ذات

ون شمعی ... شبستان
در ... جان
... ز شوق ... حالی ... دوش
... پروانه ... در آتش
که از حسرت ... منزل
که دارد ... در ...
... اینجا نیست ... باز
... شوق ... حالی ...
... شکر و کاری
... نوازند ... گذاری
... در عالم ...
... در عالم خرابیم
... نیست ... نیم

ماه رخساری

پرتوی

موسم نخلست و بارش آب دارد خورد آب و گل | گرچه دارد گونه ناری و قد نارون
راست می ماند بشاخ در گر چون سرش | آب کرد و ز دجلگان سر واز در چمن
جمله تن نورست چون کعبه از روی صفا | وانکه از هر جانبی رو کرده در روی مرد و زن
میکند آتش زبانی با وجود آنکه هست | آستین اش کنده در بر پای کردن
کنده بر پا ریسمان بر نا جو است | بر سر پاش نشاندن از پی گردن زدن

داور دین محمد شاه دریا دل اویس
انکه با اصل حسینی دارد او خلق حسن

انکه بی پروانه فرمان او در باغ و راغ | باد شبگیر نیارد بستن بوی سمن
وانکه در دوران او از زه زن باد خزان | عنکبوتش نیز نوا یابودی اکنون پرده تن
زانکه بیچ ز دست و پای ابلق شام و سحر | بر نیخیزد بغیر از گرد آشوب و فتن
ای علو همت در عالمی کز کبریاست | لاله زار گلشن خضرااش خضرای دمن
از شرف قدرت قدم مالیده بر فرق زحل | بوی آن می آید از خلقت که این بوی عبیر
در وغا قلبت سنان سا بیده بر قلب مجن | باز در گردن بگیرد خون آهوی ختن
بر امید آنکه میدادی یتیمان را عزیز | در بدرگاه تو غلطان آمد از بحر عدن
میدهد تعلیم عقل پیر بخت طفل تو | گرچه می آید هنوزش از لبان بوی لبن

عرصه چون چیست پیش فسحت ملکت هست | دامن ملکت را صد چمن پنهان در شکن
خصم سگ نفس تو لاف شیر مردی گر زند | کی برو باهی تواند گشت گرگین سلیتن
هرکه چون نرگس شد از جام خلافت شادمان | لاله وار اول قدح در داد دشمن از دردی دن
طالع چشم فلک دشوار بیند بعد ازین | در سخا و در سخن مثل تو و مانند من
قرنها باید که تا صاحب قرانی چون اویس | یا چو سلمان بنده از پارس خیزد یا قرن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب | لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
خسروا دیوان من در چه پر از در ثمینست | جز قبول حضرتت در نیم را ثمن
جان شیرین منت این شعر من پیش شما | می سپارم جان خود جای شما و جان من
تا درین ایوان مینا هر شبی بر میکنند | شمع ناهید و چراغ ماه و قندیل پرن
باد رایت در مقامی کز چراغ مجلسش | هر صباحی برفروزد شمع زنگاری لگن

منم امروز بلای شب هجران سر | گرده در کار تو چون شمع جان بر سر
روی آنم نه که بر خاک درت مالم روی | تا کنم گرد منش از چهره زر افشان
دست آنم نه که بر دامنت آویزم دست | تا مگر گسترد لطف تو دامن بر سر

غم پنهان خود را با که گویم
علاج درد دل از که جویم
[illegible]

غزل فی تتبع [illegible]
[illegible] سلطان مجلس

[illegible]

اولم زلف تو آورد بتابن بر سر
تا مرا خود چه رسد از تو بپایان در سر

غمزهٔ چشم تو شوخند و پی آمده اند
ابروان تو به پیشانی از نیکان بر سر

زلف شکین تو با شانه برآمیخت بهم
عاقبت آمد از و شانه بدستان بر سر

کرد رویت همه دلها پریشان را جمع
ستنشان هندوی زلف تو نگهبان بر سر

زلف هندوی کره روی تو تا تمودار بیت
کز عاشق همه جان خواهد ایمان بر سر

تا دل از من ستاند غم عشق تو مرا
کرد سودای سر زلف پریشان بر سر

چون تنور ریست دلم تافته از آتش عشق
سر دلم آورده ز خون مژه طوفان بر سر

از غمت در عجم کس غم نا ماب مرا
چون ته آورد شب تیره هجران بر سر

کعبه بودی که بقصد سرت آیم زری
کو بیا کی رسد این علم جانان بر سر

نیست ممکن سر از خط تو من بر دارم
کر نهندم چو قلم خنجر بران بر سر

اره بر فرق سرم بسته شد که مرا
هست چون حرف مشدد شه زنی ران بر سر

سرو در پای تو می‌میرد و مرغان چمن
میکشندش همه شب ناله و افغان بر سر

ماه تابان تو تابد شب مشکین بر دوش
سرو رعنای تو دارد کل خندان بر سر

سرو بستان اگر این شیوه و دستان دیدی
کردی از دست تو خاک همه بستان بر سر

غزل گفتن مطربانه قرآن جمشید

١٦١

کرد دور رخ و زلف تو مرا سرکردان
تا بجا آرد کرم کردش دوران بر سر

آفتاب تو اگر سایه ز من بازگرفت
باد پاینده مرا دولت سلطان بر سر

زین انجم وارکان که بلطف آمده است
کو هر ذات وی از انجم وارکان بر سر

خسرو شاه نشان میر ابو اسحق کاو
همچو تاج آمده است از همه شاهان بر سر

بحر زخار کرم آنکه ز امواج عطاست
کف او آمده از قلزم و عمان بر سر

حکم دیوان فلک را ننبود هیچ نفاد
رای او تا ننویسد خط بطلان بر سر

ذات او خط کمال ورق هستی دان
فلک نقطه مثالش نقطی بر سر دان

کر یک حرف سر از دایرهٔ فرمانش
کشد آن نقطه کشندش خط بطلان بر سر

روز میدان که آمد شدن یکرانش
خاک میکرد چو کو گنبد گردان بر سر

همت عالی او کوی فلک را صد بار
خنک چوگانی خود راند چو چوگان بر سر

کر ز موج دل او بحر زند کف بر روی
که ز دست کف او خاک کند کان بر سر

هفتمین قلعهٔ گردون بسیاهی بخشد
کر نخواهد که بود والی کیوان بر سر

باش تا چتر اقبال تو در صدر جلال
تخت قیصر نهد و افسر خاقان بر سر

باش تا کنگرهٔ قصر تو در پاید قدر
آید از طارم این برشده ایوان بر سر

برسد عدل تو جایی که از این پس بعد
در رعایت ننبود منت چوپان بر سر

صفت غزل خوانی جمشید

وصف مطربان و نظاره مدح ...

در هوای حرم رأفت عدلت بیند
کبک را سایه زده شهپر عقبان بر سر

دشمن سر سبک بود ملول از دست
ناگهان آیدش آن گرز گران چاک بسر

آهنین روی تر از تیغ تو سر بازی نیست
کامد اعدای ترا اصفر دو عریان بر سر

تیغت آبست و عدو آتش نشنید تا
نزنی آبش از آن ابر درفشان بر سر

هم شود کشته چو آتش پس از آتش بسنگ
زده باشند و خورد چوب فراوان بر سر

آب شمشیر چو در بحر کفت موج زند
آبش آرد همگی گوهر و مرجان بر سر

هر صباح از پی آرایش بزمت رضوان
کشد از روضه جنت گل و ریحان بر سر

انجمان کز نظر مهر و سپهر افتاده‌اند
بکهر سنگ بدخشان و سپاهان بر سر

میکشد اهل بصر خاک سپاهان در چشم
می نهند اهل شرف سنگ بدخشان بر سر

شعرم از تربیت لطف تو جایی برسید
که نهندش همه اشراف خراسان بر سر

تا زند خسرو گل تخت زمرد در باغ
تاج یاقوت نهد لاله نعمان بر سر

تیرباران کند از روی هوا قوس و قزح
سرو آرد سپر لعل گلستان بر سر

شجر روضه بخت تو جهان شمر باد
که فلکرا فکند سایه احسان بر سر

ایضاً له بمدحه فی الطهارات

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار
بنازکیست جهان از طراوت رخ یار

شکست شاخ شجر زیب تخته بزاز
ببرد باد سحر آبروی کلبه عطار

بساکنان زمین بر زبان کشند ندا
سبحان الله فانظروا الی آثار

بیاض دیده نرگس نگر تعالی الله
که خیره گشت درو دیده اولو الابصار

چه نقشهاست که در صبح و شام میبندد
لطیفه کرم نقش بند لیل و نهار

اگر کشد قلم نقش بند ازین نقشی
سری زند قلم نقش بند بر دیوار

مخدرات چمن جلوه میکنند امروز
عروسیست بنات نبات را بندار

وگرنه بهر چه گردون شکوفه گل را
سپیده برزد و گلگونه کرد بر رخسار

جراحت‌ها و یاقوت لاله بر همه
جراحت دامن گل بر ز رنگ بوی نگار

صبا ز غالیه سا و نسیم مجمر سوز
شمال چهره گشای و زلال آینه دار

همه جواهر لعلست غنچه را در تنگ
همه بضاعت مشکست لاله را در بار

چمن ز غنچه نماید هزار خرگه سبز
سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار

چو چتر خسرو آن زر خرگه بارگاه آید
گل از سراچه خلوت رود بصفه بار

قبای غنچه در اندام گل نمیگنجد
که تنگ دوخته اندش بسوزن سوزن خار

گرفت خار بیکبار جانب غنچه
که نازکیست بهر حال جانب دلدار

ز خوی خار تنک آمدست غنچهٔ گل / کجا کند دل نازک تحمل آزار

چه خار دست برآورده است همه شب / همیکنند فغان قمریان ز دست خار

هزار دایره لعل میکنند پیدا / هوا ز نقطهٔ زنگار غنچهٔ پرکار

بیا بیا که زمان بهار و وقت گلست / دمی بباده گلرنگ وقت گل خوش دار

بمرده جان دهد اکنون نسیم صبح بلطف / چه خوش بود که بدین لطف جان دهد بیمار

چو سوسن از طرف جویبار بازگیر / چو نرگس از قدح باده باز دست مدار

نگار شنگ سماع و سماع چنگ و رباب / شراب لعل صبوح و صبوح عیش بهار

میان دم ازان دمی بسته شد نرگس / که در چنین سره وقتیست سرگران ز خمار

همین که دوش بمهمان بلبل آمد گل / ز شوق بلبل بیچاره را نماند قرار

صبا بیاری بلبل همان نفس برخاست / بساخت برگ و نوایی که بود شادی کار

شکوفه هر درمی را که داشت بر باد داد / سحاب هر گهری را که یافت کرد نثار

ولی تنگ دلی گل بخود فرو شد بود / همیگشود دهان و نمی نمود عذار

بمهد غنچه فرو خفته بود شب همه شب / سحر بزمزمهٔ عندلیب شد بیدار

فراز تخت زمرد نشست و از شبنم / بتاج لعل درآویخت لولوی شهوار

هزار دستان صد نوا شاید امشب / بعذرخواهی و گفتش هزار بار هزار

کمال ... طرف ... گل از اطراف ... نشستند و نوایی ... غزل آغاز کرده ... از اول این

الغزل

... ازان که دوش ... خاکی ... وصل ... ازان ...

گرای نگار

بوده م

١٦٤

گرای نگار پری روی باز پرورده ام / چگونه ز صداع و ز جانی با بلور

جواب داد که چون عمر را ثباتی نیست / معاش کن بسهولت خوار باده سوار

بدان که چمن چون مقدسان فلک / فراز شاخ اشجار بین که در اسحار

دعای شاه جهان میکنند و میگویند / که باد تا ابد از تاج و تخت برخوردار

سپهر موکب خورشید چتر ماه علم / سحاب بخشش گردون شکوه کوه وقار

غیاث دنیی و دین شاه و شاهزاده اویس / که خسروان بغلامیش میکنند اقرار

لوامع ظفر از گرد نعل او لامع / چو نور چشم نجوم از سیاهی شب تار

روایح کرم از نشر خلق او فایح / چو طیب نافهٔ مشک از سواد چین و تتار

زلال راست ز احسان لطف او جرعه / سحاب راست ز احسان جود او ادرار

زهی ز نعل مرکب تو زمین / سواد کرده بر اطراف آسمان بغبار

اگر ز دشمن آتش نهاد تو میخواست / که زود میر شود زود میر شد چو شرار

معالی تو برون از تصرف اوهام / مدایح تو فزون از مراتب افکار

ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر / سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار

زری که در لحد خاک بوده پوسیده / کنون دریده و گردیده سکه بر رخسار

صدای صیت صریر در مکارم شام / بگرداند خاصیت نفخ صور دیگر بار

... عشرت ... غنچه دل ... توجه ... ریزه بود ... از ره ... جبر ... و یاره

غزل لطف ...

چو خورشید ... غنچه ازدل ...

الغزل

[illegible]

درست کرد و برانگیختش ز خاک نخست / همان زمانش بخشید بسحاب شمار

دگر ز باد نگردد خراب گنبد گل / نسیم عدلت اگر باغ را شود معمار

زر خزاین خورشید و سنگ و زنش را / بر تو نیست بمثقال ذره مقدار

بدفع کفر دل صافی تو دینارست / گران درست ترا ام وزنیست یکدینار

عقاب ناوک زاغ آشیان تو مرغیست / که میدرد دل دشمن بآهنین منقار

سنان رمح تو آید برون چو مار از پوست / ز پشت خصم تو در شسته مهره جو مار

چو خاتم تو سر انگشت دستبوس تو یافت / همیشه خاتمت کار او بود بسیار

مه مجال فلک بعد ازین مپیر بخند / خلایق از حرکتهای گنبد دوار

سپهر پیر شده و کار بر تو گردد / که همچو بخت خودی نوجوان و دولتیار

پناه اهل زمینی زمان بسایت / که آفتاب فلک زفقات برد دیوار

بدور حلم توآن به که منزوی باشند / نجانهای خود اندر کواکب سیار

اگر نه عدل تو باشد ز آه مظلومان / برآرد آینه خور چو آسمان زنگار

شها بمدح تو گفتم قصیده که ظهیر / اگر شنیدی گویی گفته استغفار

منم که این فرح عالم و نفس جهان / نیافت جو من طوطی شکرگفتار

ز بحر خاطر من سیر و بشرق و بغرب / پر از جواهر مدحت سفاین اشعار

مرامعانی

مرا معانی دربست در کلام متین / نشسته چون زر و یاقوت در دل جا

ولی ز دست جفای زمانه افکارم / درون خاطرم ابکار پرده افکار

عروس طبع مرا جانبیست بس نازک / ز جانبش نظر تربیت دریغ مدار

همیشه تا سر هر سال می شوند پدید / بر آسمان بساتین کواکب ازهار

درخت بخت تو بادا بباغ تیغ سرسبز / که شاخ دولتش آرد نجوم زاهره بار

در مدح السلطان العادل شیخ اویس ابن امیر شیخ حسن اسکنه الله تعالی فی بحبوحة جنانه

مژده ای آرام دل کارام دلها می رسد / دل که از جان رفته بود اکنون همی آید

جان و جان جانان جهان جوانها میرسد / تا نه پنداری که جان تنها می رسد

باد گرد راه او می آورد و زان گرد راه / میدهد جانها براه آورد هر جا می رسد

ای نسیم صبح بوی طره لیلی مگیر / کان مجنون پریشان حال شیدا میرسد

ذره وار از بیقرارم ذره ای سوی او / خبر ده بر من که آفتاب عالم آرا میرسد

در فراقش گر فرو رفت آب چشم من بخاک / ناله را آواز بازی ثریا میرسد

اشک ما خندان بهر جا شد که تا / کربلایی میرسد بر ما هم از ما میرسد

دایم از موی پریشانم که تا موی پریش / دولت وصلش بجمعی بی سر و پا میرسد

[illegible]

گر ز باغ وصل گل بویی و رنگی نیست | بلبل شوریده را آخر تماشایی رسد
مست آن بالا بلایی و در زیر فلک | گر بلایی میرسد ما را ز بالا میرسد
جام وصلش میرسد ساقی بیا باده بده | زانکه خاک راه او ماییم و ما را میرسد
باز رستیم ای سپهر از وعدهٔ فردای تو | کانچه مقصود منست امروز و فردا میرسد
یا رب این بوی خوش از فردوس اعلی میرسد | یا دم عیسی بدین مهد معلی میرسد
ریح ریحان از یمن می آورد بوی اویس | یا لوای احمد از یثرب ببطحا میرسد
یا به پرویزی مسیح از بهر احیای هوا | باز گردیدست ازین ایوان مینا میرسد
باز چشم پیر کنعانی روشن گردد ز نو | بوی از پیراهن یوسف تماما میرسد
راست گویم داور دارای دین احمدی | خسرو دنیا و دین اعظم غیاث الدین
یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس | کو چو اسکندر بدار الملک دارا میرسد
آنکه دستش چون سحاب جود بحری میکند | بر همه ملک جهان او را ز و حسرا میرسد
تا علم یک بر فلک منشور حکمش خوانده اند | ز اختران هر دم ندا سمعا و طاعا میرسد
دلق را دید گردون گفت من هم کنون | کار ملک و دین بدین سلطان برنا میرسد
قصه جودش فرو میریزد و بر نو بهار | پیش ابر گر بگو و گر بصحرا میرسد
زهره دریا خارا چو دریا آب میگردد اگر | بانگ کوس او بگوش کوه خارا میرسد

ناخن گره خواشیدی زنج سحر
زنجیر زخود شیدی چو بلبل
کهی رخ چو شبدیز بر غم
کهی لب رازکنیدی بعیش
نیار غم نبودی و لیکن ز بیش
بجز و ندان نبودی و ست
همه شب تا سحر نهانی غم
دو زکی بر کهای چشم بر آن
جو ما و اوازاریش غمگین دم
زمانی ز درد شب دی را م
رفیقان از نوای آن دو تا شد
جو دیدند آن نشاط و عیش

دست فیاضش قلم بر چرخ اخضر میکشد | قصر قدرش را شرف بر سقف خضرا میرسد
ای که در عهد تو صیت فتنه از عین عدم | همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد
در پی ات خواست افتاد خصم شوم بد | همچو تب پی زد ولی پی با علا میرسد
گاه میگیرد کمندت خلق دشمن چون خاک | که بدو ناگاه تیرت چون قضا چاپی رسد
خامه در شرح ثنایت می برد سودای هم | سر چه بر سر میرسد او را ز سودا میرسد
آنکه پای از منزلت بر فرق فرقد می نهد | می نهد سر چون بدین درگاه اعلی میرسد
سیل میخیزد ز دریا کوه را ز ابر کرم | آب می گردد سراپا چون بدریا میرسد
در صباح دولتت شاها صبوح عیش را | خواه جام می که او در عیش آن را می رسد
خون ناحق چون بدرگاه جز بناحق ریخت | خواستن از ساقی خون صهبا می رسد
خسروا شولن نهفتن راز بسیار اندکی | آنچه از گردون بمن پنهان رسید آن پی
چشم زخم چند روزی گرد دوران ز حضرتت | دور از آن حضرتم بسیار از ینها می
شدت سرما قوس آورد چشمم را بتنگ | زانکه سهم زخم قوسم نی محابا
زانچه از باد شمالا کام مردم را رسد | مردم چشم مرا سرما و گرما می رسد
سر حال چشم خود پوشیده می گویم ولی | ذم دنیا گشت بسیار این معما می رسد
با وجود عذر واضح گرچه این ابیات ز چشم | دور گردون گر ده انصاف را می رسد

دو مه را بدر پای سیم داد
دو گل در بزم نهاد
دو فرزند نشان این
بدان هر دو شکر گفتار گفتند
بیا ای مطربان امشب بتاز
دل ما را بصوت نیست نوازید
که برخند دارید
دمی کر هر و پی و زخمی دارید
زنی بر فرخ جان سفیر
دم هر جان بخشان جان بخش
نسیم وصل دلتان ز غم
بنواختی هر دم
بستی هر دم زجان

من بغداد و ز طبع من شام و نیمروز | درجهای گوهر منظوم غرا می رسد
هر زمان با شکر شکرت بکام کار روز | از نبات کلک من صد گونه حلوا می رسد
من بمدحت میخورم در بحر فکرت غوطها | تا بگوش هر کسی لولوی لالا می رسد
جان عمان میرسد با کام صد نوبت بلب | تا بکام دیگری از بصره خرما می رسد
تا ابد با داشار روز کار دولت | دولتی کز حضرت باری تعالی می رسد

شبی با عود و می بودم عاشقانه
زدی بر رباب ازین بیتی ترانه
صنم از پرده ... بیرون از ...
نظم این قصه ...

فی صفة البهار بمدح السلطان العادل شیخ اویس بن امیر شیخ حسن

باد نوروز از کجا این بوی جان آورد | جان من شاید تا بکوی دلستان می آورد
جنبشی در خاک پیدا می شود در انتعاش باد | یا دکویی از دم عیسی نشان آورد
گل نمیدانم بزیر لب چه می گوید باز | بلبلان را در فغان می آورد
غنچه را در دل بسی معنی باز کن جمع بود | گل کنون آن خرده را در میان می آورد
غنچه وقتی خرده در خرقه نهان کرده بود | بلبل اکنون آن معانی در میان می آورد
گل صبوحی کرد بنداری که پیش از آفتاب | باغبانی گل بدوش از بوستان می آورد
کرده نرگس را چو مستان اندر بغل | بر سر بازار مست و سرگران می آورد
تا درون خلوت خود میدهد یکبار بار | گل نسیم صبح را صد پی جان می آورد

مرا هوای خرابات ... جانست
علی الدوام بدین ... مقام
نوای عشق ... جا ...
... من
... شدم ...

بادپای

باد پای آب را در پی تا بهمن بسته بود | وین زمان زنجیر در گردن روان می آورد
میزند پیرنگ نقش باد و از انفاس باد | وز زمرد شاخ و برگی خوش بران آورد
کوه خارا بوش کز یاقوت می بندد کمر | باد در سر حله از پرنیان می آورد
حلهای سبز پوشانیده رضوان ورا | راست گویی از بهشت جاودان می آورد
در جهان جا که آزادیست چون سرو سهی | سنبل اکنون بر سر آب روان می آورد
وه چه خوش می آیدم وقت قصیدن جوی رود | دستها در دوش بند ارغوان می آورد
سر صباحی گل بروی تازه از صد تو برگ | سفره پر کرده پیش دوستان می آورد
شاخ را بگرفت و ز بلخ و بستان را بتیغ | سر فرو نرگس پیش مرزبان می آورد
تا بسوزد لاله زیر دامن صحرا بخور | مجمری پر آتش عنبر دخان می آورد
یارب این بخت ریزان از شجر یا برگ گل | یا ملک آیات لطف از آسمان می آورد
زعفران دادند در پی غنچه دل تنگ را | غالبا این خنده گل زعفران می آورد
لاله اندر بزم گل شمع معنبر بر فروخت | شمعش نرگس از زر شمعدان می آورد
قرص گرم و بره باهم بر سر خوان فلک | ابر تا دید آب اندر دهان می آورد
سوسن آوازه در هر مجلس و مجمع که هست | ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد
خسرو اعظم اویس آن شاه کاندر روی خصم | حجت قاطع ز شمشیر و سنان می آورد

... غم ز ناله ... کاه ...
... طنبور و چنگ ... کار ...
ز رشک ... و ناله ... خون دلی ...
مدام خون ... حی ... و ناله ...
بجز ... دل ... بر ...
و ... راه درازست ...
... ازان ... بر آمد ... راه من
... بعهد ... من
... چون ... بهر ...
... تا ... و وصد ...

١

در مدح…

آن خداوندی که چون از عدل میراند سخن / چرخ می نالد چو تیر اندر کمان می آورد

آسمان مثل او چند بچشم اختران / جستجو از روز و شب گرد جهان می آورد

در رگ کان خون لعل از نهیبش می جهد / باد اگر آوازهٔ جودش بکان می آورد

آب تیغ تیز او از گردن اعدا گذشت / می برد سر تا بسر حد سنان می آورد

نام و القابش خطیب منبر فیروزه فام / در عبارت خسرو صاحبقران می آورد

دشمنش آمد بر او بوسست چون موی از خمیر / ور نمی آید سپهرش مو کشان می آورد

وانکه او غلطان نمی آید بدرگاهش در / کرده در گردن جهانش ریسمان می آورد

ذکر عهد او که تا روز ابد پاینده باد / قصها در داستان باستانی می آورد

هر که باشد چون دوام با خسرو دول / روزگارش مغز بیرون ز استخوان می آورد

گرگ از بزغاله می پایدش در عهد او / می نشاند بر کتف پیش شبان می آورد

در همه کاری از آن فیروزی گردد فلک / کو پناه اول بدین بخت جوان می آورد

ای طلوع ماه عالی رایت در منزلی / کز شرف سر در میان فرقدان می آورد

شد مبارک پی همین دست و پای بازت / باز مرغی سربسوی دست پایت زان می آورد

شب قصیم خسکانت زار تقلع سنبله / میکند حاصل بدوش کهکشان می آورد

عاقبت بر عهد عدالت بر دوار من / داد و یا دامن آخر زمان می آورد

تیغ هندی بار افشان در بحر درفشان / یا خراج از جانب هندوستان می آورد

والی تبریز را گر خط اشرف میرسد / باج بر گردن آذربایجان می آورد

خطهٔ شیراز چون بغداد می گردد دو نیم / گر خیال تیغ تیزت در میان می آورد

چشم بر راه سند اهل اصفهان تا باز کی / سرمهٔ راحت باهل اصفهان می آورد

در نوای مدحت مرغان شاخ سدره را / بلبل طبعم فرود از آشیان می آورد

در ثنایت رستم شیر او زنم گر گنجها / تاب رزم رستم و ببر بیان می آورد

بزم عیش و عشرتت پاینده بادا تا ابد / رایگان ایام گنج شایگان می آورد

ایضاً فی مدح السلطان العادل شیخ اویس بن امیر شیخ حسن نور الله حفرتهما

صباح عید که بود میل میدانش / که زغالیه بر دوش داشت چوگانش

سوار گشته همی راند و می کشید بدوش / شمال غالیهٔ زلف عنبرافشانش

نخست غبغبش افکند گوی در میدان / فتاده گوی زنخ در چه زنخدانش

نظر بخاک رهش میل کن که از یک میل / جلای باصره میداد گرد دیگرانش

چو کرد در پیش قلبا دعا عالی خاکی / نمی رسید ولی دست کس بدامانش

ز تاب رخش نگار ور بزیر او می ماند / با آتشی بر انگیزد آب حیوانش

بنام آنکه نامش حرز جانست
ثنا [illegible] از حرز زبانست
ز نسخ خط خلوت نشینان
ببین مصحف تنها نشینان
شکسته [illegible] دلهای بیمار
بروز [illegible] شبهای تیمار
ازو با داد آفرین از شاه جمشید
بروز خضر روز و ماه و خورشید
[illegible]
بصدق دل دعا [illegible]
[illegible] طالت [illegible]
تو [illegible]

ز سهو بود که رخش جواب بود روان | رخش خوشتر ز آتش دمید ریحانش
کسی که آتش بر زین ندیده بود بدید | بباد پای روان بگاه جولانش
جنابیان همه حلوای عید می جستند | ز لعل او که عسل آیتیست در شانش
زمانه نعره تکبیر زد در آن ساعت | که داد عرض جمال آفتاب تابانش
چه رنگها که برانگیخت [illegible] | چه فتنها که برانگیخت چشم فتانش
چنین که جام می لعل اوست مرد افکن | در این زمانه کسی نیست مرد میدانش
بریخت خون دلم وز دلش خواهم | کنم بدین جگر گوشه نیز قربانش
چو غنچه بود دلم پای صبر در دامن | هوایش آمد و زد دست در گریبانش
بتاب روی چو خورشید عالم سوختی | اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش

خدایگان سلاطین امیر شیخ اویس
که مردمی و کرم آیتیست در شانش

زمانه نعره تکبیر زد در ان ساعت | که داد عرض جمال آفتاب تابانش
قضا نهاده عنان با عنان تیر پرش | خرد دو دیده بسر در رکاب فرمانش
فلک ستاده که نعل سمندش اندازد | خرد بجان بکند تاج فرق کیوانش
ملک نشسته که گردی ز دامنش خیزد | برد بخلد و کشد در دو چشم رضوانش

بوجه

نیکی

بوجه رایت پیروزه بر نمی آید | همه خزاین بحر و دفاین کانش
بشهسواری اگر با سپهر باز دگوی | بچابکی ببرد گوی بهر چوگانش
وگر بگوی فلک سر در آرد دشمن کان | بپای اسب درافتد سپهر گردانش
با شهای جلالش نمی رسد گردون | هنوز با شکوه همت ابتدای دورانش
ز بیم باد بهار دگذشت بر سر شمع | نگر ستاند پروانه ز دیوانش
دلیل روشن تیغش همین که دید عدو | نهاد سر چه کند قاطعست برهانش
عدو نبی کرمش کر کیست و کرکس نیست | بهیچ تر نشاید نهاد بر خوانش
عروس فتح که گلگونه اش ز خون عدوست | برور رزم بود بر حجم شبستانش
سنان رمح تو هر جا که در زمانه دولت | بکاسه سر بدخواه کرد مهمانش
خیال عدل تو برداشت گلک گشت ز این | که وحشیت ز چوبانیان و چوبانش
بفتح قلعه گردون اگر کمر بندی | بیک دو ماه توانی گرفتن آسانش
نسیم معدلتت گر بشیر شرزه رسد | بشیر سیر کند جدی ز بستانش
بیاد طلعت اگر چوب تیر نشانند | گل شکفته برآرد چو غنچه پیکانش
وگر ببوی تو آسوده شد دل گل | نسیم باد کند صبا کی کند پریشانش
عنان توسن دولت فلک بدست تو داد | بکام خویش و برغم عدوی میرانش

[illegible] که در [illegible] مسکن
که [illegible] نشد [illegible] من
عف الله [illegible] غالی
ز [illegible] عشاق
ز وصل [illegible]
[illegible]
زمان عیش و عید [illegible]
می و رودی [illegible]
تو [illegible] بود و [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
[illegible] بود و [illegible]

عنان دولت فلک بدست تو داد / بکام خویش ز غم حسود میرانش
خدایگانا ملک جهان خدای جهان / نهاده است برای تو خیز و بستانش
بفر عون الهی کسی که مخصوصست / چه غم ز لشکر فرعون و عون هامانش
شها جهان خزف در گذشت و فصل خریف / رسید کوکبه موکب زمستانش
بجای باده درین موسم از کف ساقی / اگر دهد همه آب حیاة مستانش
بگو بساقی گلرخ که بزم عشرت ساز / چو روی خویش بیارا براح و ریحانش
کمیت قلزه آنکه داغ جم دارد / سبک در آر بمیدان و گرم گردانش
شها ضمیر من آن بلبل خوش الحانست / که نیست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت بوالقاسمی و حضرت تو / ملاذ دولت حسان و بنده سلمانش
همیشه تا که سرای سپنج شش سو را / بود فراشته نه سقف و چار ارکانش
سرای عمر تو بادا چنان قوی بنیاد / که سست نکند دور چرخ گردانش
مدام نوش و مخور غم ز دور جام سپهر / وزان قدح که بنا شد مدام دورانش

بمدح السلطان جلال الدین شاه شجاع

زهی دولت که اقبال همای چتر سلطانی / همایون فال شد بومی که بودش دولت ارزانی

دو گلی بود و بهم ... / ... دو ...
... با بلبل ... / ...
ارا ... باد ... / ...
چراکنده ان ... / ... عالم
خست است ای عجب ... / ...
کهی شاد دی ... / ...
فلان ... / ...
شادی ... / ...
چمن ... / ...
حباب ساغر با بود ... / ...
رفیقانی لطیف ... / ...
جم ... سلک ... / ...

زبانی

زی

زهی منت که باز آمد بجوی مملکت آبی / زحد تیغ سلطانی بفیض فضل یزدانی
بخجلت خسرو دنیا عنان باز دکسر و دین / کرا یزد ملک کشور بر اینجسر و و اافسر
برای دفع یاجوج فساد و فتنه گیتی را / بشمشیر آهنین سدی کشید اسکندر ثانی
جهان سلطنت سلطان جلال الدنیا و الدین / که موسوم شد نامش بداع بنده فرمانی

شهنشاه قدر قدرت شجاع ای عالم عادل / که عدلش بر جهان دارد حقوق منت جانی

بعهد او بغصب از کسی چیزی نبرد الا / دهان دلبران دل او از ایشان به پنهانی
جز از زلف پری رویان و رانش سر موئی / کسی را در دل و خاطر نمی آید پریشانی
سران پیکان بولادی که بنشانند در تیری / بخون دشمن آن پیکان کنون لعلیست پیکانی
الا ای خاتم ملک سلیمانی در انگشتت / میان در بسته چون مور آن بپشت اهرمنی جانی
بغیر از نقطه تیغت که او را می کشی در خون / روا مرکز نمیدارد که موری را برنجانی
اگر گوییمت زیبد که بر تخت فریدونی / اگر جم خوانمت شاید چو ملک سلیمانی
بوقت قهر در میدان آب آذر برانگیزی / بگاه لطف در کانون آذر گل برویانی
ز گرد خیل تاشانت ببندد آسمان میغ / بروز تیر بارانت بپوشد کوه بارانی
بزخم تیغ مینا گون دل حاسد کنی پر خون / اگر خود سنگ باشد چون دل لعل بدخشانی

... که چون گل ... / ...
... دل بیک زبان چون ... / ...
... آن نظام ... / ...
... سرای ... / ...
... ز جنات ... / ...
... آشنایی ... / ...
چو ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... آرام ... / ...

بجشن طلعت رایت طرازی جهانداری | بصدر مسند حکمت قوی‌پشت مسلمانی
لآلی حدایق اگند طبع تو در پای | عروسان معانی را کند خط شبستانی
ز باب فضل تو بابی بود در نسخه حکمت | که خواند اسکندر رومی بر افلاطون یونانی
تو جمشید زرافشانی ببزم اندر و لی تنها | نه جمشید زرافشانی که خورشید درافشانی
کشد از بند و از زندان خلاصی داد و بخشیدش | ز رسم عهد قاآن ز بندی بود دوزخ
جهان عدل را تا پای ساس ظلم را قامع | همایون و همین آن زی خسن باشد جهانبانی
گر از طاق فلک نقشی نیاید بر مراد تو | بسیمین مهره انجم بساط شر بر افشانی
تو خورشید جهانبانی همه جا تیغ سیر | گهی بر شرق بتازی گهی بر غرب میرانی
ز ملک نیمروز از چاشت چتری می‌بر افرازی | جهان از خراسان تا بلاد شام بستانی
و گر طاوس رایت را بمغرب میدهی جلوه | کلاغ پشه شب را بمشرق باز گردانی
اگر کیوان بر بام تو دو چوبک خوش بزنی | فرود آری و بر جایش سیاهی بنشانی
ز چرخ آید فرو کیوان تا باشد دربان | زحل را که کیوانش فرود آید بدربانی
بگرد گلشن قدرت فلک [illegible] یکبارگی | رواق تاسع خود در رواقی دید بحتانی
خرد میگفت کلک تو را کای نی پاره ملهم | بدین گنج می‌باریدی ای نی ابر نیسانی
تو آن شاه جهانگیری که از رخسار ملک و دین | فرو شستی آب تیغ گرد ظلم ظلمانی

باوصاف دل و طبعت که عمانست ارزان فصحی | در اوصاف دل و طبعم گهرها بست عمانی
سر خود را نمیدانم پی ای بحر این در | ولیکن میکنم حاصل من این منصب بپیشانی
حدیث اشتیاق من بدین درگاه شرح آن | نمیگویم چه میگویم چو میدانم که میدانی
نقود گوهر نظمم کنون وزن و بها یابد | که بازار فضیلت را کند طبع تو میزانی
تو شاه مصطفی نطقی و حیدر جود و سلمان را | درین حضرت دو منصب بخش حسانی و سلمانی
برای دولت دین و ملت من ترا داعی | برای نعمت باقی نه بهر نعمت فانی
الا تا شاه بستان که گل دولت و سوسن بو | فراز قد شمشادی طراز خط ریحانی
گلستان جلالت را جمال آنچنان بادا | که زنگ و بوز خواهد بهار باغ رضوانی
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده | برآورد باچنان ظل ظلیل ظل یزدانی

فی مدح السلطان العادل جلال السلطنة والدین شاه شجاع غفر الله تعالی ذنوبه

سخن بوصف رخش چون ز خاطرم زد | ز مطلع سخنم آفتاب سر بر زد
دلم ز درج دهانش چه کام خواهد یافت | علی الخصوص که قفلی ز لعل بر در زد
دلا کلید ز زر کن وصال او را | که کوفت آهن سرد آنکه حلقه بر در زد
دلم ز عقل ز لعلش عجب که بگشاید | ز بس گره که بر آن طره معنبر زد

خنک صبا که بمیدان چمن چو گل / ز رشک ساخت و بدان کمی ماه انور زد
مگر ز حلقه زلفش رسید باد بهار / که بر دماغ و رخم دوش بوی عنبر زد
بعرض طول صنوبر چو تا بقد بر خاست / بطیره مرغ سحر بانگ بر صنوبر زد
اگرچه سنگ ستم زد نسیم بر ساغر / نمیتوان گله کرد از کسی که ساغر زد
ز رشک تحت لبت خون چشم من گو / که پلکهای دو چشم مرا بشکر زد
دو طشت گشت پر از خون کام دو چشم / ز رشک بر رگ دل غمزه تو نشتر زد
خیال غمزه مست تو ترشی صدره / برود دین من تیر ترانه تر زد
جواب آتش روی ترا اشاره کرد / دلم ز عشق تو چو در آب آذر زد
بوصف روی تو طبع جواب آتش من / بسا که آتش غیرت بر آب و آذر زد
لبا لبت زجان لعل یار پنداری / که بوسه بر در دارای هفت کشور زد
دلا که دوم نیست بر سوی نکیست / که پنج نوبت شاهی هفت کشور زد
عمر صلابت شهم / که در ممالک او ذوالفقار حیدر زد
جلال دولت و دین آنکه سایبان جلال / نقد ربر ترازین بارگاه اخضر زد

خضر لقای سلیمان بساط شاه شجاع
که قفل بر در آوازه سکندر زد

شاه

خوام

شهی که بانی ایوان بطاق ایوانش / فراز بارگه خویش طاق دیگر زد
زمانه دولت او چون بدید رونق آن / چه طعنها که زمان بر زمان سنجر زد
عروض بیت جلالش ز سدره ساخت جلال / از آن سبب وتدش بر زمین محور زد
خان ملک برانداخت رسم دست انداز / که باز پس نتوانست بر کبوتر زد
رکاب پای تو ار جای زیر پای آورد / کسی که دست بفتراک دولتش در زد
ز صیت بارگهش آفتاب شهم ندا / که این و دبر آورده کهنه چادر زد
برفعت فرو دو آسمان از او گرچه / فراز خرگهش این خیمه مدور زد
ایا شهی که جلال تو ماه رایت را / بر آفتاب زد از اعتبار و در خور زد
مراد فرش سرای تو بود دو را / که خشت نقره و زر در حد و دخاور زد
ببوی خلق تو بر دم که شک در چین خورد / ز دست جود تو بر کف که بحر بر سر زد
کف تو کرد منادی بر و بحر که کیست / نخست سایل من بحر دست بر بر زد
علام خلق تو شکست و این نه رو و ربت / که خود زمانه بدین ف شک او فرزد
سریر سلطنت بارگاه عدل فراخت / حسام معدلت گردن ستمگر زد
طلیعه یزک رای تست صبح که او / بر آسمان علم آفتاب پیکر زد
مرصعت بگو مر همه زمین فلک / مگر کف تو بدان در ز موج گوهر زد

اگر عنایت تو کار را معونه کند — بعون همت تو پشه با غضنفر زند
سبیت از پی افسر خسروان بخشید — ازان نعال که بر پای اسپ و استر زند
چو آفتاب جهانگیر بر نجوم توی — کسی که یک تنه بر صد هزار لشکر زند
خدایگانا شعر بدیهی دولت تو — ز روشنی و بلندی قفا بر اختر زند
عطارد از پی نقل سواد گفته من — بیاض دفتر خود را بآب که مسطر زند
چو دید صبح صفای دم بهی شاه — چه سر ز خنده که بر آفتاب خاور زند
همیشه تا بجهان جهانیان گویند — که زهره مزهر و مریخ تیغ و خنجر زند
برزم و بزم تو باد ندیم چنگی و چکچکی — ستاره که سنان کوکبی که مزهر زند
همیشه تا دو سرا پرده سیاه و سفید — زمانه خواهد بر صحن فرش اغبر زند
کشیده باد سرا پرده جلالت تو — که در میانه فضاش این خیام اخضر زند
بهر کجا که روی در رکاب عزم تو باد — ظفر که دست بفتراک دولت در زند

بمدح السلطان الاعظم شاه محمود

ای کبوتر گر پری روزی بسرحد آن پری — نامه من میکنم در گردنت کانجا بری
ای کبوتر رو بسرحد کاخ آن چنبه [illegible] — گر تو میخواهی که یابی دانه نیک اختری

بدین قصر [illegible] چند نوبتی کیوان
کرمت از بر [illegible] خورشید تا ایوان
بدین قلعه زبر بالای دولاب
همیشه هم بستان ملک شاد آب
[illegible]
دگر بار از مدار چرخ [illegible]
[illegible]

ای کبوتر

دو بزم

ای کبوتر چشم آن دارم کز آن فرخنده بوم — باز گردی بر سرم ظل همایون گستری
ای چه فرخ فال و فارغ بال مرغی بوده — کز سعادت در فضای کوی یاری میپری
کز هوای لطف او پیوسته طاوسان — همچو قمری در گلو دارند طوق عنبری
ای که از شوق رخت دیوانه میگردد پری — من ندیدم آدمی هرگز بدین خوش منظری
بسکه از شوق رخت رخ را بناخن خاری — میبرد غیرت در خوبی و دلبر که طری
لعل شیرین میکشایی خنده بر در میزنی — برقع از رخ می ربایی پرده گل میدری
شاید از خون گریم از دستت که چون ساغر مرا — میرسانی تا بلب وانگاه خونم میخوری
تاری از مویت بجانی میخرم بدین — سر فرو می آورد مسکین تو در پا میبری
شد مزاج آسمان از شمع جمالت آتشین — گشت رنگ اشکم از لعل لبانت شکری
از شب زلفت بهر سو ماه رخسار ترا — روز بازاریست و در هر حلقه صد مشتری
ای که یادت میکنم صد بار در هر یک نفس — شاید ار یکدم تو در عمری ز من یاد آوری
از لب یاقوت رنگت میچکد آب حیات — گوییا بوسیده خاک در اسکندری
قطب چرخ پادشاهی شاه محمود آنکه بخت — آسمان بر در که قدرش نطاق چاکری
آنکه در بستان طوبی شاخسار همتش — گنبد گل می نماید گنبد نیلوفری
تا نخواند خطبه بلبل در زمان عدل او — بر ندارد باد صبح از غنچه مهر دختری

دو بزم افروز [illegible]
[illegible]
بهشتستان قصر [illegible]
ملک را زان سعادت [illegible]
[illegible]
ملک صد بار بوسیدش [illegible]
[illegible]
روان و [illegible] آب [illegible]
چو [illegible]
[illegible]

گر نبخشیدی نوای مستعدان طبع او
ماندی اندر خانه خود زهره از بی چادری

زهره آمد بر در پرده سرایش بار خواست
ع نداش حاجب الا از پی خنیاگری

دفتر افلاک را چون ذات او دیباچه شد
خط سبز اختر از اکر درایش مسطری

ای خداوندی که روز بزم و رزمت میکشید
صبح صادق سنجقی در پای اخرساغری

در زمانت هیچ جایی یک زمان در جمع نیست
جمع چون باشد بدین صورت که تو خصم زری

باز وی پهلوی ملک و دین قوی و فربه است
از چه از پهلوی آن کلک ضعیف لاغری

همت گر بر کشد شاهین و میزان ازآسمان
در بروج آسمان شاهین میزان طایری

هرکجا پوشید خصمت آهنین خفتان کین
بر سر بهرام گردون کرده مغفر معجری

بر خلاف دشمنت رای که داد آن آسمان
ورد باد آتش کند در حنجره او خنجری

بر سر خصم تو آمد تیغ و کریان شد بر او
با همه من دلی ایام کشتش خون گری

مملکت را مردم عینی و عین مردمی
سلطنت را در البتاجی و تاج سروری

آفرینش را وجودت ساخت جان آفرین
بر وجودت آفرین کز آفرینش برتری

با خواص خاتم ملکت سلیمان زانها د
گنبد فیروزه رنگ انگشتری انگشتری بر

در جبینت نور الطاف الهی ظاهرست
ظاهر اسرار لطف ایزدی را مظهری

ای نبی خلق ار چه من ذو رخم حضرت بر درت
کاز من سلیمانی و حسانیست و بوذری

بندگان

بندگان حضرت را از دل و جان درود
مدحت نتوان نوشتن گر شود دریا مداد

یاد حت این بنده چون محمود با بزم عنصری
یا کند اشعار اقلامی و گردون دفتری

بنده با قرب جوارت از خدمت محروم ماند
سایه است افتاده از خورشید محروم ار چه ماند

چون کنم چون باقضای آسمانی داوری
سایه را با آفتاب عمیا کی خاوری

لایق گوشت نمی دانم ولی بهر نثار
باد سر در چنبر حکمت فلک تا بود

پیغمبر ستم بر درت این در دری دری
قبه خورشید در خرگاه چرخ چنبری

تا ز عمر و دولت خلق جهانی برخورند
جاودان از دولت و عمر و جوانی برخوری

فی تهنیة العرس ومدح السلطان العادل شاه محمود بن محمد المظفر عفا الله عنهم

آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه
جشن سور و سروری که اگر در نگری

کاز ان سور شد اطراف ممالک پر نور
خانه زهره بود برجی از ان عالی سور

اجتماعیت منور قمری با شمس
اتصالیت مقرب فلکی را با حور

مهد بلقیس زمان شد از ان داد نشان
سراپرده جم دولت تشریف حضور

از حد تا حرم مهد فلک گلشن دید
حور مقصوره بیش داشت که خدا بشود

جه خرابت و خجل گلشن بیت المعمور
در سرای شوانت خجل شد ز قصور

روی مستور کنیزان سراپرده او
روز و شب تا بسراپرده اش آیند و روند
عطرسایان سرایش چو گریبان صباح
جیب لبابچه دوران که شب اندر روز
در سر این نقره آینه داری دارند
قطب گردون نشین یافته با قطب ثبات

خرگه آینه نه چند گیتی از پس دکور
شب و روز ندیکی عنبر و دیگر کافور
کرده مشکین همه ذیال شبان دیجور
همه تا دامن حشرت معطر ز بخور
آن بشاطکی اند ز همه عالم مشهور
اتصالیست کزان چشم بدان بادا دور

قطب دین شاه فلک مرتبه محمود که اوست
بهمه سیرت محمود و محامد مذکور

ای که در سایه الطاف تو اینت چون کبک
رای پرست تو سر قضا را محرم
بوی اخلاق تو دمساز شمالست و صبا
بحر از عطایت نتوان گفت کریم
عهد اقبال ترا ملک و ملایک داعی
ناف مشک از اثر لطف تو یابد آهو خلق
باشد از نسبت رایت شرف شمس و قمر

خنده بر بازخش میزند اکنون عصفور
دل ما کت نظر لطف خدا منظور
صیت احسان تو دمساز جنوبست و دبور
کوه را پیش وقارت نتوان گفت صبور
خط و فرمان ترا چرخ و کواکب مامور
نیش و نوش از غضب و لطف تو دارد زنبور
میرود باد دل و دست گهر و کان بنکور

جو باران ز ب از لطف بر ...
فرو دامد جو ...

...

ای ... عاشق ...

تیر بازاری تیغت چو فلک دید بعدل
بنخاران راست نهادی تو صفاهان و عراق
رشحات کف دست تو اگر چند ابر
هر که در دهر کشد سر ز تو چون شاخ رزان
خصم در پیش تو چون ذره و خورشید آمد
دشمن جاه ترا جون بود آن آب حیات
روز رزم از سهمت نور ظفر تا
تابع تست خرد و انکه شعار تست این
ای بپیش گرت گشته ملازم هر کبر
صورت دولت و فتحی که ترا روی نمود
خواجه تاج الحق والدین محمد الحق
دری از بحر بزرگی بکنارت آمد
تو مهی از افق پادشهی با تو نمود
در سرم بود که بر در گهت آیم شادان
درد پا مانع در دسر من گشت بدین

کشت در بند فطیری دو که گرمست تنور
که کس از راه زبان ناله کند چو طنبور
در سر بر نشنفستند بس از زین غرور
پای مال ستم عصیر شود چون انگور
با تو مقصود برابر شد لیس حقت ظهور
کشته تیر ترا کی بود امکان نشور
راست جون آتش موسی من آتش از طور
بخدا گر خردش هست شعیری ز شعور
کوست در پرده غیب از همه عالم مستور
نشد از پرده تقدیر کسی را مقدور
سعیها کرد درین باب بغایت مشکور
کر جان نتوان یافت در اصداف دمور
که کس آن ماه ندیدست و نه چند بشهور
کنم این گوهر منظوم بران در منثور
چشم دارم کرم لطف تو دارد معذور

بکار شد آن ... دیو کید
...

با دبر شاه مبارک ظفر فرخ پی
تا ابد فرخ و میمون و همایون اثر

در مدح السلطان الاعظم شاه زاده سلطان حسین

ای در پناه چتر تو خورشید پادشاهی
محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهی

هم ملک تست ایمن از صدمه تزلزل
هم دور تست فارغ از وصمت تباهی

از رای تست حاصل رایات کامکاری
در شان تست منزل آیات پادشاهی

اصلاح مملکت را کلک تو بود در آمد
افساد مملکت را تیغ تو کشته ناهی

گر آفتاب رایت با شب شود معارض
آرد تیغ بیرون از چشم شب سیاهی

گر تو کنی حمایت کوکر در آتش
یاقوت وش نیابد از تابش تباهی

تا آفتاب گردد گرد جهان نباشد
در آفتاب گردش زین سایه آلهی

خورشید در زمانت خواهد که عین باشد
تا سکه چنینش سلطان حسین باشد

ای کان بیسارت دریای در همیت
پیوسته کان و دریا باشد در استینت

انوار شهریاری می تابد از جمالت
اسرار بختیاری پیداست بر جبینت

خار ستم نرسته در گلستان ملکت
باد کان خجسته در گلشن یقینت

[margin:] ... در کام ... / بدرون ... / عشقت و جز سودای ... / سر ... / مقابل ... / بشکست ... / صباح ... / ... ذکر ... / ... نی دهان و جامت

ازبس

در مجلس فصاحت در معرض کتابت
باشند جون عطارد صد کس خوش حنیت

امید هم گیتی موقوف کلک و تیغت
سود و زیان عالم مخصوص بهر دو کینت

هر جا که میخرامی فتحست هم عنانت
هر جا که می نشینی بخست هم نشینت

تو حامیی شهانرا سر مملکت که آنرا
جمشید داشت آمد امروز در نگینت

ای ملک دامنش را از کف گمده دایم
دیگر بکف نیاید جلی چنین متینت

ای تخت شد فزونت صد پایه در جلالت
تا پا نهاد بر سر سلطان جلال دینت

زاوازه حسینی با نوات اکنون
طبع مخالف آمد باراه راست اکنون

ای موکب سعادت پیوسته هم عنانت
مقبل کسی که باشد هندوی پاسبانت

دولت وطن گرفته در گوشه سریرت
نصرت فرو کشیده در گوشه کمانت

خصمت بخون خود تشنه و لیکن زمانه
آید ادش الا از چشمه سنانت

جون آسمان بگستر بر شرق و غرب سایه
ای شرق و غرب عالم در ظل سایبانت

تا در وجود جودت گسترده خوان همت
آز شکم گرسنه شد ممتلی ز خوانت

بر خاکیان ترحم جون ابر اگر نمایی
باران رحمت آید بر ز آسمانت

کار سر و شایسی جون بنگر دد الا
از دست درفشانت و ز تیغ سرفشانت

[margin:] ... چون ... / ... / کل ... / خاکش ... / ... کلاه ... / ... / تو این ... / ... / ... عیسی ...

ملکت زفتنه وقتی ایمن شود که باشد · در ملک تیغ هندی هندو پی پاسبانت
ای اول زمانت آغاز فتنه · هیچ آفتی مبادا از آخر الزمانت

ایام سکات را بر عین ماه و خور زد
ایام راستی را در کار ملک زر زد

نعل سم سمندت از بهر تاج گردون · سیخوات زر نبودش اکلیل بر دو هر دون
قاف از سهام قدرت شد بر زشتیه چون لام · عین از جای رایت شد دل سیاه چون نون
تو وارث شما را چون قرن تا ضحی · داراب را سکندر جمشید را فریدون
شاها وظیفه تو احسان عدل و جودست · چون تخت پادشاهی داد خدای بیچون
دارای ربع مسکون اکنون تویی چنان کن · کاین سه ربع نیزت گردد چو ربع مسکون
آنکس که در ولایت چون صبح صادق آمد · مشهور عالمش کن کارش بساز بگردون
وانکس که او دو دل شد با دام وار با تو · دندانها و آورش مغزش چو پسته بیرون
آنجا که قهر تا بد از لطف هیچ ناید · چه سود بخشش زر در وقت ریزش خون
پرواز روز دولت بر شهپر شخص ملت · وقتی شود که ما شد رخسار تیغ گلگون
شاهاش زجوانی آراستم جهان را · در مدحت شما تا اکنون بدر همکنون
باب بزرگوارت واجداد نامدارت · آمد بکنج غزلت وقت نشستن اکنون

جل سال ایستادم بر آستان حاجت · دانسته اند بر خود انفاس من همایون

از مدحتان نهادم گنجی بپیش هر کس
تا مدح گنج گنجی خواهم گرفت ازین پس

تا دور چرخ باشد دوران بکام بادت · دولت کنیز خانه شادی غلام بادت
تا صبح باشد از شب تا شام باشد از صبح · در زیر ران دولت این تیز رو رام بادت
تا نام پادشاهان در سکه است و خطبه · خطبه بتو مشرف سکه بنام بادت
در شرق و غرب هست انعام عام چون خور · از ماه تا بماهی در اهتمام بادت
خرگاه دولت تو چیزی زچرخ دارد · در برج خود مه نو ماه خیام بادت
حلقی مخیر وزنت از عرض لشکر تو · چون آفتاب حدی دیگر بشام بادت
جام سپهر و دورش تا دایمی نباشد · در دور عیش و عشرت جام مدام بادت
تا هست ماه و ماهی در بحر نیل گردون · بر بحر دایم فیض غمام بادت
ای آفتاب شاهی و ای سایه الهی · جاوید عمر دولت بادت چنانکه خواهی

بمدح السلطان العادل سلطان حسین عفا الله عنه سیئاته بمحمد و آله

ای سپهر سلطنت داری و رایت آفتاب · یافتند از رای روشن تو آفتاب و ماهتاب

خرامانی و دیست ... · به تن من جو حریف مجلس ... · بیوستیم این مستی ... · وگر زمی چه ... نخور ... · پیا دش چون نهال ... · تو ... مقصود وصلت ... · اگر وصلت نباشد خاک ... · ... غم ... در کل ... · ... علی جدا ...

دانا جز الدیار شعف قلبی · ولکن حب من سکن الدیارا
چنین تقدیر بود و بود ... · پشیمانی نمیدارد کنون سود
... · دشمن ... · چون ... · ... عاقبت کار ... · ... · ...

باشکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال
با وجود جود و دستت بر خلق ابر سحاب

کوه می‌اندوزد از حلم گران در تنگ سنگ
بر تو می‌آموزد از عزم گران سنگ شتاب

بحر را موج دل و دستت بهم بر میزند
ورنه دریا بیت ز باد ... در اضطراب

خیمهٔ قدر ترا خورشید می‌باید طناب
ساغر بزم ترا ناهید می‌گردد حباب

ذات تو مجموعهٔ فضلست اوصاف ذوی الالباب
کرده‌اند این جمع را زین مجلد در حساب

تا حمایت میکند عدل تو ملک شرع را
بر سر مردم نمی‌بارد شدن خیل جباب

خلعتی از سایهٔ خود خاک را بخشیده
زان فشانی کند خورشید مردم بر تراب

در سرای مجلس که بر خیزد نسیم خلق تو
شاید آنجا گر کند تخفیف در سر گلاب

کار تو چون ملک مشکل شد برای قطع و فصل
تیغت آمد در میان آن هندوی مالک رقاب

هر که میخواند دل و دست ترا دریا و ابر
یم نمی‌اندیشم همچون سر آب از شراب

با خود گفتم که این چار امهات دهر را
کیست فرزندی خلف تر در جهان من کل باب

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین حسن
کاسمانش میکند اسکندر ثانی خطاب

باش تا گردد هلالش بهر قدر بدر
طفل بخشش کامد از مهد صبا شباب

باش تا این سایهٔ یزدان فرو گیرد جهان
در پناه چتر او چون سایه آید آفتاب

در امان سایهٔ فرخ همای عدل او
کبک با شاهین کند بازی و خندد بر عقاب

تا بخواند خطبهٔ قمری بر زمان دولتش
نو عروسان چمن را باد بگشاید نقاب

پادشاها آسمان ملک امروز تو
آفتابی که عنان بر غرب و گه بر شرق تاب

آفتاب فتح و نصرت را جبینت مطلعست
بر جهان روشن شد این معنی از این یک فتح باب

آنکه بر گردون پی چون خیمه می‌افراخت سر
دید در تبریز خود را کرده در گردن طناب

پیش از این گر رفت انگیختی در گوشهٔ
چشم خوبان زمانش فتنه را چندین بخواب

آفتاب گرم رو از غیرت افتد بر زمین
گرچه ساید سایهٔ خاکی رکابش در رکاب

خصم بدبخت تو از وی وار می‌آمد بری
شد اسیر خواری مستوجب چندین عذاب

گر دو با آسمان کای آسمان من میر جلیست
آسمان گفتش ترکت الرای بالری در جواب

پنجه زد فرهاد با اقبال خسرو لاجرم
گرد حوخ پستون چون قصر شیرین خراب

آهوی صحرایی گر دو نزاجه جست از کلاب
یوسف مصر سعادت را چه باک از ذئاب

خویشتن را میزند بر شمع دولت دشمنت
میکند پروانه سیکن بمرگ خود شتاب

ای ز ذات خسروی در نکهت سلطنت و بوی
لایح و فایح چو بوی از مشک و نور از ماهتاب

گرچه در مدحت سخن بس خوب می‌آید ولی
بر دعایت میکنم آخر که باد مستجاب

تیغ شبنم گو ... لرزان سبز آب دار
بید تا ... سال بر ... آن را دار چون قراب

در امان تیغ حکمت خطهٔ ایران زمین | باد تا خط خطا والله اعلم بالصواب

بمدح السلطان العادل سلطان حسین وتهنیة الجلوس علی السریر عفا الله عنه

ماه اوج شاهی از چتر هلال آمد بدید | روز عید پادشاهی را هلال آمد بدید

آفتاب معدلت طالع شد از کوه شکوه | ظلمت ظلم مخالف را زوال آمد بدید

شد کلاه افسر افراسیابی را شکوه | افسر کیخسرو فرخنده فال آمد بدید

چار ماه نور اسب نعل سلطان مملکت | دید بعد از چار ماه اش چون هلال آمد بدید

گرد نعل موکبت از طارم کحلی کند | روشنان را آرزوی اکتحال آمد بدید

بود جام و خاتم جمشید پنهان تا بدی | شاه را آن در یمین و در شمال آمد بدید

در رکابش بانگ میزد فتح کای دیوان ظلم | طرفه کاینک سلیمان در شمال آمد بدید

شد مخالف واقف عزم حسینی در عراق | دم زدن را در سپاهانش مجال آمد بدید

در شبستان غار موکب منصور او | شاه را نصرت بصد غنج و دلال آمد بدید

دی شب از مغرب چو ماه عید پیدا شد مرا | مطلعی خوش بر طریق ارتجال آمد بدید

دوش خطی بر فلک طغرا مثال آمد بدید
چهرهٔ آفاق را زان خط جمال آمد بدید

عین عیدست آنکه بر گرد دو عیان بکشید | چتر ماه روز را عین الکمال آمد بدید

چشمتان ابروش گویی بر بالای چشم آفتاب | شکل ابروی مقوس چون هلال آمد بدید

در حد و د باختر آهوی دشت خاوران | چون فرو شد در هوا شاخ غزال آمد بدید

بر مثال عید گردون از شفق چون آل زد | شکل طغرا بین که بر بالای آل آمد بدید

بوستان نقش را از پای دی شب برگرفت | عید بی قید را که بر شکل شکال آمد بدید

از سفالین ساغر میخانه رندان دگر | جوهر یاقوت با لعل عقیق آل آمد بدید

قیمت قدر می لعل از سفالین جام پر | زانکه پیش چو لعل از سفال آمد بدید

رود و بربط را مغنی گوشمالی داد و زد | این همه فریادشان زان گوشمال آمد بدید

جوش آب لعل ساقی ریخت در جام بلور | آتش سیال در آب زلال آمد بدید

دم بدم می ریزد از پیمانه از سرما دو | شیشهٔ می را از آن معنی سعال آمد بدید

آسمان در خیال نعل اسپ شاه داشت | مدتی و اکنون شکلش اکنون خیال آمد بدید

عالمی ز دیدن مه شاد شد گفتی مگر | ماه چتر داور فرخنده فال آمد بدید

داور دوران جلال الدین که مر صورت خواست | رایش آن صورت بفضل ذو الجلال آمد بدید

سایهٔ لطف خدا سلطان حسین آن کز ازل
آفتاب دولت او بی زوال آمد بدید

الترجیع

خسروا از غیبت در ملک آذربایجان — رنج و راحت را نزول و ارتحال آمد بدید

در امور مملکت گردون خطایی محض کرد — از خطایش این همه زجر و وبال آمد بدید

چتر قدرش سایه همت چو بر گردون فکند — شاه خورشید را بر چرخ خال آمد بدید

خاتم ملک سلیمان اول افتادش بدست — وانگهش ملک عظیم لایزال آمد بدید

برد دریا بخواهش بر آب خود بر تخت — تا ز بحر خاطرش فیض نوال آمد بدید

شد فلک خم تا ببوسد پای و لکنش ملک — راست کرد ای کژ ترا کی این مجال آمد بدید

روز عرض جوش جیشش با زمین گفت آسمان — ای خداوندی که پا گشته کان نکال ور

بارک الله چون ترا این احتمال آمد بدید — با وجود جود دستت پایمال آمد بدید

کوه را با بحر در حلم تو شد سرعت عیان — برق را در طبع با عزت کلال آمد بدید

سایلان بارگاه جود و احسان تو اند — بحر و کان را کین همه مال و منال آمد بدید

جون نام حل و عقد آمد بدست عقل گفت — بختی بد رام گردون را عقال آمد بدید

گر شدی نعل سم اسپ تو بودی صدر چرخ — جای ماه نو که در صف نعال آمد بدید

نیست در دور تو سایل زانکه فیض بخششت — در جواب سایلان پیش از سوال آمد بدید

در پی شل تو میکرد فلک گر جهان — در دماغش راستی فکر محال آمد بدید

از نهیب جود دستت کان زر را تب گرفت — صفرتت عین از حرارت در جبال آمد بدید

بوصف الحال خورشید نفس بر تو

دو بیت ز دور و مطبوع بگو سوز

ایضا له

ای گشته بر آن ماه فلک هما نم

نسیم ورد و شب بر باد حجری

نفست صبح و ...

جواب گفتن جمشید

جمشید نظم ... از دو خواندن این رباعی از جوک

الرباعیة للجمشید

گر ز نعل موکبت بر طارم تجلی گشت — روشنان را آرزوی کحل آن آمد بدید

هر کجا طوبی رایت سایه همت فکند — صد هزاران آفتابش در ظلال آمد بدید

خامه میکرد و بکرد شرح اوصاف کمت — در دماغ او ز سودا اختلال آمد بدید

خسروا از غیبت در ملک آذربایجان — رنج و راحت را نزول و ارتحال آمد بدید

مجلس را صورت جمعیتی ننمود روی — بس که بر مرآت دل زنگ ملال آمد بدید

بس که بر حراقه شب آتش دلها گرفت — بر فلک هر صبحگاهی اشتعال آمد بدید

بامدادان کافتاب دید لرزان شد ز شرم — در جبینش چرخ را از انفعال آمد بدید

بر زمین افتاده است یعنی که از روی کرم — عفو کن گر زلتی زان سر خیال آمد بدید

شعر شد من بعد جز بر حضرت مدحت حرام — بکر فکرم را گر از سحر حلال آمد بدید

تا نه پنداری کسی کاندر قفسهای فلک — مثل سلمان طوطی شکر مقال آمد بدید

با عروس عافیت در شام هجران ملک بود — تا که از تیغ تواش صبح وصال آمد بدید

ای زمین از فتنه یاجوج ظلم آسوده باش — کین زمان اسکندر گیتی خصال آمد بدید

بود مستجاب دعای مستمندان در لیال — صبح این ایام دولت زان لیال

گرچه دارد صحنی الملک الله با رجال — ور چه تمکین رجال از عون مال آمد بدید

دولت ملک تو از آه یتیم و پیره زن — شد چنین قایم نه از مال و رجال آمد بدید

شب نیست آنکه در دل ما تیره میشود

در حضرت جم چرخ فلک تیره میشود

از صبح گریبان شب تار دریده

آیینه عاشقان از دود تیره میشود

طلوع صبح

زان کاکه جغد ز دو صبح دم شرر کرد

از انفعال ...

از آن نگفته شب ...

ز صبح او در دلش ...

قطعه ایضا

با زجرت راظفر بر قلب نصرت بر جناح
از همای همت ارباب بال آمد پدید

شاهباز خاطرم را بال و پر بشکسته بود
از نوای امروز باز زشش پر و بال آمدید

تا ز مهد غنچه خواهد سر بهار آید چمن
نو عروس گل بصد غنج و دلال آمدید

بر جهان ظل نهال دولت پاینده باد
زانکه بر برگ عیش گیتی را نهال آمدید

روز عید و سال و ماهت نو و فرخنده باد
کز پی عهد تو روز و سال و ماه آمدید

ایضاً بمدحه فی تهنیة جلوس السلطنة شاه زاده شاه حسین

بنازد ملک اسکندر بیالد افسر دارا
بتخت تخت شاهنشه جلال الدین و الدنیا

جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریا دل
که در دوران بخت او جهان پر شد برنا

سر این تخت جمشیدی گذشت از تاج جمشیدی
بجنبید پایه زان منصب او بر سر نهادش پا

شهنشاهی که میخواند بچشم دشمن و رای او
ز روی تخت امروزش جلالت فردا

کشد مهد شبانش را زحل بر طرز لالایان
گرش طالع دهد یاری ولیکی کی دارد این یارا

بیا در بزم او گیرد قدح تا سید در میزان
بپیش تخت او بندد کمر جمشید در جوزا

شدست از زینت صافیش آب مملکت روشن
گرفت از رایت عالیش کار مملکت بالا

چو تاج خسروان آمد بدوران بر سر منبر
چو موی شاهزادن شد ز انصافش سر بر پا

غزل

رفتن خورشید از صحبت جمشید

فلک میلغت با تسنیم کوثر وصف الطافت
جواب آمد که این لطف و عذوبت نیست اندر

بسی گردید خورشید از پی شبهش خجل گشت
که شبهش را اگر جویی بجو در سایه عنقا

جواب سایلان از وی نعم باشد نعم در پی
بجز وقت تشهد در کلامش کس نیابد لا

ابا شاهی که در ظل همای عدل انصافت
بگردن می کشد شهباز طوق طاعت ورقا

فروغ رویت و رایت قند بر تیر بشکرد
ز روز آخر خرداد روشن تر شب یلدا

اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود ناطق
و گر با سوسن آغازی سخن سوسن شود گویا

در ادراک کمالات خرد چند ابجد میکوشد
همان مقداری می بیند که از آئینه نابینا

سر تحریر اوصاف تو دارد کلک سودایی
سر از دستش نخواهد رفت میدانم درین سودا

اگر نتواندت دیدن عدو از کور بختی دان
چه غم خورشید تا با زانکه خفاش بود اعدا

هنوز از صد هزاران گل که بشکفت در غنچه
کنونت کو سر دولت برون می آید از خارا

نهال دولت را باش تا هنگام بار آید
که از تیغ تو سر سبزیش اکنون می شود پیدا

شکوه منصبت خواهد رسید از فضل حق جایی
که باشد قصر قدرش را رواق گنبد خضرا

بدان غایت رسد قدرت که کیوان را اگر گاهی
کنی معزول و بنشانی غلامی هندوش بر جا

بدور دولت شمشیر خونخوارست و میخواهم
که بر گردن نهد دهر سر شمشیر ولی بر گردن اعدا

چنان خواهد شدن عدلت که شمشیر زبان آور
خلاف شرع در عهدت نیارد دم زدن قطعا

القطعه

فتح خورشید جمشید

بدور عفت ذاتت پی تاراج عقل و دین | بشبخون بسر مردم نیامد آمدن صبا
ترا پر ز سلطانیست حاصل ملک درویشی | که صدق اندرونی را توان دانست از سیما
خداوندا منم کز مدح های سرافراز | بگوهر داده ام ترصیع گوش اهل عالم را
شمار او جبت الحق نظر برحال کردن | عجب حالیست حال من نظر کار در من فرما
الا تا بر شجر قمری سراید نغمه عشقا | الا تا در چمن نرگس گشاید دیده شهلا
نشاند بر کمر کهسار طرف لاله پرورز | در آویزد بتاج لاله شبنم لؤلؤی لالا
که از قوس قزح یابی هوا را وسمه رنگ ابرو | که از نجم و شجر یابی زمین را آسمان آسا
صبا در صحن چمن سبز در باید برگ گل لعل | چو از دی با چراغ آید گزنده تر برد کالا
برای ها و لاله که لعلت شبیه در هم | بسازد دسته مشکین نسیم صبح عنبرسا
مقامی ست کرداند سهی سرو ز پی ارغنان | نواز داز مقام راست صد دستان هزار آوا
ز طوطی رنگ شاخ آید نوای نغمه بسیاری | زکافوری سمن خیزد نسیم عنبر سارا
عنادل چون کلیم انید کلام انید با اغصان | شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا
چو داماد دیگر در خلوت عروس تازه رو بادی | خود باد صبا سردم در آغوش گل رعنا
جهان و سرو در سور عروسان گل سوری | بپوشند از نظر ان دست زیبا خانه دیبا
الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان | یکی چو تاج دیگر آید یکی همچون سر بیغا

چنان شد [illegible] سخن
بجای [illegible]
و گر آبان [illegible]
[illegible] سخن [illegible] رواج
[illegible] کنعان
زکات [illegible]
چنین باشد مدار چرخ گردون
چو خورشید [illegible] عالم آرای
توجه کرد از [illegible] بالای
صباحی گشت [illegible] جمشید
پریشان جهانی [illegible] خورشید
ز پای قلعه [illegible] بنهاد [illegible]

بهار دولت عمر ترا سرسبزی باد | چنان کز وی خجل گردد ریاض گلشن خضرا
ز بخت و دولت واصل مرادی کم نخواهی | ترا باد اینهمه حاصل بفضل ایزد سبحانه
دعایت میکنم از جان بهر روز و شب | دعای عاجزی یا رب تقبل منه منا
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد این وصلت | گزین وصلت همی نازد در روان آدم و حوا

تهنیة فتح الموصل علی ید السلطان العادل شیخ اویس بن شیخ حسن نور الله حفرته

بموصل رسید آوازه اخبار فتح موصل | باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل
دارای هفت کشور مقصود چرخ و اختر | جمشید عدل پرور خورشید آسمان ظل
خورشید پادشاهی سلطان اویس شاهی | کاثار عدلش آمد بر بر و بحر شامل
انوار مهر رای او را مهر و ماه از شمایل | انعام عام او را بحر و بر از فواصل
تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین | رای مبارکش را روشن بود دلایل
موج محیط لطفش کشتی عاصیان را | از ورطه مهالک می افکند بساحل
ظل ظلیل دارد ملک بسیط و افر | عزم نفیس دارد نفس شریف کامل
هم آب را ز لطفش آمد ثبات بر سنگ | هم باد را ز خرسن بار اوفتاد در گل

ز هر جنسی متاعی گر رود پیدا
ز لعل و گوهر دریائی بها
همه [illegible] جهان گردیده گرد
[illegible] فرمان نمی باید در
[illegible] دیبا و گوهر
ز چین بهر فرستادست [illegible]
[illegible]
[illegible] در [illegible]

رفتن مهد [illegible] و مشغول [illegible]

[illegible] حسن
[illegible] صدور
[illegible] بهمن
ز هر جنسی [illegible]

خط مسلسلش مؤید معنی و عبارت — گر عقل و جان نیابی عنبرین سلاسل
ای حمد و مدحت تو افراخته منابر — وی دست و مسند تو آراسته محافل
ای قبله جای شاهان چون قبله خاک پایت — مقبل کسی که گردد این خاک را مقابل
با قلزم عطایت چون آل آل بر نمک — در معرض کلامت امّی است ابن وائل
خورشید را ز رایت مکشوف شد دقایق — برچرخ را ز همت معلوم شد مسائل
باشد اگر بهند در بر ماه راه رفتن — مشکل رسد بپایی از منزلی بمنزل
درخشش از مبادی با دست برشاهی — ستند در ایادی دسته میان انامل
گردون بکین خصمت میراند خود [illegible] — برخاست عزم جرئت کین نیست کار کاهل
تیرت گذشت بر دل خصم ترا و اورا — گذاشت راستی خود جز تیر هیچ بر دل
جایی که چون تو بازی بر دست پادشاهی — باشد چه موش گیرد با صد هزار طغرل
آنجا که رای پیرت ضبط امور کرده — عقل آمدست در پیر چون کودکان جاهل
جز طاعت تو در دل اندیشه که آمد — حقا و ثم حقا کاندیشه ایست باطل
هر نقش سعد کامد از قبض و بسط خارج — هست نصرة الآن اکنون در اعیان تو داخل
با چرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد — معموره جهانرا کردن بتیغ حاصل
گر روی ماه رایت می ورد مملکت — میلیرد شه نماهی حقا مگر غافل

چرخ از غضب برآمد سرخ و کبود گوشش — کای پایمال خورده بانی ستیم جاهل
ما دیده‌ایم و خوانده از زردی طالع — این شکل در مبادی وین نقش در اوایل
اینک منم غلامش بسته کمر بخدمت — وین ملک من ز فلکم یک گوشه ایست عاطل
گشت از سپهر گلگت با شام صبح ملحق — شد با وجود تیغش آتش با آب واصل
زیبد که از قدومت امروز نیل و مصرش — چون آب دجله آید در پای شهر موصل
میش و گرگ باهم بازست و کبک همدم — اضداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل
تا چتر شاه انجم چون سنجق تو گردد — گاهی ز شرق طالع گاهی بغرب آفل
ظل ظلیل چترت بر شرق و غرب عالم — پاینده باد وایمن خلق جهان در آن ظل

بمدح السلطان الوزیر اغیاث الملة محمد رشید عفا الله عنه

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب — شبی عنبرین خال شکلین ذوایب
فلک را بگوهر مرصع حواشی — هوا را بعنبر مستر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را — روان در رکاب از کواکب مواکب
برآراسته گرد گردون کشش گردون — شب از گوهر شب چراغ کواکب
مطالع ز نور طوالع منور — مشارق ز ضوء مصابیح ثاقب

[illegible]

شد چهره صاعد سعودش مقدم | شرح ثور طالع ثریاش غارب
شهاب از بر صفحهٔ چرخ دیران | چو بر برگ نیلوفر امطار ساکب
بنات از بر مرکز قطب گردان | چو بر خاطر روشن افکار صائب
درین حال من با فلک در شکایت | ز رنج حوادث ز جور نوائب
ز نقد مراد و جفای زمانه | ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویر بازی جهان مزوّر | ز بازیچهای سپهر ملاعب
فلکرا همی گفتم از دور جورت | چرا اختر طالعم گشت غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف | چرا گشت با من ستاره مغاضب
کنون پنج ماهست تا من اسیرم | ببغداد در در بلا و مصائب
پریشان جمعی و جمع پریشان | گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی | نه روی دیارم ز ظعن قارب
مرا هر نفس غصه بر غصه زاید | مرا هر زمان گریه بر گریه غالب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت | مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست جای شکایت | ولی هست شکرانه ات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی | مقر مقاصد محل مآرب

[illegible]

کنون

نی

کنون عزم تقبیل درگاه او کن | باقبال وشو سعید العواقب
مشو یکزمان غافل از آستانش | که هر کس که غایب شد او هست خائب
فلک با من اندر حکایت که ناگه | برآمد که رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون | کشیدند رخ در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محل قوافل | صهیل مراکب غطیط نجائب
دلم را نشاط سفر خاست ناگه | شدم جست بر مرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن | بینداختی پنجه شیر محارب
سموم غمومش وزان در صحاری | حمیم حمیمش روان در مشارب
زلالش ملوث بسم افاعی | جهارش محدب چو نیش عقارب
منازل زمینش ز ریاح عواصف | مستر هوا از غبار غیاهب
هوایش ز حد حرارت بکلی | که چون موم می‌شد دل سنگ ذائب
جنابی که شمشیر چون قطرهٔ آب | فرو میچکید از کف مرد ضارب
همی راندم اندر بیابان و وادی | گهی با اران گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که نعل ... نو | همی سود بر دست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اموال قارون | همی بر گذشت از رکاب رکائب

[illegible]

ممدوح در اندیشه تا کی براید / ز درگاه صاحب ندای مراتب
جهان معانی سپهر وزارت / محیط مکارم سحاب مواهب
بریع بآن پسر کز خط حکمش / بگردد بیک موی چون خط کاتب
وزیر ابن حق خدایی که صنعش / نهد جوهر روح در درج قالب
بتدبیر و تقدیر سلطان حاکم / با آلا و نعمای رزاق واهب
بتعظیم احمد که با آن جلالت / نکهداشتش در حصار عناکب
بیاد یاران احمد که بودند / ز راه هدایت نجوم ثواقب
که تا شد سرم آستان تو خالی / نشد آستین من از اشک غایب
ثنایت بکارم در آورد ورنه / بیکبارگی بودم از شعر تایب
اگر مدح جاه تو گویم نگویم / بامید مرسوم و حرص مواجب
ولی چشم دارم که از دولت تو / مراتب فزاید مرا بر مراتب
الا تا گشایند خوبان ز روی / خدنگ بلا از کمان حواجب
سرای ترا باد ناهید مطرب / جناب ترا باد خورشید حاجب

ایضاً له بمدح سلطان الوزراء عماد الدین محمد رشید رحمه الله

[illegible] ... چون ... وزیر ... [illegible] ... ای فخر ... کشور ... خورشید ... [illegible]

تا ز مشک ختنت دایره بر نسرینست / سبزهٔ خط تو آرایش برگ سمنست
از دل اشک و سمن گرد برآورد از رشک / گرد مشک تو که بر گرد گل و نسترنست
زره جعد ترا حلقهٔ مشکین گرهست / رسن زلف ترا چنبر عنبر شکنست
بخت شوریدهٔ من خفته‌تر از غمزهٔ تست / زلف آشفتهٔ تو بسته‌تر از کار منست
خال و خط تو مثل چشمهٔ خضر و ظلمات / رخ و زلف تو دو قفت یوسف و چاه و رسنست
یوسف عهد خودی نه چه یوسف که ترا / یوسفی گم شده در هر شکن پیرهنست
سنبل زلف سرانداز تو عنبر زره است / نرگس ترک کماندار تو ناوک فکنست
حلقهٔ گوش تو یا رب چه صفای دارد / گر صفا حلقه بگوشش شده در علنست
دل فدای سر زلف تو که هر تا تارش / خونبهای جگر نافهٔ مشک ختنست
جان نثار لب لعل تو که از غیرت او / داغ غم بر دل خونین عقیق یمنست
در غم شهد لبان شکرین تو مرا / تن بیمار گداز آن چو شکر در لبنست
تا دل من شکن زلف تو آرام گرفت / دیدهٔ من شده خون دل چو [illegible]
سر زلفت بقدم چهره سپرد همی / گوییا نعل اسم اسب وزیر زمنست
آن فلک قدر ملک صدر کواکب موکب / گر زحل حزم و قمر عزم و عطارد فطنست
آفتاب فلک جاه غیاث الحق و الدین / که محمد صفت و نام و محمد سننست

زجنس خوش نکرد [illegible] ... خورشید ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... جهان ... [illegible]

ناصر شرع نبی نایب عدل عمرست — وارث علم علی صاحب خلق حسنست

آنکه بر مسند ایوان سخا پادشهست — وانکه بر عرصه میدان سخن تهمتنست

آنکه اندر نظرش صورت دنیا و فلک — راست چون زنی کو بر چرخ کهنست

ای که بر خاک درت مهر فلک جبهه نهست — وی که در درج دلت روح ملک مکتمنست

خرد از سحر حلال سخنت مدهوشست — دل و جان بر خط و خال قلمت مفتتنست

در مقامی که صریر قلمت در نعمست — در زمانی که زبان سخنت در سخنست

تیغ هر چند که آهن دل و پولاد تنست — شمع با آنکه زبان آور و آتش دهنست

تیغ را دست هنر مانده بزیر کمرست — شمع را تیغ زبان سوخته اندر لگنست

لطف آن ثمینت که در سنگ عقیقست — مایه و سود جهانش همه در یمنست

بصفت رای تو نورست و فلک چون جسمست — بمثل عدل تو جانست جهان چون بدنست

جهد عدل تو فارغ ز غبار ستمست — عرصه ملک تو ایمن ز سپاه فتنست

روبه از تقویت شوکت تو شیر دلست — پشه از تربیت همت تو پیل تنست

سلک در قرار واسطه کلکت و گهرست — لله الحمد که بازار و رونق نظم بمنست

دیده حاسد تو تیر بلا را هدفست — سینه دشمن تو تیغ قضا را مجنست

سایه زر که همای کرمت باز گرفت — کاشانه چشم و سرش مطعم زاغ و زغنست

بر زوایا ضمایر نظرت مطلعست — در سراپای سرایر قلمت موتمنست

دشمن ار سرکشی کرد چو شمع از تو چه شد — زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدنست

فلک از اوج درگه عالی تو گشت — بر فلک سرکشی از انجم ازان انجمنست

صاحبا بحر مدیح تو نه مدحیست گران — کشتی طبع رهی زان به برون سدنست

مدح جاه تو نه از روی ریا میگویم — که مرا مدح تو در جان چو روان در بدنست

بیت من گر نه بمدح تو بود باد حرام — بیت کان خود نه بود مدح تو بیت الحزنست

حق علیمست که در حب محمد امروز — صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرنست

از جبینم همه آثار سعادت تابان — از چه روز آنکه بخاک در تو متوطنست

تا سپیدی رخ برف و سیاهی سحاب — در چمن موجب سبزی سرو و سمنست

باد آزاد ز جور و ستم باد دی آب — سرو جاه تو که سرسبزتر از نارونست

بمدح السلطان العادل شیخ اویس و تهنیة الجلوس علی السریر بدار السلام بغداد فی مورخه

مبشران سعادت برین بلند رواق — همی کنند ندا در ممالک آفاق

که سال هفتصد و پنجاه و هفت ماه رجب — باتفاق خلایق بیاری خلاق

نشست خسرو روی زمین باستحقاق — فراز تخت سلاطین بدار ملک عراق

... سخن گفتن مهراب

میگریزی و جفت ... باز

سخن بهر روی ...

طلب ... عنبر ...

بگوهر و ...

بر خواهد ...

سخن چون صبا ...

... آوردن سخن ...

جانش دادی صورت ...

بخیالات ...

... ازکشت آن گندم

شاد باش ...

... روز بخت ...

که ... سر ...

... تو ...

... نقش ... خواهد ...

... چون دل ... کمان ...

... چشم ...

سخن ...

زبان ...

...

...

...

۱/۱۷

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس / پناه پشت جهان و زمان علی الاطلاق
شهنشهی که برای نثار مجلس اوست / پر از جواهر انجم سپهر را طباق
مشام روح و دماغ خرد ز باغ بهشت / بجز روایح خلقش نکرد استنشاق
زبان ناطقه از منهیان عالم غیب / بجز نتایج طبعش نکرد استنطاق
فکنده قصه یوسف جمال او در چاه / نهاده نامه اسکندری زمان او بر طاق
اگر نه ترک فلک پیش او کمر بندد / فلک بجای کله بر سرش نهد بغتاق
کسی بدولت عدلش نمیکند جز عود / ز دست راه زنان ناله در مقام عراق
چه گوشمال که از دست او کشید کمان / چه سرزنش که ز انصاف او نیافت جماق
زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام / زهی بیارز انجم ترا کمینه وشاق
ببندگی جناب تو خسروان مشعوف / بپای بوس رکاب تو سروران مشتاق
ز گوشهای سریر تو بخت جسته وطن / بخانهای کمانت ظفر گرفته وثاق
فروغ تیغ بچشم تو لمعه ساغ / نوای کوس بگوش تو ناله عشاق
کمان هیبت افکنده سهم در اطراف / کمند طاعت آورده دست در اعناق
بحر نسبت طبع تو میکنم تهمت / اگر چه در صفت بحر میکنم اغراق
صحیفه ایست وجود مبارک تو در او / همه مکارم ذات و محاسن اخلاق

علو

١٨٥

علو قدر ترا آفتاب اگر نگرد / چو سایه باز فتد در رواق چرخ بطاق
صبا ز دفتر خلق تو یک ورق میخواند / چمن مجلد گل را بباد داد اوراق
شمال صیت ترا شد براق و برق عنان / هلال از ین براق تو گشت و بدر جناق
ز هیبت تو دل دشمنان برو بر سرد / چنان بود که دل عاشقان بروز فراق
خدایگانا ز امروز تا بروز حساب / بشست عالمیان را حواله ارزاق
تراست مملکت سلطنت باستحقاق / تراست سلطنت مملکت باستقلال
جهانیان همه زنهاریان عدل تواند / امیدوار بتفضل و مراحم و اشفاق
بچشم راستی آنکس که ننگرد در تو / چو نرگسش بدر آور ز پلکها احداق
بآب تیغ نشان آتش حرارت خصم / از آنکه میزندش دیگ سینه جوش نفاق
یقین بموضع تریاق داد باشی زهر / بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق
اگر چه با تو نه آبای آسمان خوردند / بجان مادر عنصر هزار بی طلاق
بسد عدل حصین کن حصار دولت خویش / مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق
هنوز با تو فلک سحر دکنون کند / هنوز با تو کنون میکند جهان میثاق
بپایه برسی از شرف که چون سدره / درخت قدر تو بر ساعش ساق
شها بشکر تو طوطی که زین حدیث از من / کند سماع شکر خوش بیایدش بمذاق

مرا دلی و زبانیست پر صفا و صفات / مرا سری و درونیست پر وفا و وفاق
عروس خاطر من نیست زان قبیل که او / بجز قبول جنابت کند قبول صداق
همیشه تا ملک شرق بامداد بگاه / برآید و کند آفاق روشن از اشراق
خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی / ببندگیت سلاطین عهد بسته نطاق

بمدح السلطان العادل شیخ حسن عفا الله عنه

گویی خیال قد تو ای گلستان چشم / سرویست راست رسته بر آب روان چشم
تا نوبهار حسن تو بر چشم من گذشت / شد پر گل و شکوفه مرا بوستان چشم
چشم سپر بر آب فکندست تا ترا / گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم
چشمم دلم فکند بدین روز وای چشم / گاهی خیانت دل و گاهی زیان چشم
چشم فضول خانهٔ دل را خراب کرد / یارب سیاه باد مرا خانمان چشم
تا کی بهر روی تو ریزند چون سحاب / سیارگان اشک من از آسمان چشم
تا چشمم از جمال تو خط نظر نیافت / خونست در میان دل و در میان چشم
صد گنج شایگان کنم اندر سر آستین / بهر نثارش از گهر رایگان چشم
پالوده ز اشک و کباب جگر نهم / پیش خیال روی تو بر گرد خوان چشم

خبر دانستن خمسه از احوال جمشید

تا آنگه آب در جگرم نیست هر شبی / باشد عیار روی تو مهمان چشم
بنشاندش ز مردمی انسان عین من / جو سبزه تازه بر لب آب روان
وانگه ز راق عینی پیشش آورم / قرابه زجاجی راوق فشان چشم
چشم چو گلستان همه پر خار محنتست / شبنم نشسته بر طرف گلستان
در گوشها نشسته فرو برده پر ز آب / از ترک تازه غمزهٔ تو مردمان چشم
چشم خیال ابروی شوخ تو بسته است / پیوسته این خیال کج اندر کمان چشم
از بس که من خیال تو تحریر میکنم / بشکست خامهٔ مژه ام در بنان چشم
آنگه خیال لعل تو در چشم خانه ساخت / گوهر با آستین کشید از آشیان چشم
گلگون اشک برگ دواند بهر طرف / آنگه که او کشیده ندارد عنان
در انتظار مقدم خیل خیال تو / روز و شبست بر سر ره دیدبان چشم
افشاند همچو قد درخت بهیج سرو گل / اندر حدیقهٔ حدقه باغبان چشم
در چشم تو کی آیم از ینسان که غمزهاست / صف برکشیده ندگران تا کران
هندوی چشم من سفر بحر می کند / آراسته از آن لآلی دکان چشم
گویی سحاب خاطر دریا و کان لطف / سرمایه داده است بدریا و کان
آنکه عروس باصره بی رای روشن او / ننمود چهره بر تتق پرنیان چشم

شیرین بود ز شکر شکرش دهان گوش / روشن بنور طلعت رویش روان چشم
بی حسن رای صایب او جلوه گر نشد / طاوس نور در چمن بوستان چشم
الا که در هوای بقای مبارکش / مرغ نظر نمی پرد از آشیان چشم
گر ابر همتش فکند سایه بر وجود / گوهر چکد بجای نم از ناودان چشم
چشم و چراغ اهل وجودی و از وجود / ذات شریفت آمده بر سر بسان چشم
اوج جلالت تو ببیند سپهر اگر / با صد هزار دیده کند امتحان چشم
از چشم حاسدت گل بخت تو ایمنست / کور از خار غصه مبادا امان چشم
از کحل موکب تو جلا گر نیافتی / تاریک بودی آینه روشنان چشم
آنرا که کحل دیده نه از خاک پای تست / آب سیه برآیدش از دودمان چشم
خصم مزور تو که روی بهیش نیست / بر روی چون همی فکند ناردان چشم
باز پس خاک پایت اگر چشم یاد کرد / از سرمه باد خاک سیه در دهان چشم
ز ادراک اوج قدر تو شد چشم ناتوان / پیداست تا چه قدر برد آخر توان چشم
شاها بدان خدای که فراش قدرش است / بنهاد شمع باصره در شمعدان چشم
بر آفتاب روی نگاران خرگهی / ز ابروی چون هلال کشد سایبان چشم
بر مسطر دماغ که مشکوة دانش است / بنشانده است هندوکی پاسبان چشم

[illegible]

طلبیدن ظریفان را

مجلس شعر ... سماع ساز آغاز
حریفان خوش ... ساز خوانند
چو مجلس گرم گشت از آتش می
... گرد ... خود ز آتش ...
... باد آن ... آتش ... خوند
... این رباعی ... در ...

مهر و سپهر و روز و شب و مردم و نبات / ابداع کرده حکمتش اندر جهان
از شرم آسمان فکند چشم بر زمین / هر چند این نظاره اندر میان چشم
چشمم بهیچ خاک درت گرد تر زبان / اینک هنوز میچکد آب از دهان چشم
تا هست گرد عارض سیمین مه از خط / تا هست زیر سایه ابرو مکان چشم
تا چشم بد خزان بهار سعادتست / بادا بهار جاه تو دور از خزان چشم

بمدح السلطان العادل امیر شیخ حسن

عیدست برخیز ای صنم پیش آر جام صبحدم / در بزم جمشید زمان خام خم اندر جام جم
هان ای نگارا خام ده در هی کشا زان جام دم / اسلامیان زان نام ده ور کفر گیرد در رقم
گنج مساجد عالم را میخانه در دشام / این نجخور آن خام را کاندر ازل دفتر قلم
هیچ از ورع بگشایدت کاری ازان برنامه ... / یخور که می بزدایدت ز آینه جان زنگ غم
ملک سلیمانی برو سلمان نجا می کن گرو / وز چنگ و دف وز چشنو هر دم نغم بر زغم غم
آن پرچن برنا شده در پرده ها رسوا شده / بر پوست رگ پیدا شده از لاغری سر تا قدم
عود آتشی انگیخته عودی شکر بار ریخته / عود و شکر آمیخته بهر دماغ و جان بهم
تلخ پی نی جام هی باده شود دمساز وی / کاحوال عالم را چون نی بنیاد بر بادست و دم

رباعیه

وقت سحر از باد بهشت آمد باد / آورد گلی و در کنارم بنهاد
چون لعل صنم نهاده بودم دلی / ای بکذار آمد و در دامم افتاد

چو مشتاق این رباعی خواند در ... چنگ
و خواند این غزل ...

الغزل

بی گل روی تو نیست بهار در ... بستان
... نوش ... ایوان ...
... ... صبح
... ... ان
عرضه داشت ... خان ...

ساقی چو گردون جام زر بردارد در دور قمر
کام روز بگیر زر سرد و در قمر او بزم

چون رایت نور افکند سر عنقای زرین بال و پر
بالای قافش زال زر پیدا شد از عین علم

دیدم فلک را پر شده وز خلعه نوروز چو آسمان
وز بهر عید آراسته دوشش از سیمین علم

خورشید انجم از خجستن بر رده شد چون رخش
بستاند و غل بر گردنش نهاد چون سید سهم

دی شب بر اشای عمل در یاد خورشید دول
می‌ساخت تا بیند این غزل خوش بر نوای زیر و بم

کای در هوای بوی تو جان داده باد صبحدم
پیش جمال روی تو مرده ز خجالت صبحدم

آنچه از رخت باید مرا از ماه برنیاید
ماه تو افزاید مرا مهر دگر صبحدم

خواهی جمال خود عیان آیینه نه در میان
وز دور الحمدی بخوان ردی همچون صبحدم

مردم دلم پر خون کنی وز خون چشم گلگون کنی
در دامن دون کنی از دیده ام سر صبحدم

چند آستین جان مرا مهر تو تابد در خفا
سر باد دادم گو بیا مهر آتشت و صبحدم

در چشمت این اشک روان طعامی آید وزان
طوفان اگر گیرد جهان خود نخواهد صبحدم

چون زلف مشک افشان تو خلقت سر گردان تو
قد از بجان تو چون دوت پیوسته خم

زلف تو دارد قصد دین در عهد دارای زمین
آن را که در سر باشد از سر برآید لاجرم

دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب
دارنده دین عرب فرمان ده ملک عجم

شیخ سودایی ... کرد ... گردان
بی ... عمر ... گردان
جست یار ... صبر ...
دوستان ... از ...
چون ... سر ... دو
در ... عید ...
تخت ... فلک ... زنده

مطلع کز افسر جمشید

خوان فرزانه جمشید شنید
دست ... کوه ... شد

تاج

تاج سلاطین زمن نوئین اعظم شیخ حسن
حیدر دل احمد حسن عیسی دم یوسف شیم

خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او
دایم بخاک پای او روح ملایک را قسم

در عهد احسانش گدا گر فی المثل خواهد عطا
از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیاید جز نعم

ابر از تکاسر بحر راند بد ریای عدن
از بیم چوگان تو ... پیدا کند خون شکم

گوید عطارد مدحش انت دایم ... فرس
آن سحر نعمتش شد عطارد را قلم

ای خیل بیدار ملک هر شب بسامت بزرگ
وز هیبت شیر فلک لرزان ترا ز بیم علم

دست زر کان خته وز زر زمین ...
بر آسمان افراخته رای تو رایات همم

هر جا که عدلت بگذرد بوم آن زمین ...
وز پهلوی آهو خورد خون جگر شیر اجم

طبع تو در روز وفا ابریست تا سر حیا
بحریست لب تا لب سخا دست تو در گاه کرم

گر چی زند خصم لعین فی بمه کین داد این
کابی ندارد بار گین در معرض بحر خضم

بودی ز خور نا روا در جاد سوی آسمان
گر نیستی نامت نشان بر چهره او جبین درم

مستم بمدحت در سخن من قبلا اهل زمن
وز دولت هر چیت من ناحرمت الحرم

عدلت جهان آرای زیب وز تن پری از عیب ...
ملک و رای آن و این جو دست فزون از کیف و کم

گر کم شد ستم با کران عیبی نباشد اندران
باشند بیش همگنان گوهر گران یا تو کم

گر گشت در عهد شما از بزم گریزان گو بیا
عدل تو شحنه گرگ را بالید در گله غنم

باغی ور قرش گل بپرورد
چون ان مهر جیبش بی پرده
چون خط آن تازه روی برود
نطع نازکی او هم براورد

الغزل

خط ... مرو دوز بی سود ...
... بیاراید
چون ... بر ...
... زلف ... دارد
... طوطی ...
... نقش ... بکار ...
... ستاره ...
... ازو ... بریان ...

دارم امید ز دولت که اندر ازای مدحت — حالم ز یمن همت کردم چو نظم منظم
تا فتح و کسر اندر جهان باشند بادت در زمان — با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و ضم

استدعاء العفو عن حضرة الخاقانية

ای بران ملک از شمشیر تو مالک رقاب — باغ عدل از جویبار تیغ سبزت خورده آب
با شکوه حلمت جبال ابر گریان بر ل — با وجود جود دستت ابر گریان بر سحاب
میخورد نه بو بعهدت طعمه از منقار باز — میبرد روبه بعونت پنجه از شیران غاب
جود دستت بحر را نگذاشت آبی بر جگر — بحر را کی با وجود جود دستت بود آب
شام قهرت گر شبیخون آورد بر خیل روز — تا بروز حشر ماند تیغ صبح اندر قراب
ور مدار چرخ جز آب شمشیرت بود — آسیای آسمان یکبار کی گردد خراب
کوه گر تیغ تو گر جرم افکند بر عکس کوه — ساقی بزم تو چون بر خاک ریزد جرعه
روی خارا را بخون لعل کرد اندر خضاب — زهره گوید بر فلک یا لیتنی کنت تراب
اعتدال نوبهار خلقت اندر مهرجان — سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب
خسرو اندر روضه بزمت که از رشک جنت — مدتی شد تا رهانیست در پیچ و تاب
مر ترا اهل جنت بزم تو بود مشتاق ازین — جو شیخ م ای موجی مستوجب عذاب

کویی — ای

کو آن دولت کجا شد کز لطف کرم — با منت رسا عتی بودی خطاب مستطاب
آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال — وینکه می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
آفتاب عالم افروزی و من آن ذره‌ام — کز فروغ طلعت خورشید باشد در حجاب
آفتابا گر گناهی دیده‌ای از ما بپوش — ور بتیغم میزنی سهلست روی از من متاب
آسمان رحمتی دارم ز رایت چشم مهر — حاش لله کآسمان با خاک فرماید عتاب
من خطایی خود نکردم ور خطایی رفت گر — بیگمان امید عفوم هست از آن عالیجناب
آفتاب مهربان چون گرم گردد در عتاب — ای دل محزون کجا داری تو تاب آفتاب
هم بلطفش التجا کن کز تف خورشید قهر — عاصیان را نیست الا سایه یزدان مآب
گر گناهی کرده‌ام الاعتذار الاعتذار — ور خطایی رفت از آن الاجتناب الاجتناب
ور حوالت میکنم لطف ترا با خشم تو — خود بجز لطف تواند گفت خشمت را جواب
در جهان سعی قدیمست از بزرگان مرحمت — وز فرودستان خطا والله اعلم بالصواب
تا برای پاسبان روز فراشش قدر — بیند بخیط الشعاع الشمس را هر روز تاب
خیمه عمر ترا اوتاد عالم باد میخ — محور گردون ستون و مدت گیتی طناب

تهنية العمارة بمحله انار الله برهانه و غفر له

ای قبلهٔ سعادت وی کعبهٔ صفات
جای خوشی و زینت نظیر تو هیچ جا

هر طاقی از رواق تو چرخی زمین ثبات
هر خشتی از اساس تو جامی جهان نما

در ساحهٔ تو مروحه جنبان شمال
در مجلس تو مجمره گردان صبا بود

از جام ساقیان تو خورشید را فروغ
وز ساز مطربان تو ناهید را نوا

دار السلام را بوجود تو افتخار
ذات العماد را بجناب تو التجا

بر طایران سدره نشین بانگ میزنند
در بوستان سرای تو مرغان خوش نوا

بر گوشهای کنگره‌ات پاسبان ثابت
صد بار بیش بر سر کیوان نهاده پا

در مرکز حضیض نماید جهان حقیر
از اوج تو فلک که ز اوج فلک سها

بعد از هزار سال ببام زحل رسد
گر پاسبان قصر تو سنگی کند رها

این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر
لو بست الجبال او انشقت السماء

چون روضهٔ بهشت زمین تو روح بخش
چون چشمهٔ حیات هوای تو جانفزا

داری تو جای آنکه نشانند جای جم
در تابخانهٔ تو فلک آفتاب را

بیرون و اندرون تو سبزست و نور بخش
اول خضر لقایی و آنگه خضر بقا

خورشید ذره وار اگر یافتی مجال
خود در بروز تو در افکندی از هوا

از عشق نیم ترک تو همت کاسمان
این طاق لاجوردی اطلس کند قبا

ذات تو ای ... خواهی
ز نکهت و رنگ و گنج و ما و ...
ملک بنا و سپهر پای ...
... ای ... زینت ...
با قبال تو ... بدولت ...
... خاطر شاد ...
کی کار ... از آن کار ...
... دل ...
گردانم ز جان خوش ...

۱۹۰

۱۹۱

در زیر طاق صفات ارکان شد دو
همچون ستون ده پیک بانی ایما

خرم تر از خورنق و خوشتر از سدیر
وانکه برین سخن در و دیوار تو گوا

از رشک سطح برکهٔ تو بود دجله را ذهاب
وز دود مطبخ تو بود ابر را حیا

رکن مبارکت چو بر آورد سر ز آب
بگذشت ز آب و خاک بقصد پایه از صفا

اضداد چارگانهٔ عالم باتفاق
گفتند شد پدید صفا بی میان ما

بازار خور ز سایهٔ او سرد در تموز
پشت زمین بپشتی او گرم در شتا

از شرم این سواد که او جان عالمست
تبریز در میانهٔ خور زد دم از غما

از آب روی دجله دگر در سواد مصر
نیل کشیده را نبود زینت و بها

بغداد خطه ایست معطر که خاک او
از رد بخون نافهٔ مشکین دم خطا

یا جدا عراق که از یمن این مقام
امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا

دراج بوم و همه شاهین کند شکار
وآهوی دشت و همه سنبل کند چرا

گاهی نسیم بر طرف دجله درع باف
گاهی شمال بر گذر رفته عطرسا

ماهی تنان و ماه رخان در میان شط
چون عکس مه در آب و چو ماهی در آشنا

روی شط از سفینهٔ سپهریست پر هلال
در سر هلال زهره نوایی قمر لقا

شبها که ماهتاب فتد در میان آب
پیدا شود هزار صفا در میان ما

... دل و جان ... چند
... در دل و جان ...
جهان ... نو نهاد ...
... گفت ای ...
دل و جان ...
... دل همه کار ...
... آورد ...
... چشم ...
... دانی این ...
... گردن ...
... بر ...
... زیر ...

الغزل

[illegible]

بغداد سایه بر سر آفاق از آن فکند | کافکند سایه بر سر او سایهٔ خدا
سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت | بالانشین منصب ایوان کبریا
دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک | نویین خصم بند خدیو جهانگشا
گر در میان تیر فتد عکس تیغ او | اعضای تو امان شود از یکدگر جدا
تابان بپرچم علمش نصرت و ظفر | کالبدر فی الدجیه والشمس فی الضحی
ای نعل بارگیر ترا قدر گوشوار | وی خاک بارگاه ترا فضل کیمیا
سلطان کبریای ترا روز عرض و بار | بالای گردباش خورشید متکا
خاک درسرای تو که اکسیر دولتست | در چشم روشنان فلک گشته توتیا
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی | دولت ترا چو سایه دوانست بر قفا
رای منور تو سپهری همه قرار | ذات مبارک تو جهانی همه وفا
بر مادح سرای تو دین پناه بیت را | سلمان صفت مدیح سرایی بود سزا
روز و شب تو ما طلع الصبح والقمر | صبح و مسات ما اختلف الصبح والمسا
بادا همه مبارک و اقبال و شاد بیت | پیوسته خواجه تاش غلامان این سرا
گردون بلاجورد ابد بر کتابه اش | تحریر کرده دام لک العز والبقا
هجرت گذشته هفتصد و پنجاه و چار سال | کین بیت شد تمام برابیات این بنا

و له

طلوع کرد صبح

[illegible]

بمدح السلطان العادل شیخ اویس و تهنیة الزفاف

منت خدایرا که بتایید ذوالمنن | رونق گرفت شرع به پیرایهٔ سنن
خلقیت متفق همه بر سنت اویس | ملکیت مجتمع همه بر سیرت حسن
سوریست ملک را که مصونست تا ابد | از منجنیق ماتم و از رخنهٔ محن
ماه چهاردهمه شب در غرهٔ شباب | همچون هلال گشت بخورشید مقترن
در صدر چار بالش بلقیس تکیه زد | جمشید روزگار علی رغم اهرمن
فرخنده باد تا ابد این سور و این زفاف | بر خسرو زمانه و شهزادهٔ زمن
جمشید عهد شیخ حسن آفتاب جاه | دارای ملک پرور و نویین صف شکن
آنکز نهیب خنجرش اندام آفتاب | پیوسته میجهد چو دل برق در یمن
از تاب زلف پرچم و عارض ظفر | تابنده چون جمال یقین از حجاب ظن
افکنده بحر را غضبش لرزه بر وجود | آورده بر را کرمش آب در دهن
آید ز جام معدلتش بره شیر گیر | گردد به تربیتش پشه پیلتن
ای خسروی که گر بمثل سایبان زند | نوشیروان عدل تو بر ساحت چمن
فراش باد زهره ندارد که بعد ازین | گردد بگرد پرده سرای گل و سمن
شاخ درخت باز ستاند بعون تو | از رهزنان باد خزان برگ خویشتن

شاید اگر بنات فلک چون نبین عهد / پابند در زمان تو جمعیت پرن
از چنبر مطاوعتت هر که سر بتافت / حبل الورید گشت بگردن در رسن
حکم قضا مثال قدر قدرت ترا / در کاینات حکم روانست بر بدن
جاه تو کشوریست که در باغ حشمتش / باشد بنفشه زار فلک سبزه دمن
لفظ تو گوهریست که در رشته خرد / دارد هزار دانه در ثمین ثمن
هر سر که از نهیب خمار تو شد گران / دورش درآ و لبن قدح آورد و درد دن
هم بره را بعهد تو شیر است مستشار / هم قاز را بدور تو بازست مؤتمن
تا بر سریر ملک نزد تکیه عدل تو / همخوابه نیام نشد خنجر فتن
ای رای روشن تو بروزی هزار بار / بر دختران غیب قبا کرده پیرهن
تو نور عین عدلی اگر عدل راست عین / تو جان جسم شرعی اگر شرع راست تن
همچون کشف حسود ترا پوست شد حصار / چون کرم پیله خصم ترا جامه شد کفن
گیر کم دشمنت بصلابت شود چو کوه / سهلست هیبت صرصر قهر تو کوه کن
ور چون ستاره از عدد خیل بی شمار / لافی زند بغیبت خورشید تیغ زن
خدایگان دو سیاهی چشام شام را / کز خاوران کند یزک صبح تاختن
با حمله شمال چه تاب آورد چراغ / با دولت همای چه پهلو زند زغن

چو عکس طلعت خورشید دید ...
چو چشم خود جهان تنگ ...
فدای چشم بیمار تو بادا ...

حست اعتبار او همه از عدت سپاه / هست اعتماد تو همه بر لطف ذو المنن
برهان دولت همه شمشیر قاطعت / وان مخالفت همه تزویر مکر و فن
چشم سعادت تو چو خورشید روشنست / دایم بنور طلعت این ماه انجمن
دارای عهد شیخ اویس آنکه ذات او / پیرایه بزرگی و سرمایه فطن
آن روح از لطافت او گشته منفعل / وان عقل بر شمایل او گشته مفتتن
حرز در هوای خلق خوشش نافه دم نزد / زان دم که ناف مشک بریدند در ختن
شاها منم که بمدح تو کرده ام / گوش جهانیان صدف لولوی عدن
من عندلیب آن چمنم کز هوای آن / دارند رنگ و بوی گل و نسرین و نسترن
اکنون که دور گل سپری گشت من زمن / آورده ام بسایه شمشاد و نارون
ای نوبهار عدل ترا لیسنی توان / وی در روزگار مرا بال و پر مکن
ده سال رفت تا بهوای تو کرده ام / ترک دیار و مسکن و ماوی و حب وطن
بریده ام چو نافه چینی زاهل خویش / بر کنده ام چو لعل بدخشی دل از وطن
مگذار ضایعم که بسی در بمدح تو / در گوش روزگار نخواهم گذاشتن
کامروز میکنند برای دوام من / شاهان روزگار توسل بشعر من
رخسار عجوز سخن کی نیافت زیب / الا بخرده کاری مشاطه سخن

بتوانی ...

پری رخسار زچوبان دلاویز
بهار افروز و زرد و گلبرگ ...
نسیم جانفزای غنچه ...
چمن عنبری و نگارین ...
هزار و سیصد و ... و فرخ اختر
بیمن نور خورشید روی ...
بیاد آن که صبح در کار بودند
همی رو سطی ... کار بودند
همان ... تازه کردند
کبوتر ... ساز کردند
رود و سرود ... صد سال در بند
... آن فرخ حضرت

حسن کلام انوریست اینک میکند | تا این زمان حکایت احسان بوالحسن
باقی بقول شاعر طوطیست در جهان | ناموس شیر مردی کاوس و بهمن
افتاده بود بلبل طبع من از نوا | بازش بهار مدح تو آورد در سخن
تا در حدیقهٔ فلک سبز آبگون | روید بصبح و شام گل زرد و نسترن
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد | آباد باد تا ابد از صرصر محن
وین تازه میوهٔ شجر عز و جاه را | از گردش زمان مرساد آفه تجن
دایم ثنای جاه شما ذکر شیخ و شاب | دایم دعای جان شما ورد مرد و زن

ایضاً له بمدح السلطان العادل امیر شیخ حسن عفا الله عنه

وقت صبوحست و لب دجله و جشن انفطار | ای پسر کشتی می تا خط بغداد بیار
دجله عمریست تر و تازه که خوش میگذرد | ساقیا میگذرد عمر بغفلت مگذار
خند بچم چو رقیبین تو در دور قمر | خنده با سیم چو چشمان تو در عین خمار
کار آنست ترا کار و ترا صد کارست | برلب دجله رو و دست بشوی از همه کار
کمتر از خار نهٔ دامن گلبوی بگیر | کمتر از سرو نهٔ تازه نگاری بکف آر
جام خورشید از آن پیش که بَرد از صبح | جام جمشیدی صهبا بصبوحی بردار

جام زر کف نه و در باده نگر تا صفا | خور در پرده رود جهت بنماید بیدار
می گلگون که کند پرتو عکسش بصبوح | صبح را همچو شفق گونه بگلگونه نگار
بخت بیدارست و فلک تابع و ایام بکام | فتنه در خواب و جهان ایمن و دولت بیدار
دور میمونیست درین دور زر پید که بود | بجز از حزم خداوند جهان کس هشیار
نقطهٔ دایرهٔ پادشهی شیخ حسن | شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار
آنکه بر شاهسوار فلک ار بانگ زند | که بدار ای فلک او را نبود باز مدار
کف او مقسم ارزاق وضیعست و شریف | در او کعبهٔ آمال صغارست و کبار
بارها با گهرافشانی دستش ز حیا |
قرص خورشید اگر در خور خوانش بودی | عیسی آمده آرایش‌ی خوان کار
ای که از نزهت ایوان تو با بهشت | وی که از روضهٔ خلاق تو فصلیست بهار
فلک آثار سم اسپ تو در روز مصاف | همه بر دیدهٔ خورشید نویسند بغبار
زحل از قدر تو آموخت بزرگی و شرف | اینچنین‌ها کند آری اثر حسن جوار
شرح رای تو شمع فلک در اصباح | دم ز خلق تو زند باد صبا در اسحار
پیلکت چون بنهد چشم برابروی کمان | زه بگوش ظفر آید ز دهان سوفار
روز بزم تو در ما همه قدر از پیکی | در نیارد بجوی پیش مجلس او را بشمار

بسلهٔ شرح یکی شاه
انشت مرغ خانه قفص

چو شاه چمن علم برافراخت در ایام
نگون گشت رایت عباسی شام
بقیصر قاصد صبح آمد سحرگاه
که انگشتر سیم شد شاهی ازو ماه
ز ده کشتی فراز دور ...
... و رایت ...
... شب ...
... چشم ... شام
... سوار ... تا ... شام
... در بند ...
رخ فیروزه ... دور ... افتاد
... بر آسمان ...

گر زند نامیه دم در دامن انصاف تو چنگ / بر کند لطف تو از پای گل نسرین خار
باز اگر پای بدست تو شرف نکند / پای خود را ند بد بوسه برودی صد بار
سر که بیرون نهد از دایره حکم تو پای / بس که سرگشته رود گرد جهان چون پرگار
خسرو الشکر منصورت اگر رجعت کرد / نیست بر دامن جاه تو ازین هیچ غبار
عقل داند که دوار فلک بی رجعت / استقامت نپذیرند نجوم سیار
این تعینت که در عرصه ملک شطرنج / برتر از شاه یکی نیست بتمکین و وقار
دیده باشی که چو رخ بر طرف شاه نهد / بیدقی بی هنری کم خطری بی مقدار
وقت باشد که نظر بر سبب مصلحتی / نزند شاه تش و یکسو شود از ره بکنار
نه از آن عزم بود پایه قدرش در / نه ازین حزم بود منصب شاهیش را عار
آخر دست برآرد اثر دولت شاه / زنهاد دشمن بسم اسپ و پی پیل دمار
پادشاها منم آن مدح سرایی که نیافت / مثل من باغ سخن طوطی شکر گفتار
بلبلی نیست که در معرض نظمم دم زد / مثنویها و زمرغان خوش آواز هزار
تا جهان را بود از گردش اجرام نظام / تا زمین را بود از جنبش افلاک قرار
مدت دولت عمرت ببقای ابدی / باد با مدت دوران فلک داده قرار
باد در سایه اقبال تو شه زاده اویس / دایم از عمر و جوانی و جهان برخوردار

شکوه

بمدح السلطان العادل امیر شیخ حسن عفی الله عنه

شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم / نگین خاتم دولت نظام گوهر آدم
خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن نویان / که هست اوصاف و اخلاقش فزون از کیف و بیش از کم
جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع / جهانبخشی که دست اوست رزق خلق را مقسم
زباد خلق جانبخشش گرفته شاخ دولت بر / زآب تیغ سر سبزش کشیده بیخ نصرت نم
طناب خیمه افلاک باد فتنه بگسستی / باوتاد بقایش گر نبودی در ازل محکم
اگر نه حکمت اصلی گرفتی در ازل رایش / ز روی پستی بردی برون از پشت گردون خم
زهی همچو صدف دایم شرف صدر ترا مولد / زهی چون مملکت را دین خرد در رای تو توأم
زحرمت قصر جاهت راست قدر جنت و کعبه / زعزت خاک پایت راست آب کوثر و زمزم
دم کلک تو اخبار ضمیر عقل را راوی / دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم
ترا با سلطنت هر لحظه جاهی می شود افزون / ترا با مملکت هر روز ملکی می شود منضم
حور روی ماه رویان از سواد طره پر چین / ترا پیوسته فتحی تا بد فروغ نصرت از پرچم
ترا چهر منوچهر است و زیب فر افریدون / ترا بازوی دستان است و نیروی تن رستم
اگر شمشیر تیزت در خیال آسمان افتد / ز آب تیر شمشیرت بگردد آسمان در دم
برای تست گردون را مدار ضابط و اعدا / بداغ تست گیتی را سرین اشهب و ادهم

بیازار تو در دست خورند از قیمت یکمو / بمیزان تو سنگ کان ندارد وزن یکدرهم
در انگشت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت / سلیمان را بماندی در دهان انگشت چون خاتم
بروز آنکه همچون شب سوا خود در اوشانند / بمشکین کسوت گرد از علمهای بر معلم
ز تاریکی جهان گردد سیه چون چهره زنگی / ز انبوهی فتد در هم سپه چون طره دیلم
کند در قطع و فصل خصم تیغ کار تو معجل / شود در پرده دلها خدنگ بر دو در محرم
کمند پیچ آرد سر اندر حلقه چون ثعبان / سنان بر فراز آید برون از پوست چون ارقم
تو از قلب سپاه آن روز در میدان رزمهایی / ظفر در حضرتت لازم عدو در طاعتت ملزم
گهی چون فرقدان تیغت دو پیکر سازد از فرقی / گهی چون توامان تیرت بدوزد دو زره با هم
دماغ فاسد حاسد بحال صحت کلی / نیاید تا نیاید بر سرش تیغ مبارک دم
خداوندا که عشرت میدهد فرصت سنت / تو فرصت را غنیمت دان گران باب معظم
بخواه آن کشتی زرین و دریای یاقوت / چو دریا یابی ز زر مقلوب و قلب یم
می صافی که چون آن جام در ریزند قراش / صفای جام زنگیش کند روشن روان جم
نوا از مطربی بشنو که آواز دلاویزش / چو ناهید آورد در چرخ کیوانرا ازین زیرکم
الا تا پرده شب را عروس صبح هر روزی / زبس خوش برد دارد بدین پیروزه گون طارم
جهان را از سرورت باد سوری انجمن عالی / که تا روز ابد باشد مصون از رخنه ماتم

همی تا دست و دل باشد قوی زو پشت مردم / دل و دست قوی بادا بسلطان زاده اعظم
نهال روضه شاهی و پسر کز بهار او / بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک خرم
خیام دولت نوئین و نوئین زاده دایم / بتاد بقا باد اطناب عمر مستحکم

ایضاً بمدح السلطان شیخ حسن غفر الله ذنوبه

چمن از بلبل و گل برگ و نوایی دارد / عالم از طلعت نوروز صفایی دارد
مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت / دیدها بر سر ره کوشش صلایی دارد
بر سرا پرده گل پرده سرا شد بلبل / راستی گل بنوا پرده سرایی دارد
ورق صورت نقاش فرو شو کاکنون / شاخ بر سر ورقی چهره گشایی دارد
چون گل عارض گلبوی من از سنبل تو / باغ بر طرف طره غالیه سایی دارد
جنگ در دامن گلزار زدن چون بلبل / نتواند مگر آنکو نوایی دارد
نازنین شاهد گل کان همه زر حاصل کرد / در تن امروز صد پاره قبایی دارد
گل شکفته به وکم عمر قناعت خار و / وسعت دستگه طول و بقایی دارد
سرو در دامن جو پای کشیدست دراز / راستی خرم و آراسته جایی دارد
هرچه در دامن مرکز خاکست کنون / تا بمدفون لحد نشو و نمایی دارد

خاک زنگار برآورد و خوش نگاری / کز آو آیینه دیده جلایی دارد
ابر نوروز همه روزه چو می نالد / هیچ شک نیست که او نیز هوایی دارد
سر و خدمت شاهست چو سلیمان برپای / دست بر داشته آهنگ دعایی دارد
راستی بخت شهنشه بخلق خوش شاه / گل بشرطی که قراری و وفایی دارد
آنکه خورشید فلک بر فلک همت او / با وجود عظمت شکل سهایی دارد
وانکه با نسبت آوازهٔ او در عالم / صیت شاهان جهان حکم صدایی دارد
میکند دعوی شاهی و گواهش عدلست / راستی دعوی او عدل گواهی دارد
ای کریمی که همه وقت ز خوان کرمت / معدن از شکم خوار بلایی دارد
صبح را تربیت رای تو پرورد بمهر / صبح از زینت که پیوسته صفایی دارد
گوش از حلقه بگوشان غلامان تو شد / سبب آنست که زیبی و بهایی دارد
پیش دست تو عرق میکند از شرم سحاب / آفرین باد بر آنکس که حیایی دارد
چون محیط کرمت موج زند دریا را / نتوان گفت که فیضی و عطایی دارد
پیش قدر تو فلک جلست که قدرت چو فلک / زده بر سر طرفی پرده سرایی دارد
بر سر آن بوم که شهباز تو روزی بگذشت / مرغ از پس کنون یمن همایی دارد
زیر زین اشهب تازی ترا دید جهان / گفت جمشید بزین باد صبایی دارد

چرخ بر پای تو سری نهد و گر ننهد / همتت را چه غم بی سر و پایی دارد
در بنا تیغ چو ثعبان زبان یافت امان / کف موسیست که در دست عصایی دارد
خرگه جاه تو بالای سموات زدند / تا سما نیز بداند که سمایی دارد
گر نگشتی بقضا راضی اگر دانستی / که قضا غیر رضای تو رضایی دارد
گرد میمون سمند تو غبازی عجبست / که از و دیدهٔ اقبال جلایی دارد
رنگ صبح شبانگاه مشرق نرسد / گر جراحت عمل راه نمایی دارد
بجز از خنجر کلک تو ندارد امروز / گر ستم خوفی و انصاف رجایی دارد
تا جهان از شب و روزی متواتر باشد / تا شب و روز صباحی و مسایی دارد
باد فرخ شب و روز تو که ایام دوام / ببقای تو چو فرخنده لقایی دارد

بمدح السلطان العادل الشیخ حسن عفا الله عنه و نوّر قبره

دل را هوای چشم تو بیماری کند / جان را امید وصل تو تیماری کند
طرار طرهٔ تو دلم برد و عارضت / رو وا نهاده پشتی طراری کند
از بندگی قد تو شد کار سرو راست / آزادی از تو دارد و هموار می کند
خال تو پیش چشم تو عنبر بخور کرد / وین بهر قوت دل بیماری کند

صفت مجلس و ساقی و بادی

و جمشید و مناظره البیان

ایضاً فی صفة المجلس

ضعیف و ناتوان از آن کرده است باد
روی ... صد بانگ و فریاد
... شکر ... جهان
... تو را ... صد
روی ... سرو روی
... شیوه ... سرو روی
... جهان ... صد
... جان ... از جان ...
... در ... جمشید
... خسرو ...
دل ... در ... بنازد
... جمشید بر پای ...
بقصر جم ... دوش ... داد

هشیار باش ای دل غافل که چشم یار
مستست و قصد مردم هشیار میکند

دیدار او بخواب خیالیست دیده را
کاریست اینکه دولت بیدار میکند

در بیت با دلم دهن تنگ او بهیچ
او همچنین مضایقه بسیار میکند

افتاد دل ز کار بیکبارگی که یار
هر جا غمیست بر دل من بار میکند

مرغ شکسته بال دل من که روز و شب
پرواز در هوای رخ یار میکند

تشویش از آن دو دام دلاویز میبرد
اندیشه زان دو ترک کماندار میکند

مستست و بیخبر نگر از دور عقل شان
چشم سیه دلت که دل آزار میکند

دارای عهد شیخ حسن آنکه خدمتش
چرخ دوتا بچار و بناچار میکند

شاهی که در هلاک اعادی بروز رزم
احیای رسم حیدر کرار میکند

روشن شد این که از غضب اوست کافتاب
خوناب لعل در دل احجار میکند

پوشیده نیست کز کرم اوست کآسمان
دیبای سبز در بر اشجار میکند

از شرم رای روشن او هر شب آفتاب
چون سایه سجده پس دیوار میکند

ای خسروی که کوکبه رای روشنت
رایات آفتاب نگونسار میکند

از طیب خلق نافه گشای تو شمه ایست
باد آن روایتی که ز گلزار میکند

از فیض بحر دست یسار تو قطره ایست
ابر آن سخی که بر اقطار میکند

در قطع

زمانی

زمانی ... نوشتی ... دادی
سر درج لطافت گهر بودی
گهی با ساقیان دمساز بودی
گهی با مطربان انباز بودی
بپایان شبان از شمع تا روز
تو شمع ... آتش ... افروز
... جوانی ...
جوانی ... است کجایی
قیصر ... روشن
... دادی ... جام
... دنیا ... چون
... نتوانست ... کرد
... قیصر ...
... دنیا ...

در قطع و فصل دشمن بد اصل بدگهر
تیغ تو پاکی گهر اظهار میکند

تو ملتفت مشو بعدو زانکه خود فلک
تدبیر دفع فتنه اشرار میکند

کانکس که کرد در حق دارا بدی هنوز
نقاش نقش او همه بر دار میکند

گر مرتفع شوند نجوم فلک چه باک
رای تو حکم ثابت و سیار میکند

پار از بود و علاج تدبیر چون نکرد
امید داشتم که مگر پار میکند

زامسال نیز قرب سه مه رفت و بندگیش
با من همان حکایت پیرار میکند

در حسب حال بنده گره نظم کرده‌ام
نظمی که گوهر لولوی شهوار میکند

کاری ز پیش میرود از لطف شاملش
این نظم را به پیش تو بر کار میکند

تا مهر بهار خامهٔ نقاش روزگار
بر خار نقش صورت فرخار میکند

سرسبز باد گلبن جاه تو تا ز رشک
در چشم دشمنان مژه چون خار میکند

ایضا له نور الله
مرقده و عفا عن سیئاته

ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد
چشم بد ایام چگوییم که جفا کرد

با چشم و دل سوختگان روز فراقت
آن کرد که با روشنی شمع صبا کرد

ما یار ندیدیم که با یار بسر برد
ما دوست ندیدیم که با دوست وفا کرد

زلف بسر خویش و جمالت بخدمتی | هر یک جدا بشرح که با من چه جفا کرد
بی نور جمال تو نظر پرده نشین شد | بر مردم و بر خویش در دیده فرا کرد
چشم ز جهان داشت غباری ز جدایی | دیدار تو آن هر دو مبدل بضیا کرد
عمری که رود بی تو نمی بایدم آن عمر | می بایدم آن عمر دگر باره قضا کرد
بر بوی تو جان رفت و ز کوی تو نیامد | جانی دگر آورد صبا در تن ما کرد
با این همه دم با او نزدم که شنیدم | کو رفت و حدیث سر زلفت همه جا کرد
از خون دلم دیده جهان گشت که در دم | زین گوشه بدان گوشه تردد شنا کرد
من در غم آنم که خیالت بچنین جا | چون آمد و چون قوت و شب آرام کجا کرد
المنة لله که کنون بخت من از خواب | بیدار شد و دیده بدیدار تو وا کرد
وین چشم رمد دیده من سرمه اقبال | از خاک در خسرو جمشید لقا کرد
دارای حسن نام حسینی نسب و اصل | کو کار عراق از پی احسان نوا کرد
سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه | تیغ و قلمش را سبب خوف و رجا کرد
جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب | از رای کرم گستر او کسب ضیا کرد
گاهی فلکش داور جمشید نگین خواند | گاه لقبش خسرو خورشید لقا کرد
از نور دلش صبح دل افروز صفا یافت | وز فیض کفش ابر گهر بخشش حیا کرد

حالی از ورد آل عذرا آن
گفت ... نزد رو بی خیال
بر آن صورت ... آورد
... بطمعه ... وطوطی خورد
زنهار ... و دل ... عین
... چنین بود
... قیمت ... خوش
گفت راکه شاد ... بست
بجای باده باده ... کارزیست
زلیخو ... عزت ... کر جوی
... وزدن ... جوی
... ز ... غنچه ... عشق
زنگ ... برا ... دوش

ای شاه عدو کاه که انصاف کشوار | دفع ستم جاذبه کاه ربا کرد
رحمت بنشان شاغل (عامل) آن شغل خطیر | کاعجاز کف موسی عمران بعصا کرد
قول تو میان مهجی آن فعل شریفت | کاثار دم عیسی مریم بدعا کرد
ناهید بتانید بسر بزم تو و رایی | میخواست و را مطرب پرده سرا کرد
بسیار بگردید فلک گرد وثاقت | تا قدر تو اش متصل پرده سرا کرد
دست تو که با بحر زر امداد گشاده | حاجات خلایق سر دست روا کرد
تیغ تو که سد بیت ز پولاد کشیده | دفع ستم فتنه یاجوج بلا کرد
شمشیر تو آوازه رسانید بفغفور | حالی بسملانیش انگشت نما کرد
اسلام تو پروانه فرستاد بقیصر | آتشکده کفر پر پروانه رها کرد
جایی که محیط کف اجری جهان راند | وقتی که دل روشنت اظهار صفا کرد
از روی تو شد ابر خجل وان ز جا بود | وز مهر تو در صبح نفس زین زد کار کرد
بدخواه تو قصد سر خود داشت و لیکن | تیغ تو زیکدیگرشان نیک جدا کرد
قدر تو شبی کهنه قبایی بفلک داد | از روی زمین بوش فلک پشت دوتا کرد
پیش قد او بود بهر یک ز کواکب | بخشید کلاه اطلسی بقبا کرد
گر خشم تو بر کوه زند بانگ نیارد | کوه از فزع خشم تو آهنگ صدا کرد

از آن ... جمشید داد
امید شاه روز امید را
گلک ... شاد و گلشن
نظلعتهای ... م ... زین
... خود ...
... رفته با او ... سر
گفت ای ...
... و ... ده
... دی شد ... ناست
... سر و می ... بیاست
... پیران ... ریست
... جمشید ... عقد
... سر ... بیده
... سران ... بیده

[illegible]

آن روز که مشاطهٔ تقدیر الهی / آرایش رخسار عروسان سما کرد
شمشیر ترا آینهٔ روی ظفر ساخت / انصاف ترا واسطهٔ عقد بقا کرد
فی الجمله ترا شاه ملوک امرا ساخت / القصه مرا میر ملوک شعرا کرد
شاها فلک بی سر و پا دست برآورد / یکبارگی احوال مرا بی سر و پا کرد
گر کس بوی وفایی شنیدست ز ایام / هر کس که ازو بوی وفا جست خطا کرد
چندان دم دلسوختگان داد به بادان / ایام که خون در جگر مشک خطا کرد
تا هر بد و نیکی که درین مرکز خاکی / دوران گذران کرد بتقدیر خدا کرد
دور گذران بر حسب رای شما باد / دور گذران یک گذر از رای شما کرد

ایضاً له رحمه انار الله برهانه
وعفا الله عن ذنوبه

تا باد خزان رنگ رز برگ رزانست / گویی چمن کارگه رنگرزانست
بر برگ رزان رنگ بزر آب نوشته / کانکس که چنین رنگ رزد رنگرزانست
زان رو که بزنگار و بقم سبزه و لاله / گویی که سم گور و لب رنگرزانست
امروز چو چشم اسد و شاخ غزالان / گر شاخ درختست و گر رنگرزانست
بر برگ رزان قطرهٔ باران شده ریزان / اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست

در آب شمر آن همه ماهی زر اندود / بید از پی آن تخت که بر رایت رفتست
تا ابر سر خوان فلک دید پر از برگ / از ذوق فرود آمد و آتش بدهانست
یاران سبک روح معطل منشینید / امروز که روز طرب و رطل گرانست
ماه رمضان رفت دگر عذر میارید / خیزید و بیایید که عیدست و خزانست
در غرهٔ شوال محرم نبود می / آن رفت که گویند رجب یا رمضانست
عمر از پی دنیا مگذارید بسختی / خوش بگذرانید که دنیا گذرانست
نایت فرو رفته دم آواز دهیدش / گو گوش بنه دارد و چشمش نگرانست
از دست مغان چنگ از آن روی زنندش / در بارگه شاه برآورده فغانست
دارای زمان شیخ حسن آنکه بتحقیق / دارای زمینست و خداوند زمانست
بحریست که در وقت سکون کوه رکابست / ابریست که گاه حرکت برق عنانست
آن نیست قضا گر سخن او بدر آید / هر چیز که او گفت چنینست چنانست
ای شیر شکاری که دل شیر ز هیبت / همچون دل آهوی در خفقانست
جود تو محیطیست که بی غور و کنارست / جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست
قدر تو درختیست که طاوس فلک را / پیوسته بر اغصان جلالش طیرانست
عدل تو چو رسم ستم اسباب جدل را / برداشته یکبارگی از روی جهانست

[illegible]

در مملکت آنچه بگویند کسی هست / گر بهر جدل تیز کند تیغ فسانت
نا داده بعهد تو کسی آب حسامت / انصاف تو مالیده بسی گوش کمانت
ورنه چه سبب میل کمانست بگوشه / خود را ز چه رو تیغ کشیده ز میانت
الا کسان همچو حسام از طربد / در مملکت طعنه زدن گر نتوانست
امروز از ایشان که بمجموع مذاهب / مستوجب حدند حسامست و سنانت
هر چیز که دارد دو جانی و روانی / تو جانی و تن ملکی و حکم تو روانت
بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد / زان روز و شبش خاک جناب تو مکانت
گر بخت شود عاشق وی نیز عجب نیست / تو وجه حسن داری و بخت تو جوانت
شاها چو دعا گوت بسی اند دعا گوی / تا ظن نبری کز قبل دگرانت
در راه هوا مجمره و شمع و دمی گرم / دارند ولی این همه بود بزبانت
جایی که در آید بزبان بلبل طبعم / آنجا شکرین نکته طوطی بیانت
من هم سخن میکنم اکنون بدعایت / کامین ملایک ز میان دل و جانت
تا هست جهان کنف امن و امان باد / ذات تو که او واسطه امن و امانت

ملک وز دولت بمیل و سکانی / [illegible] آب زندگانی
ساقی خوش شیمی / بزم و ساقی [illegible]
بزم [illegible] / [illegible]
[illegible] جمشید
[illegible]

تهنیة ولادة للسلطانزاده رشد عفا الله ذنوبهما

ماهی از برج شرف زاده خورشید کمال / زاده الله جمالا بجهان داده جمال
گلبن انبته الله نباتا حسنا / برد مانند بهار از چمن جاه و جلال
روز آدینه نه از ماه ربیع الآخر / رفته از ماه رجب مقصد و پنجاه و دو
شیخ زاده پی فرخ شه آمد چو بود / شد جهان از اثر طالع او فرخ فال
از پی خوابگهش در ازل آراسته اند / مهد فیروزه افلاک بانواع لآل
حضرتش مهد جلالست و ببینی روزی / بسته خود را فلک بر بر و چون اطفال
در هوای شرف طالع از کنگره فلک / سر کشیدست کنون سنبله بر اوج کمال
تا کند زهره نثار قدم میمونش / در انجم بترازو کشد از بیت المال
اژدهای علم عزم ورا بهر عدو / عقرب از زهر دوان نیش اجل زد نبال
مشتری خانه قوسش ز ترکیب / داد و بنوشت ز دیوان قضا تیر مثال
جدی کان خانه عیش و طرب دست و دولا / زحل آراسته پیرایه عز و اقبال
تا غبار مرض و خوف نشاند ز رمش / می کشد چرخ بدم ز یم کوثر سلسال
برج حوت که شد آن خانه زوج و کال / چون جمش مملکتی داد بلا شبهه و شال
هشتمین خانه او داشت ازین هیچ / تا در خوف و خطر راند ز هیچ مجال
نهمین خانه علمست و در و پیر زحل / همچو طفلان شده ساکن پی کسب کمال

[illegible] جوان از جوهر [illegible]
دیا از باد و [illegible]
بکام اندر کشیده آن کی [illegible]
توان در بای آتش [illegible]
درون معده جای [illegible]
[illegible]
[illegible]

حصه مملکت و سلطنتش جز اسد
و اندر روز زهره و مریخ و عطارد عمال

مهر و برجیس مع الاشرج سرطان
رفته کان بجا جست و مال آمال

اسدش خانهٔ اعدا و بجون عدا
کرده چون کف خضیبت مخضب چنگال

باش تا غنچهٔ این روضه دماند گل بخت
باش تا طایر این بیضه بر آید پر و بال

باش تا کنگرهٔ افسر گردون بیش
شود انگشت نمای همه عالم چو هلال

باش تا باز کند چتر همایون بشن
عالمی بینی در سایه و فارغ بال

از پی تهنیت آیند ملایک چو ملوک
بدر خسرو اعظم ز پی استعجال

داور دور زمان شیخ حسن آنکه به تیغ
فتنه را میکند از روی زمین استیصال

در خوی از غیرت فیض کرمش روی سحاب
در گل از طیرهٔ خاک قدمش آب زلال

ای ز بحر کرمت چشمهٔ خورشید سراب
وی ز تاب غضبت آتش تیغ زگال

اثر گوهر شمشیر تو در روز نبرد
صد نعل سم اسب تو در گاه جدال

چون کند نقطهٔ امطار در ارحام صدف
بشکند مهرهٔ اصلاب جبال

گرد خیل تو چو از روی زمین برخیزد
آسمانش کند از مرکز خویش استقبال

اثر عدل تو دان اینکه بر اطراف افق
در دم گرگ رود آهوی زرین تمثال

در مقامی که نهد خنگ فلک سر و تو نعل
ماه نو جای ندارد بجز از صف نعال

زمین بوسید گنبد ای بهار
بلطف جو شستین معتدل و دار
فلک گفت انگبین بیار بیا
ازین بیغی چه عیب و عار باشد
بمعد لقمه وار و دار خورد
شفا و شی قیمت آن لقمه کرد
بی اندکی بیک لب باید
گر روح افزا باشد چون
زنی چو خوانی بر لحظ عیش آید
بی بیار بر افزاید
مرصع چون قبای چرخ خضرا
چو تاج خسرو تاجی بر

خسروا داد کن و شکر بشکرانه آنک
همه چیزی تو دادست خدای متعال

فتح مملکت و کام روایی و خدم
رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال

وین دو نوباوهٔ عز و شرف و جاه که هست
عالمیشان ز جلال آمده در تحت ظلال

اینت اسکندر گیتی ز ره استعداد
وانت کیخسرو ثانی ز سر استقلال

ثالث این علی فرخ قدم میمون فن
کامد از رابعهٔ ثانیه در مهد جلال

پادشاهیست مطیع تو که مستند امروز
پادشاهان جهانش همه ممنون نوال

شاه دلشاد جوانبخت که در روی زمین
با همه دین ندیدش فلک پیر مثال

آنکه رضوان ببرد دین کشد سوی بهشت
خاک پایش ز پی سرمهٔ ارباب جمال

خاتم مملکت جم نشدی ضایع اگر
داشتی در حرم جنت از این گونه جمال

ای تو تسبیح ثنای تو موشح اوراق
وی به تزیین دعای تو مزین اقوال

پایهٔ قدر تو بر فرق زحل زرین تاج
سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال

نیل گردون شده بر چهرهٔ اقبال تو لام
لام اقبال تو بر عین سعادت دال

می‌کشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه
میبرد گوی سبق جود تو از پیش سوال

بی هوایت خرد از لذت سر گشته ملول
بی رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال

گر دماغ از چمن از خوی تو بویی یابد
بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال

دو جام زر چو ماه و مهر عذرا
دو قرآ پیر از لولوی لالا
ز مرجانی و نوعی بی کی ار
فرستاد دو زان پی عذرها خواست
که این دو جام شادی بر گرفتند
سماع از پرده دیگر گرفتند
چو خوردند می تا این الصبح
نگار از لب شکر خورد
ز جام از لب لالا گون
چو روی مغرب ازمی چیش
ست از آن قیصر بدون
سکی جان کرد و دید سکفت
بمهر اختر اقبال شد
کسی با اختر اقبال شد

سعادت یار و دولت یاورت باد
می عیش و طرب در ساغر عشرت
از خورشید طالع نیک بادت
و تیغت ماه و شمع دولتت باد
و کینت [illegible] تا ابدالاباد
بیاران [illegible] وز [illegible]
[illegible]
زشاهی شد دل [illegible]
ملک را کنت فارغ [illegible]
[illegible] دارد اکنون
بجلی خواهد از دل [illegible]
جهان از کار خواهد شد [illegible]
سعادت [illegible]

در زمان کهنه تیغ تو آزار حریر
سوزن تیز نیارد که در آرد بخیال

با عطای کف تو بخشش آل برمک
مثل لجهٔ دریا بود و لمعهٔ آل

نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد
بجز از عقد ثریا ندهد بار نهال

سرور امدت شش سال تمامست کزین
مستم از حلقه بگوشان درت چون اقبال

بهواداری درگاه فلک قدر شما
کرده ام ترک دیار و وطن و مال و منال

بعد از آن کز صدف مدح شما خاطر من
کرد اطراف جهان از گهر مالامال

قرب سی سال بنیکو سخنی در عالم
شده مشهور شدم جاهل و بدگو امسال

سزا آمد شرف مردم و از طالع بد
هنر من شد عیب و شرف گشت وبال

من چو بربسته ام از لولوی لالای سخن
کاخ چون لاله زبان بخشم و بودی لال

بستهٔ نظم دلاویز شدم همچو صدف
خستهٔ نافهٔ مشکین خود همچو غزال

نبود همچو بجز کار خسیسی طامع
نبود منزل بجز رسم سفیهی نزال

من که دارم ز کمال سخنم در حدیست
که عطارد کند از خاطر من استکمال

بچنین شغل کنم قصد زهی قصد و غرض
بچنین فکر کنم میل زهی فکر محال

خود چه یکبارگی از پای در آورد مرا
غم درویشی و بیماری و تیمار عیال

سفره وارم فلک افکند و من حلقه بگوش
میکنم خدمت شاها ز بن دندان چو خلال

سالها رفت که من میکنم این ناله و کوس
نرسانیدنم هیچ نوایی ز منال

تا بر آمد بمن ناله زار از صلصل
تا که باشند بجهان طینت خلق از صلصال

تا ابد طینت ذات تو مبینا ز خلل
جاودان سایهٔ جاهت مپذیراد زوال

بمدح السلطان العادل الشیخ حسن عفا الله عن سیئاته

آغاز حیاتست دگر باره جهان را
سرسبزی عیشست زمین را و زمان را

تأثیر هوا در بدن خاک ز قوتیست
کز عین لطافت ببرد آب روان را

از خار برافروخت هوا آتش گل را
با خاک برآمیخت صبا جوهر جان را

با سبزهٔ نورسته جهان داست سر عرش
آری که عیشست کنون پیر و جوان را

آب گذران عین حیاتست بباید
تا خوش گذرانیم حیات گذران را

پرویز فلک تا ز سر چشمهٔ ماهی
بر جانب آتشکده بهرام عنان را

دارد هوس آنکه ز ماهی برساند
تا بارگه ماه بلندی مکان را

آذر ببرد آب رخ آذر و کانون
وز درد سر دود امان داد جهان را

از آب رخ لاله دم باد صبا میش
بنشاند بر خاک سیه تار دخان را

وقتست که تابند رخ از جانب آتش
گیرند خلایق طرف آب روان را

پیش تو بادی تموز شب آورده دم
بران امید و نزد آتش کی دهد
خورشید فلک برداشت از چمن
پی یاقوت سرخ از [illegible]
ملک درگذشت و کی [illegible] میان
سر ز لف [illegible] کان
[illegible]
سر بدو خواه [illegible] میدان کند
نعمت [illegible] آمد شادی و چم
بر قیصر [illegible] عالم
زمین [illegible] سوار
[illegible] کارزار بیت
میدان [illegible]

فرق سر کهسار که گفتند سفیدست / از لاله جهان سرخ بخون میکند آنرا
از کین برانست که بیرون کند از سر / تا چشم بهم بر ننهد شکل خزانرا
بر عارض شیرین چو زند صبح سپیده / گلگونه کند باغ رخ لاله ستانرا
بر صبح فروشند عروسان چمن / بر دست صبا غالیه خیرات جهانرا
از کثرت انوار بنجم نکند فرق / پیچو کند باغ و ره کاهکشانرا
چون تیغ نهد بر کف مغرب ملک شرق / در بازوی گردون فکند چرخ کمانرا
از فرق سر کوه شود تا بکمر شق / هر گه که برو برق زند تیغ یمانرا
این ضرب نیاموخته باشد بحقیقت / جز از بر کف شاه جهان برق جهانرا
جمشید جهان شیخ حسن آنکه تفاخر / باشد بغلامی درش قیصر و خانرا
شاهی که خواص اثر عنبر خلقش / بیرون برد از باد بیکدم خفقانرا
تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را / لطف و غضبش گشت سبب سود و زیانرا
چون صبح ضمیرش زند از کوی یقین دم / سر رشته شود گم شب تاریک گمانرا
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو / بگرفت بخون بره شیران ژیانرا
در عهد تو از گرگ گرسنه دیه میش / بسته بره و چیت ضمان سال جهانرا
جز تیغ و قلم راستی انصاف تو امروز / بگذاشت در آفاق دورویی و دوزبانرا

ابنای

چو در میدان اسواری نماید
ز مردان گوی برتری رباید
چو بر میدان فیروزی روی فیروز
بمیدان ... اسب تازیم
بمیدان ارادت گوی بازیم
بچوگان سعادت ...
ملک برخاست زان بادپایی
چو شاهی ...
توان بودن ...
خلاصی ...

ابنای جهان بر کف پایهٔ عدلت / کردند فراموش حدیث حدثانرا
در دولت عدل تو برانم که نراند / زین پس بزبان تیغ حکایات فسانرا
دهقان سپهرست بر آن کز پی ملکت / در کار کشد صاحب عین دبرانرا
تقدیر قرینست که با ماه لوایت / معزول کند والی ملک سرطانرا
با کلک تو در مملکه از فتنه نشانیست / این معجزه است آن قلم فتنه نشانرا
در سایه عالی علمت ملک ستانیست / این خاصیت آن علم ملک ستانرا
خنگ فلک از داغ نو شود ایمن / گر زانکه مشرف کند از داغ تو رانرا
در کف همه بادست در ایام تو لیکرا / بر سر همه خاکست در ایام تو کانرا
جایی که ثبات قدمت پای فشرده / چون کاه سبکبار کند کوه گرانرا
روزی که سپاه سپه فتنه کند تنگ / بر کوکبهٔ روز مجال جولانرا
وقتی که دلیران سرافراز ز بیم / ده جا ز پی فتنه ببینند میانرا
جایی برسد گرد دو لشکر که نبیند / سکان سموات طریق طیرانرا
الا لب چشمه خنجر ندهد آب / آن روز اگر جان بلب آید عطشانرا
آنجا که بدارند بپای علم را / در صدر تمکین بنشانند سنانرا
تعبیر جهان راست بگوید همه در روی / عیب و سر آن دم چه شجاع و چه جبانرا

کف چو گانی از زر چون هلالی
... خورشید را ...
چو زلف ...
ز چوگان گوی با خورشید ...
از آن جانب ...
شد از گردون ...
هزاران مرد چوگان باز ...
...

چو شستند زلف چوگان شکن | ز هر جانب هزاران عقده در
خبر بردند زین بر کیقباد | کرا با جمشید خواهد تاج امروز
به میدان سعی خواهد تاج امروز

آثار رحامت صف اعدا دردا زهم | چون تار شعاع قمر او تارکتانرا
قهر تو پلنگ ظفر تبشان بر کند از جای | چون باد خزان زورق اشجار رزانرا
جون چین سر زلف بتان تاب کمندت | از جان دلیران ببرد تاب و توانرا
ضبط کرم و حصر ثنای تو نخواهد | برخاستن از دست قلم را و زبانرا
تا ذات شها نست جهانرا سبب امن | ذات تو امان باد شها امن و امانرا
روزت همه فرخنده و نوروز مبارک | هر روز بدیدار تو نوروز جهانرا

بمدح ملکة الخواقین شاه زاده دلشاد عفا الله عنها

بدل رسید سحرگاه در مقام حضور | ندای آیت استغفروا ز رب غفور
مجاوری ز زوایای عالم ملکوت | که بود جون خرد از دیده ذات و مستور
خطاب کرد که ای کدخدای خانهٔ کن | مکن اساس اقامت درین سرای غرور
روا بود که بکلی حریم کعبهٔ دل | بود خراب و خرابات آب و گل معمور
هوای حور و قصور از قصور همت تست | دریغ نیست که هستی تو در مقام قصور
مراد دل تو نزدیک و بلکه در دل تست | ولی چه سود که هستی بغایت از دل دور
گرت ز آینه زنگار ریب برخیزد | ازینه نظر لطف را شوی منظور

برون از شهر قصری ... | که بود از صحن میدان در برابر
زایوان از فروغ خورشید ... | برون رفتند بر عزم تماشا
بر آن قصر بهشت آیین نشستند | نظر بر منظر جمشید بستند

دکر

دگر خزانهٔ دل را بمهر گنج کنی | شوی خزانهٔ اسرار غیب را گنجور
حکیم عقل که استاد بارگاه دلست | روا مدار که در کار گل بود مزدور
اگر ز خویشتن غیبی شود روزی | جهان چو صبح منور کنی بنور حضور
بصورتی که تو در خواب غفلتی این دم | عجب که در تو قیامت اثر کند صور
بجز خیال مزور نمی پزی که ترا | شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور
عصیر وار برون آ ز پوست تا نکند | جفای عصر ترا پای مال چون انگور
گرفتم آنکه ز دیوان دولت ازلت | نوشته اند بتوقیع لم یزل منشور
بسیط روی زمین در تصرف آمده گیر | پس از تصرف آن باز عقل را دستور
گر جمع مظلمه و خرج عمر بی حاصل | چو هست در ورق روزنامه ات مذکور
بحضرت ملک باقی آن محاسبه را | چگونه عرض کنی در حساب گاه نشور
سعادت ازلی و شقاوت ابدی | دو آیتند بر اوراق آسمان مسطور
مقدرست نصیب ار هزار سعی کنی | بهیچ وجه تغیر نمی شود مقدور
تو خود نمی کنی اندیشه زین بدایع صنع | ز کتم غیب که می آورد بصد ظهور
که می کشد بجناب جنوب و صوب صبا | عنان عزم شمال و زمام سیر دبور
که بافت این قصب شکری بتابستان | که دوخت این عسلی جامه در قد زنبور

... طالع ... چون | نظر ... در میدان ره
... از ره میدان روان | ز چوگانها ...
ز هر جانب ... | زمین چون آسمان ...
... | ...
... | ...
... | ...

گر آفرید و که پرورد در مشیمهٔ بحر / ز آب پاک وجودی چو لؤلؤی منثور
بدین حدیقه که آن برد او زده جمعیت / که کرده است روان صد هزار چشمهٔ نور
ز مهرهای سیاه و سپید لیل و نهار / که نظم داد عقود سنین و سلک شهور
چه حاکمیست که در ملک آفرینش داد / بعقل جای رؤس و بدل بساط صدور
که داده است قرار نظام ملت و ملک / بهمن سایهٔ شاه مظفر منصور
که برگزید مرا این پادشاه عادل را / ز کائنات برای مصالح جمهور
مدار و مقصد مقصود سلطنت شد / که باد دور فلک بر مراد او مقصور
صفات عصمت ذاتش که عین مردمیست / سواد کرده ملک بر بیاض دیدهٔ حور
بخاک پاش اگر خور دست رس یابد / بآب توبه بشوید لب از شراب طهور
مساعد ید بیضاش در مناهج دین / مآثر نبویست در معارج طور
ز شام برچم او روز خصم را ماتم / ز عدل شاملش او مصر مملکت را سور
زهی نقود کلام ترا عیار گهر / زهی غبار سمند ترا خواص بخور
تویی که بر صفحات فلک بخط غبار / بود مآثر نعل تو کوکب مسطور
ز یک اشارت رای تو فهم کرده خرد / هزار ضابطه در حل مشکلات امور
ز یک طلیعهٔ حزم تو عرض داده فلک / هزار کوکبه در دفع حادثات دهور

فلک از جفا بر آن [illegible] / زمین و آسمان [illegible] / همه کان سعی [illegible] از عاشقان / [illegible] / بیکر و [illegible] / شادی [illegible] کردان [illegible] / باقبال و سعادت [illegible] / [illegible] / چو خورشید آن [illegible] / [illegible]

درون دهسرای تو روز و شب در روز / دو خادمند یکی عنبر و دگر کافور
بدان سبب که بآیینه اسم تأنیث است / بعهد عدل تو خواهد جدا شدن ز ذکور
ز خوف صیت سخای تو می‌شود ظاهر / علامت یرقان در عیون نیسابور
ز خاک رقص کنان همچو باد برخیزد / اگر روایح خلقت رسد باهل قبور
ز احتمال بیان تو عاجزند حروف / ز استداد صفات تو قاصرند سطور
سحاب فضل تو آلودگان عصیان را / بآب توبه فرو شست تن ز گرد شرور
پیک توجه مردانه آنچنان برکند / دل ز باغ جهان شاخ فسق و بیخ فجور
که در زمان تو آهنگ میکند بحجاز / ز کوی مصطبه بربسته ساز زه طنبور
ز روی عدل تو چشم بتان ستیزه رو / از آن سبب که بمستیست در جهان مشهور
بهشت عدن سراپردهٔ جلالت تست / شقی کسی که ز باغ بهشت شد مهجور
ظهیر پرده سرایت ندیده چون میگفت / سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
مرا رسد که بدست تو تا بهم گویم / شنیدم آیت توبوا الی الله از لب حور
محیط طبع من آن بحر کامل است که هست / گزو پدید شد اندر بسیط ملک بحور
همیشه تا که چمن گلعذار از آب / بود ز سنبل سیراب و نرگس مخمور
جمال جاه تو چون لاله باد در نیسان / دل حسود تو غنچه باد در باحور

[illegible] / [illegible] / آفتاب [illegible] / [illegible] فلک [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

بمدح الصاحب الوزیر الخواجه شمس الدین محمد زکریا عفا الله عنه

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین
نقش یاقوتت نگارد جان شیرین بر نگین

جز دهانت هیچ ناید در ضمیر خرده‌دان
جز لبت نقشی نبندد دیدهٔ باریک‌بین

با مه رویت نتابد ذره‌ای روی آفتاب
با گل جنت ندارد شاخ برگ یاسمین

با سوی خاک کویت بوده ما را اتصال
پیشتر زان کامتزاج افتد میان ماء و طین

زلف شستت راست در سر خم فزون از صد کمند
چشم مستت راست بهر دل کمین پنجه کمین

روی پنهان میکند در قلب عقرب آفتاب
چهره‌ات چون میشود از بند زلف عنبرین

بنشستی اگر چشم در تمنای لبت

مشک در سودای چین زلفت از آهو برید
خود بدین سودا بریدم ابا ناف مشک چین

مهر جم با نام آصف در نگین دارد دگر
خاتم لعلت که دارد ملک جان زیر نگین

صاحب کافی کفایت آصف جمشیدفر
اختر برج وزارت آفتاب ملک و دین

خواجه شمس الدین زکریا آنکه نامش کرده‌اند
دامن آخر زمان را بر طراز آستین

کان ز بذل یم یسار او برد دایم ثمین
یم بدست کان یسار او خورد دایم یمین

میشمارد قاف را ایام حرفش از وقار
می‌نماید یم بچشم عقل نصفش از زمین

[illegible]

دفع دفع یاجوج بلا را حکم او سدی متین
حفظ سکان بلاد را رای او حصنی حصین

لطف طبعش داده با هم آب و آتش را قرار
حسن خلقش کرده با هم نور و ظلمت را قرین

ای ز سودای سواد نافهٔ مشکین خطت
سر زمان بر خویشتن پیچیده زلف حور عین

حضرت رای رفیعت راست مهر و مه رهی
منت طبع کریمت را بحر و کان رهین

عروة الوثقی فراکت خرد چون دید گفت
اعتصام ملک و دین را این بود حبل المتین

تا نگردد در روزی هر روزه را کلکت کفیل
نقش یکی بندد که بندد صورت کسوت چنین

مرکب عزم تو از سر جا که یک پی برگرفت
آسمان صد پی تمان جاروی بالا بر زمین

جز میان نازک خوبان بعهد دولتت
کس نمی‌بیند لاغری کو کشد بار سمین

مد کلکت گر کند دریای عمان را مدد
موج آرد عنبر و گوهر بدامن بعد ازین

باسها زین پس طالع بر نیاید آفتاب
گر سها با طالع نیک اخترت باشد قرین

آسمان گوژ پشت ار خیمه زد بالای تو
آسمان ابرو تو چشمی چه عیبست اندرین

گر چه برو برتر از چشمست و این صورت بجست
عقل داند کو به پیشانی بود بالانشین

صاحبا با آنکه مهری کرد دارد آسمان
با خردمندان نمیدانم چرا باشد بکین

آسمان لطفی ندارد ورنه کی در دور او
خار کش بودی گل نازک مزاج نازنین

گر جهان را گنج گوهر بودی چو هرشناس
خود نکردی ریسمان گردن در ثمین

[illegible]

پشه را بخشد نشان قصد سلیمان زمان / مور را بند میان بر کین شیران عرین
کرده راسخ حیله گرگش زور پیلتن / در مزاج روبه طبع پلنگ خویشتن
دوستی صاحب غرض باید که در پایان کار / بر کند این را بصنعت پوست و آنرا پوستین
این همه بگذار کی شاید که دارد نظام / کار و بار چون منی را خاصه با نظمی چنین
دورها باید بجان گردیدن این افلاک را / تا پدید آرد نظیر شاعر سحر آفرین
مثل من کی سر بدید آمد بجا پیدا کند / چون تو ممدوحی فضیلت پرور دانش گزین
دیگری گر پیش سر قول من طعن خطا / صدق دعوی من آخر چو تو بیند بیقین
گرد برنا کا هیم دورش قرار این زمان / سیم ابرنت د نیکرد د ازین چرخ برین
بس بلا زاکر چه بند مخنب کاف کام / روز کار از کام یک یک بر کند دندان کین
بر نمی آید ز ضعف ناله و سر گز کجا / با هزاران غم بر آید ناله زار حزین
خسرو پیروزه تخت آسمان تا می نهد / سبز خنگ چرخ را سر ماه داغی بر سرین
نقره خنگ توسن زرین ستام آسمان / رایض امر ترا پیوسته باد از زیر زین

ایضاً بمدح الطاف الوزراء الخواجه شمس الدین محمد زکریا نور الله قبره

شاه انجم چو شرف کند ایوان حمل / عامل نامیه را باز فرستد بعمل

بصورت سکندر موج در موج ... [illegible]

صفر تخت زر سلطان فلک بردارد / لاجرم در فلکش نام بر آید بحمل
ابر نوروز چو از بحر در آید بهوا / جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل
زرد ده مهر کند قلعه که را ابلق / اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
ابر سر بیضه کافور که در کوه نهاد / کند آن بیضه کافور سراسر صندل
کار شکل شد از ره گذر یخ بر ما / ما که از لطف هوا مشکل ما کرد حل
حسن گل جلوه دهد باد بو چمن احسن / راز دل عرضه کند خاک بو چمن اجمل
باغ مجموعه انواع لطایف گردد / سبزه اش خط و چمن مسطر و جوش جدول
نرگس شوخ و گل با قلم مرز بنسخ / چو دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول
لاله دل سیه سبز قبا دانی چیست / صورت شام و شفق ساخته تسخیر زحل
این همه تیغ خلاف از چه کشیدست چمن / گر چمن را نه سر برگ خلافست و جدل
جوشن موج چرا باد کند در تن آب / مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر تل
ساقیا رطل پیاپی ده الا که بمن / کی کند درد سر مخمور اثر می بر طل
سر گرانی بکند تازه دل و مغز و دماغ / در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل
خاک جان و دل غنچه که بر می خیزد / هر صباحش تر و تازه بکاری ز بغل
تو سر قطره باران گر و می دانی / آیتی دان شده از فیض الهی منزل

خورشید از ... [illegible]

گل صد برگ بیاراست بصد برگ بساط / سرو آزاد بپوشید بصد دست حلل
در هوای چمن آغاز علی رغم غراب / شاخ گلها زده انداز پر طاوس کلل
ابر نوروز بصد گریه و زاری هر روز / بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل
سرخ رویی گل و لاله همی خواهد و ما / همه سرسبزی سرو چمن دین و دول
خواجه شمس الحق و الدین زکریا که ازو / ضبط ملک و نسق ملت و قانون ملل
آنکه بی واسطه سعی سحاب کرمش / بکسی میوه احسان ندهد شاخ امل
وانکه در عهد اسکندر حشمش نکند / رخنه در سد بقا لشکر یاجوج اجل
ذات او واسطه عقد لآلی نجوم / رای او آینه نقش تصاویر دول
ای بمعیار ضمیر تو دغل سیم سحر / وی بمیزان وفای تو سبک سنگ جبل
مرکب حزم ترا جرم هلالست رکاب / موکب جاه ترا خنگ سپهرست کتل
هر سر ماه خیالیست که اندر سر ماه / که بنعل سم اسبت کند چرخ بدل
گر ازین رتبه نمیداشت پسر صیقل بار / بر سم اسب تو پی بست بسما حیل
خورده زنبور عسل فضله ریح قلمت / لاجرم نص شفا آمده در شان عسل
ای که پی مشورت کلک تو در قطع امور / تیغ را نیست بقدر سر سوزن مدخل
رزک صبح بمشرق نبرد راه اگر / گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل

عندلیب جاریه زد بر دل شیر [illegible]
سر شب از [illegible] کاهش و [illegible]
[illegible] جانان
[illegible] از رخ [illegible]
[illegible] قصه [illegible] جان
[illegible] جمشید [illegible]
دو ان قصه [illegible] جمشید ناز
بامدادت و باز [illegible]
چو قصر چشم [illegible]
[illegible] صید [illegible]
[illegible] خورشید را [illegible]

اگر آوازه

جرس

اگر آوازه عدل تو بخورشید رسد / بعد ازین بگسلد از تاج گل آویزه طل
لطف او در دم من روح نباتی آید / بچکاند بچکد آب نبات از حنظل
دار آکین دست که از دست سماک رامح / نیزه بستانی و بخشی بسماک اعزل
چرخ را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال / بحر را طبع جوادت ننهد هیچ محل
نزد قدر تو غباری بود آن مستعلا / پیش دست تو غدیری بود این مستعمل
خصم را خلق خوشت میکشد و نیست عجب / گر بود بوی خوش گل سبب مرگ جعل
سر بشوم عداوت کوفته بهتر چون سیر / زانکه پر کنده و خشونت دماغش چو بصل
عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد / ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل
بنده میخواست که برای جهان آرایت / غرض خویش کند عرض بتفصیل و جمل
خردم گفت چه حاجت که بر وهیچ سخن / نیست پوشیده بر و آخر من اول
خاطر مدرک دستور جهانبان و جهان / دیده روشن خورشید جهانتاب و سبل
چون بسعیت همه اطراف جهان شد مرعی / طرف بنده چرا ماند که ماند مهمل
تا ز تصریف زمان هر سالی در باغ / گل مضاعف شود و نرگس اجوف معتل
عیش با ضیت که فهرست نشاط طرب / باد پیوسته بر شکل نعم مستقبل
پایه قدر تو از پایه گردون اعلی / مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

[illegible] شه صد گاه جمشید
[illegible] که در حکایت خورشید
دو گفت این بسر خمرو [illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
خرش آینه [illegible]
زن [illegible] همه [illegible]
[illegible]
[illegible] دمی [illegible]
[illegible]
[illegible]
عمارت [illegible]
دل [illegible]

بمدح الطفا الوزرا الخواجه شمس الحق والدین محمد زکریا غفر الله ذنوبه

سرو با قد تو خواهد که کند بالا راست / راستی نیست پس این شیوه که بالای تراست
چشم پر مست ترا عین بلا می بینم / لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست
سرو پیداست که با قد تو همسایه بود / سایه قد تو دیدم ز کجا تا بکجاست
تو جم ملک جمالی دهن انگشتریست / شکل اینست که انگشتری ناپیداست
بخت برگشته من رفته چو چشمت درخواب / کار آشفته ام افتاده چو زلفت در پاست
شاهد ماه رخ من همه چیزی دارد / بجز از زیور یک حسن که آن حسن وفاست
روی بنمای من ای آینه حسن و جمال / که جمال تو ز آینه دل زنگ زداست
هست مشاطه باغ از رخ و قد تو خجل / که چمن را بگل و لاله و شمشاد آراست
ملک حسن ترا بر طرف چشمه مهر / چیست آن سبزه نورسته مگر مهر گیاست
شب ز سودای تو بر سینه سیمین صباح / سر سحر پیر من شعر سیه کرده قباست
من گرفتم که پولاد دلی آینه / گرچه پولاد دلست آینه هم روی نماست
زیب دور قمر آمد چو خط آصف دهر / سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست
روی زیبای تو چون رای جهانگیر وزیر / عالم آراسته از حسن ممالک آراست

... گردم ... / ... سر ... / ... نصیحت / ... طبیعت / ... که در کار ... / ... بهشت ... / ... تیغ ... / ... زنطعا ...

بداند تا حقیقت کس چو افراد / که دیدست اوبی کرده بی ... / بیش ... چون عین الیقینست / که نور دیده فغفور چینست

خواجه

خواجه شمس الحق والدین که اگر تا بد روی / رایش از شمس قند همچو قمر در کم و کاست
پادشاه وزرا پیر زکریا که ز قدر / آستان درگه او مسند جای وزراست
آنکه در کار ممالک قلم و دستش را / قوت دست کلیم الله و اعجاز عصاست
سجده درگه او نور جبین می بخشد / هم ازان سجده شمار اثری در سیماست
قلمش زرد و نزار است و بسی درد آرد / این از آنست که آمد شد نیش بر دریاست
شاید ار زانچه غلامیش نگرفته بود / آفتاب فلک آنگه که مقامش جوزاست
همت عالی او را که مقامی که فلک / با وجود عظمت در نظرش کم ز سهاست
ای سراپرده عصمت زده بالای فلک / زهره را بهر ثنات مطربه پرده سراست
نظر رای تو از منظره امروزی / کرده نظاره احوال جهان فرداست
ذات تو بی رو عقلست مصور گشته / که سراپا همه علم و هنر و دانش و ذکاست
شرع از عشق عبارات و خطبت دیوانه / آب تا سلسله بنهاده سر اندر صحراست
عدلت از روی جهان تیغ و تبر بر مبدا / آن مظالم همه برکردن شوم اعداست
در هم آمیخته اعضای عدوی تو بکین / تیغ ایام ز یکدیگرشان کرده جداست
فتنه در عهد تو بیمار و ضعیف افتادست / آنچنان نیست که تا حشر تواند برخاست
با کفت ابر سیه روی شد و گرد عرق / هیچ شک نیست که این بر دو ز آثار حیاست

نوای خدمت درگاه قیصر / ... و شرف تاج و تخت کشور / نشاط ... بخت خداوند / چو با قوتش ز جای خویش برکند

عشق ... از سر کار در آورد / ... / عشق ... / ... برآورد

با تو یا تا دلی که عزم ... ایم
... زار ... ار ... رد
... کر و ... وقت ... صبا ... بیای
... کر ... چون صبا ... بوی ... ار اورد
... کلستان ... زاز ... اورد
... حیم ... منن ... جلوه ...
... ف ... از جو ... ب ... ورد

خرد مصلحت اندیش سر اندیشه کرفت | که کمند بر نظر رای صوب تو خطاست
زیر دست تو فلک میطلبد منصب خویش | خویشتن را همه کی برده بر فلک بر بالاست
رای عالی نظرت مطلع انوار یقین | ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست
کشت در شرح ثنایت قلم سرکردان | روزکاریست که تا در سر کلک این سوداست
صاحبا غیر ربی بنده پنج ساله | ست این بنده ز درکاه تو محروم جدا
قبله حاجتی امروز چرا این کم را | هیچ حاجت ز جناب تو روا روایت
میکنم شکر که در طبع عاکوی تو را نیست | هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شعراست
بدن جان مرا عارضه هست آن عرض | میکنم بر تو که قانون تو تدبیر شفاست
کار ام از شوخی نظمی چنین نا منظوم | خاک بر فرق هنر کان سبب رنج و عناست
آب خاشاک چو بر خاطر خود دید کفت | کفت شک نیست که هر چیز که بر ماست ز ماست
باچنین عارضه و ضعف تمنای نجات | دارام همه موقوف اشارات شماست
آن چو سیفی که در آفاق بیی را بسخن | هست بر بار که سلطنت امروز کراست
تا عماری فلکی است غلاف اطلس | تا قبای بدن کوه کران از خاراست
از بقای ابدی قبای قد تو | کر بقا خود بوجود تو مزین چو بقاست

... پنج کفت ... با ما نو جماند
... انیدیشی ... باید ... کار
... در این
... خرد از شاخ ... مند
... ساز ... در ... خاک ... بوند
... از خاک ... میمانم
... نمی ... یدم ...

در مدح سلطان الوزراء منبع الخیرات معدن

الحسنات غیاث الملة والدین محمد غفر الله ذنوبه

آن دم که باد صبح بزلف کذر کند | مشک ختن بخون جکر چهره تر کند
آکه نه که سنبل زلف تو مشک را | هر دم ز روی رشک چه خون در جکر کند
یاد تو پیش خستکان اجل را شفا دهد | بوی تو خستکان عدم را خبر کند
هر دم که از صفای جمال تو دم زند | صبح سر از دریچه افغان بر کند
هر که که مهر روی تو در خاطر آورم | خورشید پیر ز روز اندیشه در کند
دارم دلی شکسته چو زلفت دلی که او | هر دم هوای صحبت روی چو خور کند
کار من از تو راست بزر می شود چو زر | آری زر بود همه کاری چو زر کند
مویت نهاد سر بکمرکاه تو چو زر | آمد که تا بدست هوس در کمر کند
سرکشته مند و میت چه سوداست بر سرش | آن که این خیال کج از سر بدر کند
دل خواست تا شکایت زلف تو مو بمو | معلوم رای آصف جمشید فر کند
لیکن چنین حدیث پراکنده چون کسی | در بندکی خواجه نیکو سیر کند
خورشید آسمان وزارت که آسمان | خاک درش بسرمه کحل بصر کند
اعظم غیاث دولت و دین آنکه بر در کار | تا مشرق زیر مملکت بحر و بر کند
تا رایت مظفر سلطان خاوری | هر شام عزم مملکت باختر کند

... طبیب ... از ... جاودان
... غم ... کرفتی ... زعشق ...
... اکر ... با ما ... حسن ...
... قرین بدر کن ... ز ...
بجای ... رحم ... خویش ... کرد
... خویش قصد ... کرد
... غم ... وصل ...
... دو ... شد ... ار ...
... بجز ارقام ... وا ... او ...
... لطف ... شب ... شمس ...
... بیمه ... از ... بجز ...
... ر ... مهر ... دو ...
... از ... بنج ... من ...

[illegible]

باد از قدر رایت رایت خانکه سر
سر رو فتح عرصهٔ ملکی دگر کند

باد از قدر رایت رایت خانکه سر

الکتاب الترجیعات

ما مریدان کوی خماریم
سر ز مسجد فرو نمی آریم

زده در دامن مغنی چنگ
دامنش را ز چنگ نگذاریم

سالک رهنمای عشاقیم
محرم پرده‌های اسراریم

جان بیازار دل تلف کردیم
مفلس آن شکسته بازاریم

با سودای یار مشغولیم
وز دو عالم فراغتی داریم

ساغری می که نشوهٔ عشقست
با همه دو جهان خریداریم

بار جانیم و عقل سربارست
کار عشقست و ما درین کاریم

ساقیا از خمار می میریم
شربتی ده بما که بیماریم

بوسه ده بما که تا بلبت
جان خود چون پیاله بسپاریم

مانده از زاهدان صومعه‌ایم
باز دردی‌کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان پی سر و پا

با خیال تو عشق می‌بازیم
وز لبان تو نقش میخوانیم

از صفات جمال مدهوشیم
در جمال صفات حیرانیم

همه را از دماغ گردون
شسته اطراف چشم را زانیم

تا خیال ترا چو پیش آید
بر سر چشم خویش بنشانیم

جان چو در اعزیز میداریم
که ترا جای کرده در جانیم

ساقیا ساغرست قبلهٔ ما
خیز تا قبله را بگردانیم

صوفیا جز صفای می نکنند
بر تو روشن کز اهل ایمانیم

رو بمحراب ابروان داریم
بر زبان ذکر دوست میرانیم

نسبت کفر میکنند بما
ما اگر کافر ار مسلمانیم

با فساد و صلاح ما بازی
زاهدا از چه کار ما دانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی‌کشان پی سر و پا

بوی شاهدست رغبت ما
زاهدان می دهند زحمت ما

ز آب رز شربتی بساز حکیم
که دران شربتست صحت ما

سر ما شد ز کوی دوست بلند
در سر کوی اوست دولت ما

[illegible]

سر ما شد ز کوی دوست بلند / در سر کوی دوست دولت ما
رندی و عاشقی و قلاشی / آفریدند در جبلت ما
ملک هر دو جهان نخاشاکی / در نیاید بچشم همت ما
خلوتی با خیال او داریم / ره ندارد کسی بخلوت ما
عارفان نعیم ب رزند / وه چه خوش نعمتیست نعمت ما
زاهدانند مست جام غرور / چه خبر مست راز لذت ما
زاهد از اولیا بیست که هست / دور از این کشور و ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

سرم از عشق قد اوست بلند / دل ز سودای زلف اوست نژند
روی و پشت توبه را شکست / سر و او پیچ زاهدان بر کند
جام صبری مرا دهید دمادم / لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون بند طرهٔ اوست / بند می بایدش چه سود از پند
مطربا پرده تیز کن بصبوح / تا در آید بخواب بخت نژند
در صبوحی که جام می خندد / صبح را کو بر آفتاب مخند

کر بندم

غرمان

گر بندم بحشر با رندان / تا در آتش نهند همچو سپند
وز دگر سو گرفته دامن من / این حکایت کنان بیانگ بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

مطربا قول عاشقان بر گو / غزلی خوش ترانه و تر گو
دل بصوت تو پای میکوبد / خوش نوایست بازش از سر گو
زاهدانت اگر خلاف کنند / گر نشینند بات در برابر گو
عشق را چون طریق مختلفست / هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلعی از مقام عشاق آر / نکته ای از ره قلندر گو
وعظ و افسانه در نمی گیرد / پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از پیش عارفان گوئی / از لب شاهدان و ساغر گو
عود را گوشمال چند دهی / سخنی خوش بگوش او در گو
شد دماغم ز زهد خشک خراب / مطربا این ترانه از سر گو

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

بفرمان پدر یک سال دیگر
بپایم بر خط فرمان کمر

حکایت را بدین پیدا انجام
بحسرت گر و شادی در اتمام

روی تو دیدم گلستانست | موی تو ماه را شبستانست
قامتت داد سرو را تعلیم | زان ز سر تا بپای دستانست
دل اگر مست چشم تست مرنج | چه کند همنشین مستانست
عشق ما با تو نیست امروزی | از ازل مرغ این گلستانست
گلبنان ترا بهر خاری | بر زمین صد هزار دستانست
دل نثار تو کردم و خجلم | رحم بر حال تنگ دستانست
هر که او بیمار دل شکسته است | حال او حال تن درستانست
گلها را سرشته اند بمی | خاک ما کویی از خمستانست
عشق روی ترا دبستانست | که خرد طفل آن دبستانست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی پروا

زاهد از قدح کشان مانید | که بمیخانه راه بنمایند
تا بمستی فرو نهند ز دوش | بار هستی و خویشتن آسایند
بیقین واعظان و دردکشان | بادپیما و باده پیمایند
ما بنقدیم در بهشت امروز | زاهدان در امید فردایند

[illegible]

مرده عشقم

اگر زبان

من و عشقم و صحبت یارا | دوستان دگر نمی بایند
نفسی چند مانده اند مرا | گر ز بزم میروند و میآیند
پیش ما از برای آمد و شد | غیر جام و قدح نمی باید
تو مبین آنکه صوفیان ظاهر | وعظ گویند و مجلس آرایند
می پرستان نگر که در معنی | سر فرازند و پای بر جایند
خود بنوعی که زاهدان گویند | مزگی فهم که نی سر و پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سروپا

یار تا کی نمود روی بمن | هوشم از جان ربود و جان از تن
من ز دیدار دوستان دلتنگم | که ببینا دهر گزینش دشمن
از کمند تو سر نمی پیچم | حلقهٔ چون قبا در گردن
دست در دامنت زدیم چو گرد | بر میفشان نگارکیان دامن
سنبلستان چین زلفش را | خوشه چینند آهوان ختن
ساقیا تا نگاه دل را | خیز و از عکس جام کن روشن
دل ز محنت نه بر نخواهم کند | گر دلم می کشد محبت وطن

[illegible]

دین من بردی دین و دنی نشود | درد دین میکشیم و دردی دن
منم افتاده در پی رندان | زاهدان اوفتاده در پی من

زاهد

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

روی افروخت آتشی زد و رفت | زلف آورد در میان زنار
در دل من خیالت آمد و گفت | لیس فی الدار غیرنا دیار
جان فدای تو کرده ام استاد | سر به پشت نهاده ام بردار
ساقیا از شبانه مخموریم | از سرم باز کن بلای خمار
با خیال تو حق بجانب ماست | گر انا الحق زنیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سر داری | سر و جانم دریغ نیست ز یار
زاهدی دوش دعوتم می کرد | بعد پند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرقه ام پندار | که مگر خرقه دارم و دستار
هر دو را بستدم گرو کردم | بمی بیخانهٔ خمار
کشتم ما خراب و مخموریم | خیز و ما را بحال خود بگذار
زاهدان از کجا و ما ز کجا | ما و دردی کشان بی سر و پا

بدو اوش مژده از کیخسرو و جمشید
شهنشه شاد و شهد از کار جمشید
اشارت کرد و از نسرین و ریحان
[illegible]
[illegible]
زمین از خیمه چون آسمان
مرا منزل از آن زلف چو دلها پر از خون
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای دل

۹۰ و ۹۶

٢١٥

ای دل خود پرست سودایی | چند بر خاک باد پیمایی
توده خاک آن نمی ارزد | که تو دامن بدان بیالایی
آفتابی نهان بپایه گل | گل چه بر آفتاب اندایی
آفتابا عجب چه خورشیدی | که تو با سایه بر نمی آیی
مطربا پرده زدی که درید | پرده بر کار عقل سودایی
دیگر آن پرده برمدار ارنه | می کشد کار ما برسوایی
مدتی گرد زاهدان گشتم | من شوریده حال شیدایی
دوشم آمد برید حضرت دوست | کی فلان گر تو طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

طرز ترجیع بند من بکری | راست مانند شاخ نیشکری
کز سرش تا بپا فرو رفتم | بو دبندش ز بند شیرین تر
نو عروسیست خوب روی و برو | بسته بر مدح خسروی زیور
آفتاب زمانه شیخ اویس | که زمانه بدوست دولت گر
کلک او دور عدل را پرگار | رای او خط غیب را مسطر

[illegible]
چو چشم آهوان [illegible]
[illegible] روان [illegible]
[illegible]
گلش صد پاره [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باد سپهر ستاره‌ات تابع — باد دور زمانه‌اش حاکم
آنچنان شعر من بدولت شاه — در مزاج زمانه کرد اثر
این سخن صوفیان صومعه نیز — ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ایضاً له من الترجیعات

ای کشیده داغ شاهی — مستان شراب صبحگاهی
زآینهٔ دل زدوده — زنگار سپندی سیاهی
بر لوح جبین یار خوانده — نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن — در جام جهان نمای شاهی
پرورده بمی مدام جان را — در خم محبت الهی
پیمانهٔ ماست تن درستی — درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق بیند — در مذهب ماست از مناهی
من دست ز دامنش ندارم — واه این چه حکایتست واهی

گر عرض کنند هر دو عالم — بر من که کدام ازین دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ساقی بگذر ز ما و از من — آتش بمن و بما در افکن
غم در دل من چو در زد آتش — ای پیر مغان چه میزنی تن
آن می که هزار سال خورده — کو پیر نشسته در همه فن
پیری ز پی صفای باطن — بگذر نشسته در بن دن
آلوده بدن دماغ کشته — از عین صفای او بر روشن
هر دو جهان نموده ما را — در جام جهان نمای عین
من زین خم عیسوی خمار — خواهم رخ زرد سرخ کردن
دامن بکش ای فقیه از من — از خویش کشیده دار دامن
خود را بدرش فکن چو جرعه — هر خاک درش مباز مسکن
زان پیش که خاک تیره گردد — ناگاه بخیزد از من من

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

در چمنی کان صنم جلوه کند
خار بجای گل دمد
لب بر آور دهان جام
یاران سبز چون گل
نازنین چون سیما

آن مرغ کشت جاودانه / بالای دو کون آشیانه
بر قاف حقیقت عنقا / در خانهٔ ماست مرغ خانه
عشقت که جاودانه او را / از جان و دلست آشیانه
گنجیست نهان درین خرابه / دریست ثمین درین خزانه
اینجاست دو کون جمع لیکن / مقصود یکیست در میانه
ای ساقی ازان شراب باقی / جامی بمن آر عاشقانه
مستان شبانه الستیم / در ده می باقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و گردیم / از مایی دار بی کرانه
آشوب جهان اگر نخواهی / آن زلف سیه مزن بشانه
گر میل بخون کنی چو ساغر / گردن بنهان چون چغانه
فردا که کشنده را شهیدان / گیرند بخون بدین ترانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ تو که دیده را بهارست / از خاک در تو ام مکن دور
روی تو بصورتی که دل خواست / زنهار که خاک من انم بجاست

بیا در رویی گل سر رشته
چو نرگس دور جام سر کرد
کسی کیفیت با قیصر طلب
بدان گل از غزلی باده
الیکشی
حیز از عشق کی دورباشم
بجان خویشتن هیچ رباشم
برای من پی دختر لیلی
ز دست من بیا
برای من کن یک کار دیگر
یار آن ماه را یکبار دیگر

از مهر
سر سل

از مهر تو ماه [illegible] خواب / در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکستهٔ من / چون مهر ز آبگینه پیداست
بتخانه و کعبه پیش ما نیست / هرجا که رویست قبلهٔ ماست
آن روز که خاک ما شود گرد / شکل زر تو بر توان خاست
گر هر دو جهان شوند دشمن / سهلست چو آن نگار با ماست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

مستست ز خواب چشم دلدار / خود را ز بلای دل نگهدار
خاصه که ز غمزه در کشید / مستان و معربدان خونخوار
اول دل و دین بباد دادیم / تا خود چه رود باخر کار
ای چشم ترا بگوشها در / افتاده هزار مست و بیمار
سودای دو سنبل تو در چین / در هم زده حلقه‌های بازار
روزی که وجود من شود خاک / وز خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک سر برآرم / وانگه که بمن گذر کند یار
من دامن آن نگار گیرم / وز هر دو جهان کنار گیرم

اشک از دیدگان ببارید
فرو خواندن غزل
ستاره بگرد
از من برو بیاد
بیا بجان
گذشت تن داغ جان
شب مهتاب

ما از ازل آدمیم سرمست *** زان باده هنوز نشو ماست
آزاد ز هر دو کون بودیم *** کشتیم ز زلف یار پابست
هر قطره که هست غیر دریا *** از ماهی و از منی رست
ایمن ز بلا نمی توان بود *** وز دام بلا نمی توان جست
از شاخ امید بر کسی خورد *** کز خویشتن ست بید و در تو پیوست
روی چه فشاند ای نیکبخت *** زلف تو چه تو بها که بشکست
عشقت در غارت دل در زد *** با عشق تو در نمی توان بست
چند از پی آن جهان چون هم *** چند از پی این جهان سوم
به زان نبود که گر بود بخت *** هم مصلحت آنکه گر دهد دست

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید منست لطف او آه *** ز امید دراز و عمر کوتاه
یکشب دل من به زلف او بود *** گم گرد در آن شب سیه راه
وز تیره شب آتش رخش دید *** تابنده چو نور یوسف از چاه
بالای درخت قدش آتش *** می زد به زبان دم از انا الله

شب سرمکی از دور
بهاری و بهید و شعله نور
جو مار بلب تب بر زاغ
جو طاوسی شیر نشیمن از باغ
جو بادی بکار و کلبه و دل
بهی در تن تازه دل
جو بیاد و بهاری خرمن
جو مهر ز شرق آن شب شاخ دید
که خورشید سر در پای ...
زاهی گفت کای شمع دل افروز
شب فرخنده باد و روز نوروز
بیای تازه گلبرگ بهاری
که عمر کدامین باغ داری

باز آز دم و آتشی دمی گرم *** زد بر من و در گرفت ناگاه
دل راه سلوک رفت و مارات *** کار دو جهان خراب از این راه
برقع ز ره دو سفته برداشت *** کار دو جهان صواب از این راه
خواهم زره مدح شاه جستن *** باشد که بهمن دولت شاه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

تم القصاید و المواعظ و النصایح و المدایح و الترجیعات
من کلام املح الکلام و افصح البیان مولانا
ملک الشعرا و عمدة الصواح من الاذکیا
و الفضلاء فی الزمان جمال الملة
و الدین سلمان طیب
الله ثراه و جعل
الجنة مأواه

على يد العبد الفقير الحقير الضعيف المحتاج الى رب الصمد
محمد بن على بن هبة الله بن نعمة الله بن محمد الراهرمزی اصلح الله احواله

بجان تا ز کرتی ای سرو آزاد
تمنا میر دی جانت فدا باد
بیک گردان عنان شاب زود
رکابت را گران کن در یک وقت
که با خورشید بر دم دوا
عی دارد و سودای ...
شب ... مرد
... بلب بر کل جشید
بیا تا بلبل عمر افزای مستانه
دران گلزار عمر روان ...
که با او روان ... بیکی
... صوت بلبل ... میکرد
یار تا ... نوش میکرد

کتاب ولادت سید الانبیاء صلی الله علیه و سلم مقرون بمدح السلطان

روز ظهور مظهر سر دو عالمست / روز ولادت خلف صدق آدمست

امشب درین زجاجهٔ دریی نهاده اند / نوری که چشم و چراغ دو عالمست

از روز و شب مراد جز این روز و شب نبود / الحق شبی مبارک و روزی معظمست

بگذشته از ربیع نخستین دوازده / روز دوشنبهی که ز ایام اکرمست

در وضع حمل آمنه از بهر وضع خلق / وضعی نهاده خوش که از او وضع محکمست

خورشید طلعتی بشب آمد که آفتاب / از دولتش چو شسته برین سبز طارمست

زان رو ز کوکب نخست قدم در جهان نهاد / ذکر سپهر و ورد زمان خیر مقدمست

در عام فیل نصرت اصحاب کعبه داد / خاص آنکسی که کعبه بذاتش مکرمست

دانی که سنگ بر سر اصحاب فیل ریخت / آنکس که سنگ ریزه بدعویش ملزمست

آن خاتم الرسل که جهان زیر نگین اوست / بر سینه سنگ بسته چرا همچو خاتمست

از انبیا بصورت اگر چه موخرست / بر انفس و عقول بمعنی مقدمست

آن شب که زاد با خرد پیر گفت چرخ / طفلی که من طفیل وی ام بر تو اقدمست

به گرد خاک کوی سپهرش نماز برد / زان روی هاله خالی دست فلک خمست

شد خورشید با آن مقابل / که امروز دارین مطلع از دل

الغزل

شادی که از دوران [illegible] / جانان [illegible]

جان مستعمل [illegible] جانان [illegible]

[illegible]

[illegible] خورشید اقبال [illegible]

[illegible]

کار بر سنبلی بادی گذشتی / [illegible] شوریده [illegible]

[illegible]

تلمیذی از تلامذه اوست در وجود / آدم که او سر آمده علم عالمست
از مهر او دریده قمر مه ربابی / کان هر از اشعهٔ خورشید معلمست
با خلق او ز طیب اگر مشک زد همی / زود دم مخور که مشک بیکاره کی دمست
بر خوان او دست آمده بزغاله در سخن / کز من مخور که لحم من آلوده سمست
جای نیست قدر او که رسید آنجا نمی / جبریل اگرچه ساخته از سدره سلمست
در مجلسی که از انا افصح زبان گشاد / سحبان وائل ار چه فصیحست ابکمست
هم تاب خورده عضبش آتش جحیم / هم بر کشیده گرمش آب زمزمست
از آب گوهری چه مشتبه شد / این دین پاک اصل که با ملک توامست
گردند جای در تتق عنکبوت ایش / یعنی که نور دیده حوا و آدمست
محمود خواجه که ازین پرده آیتیست / مسعود صاحبی که در آن پرده محرمست
در ملک دین اوست سلیمان صلاح / کش عزم بر عزیمت دیوان مصممست
آن منتجب که رشتهٔ دین محمدی / از رشته دراش جوهر در منظمست
دار خلیفه که ز فیض جناب او / چون باغ خلد روضهٔ اسلام خرمست
فی الجمله او مدینهٔ علمست و باب او / از کل باب اشجع و اتقی و اعلمست
هر کس که بغض شیر خدا در درون اوست / آن سگ پلید تر از ابن ملجمست

[illegible]

ترکمان

۳۰۵

۲۲۰

بر آسمان خواجه دو ماهند منخسف / گر نوک شان سپهر در اثواب ماتمست
شکر خدا که تا بابد ملک ایمنیش / در استمام دولت سلطان اعظمست
سلطان معز دین و دولت که نور تیغ / چون آفتاب مشرق و مغرب مسلمست
جمشید عهد شیخ اویس آن شهی که او / مستغنی از معاونت خاتم و جمست
خاصیتی که دید جم از جام خویشتن / آن خاصیت ز جام مبینید گر نه جمست
آن چهره روی کو اشهب زرین ستام صبح / چون شب ز گرد لشکر جرارش ادهمست
شاهی که در شکار عدو باز اشهبست / شاهی که در کمال ورع ابن ادهمست
فیض کفش بجود آیتیست بحر را / غم در غمام غصه ازین درد مدغمست
رایش نهاد بر طبق عرض یک بیک / هر صورتی که در تتق غیب مبهمست
ای داوری که دایه ماه و آفتاب / در پیش رای و روی تو این نا روا ینمست
در قدر جاه تو نتوان گفت پیش و کم / زیرا که پیش رتبهٔ جاهش از کمست
در باغ حشمت تو سپهر و انجمش / نیلوفری که گل مزین بشبنمست
آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد / چرخش مقصر آمد و دوران مخیمست
چون از سواد زلف بیاض عذار ها / تا بند روی نصرت از موی پرچمست

[illegible]

انوار فتح را سر رمح تو مطلعست | ارزاق خلق را کف دست تو مقسمست
ابر از خجالت کف دست کریم تو | روزی که جام عیش تو خندید بر همست
در موضعی که از پی سر علو دین | با رایت رفیع تو فتح و ظفر ضمیمست
از پوست رحمت آمده پر چون جوالها | در حلق حلقه گشته کمندت جوال قمست
تدبیر دفع فتنه اگرچه ضرورتست | زانها بدولت تو چه اندیشه و غمست
مرد دو داغ را که مسیحا کند علاج | از احتیاج معجون مرهمست
تا در دهان مهر نهادی زه کمان | بهرام را چو تیر به بازه که درهمست
هر جا که سرگذشت در آفاق پیش تو | چون سرو ایستاده بپا دست در همست
مدحت ز معظمات امورست و نیکبخت | سلمان کز او مباشر این امر معظمست
محکوم باد امر تر آن اساس دین | ز آیات محکمات و احادیث محکمست
پاینده باد در کنف ظل لم یزل | ذات مبارک تو که لطف مجسمست

بمدح السلطان والصفة الزورق

بنگر این زورق رخشنده بر آب روان | می درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان
شکل زورق کو بیا بر جلیت آئین کار رو | دایما باشد سعود و ملک را بام قران

بادپای آب رفتاری که زانگیزد بش | معدن او بگذراند سنگ خارا از زبس
آب جان او و هر که کاید بش جان بتن در | او کمان قدست و تیر اندر کمان دایمش
دشمن خاکست و هم با خاک میگیرد قرار | نام خود را جاریه زان میکند تا می گشد
راست گویی هست معمورت در زیر فلک | دجله چون در پا و کشتی کوه و بر بالای کوه
ساقیان کشتی زرین در یاد دل بیار | بگذر از کشتی بکشتی بگذر از دریای غم
هر کجا آبی بیابی با شرابی چون حباب | در دل کشتی که مست آن لنگر موسی خضر
سایهٔ حق آنکه ذاتش روی خورشید جمال | ذات او چون ذات عنقا گشته ناپدید
ای بهر دل پرستاران مهد عزتت

آب او را هم رکاب و باد او را همعنان | لیک آب خوشگوارش بر مزاج آید گران
ناروا گر دو دو تن او از گران بار جان | تیر از کمان میرود همواره پران راست چون
عاشق آن تست لیک از آب میجوید کران | روز و شب بر دوش عرش و فرش بلقیس زمان
سایبانش ظل ممدود و دست بر بالای آن | سایبان ابری و خورشیدی بزیر سایبان
واندر آن کشتی ز در دریای یاقوت روان | گر چنین در پا گذر کردن بکشتی میتوان
گرد آنجا کرد و خود را خوش بر آورد زمان | نوش میکن در جوار دولت شاه جهان
روز و شب از سایه و خورشید میدارد نهان | صیت او چون صیت عنقا قاف قاف جهان
دختران اختران در پردهای آسمان

پایهٔ قدر ترا گردون گردان در پناه | سایهٔ چتر ترا خورشید تابان در امان
سایهٔ چتر تو کان خورشید رای روشنست | بر جهان پاینده و تابنده بادا جاودان

ایضاً له فی الصفة السفینة

نیست پیدا این محیط لاجوردی را کنار | ساقیا دریای می در کشتی ساغر بیار
جز بزرین زورقی نگذارد عمر عزیز | زین محیط غم که بر رویش نیست کشتی را گذار
اندر آن شبها که خیل ماه بر دارد سپهر | زینهار از دجله خندق ساز و ز کشتی حصار
کشتی خورشید گر جرم و درخشد | روز روشن می نماید در دل شبهای تار
هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک | لیک چوب خشک او دایم بود پیوسته بار
مرکبی چون پری روان باد در رفتن ولی | نیست در رفتن از دو مرباد در دل غبار
روح از باد شمالست و روان از آب بحر | نیست در گیتی جز این آب و هوایش سازگار
سعد او بگذراند سنگ خارا را ولی | باشد اندر راندن او تن آب صافی ناگوار
آب را مردم ز پهلویش برون دیگر کند | خود همین باشد بعالم غایت حسن جوار
گرد این کشتی گذارد روزگار جهان | ایمن از موج حوادث بگذراند روزگار

فی صفة العمارة

وحدا

کتاب مقطعات

جذا صدر صفه بهشت | بهمه پایی از بهشت برین
میزند نور شمسه اش چون صبح | خنده بر ماه و زهره و پروین
وصف نقش و نگار دیوارش | سمن ساده میکند رنگین
از نبات است اصل ترکیبش | زان نماید نهاد او شیرین
بنیات حسن بر آمده است | خرد ش زان همی کند تحسین
قطعه از بهشت دانکه درو | کرده بیتی ز خود فلک تضمین
چون بتقطیع نظم بیت دهند | خشک و بر بسته باشد و چوبین
نظم این بیت اگرچه تقطیعست | شاه بیتیست بس بلند و متین
راست گویی بساط جمشیدست | بر بسیط او بصد تمکین
بسر خویش عالیست که نیست | متعلق بآسمان و زمین
شده ایمن نهاد ترکیبش | از خطاب خلقته من طین
تا درو شاه کامران بنشست | خواندش روزگار شاه نشین
جم ثانی امیر شیخ حسن | خسرو کان بیار تخر تمین

قطعه

وله ایضاً

ای بحق بوستان جاه ترا — شکل نسرین آسمان پروین
باد هر شب بزینت انجم — طاق های سپهر آذین
بر سریر سرور مسند و جاه — تا قیامت بکام دل بنشین
روزگارت غلام باد و دهی — کردگارت نصیر باد و معین

تعریض الصاحب المتکبر علیه ما علیه

پریر روز بحمام در فقیر برا — بنخوت و زجر فروشت خواجهٔ مغرور
فقیر رفت که پایش چو سنگ بوسد و دید — چو شانه ریش گرفتش که روز دور ببیشم
ازان پس از پی عذرش دو دستی کل — فقیر گفت که ای خواجه نیستی معذور
دل مرا که بکلی خراب کرده است — کان سر که به یک مشت گل شود معمور

شکایة عن الوزراء بحضرة السلطان العادل شیخ اویس عفا الله عنه

شاها وزرای که امینان امیرند — بی وجه مراد خود چند دوانند
بودند بران عزم که مرسومی را — امسال برانند و کنون نیز برانند
هر کیسه که زین کرمت دوخته بودم — یک یک بدریدند و شب و روز درانند

یک منزل دو ره راه دید پیم [illegible]
[illegible] و چون بکشید چم
نوای چنگ و بانگ رود و [illegible]
بزم فرخ مقام آهنگ [illegible]
وان شتاب [illegible]
[illegible] چون کل [illegible]
تو ما در [illegible]
صنم خود را [illegible] بوستان [illegible]
[illegible] چون زلف [illegible]
پیوسته بستان کل [illegible]
زمانه قاطع عیش شادی
بمخوا به [illegible] نامرادی

زخلق پسند و نه خدا کانچه خداوند — بخشد بدعاگو دگران باز ستانند
چون قاعدهٔ رسم مرا شاه نهادست — برداشتن رسم شه ایشان نتوانند
موقوف رسانیدن پروانهٔ عالیست — وجه من و تا که نرسد تا نرسانند
مانند اسبیست که در راه بماند — مرسوم دعاگوی بفرما که برانند
در دولت و شاهی ابد الدهر بمانی — تا دولت و شاهی ابد الدهر بمانند

فی المرثیة الصاحب الاعظم السعید صدر الملة والدین علی غفر الله ذنوبه

ای مرغ جان طلب کن ازین آشیان قفس — راه برون شدن که ترا هم قفس نماند
زان دوستان خاص که دیدید در دیار — دردا که در دیار وفا هیچکس نماند
یاران ما ازین همه رفتند و هیچ یک — زان همرهان بطالع ما باز پس نماند
گوش در امدار درین کاروان چرا — کانجا بغیر نالهٔ زار جرس نماند
آب بهار عیش و گل بخت ما بریخت — زین جویبار کار بجز خار و خس نماند
یاری که دم توان زد ازو بود صدر دین — دم درکش ای زمانه که جای نفس نماند
سرمایهٔ امید مرا او بود در جهان — رفت و امید من بجهان زین سپس نماند
شد عمر خوار در نظر ما که بعد ازو — ما را بوصل هیچ عزیزی هوس نماند

رباعی
چون گل همه زمانه پر خنده کند
کش باز بخون جگر آگنده کند
چون غنچه دلی که جمع شد [illegible]
کایام همان [illegible] پراکنده کند

[illegible] چون [illegible] اثری [illegible]
[illegible] استقبال [illegible]
[illegible] و رفت [illegible] از جای
[illegible] رسید [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]

بمدح السلطان بسبب اجتماع الکواکب علی العقرب

موجب جمعیت نجوم بعقرب | کردز کردون سوال شاه زمانه
کوشکه چون لشکرت بعزم توجه | رایتی راست کن شود کرانه
میر سپاه فلک بسیار کرخویش | کرد امیری طلب زبهر درخانه
تا کند از سروران خیل کواکب | کوکبه در موکب تو روانه

بمدح السلطان فی حالة الرمی

خود رباز حاجی کمان شکافت | تو کفتی که در برج قوس است ماه
دو زاغ کمان با عقاب پر | بیکشت دیدم درآورده پر
نهادند سر بر سپه بر دوش شاه | ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بکشاد چرخ و گره | زهر گوشه برخاست آوازه
سران تیر کز شستش آمد بدر | سوی پوته شد راست مانند زر
چنین دست و بازو و تیر و کمان | ندیدست چرخ و ندارد نشان
شها تیر در دست تدبیر تست | سعادت دوان در پی تیر تست
بعهدت زکس ناله برنخاست | بغیر از کمان کو بنالد رواست

کر در عهد

الا ای تازه

کر در عهد انصاف شاه جهان | نکرد دست کس جور جز بر کمان

استدعاء الفرس عن امیر اسمعیل عفی الله ذنوبه

ایا سحاب نوالی که از صریر قلم | بکوش سامعه جز مدحت شما نرسید
بسوی خلق خوشت صبح کاروان نسیم | سحر که از طرف تبت و ختا برسید
نماند در همه آفاق ذره که در و | ز آفتاب دولت پرتو عطا نرسید
بکرد کرد سمندت براق جمشیدی | اگرچه بود جهان کرد و باد پا نرسید
قد در زسبز فلک قبای دوخت اطلسی | ولی بقد بزرگی تو فرا نرسید
خدایگانا در غیبت آنچه زموی | بما رسید بهمان دم ولی بما نرسید
چو اقتضیه اسپی که میر با بنده | روانه کرد فروماند و هیچ جا نرسید
سمند شد رو سر کش از طریق وفا | بمن پیاده پی دست و پا چرا نرسید
ز دست بسکه در ره این علم کردم آمد | دو پا برفت ز دست و بجا پرتا نرسید
دعای من بتو چون بس رسد دگر | اگر بمن ز تو چیزی رسید یا نرسید

استدعاء الفرس عن السلطان العادل عفا الله تعالی ذنوبه

ای شهنشاهی که از بهر صلاح مملکت
در جهانداری نظرت دیده گردون ندید

باغ دولت آب فتح از تیغ تیغت میخورد
گر سگی بیگیره دارد و انگهی صحرای موش

داشتم شاها من اسبابی که می بردند سبق
خنک کردونعل لیها بر سر ایشان ریشک برد

اینچنین را بیست دور از پیش و از پیش پا
بار من کالا کان بار گرم نیز سزا ماند

من ضعیف و خسته و بار گران بر خاطرم
تا نصیر و حافظ یاور نباشد خلق را

آمنیت خود تاج سر شد دم که بسر بید
در جهانداری همه چیزت مهیا چون نظیر

دشمن آتش نهاد تو سوخت زین غم نمیر
شیر غاب از پنجه خشم از کربگان موش گیر

از براق برق سیر آسمان اندر مسیر
گرد هر یک را بریخ و علتی دیگر اسیر

لاشه وا مانده است لنگ و در ره آن نیز چون من
هم نماندی که بکاری آیدی آن بار گیر

هر کرا بار بیست مستا زبار گیری ناگزیر
خر خدا باد ا خدایت حافظ یار و نصیر

ایضا له غفر الله له استدعا الخمر من واحد من الوزراء نور قبورهم

ایا دریای جود و کان همت
ترا زان کو منزایاب کانست

کرم کن پاره بفرستی پنهان
اگر دون مروت را داری

برنگ لعل و بوی مشک تاری
اگر داری و میدانم که داری

ایضا له فی الانقطاع و القناعه

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد
تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد

عزیز من در درویشی و قناعت زن
که خوار این طمع و عزت از قناعه زاد

اگر بلیغ دهای توانگری سهلست
سعادت سر درویشی و قناعت باد

استدعا الفرس عن السلطان

زاده یک آفتاب سلاطین شرق و غرب
دارای تاج بخش و خدیو جهانستان

ای در جبین صبح نمایت آفتاب جو
انوار سروری زصباح صبحی عیان

حلم تو در ثبات گروسته با زمین
عزم تو در شتاب سبق برده زآسمان

آیت رمح و تیغ تو کان آب خصم را
گاهی زسینه میگذرد گاهی از میان

بر تافتش بنجه بخت تو دست چرخ
فی الجمله خود چه پنجه زند پیر با جوان

با چرخ اگر بزور کند دست در کمر
بخت تو آورد بزمین پشت آسمان

شاها بهر کی تو مرا وعده داده
خواهم بکاوری زجناب خدایگان

چون همت بلند و چو جود فراخ رو
چون دولت جوان و چو حکم تو بس روان

کامست اسب نیک و علی رغم بد سگال
تو کام بخش بادی و من باده کامران

فی آداب خدمة السلاطین

هر که خواهد که بود پیش سلاطین باری	همچو شمعش نگزیرد ز ثبات قدمی
ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر	بایدش داشت زبان گوش ز هر بیش و کمی
بعد از آن کارش اگر زانکه فروغی گیرد	گوش و غمش که تا که بکشندش بدمی

المقالات مع الشمع ایضا له

عاشقی شمعا از آن رو چون منت	جمع زر دست و چشم اشک باش
ورنه عاشق چرا پای علق	سر شبی بیمار و صاحب فراش
عادتی داری که هر شب تا بتیغ	سر زنندت نیابی اشتعاش
سرکشی در عشق بازی مسکینی	رو که بر عاشق حرامست این معاش
یا بسوز و گریه بنشین همچو	یا سر خود گیر و حالی زنده باش

ایضا فی استدعاء الفرس

ای امیری که شهسوار فلک	با تو پیوسته هم عنان شده با
با سوار سپهر اگر گویی	که مران بعد از این بران شده با

هر کجا

[illegible]

هر کجا فتح در حدیث آید	تیغ تیز تواش زبان باشد
خسروا خواستم ز شه اسپی	که به نور کاب آن باشد
کی به نور کاب من گردد	گر نه پای تو در میان باشد
با دو نوعی که دایم اقبالت	از مقیمان آستان باشد

استدعاء الحیل بالللیل عن السلطان العادل شیخ اویس بن شیخ حسن نور الله مرقدهما

یا ستاره سپاهی چون نسیم سحر	غبار فتنه و ظلم از سوی ملک نشاند
فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم	زمانه جز تو کسی را پادشاه نخواند
غبار دامن قدر تو بود چرخ کبود	کهی که دامن همت تو از جهان افشاند
بجاه خولت که ماند بتو مخالف تو	بسی بداد درین آشتیا و جان نماند
شها کمیت من آمد رکاب شاهان	عنان عزم بکلی ز دست بستاندند
بزور می کشیمش چون کمان از آنکه بر او	جز استخوان و پی و پوست هیچ چیز نماند
هر کسیم مدد داد از آن که نیست مرا	بدست لاغر هیچ جز قلم که بتواند
وگر نه در شبی خواهد از کسالت و ضعف	میان گرد بماند دستور و مرد نماند

مدح السلطان الویس فی العالم معدن الخیرا

[illegible]

غیاث الحق والدین محمد بن رشید الدین محمد

ای کریمی که چون نسیم سحر / باغ خلق ترا هوا دارم
چون گل و بلبل از عنایت تو / کار با برگ و با نوا دارم
گر بدرگه نیامدم دو سه روز / مرح این باب عذرها دارم
درد پایی فتاد بر سر من / من سر درد پا کجا دارم
بود در خاطرم که گر روزی / نبود چار پا دو پا دارم
پای پیسرم ز دست رفت و کنون / نه دو پا و نه چار پا دارم
اگرم پایی دهد یاری / که حق نعمت تو ادا دارم
بر دعا دارم از برای تو دست / چکنم دست بر دعا دارم
تو بمان از برای من بجهان / که من اندر جهان ترا دارم

استدعاء واحد من الفضلا سفارش

طریق نیست سفارش ترا باسمان کردن / که سایه بر سر سکان ربع مسکون دار
نه عادتست بخورشید درد سر بردن / که رحمتی کن و بر خاک عین لطف بکار
و یا به بحر گهر بار در فشان گفتن / که بر نبات نبات از طریق لطف ببار

وگرنه داشته بودی هزار پی عظمه / زمی بحضرت خورشید آسمان تعلا
کنند راز عزیزان خویش طایفه / ز بارگاه سعادت گزیده اند جوار
تو آفتابی و ایشان چو ذره در نظرت / ز حالشان نظر تربیت دریغ مدار

بمدح الملکة العادلة شاه زاده دلشاد

ای دل امروز ترا روز مبارک بادست / که جهان خرم و سلطان جهان دلشادست
خوش سرا چون خط دلدار که در دور قمر / همه اسباب خوشی ست فراهم آمده است
هر پریشانی و تشویش که جمع آمده بود / لله الحمد که چون زلف بتان بر بادست
آمد از روضه فردوس مبارک بادی / مژده دو جهان پر ز مبارک بادست
می مده باد طرب دور بقا می گذرد / ساقیا باده که دوران بقا بر بادست
دامن عمر بغفلت مده از کف که ترا / دامن عمر ز کف رفته نیاید بادست
راست شد چون الف از قرة عینت این / پشت کوژ فلک پیر که مادرزادست
اینچنین دور عجب دارم اگر خود یادست / یاد داری فلک این دور سعادت که تراست
ای نهال چمن مملکت امروز ببال / که گل سلطنت امروز ز باد خزان آزادست
باد باقی تن و جان تو که ز آب گل او / چار دیوار بقا تا با آبد آبادست

طلب الادرار والمرسوم عن السلطان شیخ اویس عفی الله ذنوبه

ایا سحاب نوالی که ابر دریا دل / بهای بهای دست تو بارها بگریست
بهر کجا که کنی روی فتح پیش رو است / گرفت فتح بروی مبارک تو قویست
خدایگانا من بندهٔ قدیم توام / بحال بندهٔ زین بیش بایدت نگریست
کسی که در ورق بخشش تو ثابت نیست / سه چار سال بپایی بغیر سلمان نیست
ز دل فاقه و از طعن مردمان مردم / مرا بدار بنوعی که خوش توانم زیست
وظیفه که ازین پیش داشتم آن نیز / نمی‌دهند ازین پس وظیفهٔ من چیست
زیاده باد هزاران عطیه گیری / شمار عمر تو و هر عطیه صد و بیست

فی صفت البعیر

دادند اشتری دو سه نو آب مرا / شادان شدم از آنکه مرا چارپاست
عقلم بطنز گفت که انظر الی الابل / کاندر ابل عجایب صنع خدا بسیست
دیدم ضعیف جانوری مثل عنکبوت / گفتم گرین تتبع مرا در سرا بسیست
پرسیدمش چه جانوری گفت اشترم / گفتم بلای جانی و ما را بلا بسیست
گفتم تو گربه اشتر گفت چاره نیست / در حیز زمانه شتر گربها بسیست

طلب الشغل عن الوزیر عفی الله عنه

گرا مجال بود که زبان همچو نی / حکایتی برساند ببارگاه وزیر
زمین ببوسد و بعد از دعا خطاب کند / که ای جناب تو والاتر از سپهر اثیر
سپهر را همه بر قطب دولت تو مدار / ستاره را همه بر سمت طاعت تو مسیر
مثال امر ترا دور چرخ فرمان بر / بکیمیای تو اطهر مهر نقش پذیر
تویی که صبح ضمیر منیرت از سر عار / فشاند بر رخ خورشید دامن تشویر
نفاذ تیر بنان تو در مجاری فکر / چو گوشهای کمان کرده پر ز ره لب تیر
ز عشق خط روان مسلسل قلمت / نسیم آب روان را کشیده در زنجیر
زمانه راست ز بخت تو صدر بساط فتح / که هست بخت تو همچون مسیح طفل بشیر
مرا ز طالع وارون شکایتست عجب / اگر مجال بود شمه کنم تقریر
چهار ماه تمامست تا درین حضرت / میان بسته چو رمحم زبان گشاده چو تیر
عجب درآنکه درین چار ماه یکنوبت / بحال بنده نفرمودی التفات ضمیر
که در رکاب همایون ما درین مدت / چه میکند چه می‌سازد این غریب فقیر
نه هیچ شغل که او را درآن بود راحت / نه هیچ کار که او را ازان بود توفیر
حدیث رفته رهایی کنم درین صورت / نوشته بود قضا بر صحیفهٔ تقدیر

وهم بجای کمند خام بر جمهر [illegible]

[illegible]

کنون در آینه رای عالم آرایت | ببین که کار مرا چیست صورت تدبیر
مرا خدای تعالی بفر بخت تو داد | فصاحت و هنر و شعر و انشا و تحریر
فصاحت و هنر و شعر را رها کردم | هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر
مرا ز جنس دگر نوکران پیاده شمار | از آنکه بازنداند شعر را ز شعیر
پس آنگه آنچه بدیشان رسید در یکماه | بمن رسید درین چار ماه عشر عشیر
بقای جاه تو بادا که هر چه مقصود است | درین میانه مرا گفته شد قلیل و کثیر

صغایر الرجل الکبیرة وکبایر الرجل الصغیرة صغیرة مصداق قوله

اگر نزار کند بندهٔ بنود | جهان بزرگ که اندک جریمه سرور
ستارگان همه در گردش اند بر گردون | گرفت نیست از آن جز که بره و خور

تبدیل احوال محمد المظفر

آنکه اگر بر یک وجب می دید | از سر خویش تا بافسر هور
وانکه میگفت شیر معرکه ام | دولت شاه ساخت او را کور
قوة الظهر پشت او بشکست | قرة العین کرد چشمش کور

تابدانی

کز جمشید تنها ماند بر جا | سپهر ازیمچنان بنهاد بر جای
بپایان هم رکاب اورنگ [illegible] | تو گیتی بستون زنگار دون

طلوع آفتاب

[illegible]

تا بدانی که با سعادت و بخت | بر نیاید کسی بمردی و زور

طلب السوغات عن السلطان الوزراء الخواجه شمس الملة والدین محمد زکریا عفا الله عنه

جهان جود و مروت سپهر فضل و کرم | که خاک پای ترا چاکرست آب حیات
ز حزم و عزم تو آن لاف میزنم دایم | که چون فلک بمسیری و چون زمین بثبات
بهر زمین که گذشتی ز ابر احسانت | بر آمدست سخا و کرم بجای نبات
بزرگوارا از طلعت همایونت | بر آر غنون نشاط هم بلند گشت اصوات
چو هست بنده دل من با تو لاف یکتایی | سزد کرم بتو باشد توقع سوغات
فرس همی ران در عرصهٔ امید بکام | که گشت در عرق غصه دشمنت شهمات

تعریض کما هو عادة الشاعر

ای صاحبی که از شرف شرح ذات تو | مردم چو آفتاب ز موج تمار وم
چون جمله اهل فضل ز جود تو شاکرند | بس بشکسته دل ز نجابت چرا روم
یا داد من بده بطریقی که دیده ام | یا ره بمن نمای و بگو تا کجا روم
گر بر رضای خویش کند حاصل از تو گفت | آخر روا مدار که من بی رضا روم

واجب جان کند که بدین آب و این قبول | یکبار یکی بگون زن خویش وادوم

الهجو للخواجه طاهر غفر الله ذنوبه

خواجه از فرط بزرگی همچو گشت کدماغ | لاجرم هر بزرگان کو نگنجاند رجا
راستی وضع بزرگی گر من دارد کاو | چون ببیند گوز کی زد در بر خبر جا

تمهید العذر عن تقصیر الخدم

گر خسیسی زیر و بالا کرد و بالایت نشست | منع نتوان کرد سلمان نیست اینجا جای خشم
در فضیلت چشم با ابرو ندارد نسبتی | می نشیند ابروان بنشسته بر بالای چشم

آصف کفایتا صفت لطف و رأفت | با آنکه طبع بنده لطیفست چون کنم
از درد چشم نیست مجال تردّدم | لیکن حضور خواجه شریفست چون کنم
بربسته‌ام دو دیده بعزم درت ولی | سرما قوی و دیده ضعیفست چون کنم

العذر عن لقاء الخدمه من واسطه الرمد عرض على السلطان نور الله قبره

خسروا یادی کنم هر دم | بر سر تخت خسروی سوگند

که بهر راهی موکب شاه | ست چون دیده‌ام دل اندر بند
چشم زخمی رسید ناگاهم | درد چشمم ز راه باز افکند
خواستم تا کنم بدیده و دل | خدمتت منع کرد بخت نژند
دل بکلی ز خویشتن بکنم | دیده را بر نمی‌توانم کند

تمهید العذر بواسطة رمد العین

پادشاها از میان جان و دل شبگیر و گاه | من دعاگویت بادعای قدسیان پیوسته‌ام
با وجود احسانت که بر من فایضست | راستی از منت دور فلک وارسته‌ام
ای خداوندی که رنگ و بوی بزمت جنتست | گفت گل بر خود چه می‌خندی که اینجا دسته‌ام
درد چشمی ناگهانم خاست اندر خان و مان | تنگ و تاری همچو چشم خویشتن بنشسته‌ام
کرده‌ام عادت بچشم و سر بدرگاه آمدن | زان غمی‌ام چشم بسته و من خسته‌ام
چشمهای بنده از نادیدنت دیوانه‌اند | مردم از آن روی چون دیوانگان بربسته‌ام
دولت بادا به پیوند خود تا بند چنین | بارها عقل این سخن در گوش گفت آهسته‌ام

الاستجازة عن السلطان العادل لملاقات ابویه غفر الله ذنوبه

ای جوانبختی که در ایام عدلت باد صبح ‌ دختران غنچه را تعلیم مستوری دهد
گر صبای روضهٔ خلقت وزد در بادیه ‌ بعد از آن خار مغیلانش گل سوری دهد
در طبیعت گر نهد از لفظ عذبت خاصیت ‌ نیش زهرافشان عقرب نوش زنبوری دهد
هر کجا فکرت نهد بنیاد پیش عقل کل ‌ با همه استادی آنجا تن بمزدوری دهد
صاحبا یکسال و شش ماهست تا بیرون ز بیم ‌ زحمت خاک جناب جاه دستوری
قرب این حضرت چو روزی کرد ایزد بنده را ‌ خود مباد آن روز کز صدر توام دوری دهد
لیکنم چون شوق دیدار پدر ساعی ‌ بیم آن باشد که جانرا جام مهجوری دهد
چشم آن دارم که دستور جهان من بنده را ‌ بهر دیدار پدر یکماه دستوری دهد
شمع بخت باد روشن تا جهان صبحدم ‌ شب نشینان فلک را شمع کافوری دهد

عرض الاحوال علی السلطان العادل غفر الله ذنوبه

تاج بخش خسروان شاهی که از شمشیر او ‌ جویبار مملکت پیوسته سبز و خرم است
رای او را زیر زین بر پشت صبح اشهب است ‌ قهر او را داغ کین بر ران شام ادهم است
انجم سیار از نهیب تیغ او یک پرتوست ‌ بحر زخار از ریاض طبع او یک شبنم است
چون سواد زلف خوبان از بیاض روی ‌ علم صبح نصرتش تابان ز شام پرچم است

[illegible] برادر ... بخت ... باش ... و خورشید ... [illegible]

قوت گوش خرد و هش گوهر گوش بسی ‌ شادی افزاتر ز صوت نغمهٔ زیر و بم است
در علو پایه صدر منصب جمشید را ‌ پیش دست و مسندش دست تواضع برهم است
دست حکمش تا بصدر قدر بار افکنده اند ‌ عدل را انصاف بار افتاده بی محکمت
چرخ بالا دست کو دارد جهان زیر نگین ‌ روز و شب گردان در انگشتش بسان خاتم است
خسرو ملکش تا نی آنکه مهد عصمتش ‌ در جناب قدس بالاتر ز مهد مریم است
کرد در حق من احسانی نه تنها چو وی ‌ نیست بر کس بلکه بر مجموع اهل عالم است
پاسبان یک نیمه زر دادند و لیک نیمی برات ‌ بر وجوه نقد یعنی که وجهی اقدم است
باز میخواهند وجه داده را بعد از دو ماه ‌ کافرم آن وجه اگر باقی مرا یکدرم است
نیست بر من جز جه باقی و در دیوان کرا ‌ مبلغی باقیست باقی رای عالی حاکم است

استدعاء المعاش عن الوزیر

ای وزیری که ملک جاه تراست ‌ از سموات و ارض افزون عرض
ای وزیری از زمانه شکایتی دارم ‌ بر ضمیر تو کرد خواهم عرض
چون روا باشد ای خلاصهٔ عصر ‌ کی سزا باشد ای خلیفهٔ ارض
کو در ایام دولت تو کسی ‌ که دعای تو باشد او را فرض

[illegible] ... ابن غنیمت ... ملک ... قیصر ... فتاد اندر زمین ... [illegible]

نخورد هیچ جز الا غم | نکند هیچ کار الا قرض

بمدح السلطان الوزرا معدن الخیرات غیاث الحق والدین محمد بن رشید الدین محمد

شبی زبان فصاحت ز منهیان خرد | سوال کرد غرض آنکه مدتیست مدید
که بر خلاف طباع زمانه می‌بینم | که حصن ملک حصینست و سید عدل سدید
زوال ظلمت ظلمست و از زمانه بدیع | کمال دولت فضلست و از زمانه بدیع
چه خاصیت که کوتاه میکند سر و دم | زبان تیغ که بودی دراز در تهدید
چه عادلیست که از عدل او ممالک را | شمیست مونی سعادتیست سعید
چه صاحبیست که اصحاب دین و دولت را | ز تیغ و خامهٔ او حاصل است وعد و وعید
جواب داد خرد کآفتاب دولت و دین | که ماه رایت او خلق راست چون عید
هلال غرهٔ دولت جمال طلعت ملک | غیاث دین محمد محمد بن رشید

استدعاء العمل عن السلطان

خدایگانا چون شد اشارتی که رسید | بملک فارس بتحصیل وجه زر برود
کاش نیز نبود آنکه بعد چندین سال | ز درگهت بتحسین کامختصر برود

تو کار جنگ شرانگیز پیش گیری
بر او کنون عن کار دو پیش گیری
ملک گفت ای جهان چون علامت
همه جهان ... [illegible]
... دولت ... [illegible]
همه سبزی و بهر ... [illegible]
همه روز تا بود ... پادشاه قصر ... [illegible]
... ساقی ... [illegible]
... [illegible]
بفال سعد ... [illegible]

ولی بحکم قضا بر رضا چه چاره بود | چو هست حکم قضا کو بدین قدر برود
بخاک پای عزیزت که گر بآب سیاه | اشارت تو بود چون قلم بسر برود
اگرچه رفتن او هرچه دیرتر بکشید | کنون چو میسر و آن که زودتر برود
بساز کار من امروز از آنکه می‌ترسم | که گر دو روز بمانم تیکی دگر برود

من لطائف الشعراء بمدح السلطان العادل شیخ اویس بن امیر شیخ حسن نور الله قبرهما

اگر عذار تو از آفتاب تابی یافت | کمان مبر که عذارت در آفتاب بسوخت
ولی چو در رهت آفتاب بمهر افتاد | جمال روی ترا دل بر آفتاب بسوخت

استدعاء اداء القروض عن الخواجه شمس الدین محمد بن زکریاء

سپهر فضل و هنر شمس دین که چشم قمر | بخاک ره غبار درت توتیا نخواهد کرد
صفای نیت تو صبح اگر نبید | ز شرم دعوی صدق و صفا نخواهد کرد
برید باد بهاری ببوی نافهٔ مشک | بعهد خلق تو فکر خطا نخواهد کرد
خجسته رای تو گویی ز روی لطف هنوز | نظر بحال پریشان ما نخواهد کرد
طبیب خلق تو دردی که در درون منست | بجز تربیت آنرا دوا نخواهد کرد

... ز دوستان ... [illegible]
... خورشید ... [illegible]
جان ... روم ... [illegible]
... عالم ... [illegible]
... [illegible]

[illegible]

رباعی [illegible]

در تو بجای فضلت و بنده چه بدر / بهیچ جای کر التجا نخواهد کرد
اگر چه این قدرم خود محققست که کس / بسی کار خلاف قضا نخواهد کرد
ولی رضای تو جویم از آنکه میدانم / قضا خلاف رضای شما نخواهد
گرفتم آنکه دعاگو برای سفر / حدیث خیمه و اسپ و قبا نخواهد کرد
واضح که در مدت از مسلمانان / ستانده است رهی را ادا نخواهد کرد
یقین من آنکه غریم مشنع بی‌شرم / بهیچ راه رهی را رها نخواهد کرد
مگر کسی که بنام مقرراست امروز / بوجه هیچ معامل وفا نخواهد کرد
روا مدار که حاجات بنده را بکسی / کنی حواله که دانی ادا نخواهد کرد
جهان بکام تو بادا که بنده تا زنده / بود همیشه جز نیت دعا نخواهد کرد

القطعة في القناعة وقطع الأمل عن الناس

دوش با من خرد از وجه نصیحت میگفت / کای گرفته ز جهان طبع لطیف تو ملال
پیش ارباب زمان چه سبب می‌نروی از / بهر قوتی که گزیرت نبود در همه حال
گفتمش زانکه درین دور قسمت کسی / که در او بوی مروت بود و حسن خصال
که بگویند زبی قوتی نبود که مرا / که شدندش لیمان جهان بهر سؤال

استدعا المرسوم عن السلطان

بر آستان رفیع خدایگان جهان / سپهر کوه وقار آفتاب ابر عطا
ستاره لشکر خورشید رای گردون قدر / سکندر آیینه جمشید ملک دارا را
خدایگان سلاطین امیر شیخ حسن / که باد کام دلش همه روان و روا
کمینه بنده داعی دولتش سلمان / پس از وظیفه رسال بندگی و دعا
برسم تذکره در باب خویش ده فصلی / بعرض ضمیر منیر غیب نما
یکی که مدت ده سال می‌رود تا من / درین خطاب زبان برگشاده‌ام بثنا
قوافل دعوات از دل و زبان من اند / رفیق کوکبه صبح و کاروان مسا
ز فاضل صدقات تو بود در دیوان / بنام بنده ازین پیش مبلغی مجرا
سه چهار سال شد که ازان کرده اند بعضی کم / وزان کمی شده افزون شماتت اعدا
پس از ملازمت ده دوازده ساله / پس از رسالت پنجه قصیده غرا
معایش کران از فواضل کرمت / زیاده گشت مرا کم چرا شد این اجرا
مرا ز مرحمت خسروانه ات اکنون / اشارتیست توقع بجانب وزرا
که از مواجب من آنچه قطع فرمودند / کنند اضافه مرسوم بنده و قطعا
دگر تغیر و تبدیل ره بدان ندهند / بهیچ وجه و سبب تا بپایان استیفا

[illegible]

الفرد

[illegible]

الفرد للشهمان

الفرد

رباعي وسمه وصفه

گر تا بدولت شاه از سر فراغ درون / نقود عمر کنم صرف در دعای شما

دوم جو دخل ري کم شد و زیادت خرج / بخرج بنده نمی وجه دخل وفا

قروض شد متراکم ازین سبب بر من / زمانه شد متطاول ازین جهت بر ما

بخاک پای تو کز فرط ازدحام عیال / بحال خویشتنم نیست یکنفس پروا

اگر جنابت مرا کار کی بفرمایند / که وجه قرض توان کرد از ان قضیه ادا

قضای قرض کنم وز بلا شوم ایمن / لدبا د جان دولت ایمن از قضا و بلا

وله ایضا بمدح امیر الامراء فی عصره زین الملة والدین امیر علی

خسرو تیم بن امیر علی / صورت رحمة علی علیم

ای مزین بمدحت اقلام / وی مرفه بدولت اقلیم

هم جناب تو باستان قرین / هم عدیل تو در زمانه عدیم

بر عقولت بمرتبت تفضیل / بر سپهرت بمنزلت تعظیم

در دمت معجز بیان مسیح / در کفت قوت بنان کلیم

در زمانت زفتنه زاییدن / ما در روزکار گشته عقیم

آتش خنجرت جو شعله زند / زهره بحر آب گشت ز بیم

الف

الفرد

رباعیه

رباعیه

بحر اگر دیمتت در خاک / لاجرم گوهرش نماند یتیم

حاتم طی تر الکهینه غلام / صاحب ری ترا کمینه ندیم

خر وابنل اسپکی ارد / بخت بیت و قوی ضعیف و سقیم

اسپکی از لاغری چنانکه برو / گر نشیند مگس شود بدو نیم

کند چشمش بجای کلاغ / کنده چشمش بجای قدیم

آسمان زمان نمرودش / داغ کرده بنار ابراهیم

او جو مردار مرده گرد پلع / من جو زاغی برو نشسته مقیم

خود نشستن جو زاغ بر مردار / طوطیان از اخلاقیت عظیم

پش بیطار بردمش گفتم / بدو ایشرا بده تعلیم

گفت کین کار کار جبارست / گوست یحیی العظام وهی رمیم

مگرت رحمت علی کبیر / برهاند ازین عذاب الیم

تا درین دور دایره کردار / نشود نقطه قابل تقسیم

باد قسم مخالف تو تعب / باد حظ متابع تو نعیم

استدعاء البروانه عن السلطان العادل شیخ اویس ابن امیر شیخ حسن عفا الله عنهما

ای خداوندی که هر روز از درت / مژدهٔ فتحی دگر می آید
در گرفت از دولتت کارم چو شمع / این زبان پروانه می باید

عرض الاحوال علی الوزراء ذوی الاقتدار

کریما گوش کن گفتار نغزم / گر چون من نغز گفتاری نباشد
سوالی میکنم فرما جوابی / گزین عیب و از آن عاری نباشد
فقیری را که در بغدادی کس / بود نان خوار و غمخواری نباشد
نهال مکرمت برگش نبخشد / بصدر دولتش باری نباشد
سخن باشد متاع او ولیکن / متاعش را خریداری نباشد
بناچارش بباید رفت از اینجا / چو غیر از زر فروشش چاره نباشد
سوالی دیگرم هست از خداوند / بگویم گر دل آزاری نباشد
روا باشد که در دیوان سلطان / مرا مرسوم لودرایی نباشد
چرا باید که در اوراق حسبان / بنام بنده دیناری نباشد

عرض الاحوال علی حضرة السلطان العادل عفا الله عنه

نظام اوسطهٔ عقد گوهر آدم / که سلک کلک زر افشان گرفت نظام
زهی بدیدهٔ ادراک دوربین دیده / هم از دریچهٔ آغاز چهرهٔ انجام
بدست رای منیرت عنان اشهب صبح / بزیر پای مرادت رکاب ادهم شام
قلاید منت طوق گردن گردون / جواهر نخست عقد زیور ایام
چو فضل عقل صفات کمال ذات تو خاص / چو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام
جناب حضرت تو قبلهٔ وضیع و شریف / حریم حرمت تو کعبهٔ خواص و عوام
بدور تحفهٔ عدل تو در زمانه کسی / بغیر خون صراحی نریخت خون حرام
خیال تیغ تو گر در ضمیر کاه ربا / گذر کند شود از شرر ز خون لعل مسام
سپهر مرتبه شاها ز حال قصهٔ خویش / حکایتی بجناب تو میرود اعلام
مرا بفضل الهی دولت شاهی / گذشت مدت سی سال روزگار بکام
نبود در سر من جز هوای مطرب و می / نبود در دل من جز نشاط ساقی و جام
بحیله از کف من ناگهان عنان مراد / ربود توسن بدرام ابلق ایام
کمان چرخ مرا بر نهاد چون تیر / ز خانهٔ خودم افگند دور و دشمن کام
ببارگاه رفیع تو التجا کردم / که هست قبلهٔ اسلام و کعبهٔ ایام
سزای خدمت شاه از چه نیستم لیکن / شدم بحکم اشارت ز زمرهٔ خدام

ولیک از سبب آنکه نیست چون دگران / مرا بعادت معهود اسپ و زین غلام

نه بر قبای حریرم مثبت طراز / نه بر کمیت روانم مغرق لگام

نیابتی نه که جا شد امید حاصل آن / عنایتی که گردد مزید شهرت نام

درین دیار زنی حرمتی جهان شده ام / که خود نمیدهدم هیچکس جواب سلام

ضرورت است بسوی عراق کردن روم / مرا خوش نیست ببغداد و جهه سفر شام

زبی نوایم امروز چون شکسته رباب / مرا نه قوت آهنگ ره نه ساز مقام

حدیث وام چگویم آب بر لب شط / نمیدهند بوامم که خاک بر سر وام

تلخ عیشی از آن سر گرفته ام چون می / که گرد چون عنبم عصر پایمال لیام

دعای دولت سلطان همیشه خواهم گفت / نه بر امید عطا و توقع انعام

ولیکن این قدر از راه عجز میگویم / گرانیی مانده بدست تو باز داده زمام

مرا ز روی عنایت جهان بدار که من / بحضرت تو نیارم ملالت و ابرام

مرا که آتش فکرت چو مشک سوخت جگر / روا مدار که کارم چو عود ماند خام

گمان مبر که دعاگو ز حد پی آشنایی / بدین فسانه زبان تیز کرده ام چو حسام

اگرچه میجهدم آتش از دهان چون نی / ولیکنم ز حیا آب میچکد ز مشام

همیشه تا که بر افلاک دایرند نجوم / مدام تا که بر ارواح قایمند اجسام

مباد جز بهوای تو گردش افلاک / مباد جز برضای تو جنبش اجرام

ایضا له فی مدحه نور الله مرقده

اکمل دولت و دین ای شرف منصب تو / در کمال شرف و قدر از آن سوی کمال

زهره را از شرف مجلس لطفت هر شب / بوده از خون شفق جام فرح مالامال

تن بدخواه تو دیدم شده غربال ز تیر / گرچه خونریز ندیدم بجز آن یک غربال

در جهان شبه و نظیر تو نباشد ممکن / همچو آسایش اهل هنر و فضل محال

سرور اشمه از حال دل من بشنو / از سر لطف و کرم پی ز سر رنج و ملال

تا بدانی که بجرم هنر و فضل مرا / دل ز مویه شده چون موی و تن از ناله چو نال

بود عمری که مرا در طلب فضل گذشت / خوشتر از دور صبی تازه تر از عهد وصال

گوش میدارم و صیت کرمت میشنوم / لیکن سخن بشنود از تو شه خورشید نوال

التماس از در الطاف تو آنی نکنم / چو من از رنج همه گنج شود مالامال

نعمت و محنت ایام چو باقی نبود / عمر فانی چکنم در طلب نعمت و مال

تا جهان باشد بادا ز اثر طالع سعد / بر جهان طلعت میمون تو فرخنده فال

وله ایضا

[Right margin:] [illegible] شمع که ماهی [illegible] / فلک صفت شمع انجم [illegible] / فروغ [illegible] / [illegible] / می زد در کار [illegible] / ناطاق فلک لولوی لالا / [illegible] دیو زنگاری نقابی / [illegible] در مهد زنگار افتاده

[Left margin:] [illegible] صبح [illegible] / زلف کش نقاب [illegible] / گشادن غنچه نوبهاری / [illegible] / زلف که بهاری [illegible] / [illegible] / و شاخ میوه [illegible] / [illegible]

ای تاج سر همه افاضل | شد لطف تو روح را سکینه
هستت ملکی ملک صفاتی | در طبع عدوت جز بکی نه
ای قبلهٔ مقبلان در تو | حاجت نه بکعبه و مدینه
در مجلس تو که باد معمور | باشد همه چیزی و بدی نه
کردیم نشاط بر بساطت | خوش بود دم از نشاط دی نه
روزی کندت خدای روزی | از عالم غیب صد خزینه
تا تو بکرم باهل معنی | انها همه را کنی نزینه
فضل و هنر و علوم هستند | از قدر تو مایهٔ کمینه
دریای محیط بخششت راست | بسیار فزونی و کمی نه
در خاطر تست گنج معنی | وز فضل ترا بسی دفینه

بمدح السلطان الوزراء الخواجه شمس الدین محمد بن زکریا عفا الله عنه

خسرو شرق و غرب شمس الدین | بر همه سروران تویی مخدوم
در دولت ز تو شده مفتوح | مکرمت بر وجود تو مختوم
صاحب سیف و صاحب قلمی | بر صحف نام نیک تو مرقوم

ما را بارسی از روی نفش
ای ازبارسی از روی نفش
همت یابد ... در الا ... هماری
بسته ... هزاران خون
از روی ... سخن بیان ...
... بیان یاسمین و گل ...
بلور ... چون حوض کوثر
دران کوه و کلک ... کاه
... عین ...
مصحف روضه ... نباتی

طبعت

طبعت آموخته قواعد ملک | ملکان از تو می برند رسوم
سیرت تو فضایل افضال | عادت اهتمام اهل علوم
رایت دولت تو چون رایت | برگذشته ز منتهای نجوم
از تو اصحاب علم را ادرار | وز تو ارباب فضل را مرسوم
در حریم حمایت کرمت | من چرا ام ز لطف تو محروم
رای عالیت را مگر نشدست | صدق و اخلاص من رهی معلوم
همتت چون روا همی دارد | که مرا امید ها بدست هموم
کرم تو گرفته جمله جهان | مال و زر بر هنروران مقسوم
من ز نیکی تو چو تو زبدی | چند باشم منزه و معصوم
بسنخ مهمان خوان همت تست | داد خواهان تو ز چرخ ظلوم
میهمان را سزد که داری نیک | خاصه مهمان مدح خوان خدوم
تا بنازد ببخت شاهان تخت | تا بتاج حشمت سر شهی موسوم
باشد بر فرق جمله شاهان تاج | که تو شهبازی و دیگران چون بوم
صبح اقبال تو دمیده ز شام | صیت رایت ز ری رسیده بروم

ایضاً له بمدحه نور الله قبره

... در ... دولت ...
... هر خاتم ...
اگر ... سکندر ...
... در عشق ...

رباعیه

طلوع صبح

ای وزیری که از کلک تو ابر / داشتی مایه در چکانیدی
گر عیان کف تو گشتی آز / از گدایش وا رهانیدی
بر تو گر نیستی مدار جهان / چرخ گرد جهان نگردیدی
دوش گفتند درد پای تو / خواجه را کاج بنده نشنیدی
درد چشمش اگر امان دادی / آمدی پای خواجه بوسیدی
بنده گر دیده رمد دیده / لایق دیدن شما دیدی
بر رو دیده آمدی پشت / دیده بر پای خواجه مالیدی
دیده خویش را دوا کردی / درد پایش بدیده برچیدی

ایضاً له بمدح السلطان الصاحب رشید الحق والدین محمد علیه الرحمة والمغفرة

جهان مجد و معالی رشید دولت و دین / ز نیک نام و جمال تو چشم جان روشن
ز فیض ابر کفت بحر و بر جهان پر [...] / که بحر خشک لب آمد چو ابر تر دامن
فلک جنابا چون رای و تیغ [...] / بجنب رای تو کو آفتاب تیغ [...]
تویی که بر چمن فضل هر که سر برزد / زبان [...] همه تن خوش ثنایت [...] سوسن
ولیک ایزد داند که هر کجا هستم / بحر ثنای جناب تو نیستم مسکن

رباعیه

چو تو کریم ندیدم [...] / و سایل تو بسایل چو [...]
[...] / وگرنه هم سوی شکرت [...]
جهان اگر پر از ارزن کنند و مرغی را / دهند قوت بهر سال دانه ارزن
جهان تهی شود از ارزن و نشود / دلم ز دانه شکرت بقوت مرغ سخن

ایضاً له نور الله قبره

ای جهانبخشی که روز و شب آفتاب چو نور / فیض احسان تو فایض بر سموات و ارض
سر ز خاک رحمت کردن فلک از عین [...] / میکشد بر دیده خود میکند بر عین فرض
عرض عالم را ست طولی میکنم زان احتراز / مختصر کاریست کارم چیست چندین طول و عرض
باید احسان چنان کردن که بعد از خرج راه / قرض خود بگذارم و بازم نباید کرد قرض

بمدح الصاحب الاعظم دستور الوزرا تاج الملة والدین حسن عفا الله عنه

صاحب عادل کمال الدین حسن / ای ترا چاکر و گردون غلام
همچو گردون بر پاک تو خاص / همچو باران فیض انعام تو عام
در جهان بگرفت مسی حسن / هم بخلق و هم بجود و هم بنام

رباعیه

حدیث شوق او از شرح طولی
چو تو اندر رسانیدن رسولی
چو شمع سوزدل ایام گویم
بچون دیده رویان شویم
بجای دوده و دودی بر آرم
بلا ماهی سیمائی که من دور از تو
خدای که از دوران شنیدم
اگر گویم دلت باور ندارد
درون نازکت طاقت
دلم در بحر غربت غوطه خورد
ولیکن عاقبت جرم بر آورد

از سعادت چون ظفر میمون لقا | وز معالی چون فلک عالی مقام
خواجه بهر این دعاگوی فقیر | کرده انعامی برابنای کرام
می برم نزد سعادت گر کند | گفتن لطف او را تمام

ایضاً بمدح خواجه نصیر نور الله قبره

خدایگان وزیران ملک آصف عهد | زهی نهاده نهاد تو عدل را بنیاد
غبار ادهم کلک تو عنبر اشهب است | غلام سنبل زلف تو سوسن آزاد
ز صنع تربیت رای بنده پرور | خرد که پیر فلک را نزاده دارد یاد
گرا نشاید خلعت صبا خبر یابد | شود بنفشه محزون چو گل از آن هم شاد
زبان لاله بعنبر از آن شد آلود | که او حکایت لطف تو میکند بباد
خدایگانا احوال من ز دور فلک | بصورتیست که احوال دشمنان تو باد
الا علی دو سه زین پیش داشت بنده تو | بوجه قرض یکایک بقرض خواهان داد
کنون تصور آن میکند که بر تابد | بسوی ساوه عنان عزیمت از بغداد
پیاده رخ بره آورده تا ثم از حیرت | تو شهسواری و اسپی بمات باید داد

بمدح الصاحب الاعظم کمال الدین محمد

صدر عالی کمال دولت و دین | ای تو کشور کرم آباد
در سخاوت و مروت و احسان | مثل تو مادر زمانه نزاد
هر که او دست در رکاب تو زد | پای بر فرق فرقدان بنهاد
از بزرگان و زکار تو بیست | خوب خلق و اصیل و نیک نهاد
یک قرابه شراب نیکم بخش | که ترا کردگار بدهاد
بنده چیتی همی کند تضمین | کز از آن خوبتر ندارد یاد
بخت نیکت بشهای امید | برساناد و چشم بد مرساد

بمدح سلطان الوزراء الخواجه شمس الدین

صاحب سلطان نشان دستور اعظم شمس دین | ای جلال دولتت را اوج گردون پایگاه
چون بسد آستان حضرت تو بر گذشت | شاید ار سجده برندش هر زمان خورشید و ماه
چشمه خورشید را خون گردد از بیم تو دل | چون کند اندر ضمیر عالم آرایت نگاه
گر دهی رخصت که بوسد آستانت را فلک | هر زمان از غایت شادی براندازد کلاه
چون بلند الملک حکمت پادشاهی میزند | گر بود قدر ترا از چرخ اطلس بارگاه
مدتی شد تا نکردی در خلا و در ملا | یاد من کارم از آن شوریده شد حالم تباه

اگرچه تیغ بد بارش دو زخم
درین خون عقده حلوا کرد زخم
ز زنبور ار بجه زخم نیش خوردم
ولیکن شهد شیرین خوردم
حسد کشتند جهان ...
بحور شیدم شد آخر
اگرچه رحمت ... شنیدم
زلال چشمه حیوان چو ابنیم
ندیدست آرزو آکنون ...
سر و دیار غربت ...
جمال وصل ... نیایت
سر چشم بدمیان ...

نسیم صبح بشارت دولت جوان
ز روی ز روز ...

بیاع عجب

چون پسر چاه بلا بابر یعقوب
حال پدر این یوسف صاحب دولت
باشی ز دست ... دولت

نامه جم ... عجائب ...

جم ... حال دل ...
... روان کرد
ز عهد روزگار ...
... عهد ...

خود نمیدانی که برتابد ز من روی طرب
گر خلاف راستی کردند نقلی غم
حق همی داند که از من نیاید در وجود
ور همه خود راست است آن هیچ یا دلور گفت

گر بنا شد سد اقبالت مرا پشت و پناه
هست بر تصدیق قول من ضمیر تو گواه
ور در آمد خود بگجا شد خلعت تمام جناه
از بزرگان عفو باشد از فرو دستان گناه

بمدح السلطان الوزرا امیرهاء الله ابن اسمعیل عفا الله تعالی عنه

ای وزیری که فلک حلقه بگوش در تست
پرتو رای ترا دید خرد گفت مرا
تو امان جون غلامان بسته ... تست
خواست تا جلوه دهد دست تو طاوس ضمیر
صا جا خاطر وقاد قضا قدرت تو

خود فلک را چه وزیری بهتر از این می باید
چه مبارک سحری بهتر از این می باید
بر میانش کمری بهتر از این می باید
لیکنش بال و پری بهتر از این می باید
با دعا گو قدری بهتر از این می باید

فی القناعة نور الله مرقده

ز پیری جهان دیده کردم سوال
چه سرمایه سازم که سودم دهد گفت

که بهر معیشت ز مال بضاعت
اگر میتوانی قناعت قناعت

نظام بسته نشاط باده ...
... صوت غنا دل ...
ز جام لعل نوشین باده ...
قضای صحبت ... کرد
... صبوحی کرد ...
فلک با آفتاب عالم افروزد

باغی خوش ... فردوس اعلی
... عمر
... ضعف ...
... مستی
... مستی
... خواب ...

فراز تخت معانی جو کوس فضل زنم
عنایت و کرمت گر شود پذیر فتار
بروت جمله خرم کر نیم جو بجز ام
برای یک دو سه بی دست و پای کانجمن
گر از مکارم عفو توام عنا آمد
دراز می کشم قصه کوته او لیتر
دعای زنده دلانت رفیق باد و انیس

سبق ز جمله اقران خود مرا باشد
سپهر در صدد بندگان ما باشد
کرم عنایت مخدوم پیشوا باشد
مرا تو رنجه کنی این سخن روا باشد
هم از مکارم لطف توام شفا باشد
بقای عمر تو خواهم که دایما باشد
همیشه تا که فلک قبله دعا باشد

النصیحة الاحتراز عن المجالسة والمخالطة السفهاء عفا الله عن ذنوبه

همنشین ابلهان مباش که نیک
خار آتش فروز سوختنی
عاقبت بر کند دل از صحبت
خار کاتش ... دهد و زنده

ار بدان جز بدی نیاموزد
کوز گل جاه و شوکت اندوزد
وز برای گل آتش افروزد
آتش کشتنیش می سوزد

ایضا له بمدح الصاحب الاعظم الخواجه

فخرالدین مبارکشاه نورالله قبره

مردم چشم وزارت مرکز دور وجود — زبدهٔ ارکان و انجم حاصل کون و مکان
میر فخرالدین مبارکشه که از تعظیم و قدر — فخر دارد در زمین و از زمین بر آسمان
خلق او را معجز عیسی مریم در نفس — دست او را قدرت موسی عمران در بنان
گر کلیم الله بعمر خود به چوبی داد روح — آنکه شستش مرکب می کند در نی روان
آفتاب از روشنی با رای او دم میزد — کافتاب و خاک را افتاد تیغ اندر میان
صاحبا من نیز دم از دریا آمده — چون خرد با این بدیدم لاجرم گشتم کران
نیستم گوهر مرا سیم سپید آمده — سوی دار الملک بغداد از سواد خاک کان
عزم آن دارم که اکنون باز با دریا روم — چشم آن دارم که بگشایی زبانم بسیمان
مدت ده سال اندر بوتهای انتظار — روزگارم تشنه دم داد و دود امتحان
عاقبت بگداخت اجزای وجودم جو بجو — خالص و صافی شدم وقت حلاوت حسب این زمان
چون زر آواره گردان در جهان تا سکه ایم — شهرت آوازهٔ احسان سلطان جهان

العذر عن تقصیر الخدمة الحضرة من وجع الرجل غفرالله ذنوبه

ای خداوندی که از دریای جانت دم زدم — در ثنایت عقدهای در مکنون آوردم

القطعة فی النکس

... نوازان ترا بیا عشرت ... بس چمن قمری ... بلبل

جمع باغ و بزم و شمع ... شعله اندر آن شعل

بسیمین ... بادم چون لاله ...

که از سوز دل ... چون ...

که از گل ... زر ...

لیلة الزفاف

مردم از بهر عروس مدحت از کان ضمیر — قطعه چون قطعه یاقوت پرورده آورم
از کمال فسحت ملک تو چون نام سخن — نقصها در ملک جمشید و فریدون آورم
خسروا نگذشت در دریا که بهر دستبوس — روی چون دولت بدرگاه همایون آورم
گر نیاوردم بدرگه دردسر معذور دار — مرکه در دریای دارم دردسر چون آورم

ایضاً له نورالله ضریحه

پادشاها خواست کردم جان استقبال تو — لیکن از بیماری جان یافتم بخت
جز دل و جانم نیست چیزی سزای حضرتت — حال جان من بیان تست و جان خود پیش تست
لشکر ایزد را که بوم ظلم را بشکست بال — شاهبازانند تخت بخت شاه دوران درست

الهجاء للامیر مسعود شاه کعاب ایضاً له غفرالله ذنوبه

میر مسعود پیر گشت و هنوز — همچو اطفال کعب می بازد
قدمی و دمی عجب دارد — که بدین تیز و بدان تازد
هر کجا او قدم زند با دم — را دمی آن طرف بپردازد
دم او کشوری بکند اند — قدمش عالمی براندازد

در عجم دریا دل کرده فراهم — بر آن ... گوهر خام جم
کلید آن ... از فولاد چون بود — زبیم درج قفل لعل بگشود
زنان که خاتم یاقوت خورشید — فتاد اندر دم ... جمشید
... شد از خورشید ...
... خورشید ... شد
... شد از جام جمشید
... شد ...
جان می باخت ...

بهجو جمال الدین کاشی رونی صراف

بحق المعرفه گرچه دانند کار زلی را | منش دانم بد اندیشیت بدنفسی بد آموزی
سیه کاری سیه ماری سیه گوشی سیه پوشی | سیه بختی سیه دستی سیه روئی سیه روزی
علاء هست اما قوی گرت مالک را | سپر زر بک گسریا بزر وزردی وزردوزی

ایضا له رحمه الله

شنیدم که میگفت بشوریده شیخ | که احوال حاجیست در اضطراب
که من دوش خوابی عجب دیده ام | که سیلی در آمد ز کوه و ز آب
عمارات حاجی و پالانهاش | همی برد و میکرد یکسر خراب
یکی از خبیثان شهر این سخن | بحاجی رسانید و دادش جواب
نمانید مر شیخ خر را جواب | که پالانگرانرا ببرد آب

بمدح السلطان العادل شیخ اویس بن شیخ حسن عفا الله عنهما

دارای شرق و غرب که چون دود قار تو | دریا و کوه را همه بر آب و سنگ
میراند با لطافت طبعت سحاب | صدفی بر آمد از حدت پای تو

میکرد از خجالت قدرت فلک کبود | می آید از حلاوت لطف شکر بتنگ
معدوم گشت فتنه بعهدت از آن شدست | پنهان بکنجهای دهان بتان شنگ
گر نیستی صقالت رایت ز راه خلق | بودی گرفته آینه آفتاب زنگ
آنکس که چین و زنگ بشمشیر میگرفت | از بیم تو گرفت رخش چین و تیغ زنگ
خلقی ز رشک شکر در جگر کرد خون | قهرت ز سهم از رخ مریخ برد رنگ
ارزاق خلق را سر کلک تو شد ضمان | ابواب فتح را دم رمح تو شد [illegible]
شاها فراق حضرت هوشنگی شما | یکبار کی ربود ز ما صبر و هوش و سنگ
حرمان خاک پای تو کاب حیات ماست | ما را که کرد شهد حیات مر شرنگ
تا ز آستان شاه جدا گردم آسمان | با مهر بر بکینم و با آسمان بجنگ
از من سوال کرد خرد کز رکاب شاه | بهر چه باز داشتی ای نا حفاظ چنگ
گفتم ز درد پا و ز سرما بتاب رفت | گفتا که بس کن این سخن سرد و عذر لنگ
دوری اختیار کرا از قرب آفتاب | جوید فرو رود عطارد بخاک تنگ

الهجا للمرجان وظافر ندیم علاء الدین التمغاء فی البغداد نور الله قبره

نظاره کن بشمس الدین خواجه مرجان را | یکی معارض رستم یکی شبه زال

بدین مردی انصاف مردم نکند | ولیک از این شکن دان نهند از آن احوال

ایضا له عفا الله عنه فی التاریخ المشهور

ز هجرت نبوی رفته هفتصد و چل و چار | در آخر رجب افتاد اتفاق چنین
زنی چگونه زنی خیر خیرات حسان | بزور بازوی خود خصیتین شیخ حسن
گرفت محکم و میداشت تا ببرد و ببرد | زهی خجسته زنی خایه دار مرد افکن

ایضا له فی الهجاء

یارب این قوم چه دم دوده افسرده دمند | که بدم سردی و افسردگی از دی بترند
خیر قوم همشان خواجه علاء الدین است | که ورا اهل خرد لاشه لاشی شمرند
گر کسی بر سر و شکمش نگردی نکند | نوکرانش همه از گرسنگی می نخورند
گر بتقریر و بتحریر چو تیر فلکست | یا از آن بیت گزین مکلکش نی ببرند
سبلتش را بکشتهای سیاهی بکنند | دبه اش را بکلدهای دمادم بدرند
دوش میگفت حریفی که فلانی امروز | خواجه فرمود که در ملک دگر می نخورند
بسر خواجه که من دست فرامی برم | تا سر خواجه از اینجا بفروشی ببرند

ملک گفت ای چراغ بزم انجم
سر زلفت سیاه و چشم مردم
سر شکم ها کرده بیت ... آورد
غم ما در بحشم ما در آورد
تو قدر صحبت ما در چه دانی
سر از ما در دوی خالی نمانی
وجود مرا بت غربت بعوسو
تنم در بوته بحران ابدالود
مرا حوال ان آتش که انک شد
که رونی رنج غربت با شد
از آن مردم که شد کلکی دیده
که در طفلی ز مسکن جست دوری

کوه پیکر

کوه پیکر اشتری صرصر تک هامون گذار | نقره خنگ آهنین شهب گردون غبار
پشت و پیشانی و دنبال سر و ساقش همه | کوته و پهن و دراز و نرم و سخت استوار
سیر و دو چون اشک و قطعا در نمی آید بروز | گر شبی بر تاره مویی فتد او را اگر
میرود چون آب و می افروزد آتش از نعل | هست نعل او بر آتش زان نمی گیرد قرار
بادپایی چون فلک گاه تحرک بی سکون | بارگیری چون زمین گاه تحمل بردبار
چشم و گوشش گوش دار شیر مردان روز رزم | دست و پایش دام پای آهویان وقت شکار
وقت بالا بر شدن ابر بهارش خواندمی | گر گذشتی رعد و تیغ سر زمان ابر بهار
روزگارش روزگار شادکامی گفتمی | گر گله زن نیستی گاه دویدن روزگار
مردوار گرنی آنکه در سراید چون خیال | برده از عالم بعالم در دل شبهای تار
چون جهد دست براق برق پیمی در شکل | چون بیع دپای برید باد دستی در گذار
میکند از ده لب نهر آنکه گرد حلقه آتش | یا ببندد بر تنش خود را بصنعت نعلوار
اشتری زینسان طمع میدارم از اصطبل شاه | آفتاب سایه پرور سایه پرورد کار
آسمان سلطنت بحر الندی سلطان اویس | کاسمان را بر مدار حکم او باد اعتبار

فی مدح السلطان الأعظم علی جین ذهب فی الشام عفا الله عنه

از آن روز سرو با شد تازه دیر
که پا از مرز خود ننهند فرا
بخاور من غروب خاور را
رخ ماند گهر کطر برا
از اینجا سوی مغرب چون سفر کرد
بغربت چون که چون ... ازرد
... هجر ... جا
باقبالت ... جانی جفا دیدم
ز عشرت ... عیا ... ا
کنون با یند بوعی ... آورد
... بجانب جنس ... از روم
عنان برتافت ... ی ... روم
همایون ... اندازی ...

الا ای آفتاب مشرق فضل | که تاب مهرت اندر جان تمامست
عنان تا تافتی در جانب شام | جهان بر چشم من چون شب سیاهست
بامید قدومت انجمن را | همه شب دیده چون انجم براهست

ایضاً له بمدحه علیه المغفره

ای ز حیای گهر پاک تو | غرق عرق زاده بحر عدن
دولت طفل تو که خواهد رسید | تا ابدش نوش لبان از دهن
روز نخستین که زما در بزاد | دایه لطف کرم ذو المنن
ساختش از اطلس گردون قماط | داد ز پستان سعادت لبن
روح امینش ز سر سدره گفت | انبته الله نباتاً حسن
باد قرین تن و جانش مقیم | ورد سحرگاه اویس قرن
دور تو با دور فلک متصل | عهد تو با عهد ابد مقترن

ایضاً له بمدحه

خسرو عادل علاء الدنیا والدین علی | ای که گردون طوق امرت عقد گردن کرده است

بهار شد آرایش سمک سنبل
[illegible]
چنم تا ده فرمان میدهد شما
ترا از رای گرداندم آنکه
بزد ما در آمد صبح [illegible]
حکایت بازکن از ذوق [illegible]
که جام شوق در گردش تا زه
ازین درگاه میخواهد اجازه

شمه از رنگ و بوی مجلس اخلاق تست | آنچه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است
روح ملک از شمع رای تست وز رایت بارها | این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است
در صف هیجا درفش دیده دوزت از نهیب | موی ها را بر تن بدخواه سوزن کرده است
از شکوه نعل گلگون بارهات صد بار کوه | صدره خارا چو گل صد پاره بر تن کرده است
کان ز دست خاک بر سر میکند یعنی که او | آب دریا برده و قصد خون معدن کرده است
چشم درع از طعن رمحت خون اگر گرید رواست | زانکه با نان بازیی کو با درع جوشن کرده است
خسروا عمریست تا عنقای عالی همتم | قله قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار خاین گندم نمای جو فروش | طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
طالع شیرست و عمری پشت من گرده بود | این دلم ز فرط عداوت روی بر من کرده است
من بعون همت میدارم ز لطفت طمع | آنچه با سلمان علی در دشت ارزن کرده است
باد دایم در جهان سروری مالک رقاب | تیغ سرسبزت که قطع شاخ دشمن کرده است

ایضاً له علیه الرحمه

برتبان حسن و جوانی منشوری | بی زرت کار میسر نشود
ای جوان گرچه بغایت خوبی | گر تو خود یوسف بن یعقوبی

[illegible]
بیا ای دل [illegible]
[illegible]
چنین گفت ازین معنی مرا دم

حلقهٔ نی زره چو نی بر در دست | آهن سرد چرا می کوبی

ایضاً له فی الموعظة و الانقطاع

گر سر ترک کلاه فقر داری ای پسر | چار ترک است ترک باید تا روی در راه عشق

ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه | ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک گنج

ایضاً له بمدحه

نا در زمانه بتابید نه پدر | آن ضیع حمل و لادت نهاده است

وین مهد لاجوردی افلاک زاده | اجرام آرایش از جواهر داده است

دلشاد باش کز صدف جوهر وجود | پاکیزه تر جوهری چو تو مرکز نزاده است

ایضاً له بمدحه عفا الله عنه

بنسبت نسبت مردم | هر کسی را بنفس خود شرف است

شرف خود ز گوهر خویش است | نه ز پاکی گوهر صدف است

بمدح ملکة الخواقین شاهزاده دلشاد

تا این بیت کاشفی جهانی
بازار کاشانی
کنه [illegible] جهان [illegible] گنج [illegible]
بدو ادبی سپاه و [illegible] از روم
کنون خواهم حقیقت [illegible] عتاب [illegible]
چو خورشید آن [illegible] نخش ندید
سر و ابد وضع و [illegible]
نادر گشت کامل [illegible]
همانا کردی این گفتار باد
ز چین جمشید [illegible] حالی
زمان در من نخواهم گشت خالی
که این حکایت [illegible] در دل
نهد یکسوی من با چین مقابل

بلقیس ثانی ای که بصد پایه رای تو | بالاتر است رابعهٔ آسمان نشست

لطفت آستین کرم پاک می کند | گردی که گرد دامن آخر زمان نشست

خورشید مهر تست که در جان چرخ تافت | گوهر حدیث تست که در طبع کان نشست

گردیست کز بساط تو بر خاست آسمان | آنکه بخدمت آمد و بر آستان نشست

نام کنیزکی تو بر خود نهاد گل | زان بر سریر سلطنت بوستان نشست

شاها امید بود که داعی بدولت | خواهم مرکبی بلند جوان روان نشست

اسپیم بر کوته کاهل همی دهند | اسپی آنچنان که توانم بر آن نشست

چون کلک مرکبی سیه و لاغر است | چل مکتب بر اسپی چنان نشست

از بنده مهتر است بسال و راستی | گستاخیست بر زبر مهتران نشست

اسب سیه نخواهم و خواهم بدولت | بر خنگ باد سر عنان نشست

و زینت اسب خنگ بفرمای تا | اسپی چنانکه بر وی توان نشست

طلت ظلیل باد که گیتی بدولت | در سایهٔ مظلهٔ امن و امان نشست

ایضاً له بمدحه نور الله قبره

پادشاها صبوح دولت تو | متصل با مسای محشر باد

تا در جهان [illegible] دو دیگر
من از [illegible] خود [illegible] روم
[illegible] گوهر [illegible]
روم با چنان چین [illegible]
[illegible] دو فنون [illegible]
[illegible] ازین [illegible] آزاد
[illegible] و جمشید
زمین [illegible] از چین [illegible]
گر [illegible] ور [illegible] روم
[illegible] ازین [illegible] روم
[illegible] چین [illegible]
که [illegible] چین [illegible]
به [illegible] ستان چین [illegible]

246

بنده امروز پنج روز گذشت / که بدین درد همی زنم فریاد
نه کسی میرسد بفریادم / نه یکی میکند ز حالم یاد
چه دهم شرح لطفهای اجل / آن نکوسیرت نکوشته نهاد
سر من از جفای او کل شد / که بگویم کار از او نگشاد
بستد از بنده راه خود صد بار / لیک یک راه راه بنده نداد
گرد بیداد و داد و دشنام / داد ای پادشاه عادل داد
بخت نیکت تو شاه امید / برساناد و چشم بد مرساد

طلب الفرس عن السلطان

شاه مرا اسپی موعود کرده بودی / در قول پادشاهان قبلی مگر نباشد
اسپی سیاه پیرم دادند و من برانم / کاندر جهان سیاهی ز آن پیرتر نباشد
آن اسپ باز دادم تا دیگری ستانم / بر صورتی که کس را از آن خبر نباشد
اسپ سیاه تا رفت زنگی دگر نیامد / آری ازان سپاهی زنگی دگر نباشد

ایضاً له نور الله قبره

اگر گویی که شو خاک ره روم / ز دیده دارو با آورم ز زمین
غبار آرم بدر بار و بی روانم / همه سر گیری بروی ای برابرم
بهر نوعی که گویی بار آرم / من اگر گویی که گردن چمن بسارم من
بجوم ز هر ز مرم

حکایت را بدان که مرد فرودست / که او را وصفی باید نگه داشت
نشستی بر باد پایان زرین / وز آنجا سر عالم چون زین
ملک بر عادت آمد نزد قیصر / بقیصر گفت کای دارای کشور

کیست آنکو با تو با پیروزی بهار از دیر باز / گو بکار خویش سرگردان تر از پرگار نیست
خود کدام ایمن دراه از خاک درگاه آن / توتیای دیدهٔ بخت اولو الابصار نیست
در چنین ملکی که هر کس را که منی غله اش کشت / گر ز صد گر نیست افزون کم ز صد خروار نیست
در عراق امروز دشمن نیست کان از بهر / چون ای خصم ناهموار تو ناهموار نیست
کار کار کارهای گندمست امروز و جو / لاجرم هیچ نداردم که گندم کار نیست
من پی کشتی چو کشتیام که بر خشک اوفتد / کم جوی در دست و یکمن غله در انبار نیست
از پی زرع عم قلانی چند در کار است و کیست / در عراق اکنون کسی را کش فلان در کار نیست
کدخدایم اکنون با پس اطفال و عیال / صورت امسال من چون پار و چون پیرار نیست
در چنین شهری و وقتی با چنین بی برگی / سی چهل نان خواره دارد بنده و غمخواره نیست
ده فلان باید مقسم کردنم با هفت و هشت / ورنباشد هفت و هشت از پنج و از چار نیست
ارچه بی شرعی ابراست سلطان من تم / شد غرض معلوم شه را حاجت تکرار نیست
غله یی کاو و زرای خرزراعت میکنی / گر زراعت برگ زر از زیست بر خوردار نیست
آسمان گنج ثور دارد کاو و تخم از سنبله / زان ندارد حاصلی کش درهم و دینار نیست
دولت مخدوم باقی باد و باقی بنده را / جز دعای دولتش مقصود زین اشعار نیست

بمدح السلطان الغزنه معدن الخیرات

همای چتر شاهی کرد پرواز / که آمد شه بباز سلطنت باز
فلک فرمود کاوینها ببستند / ز مه سوهای در امن نشستند
چو سید آگشت چون خورشید / همایون رفت سوی شاه پیشید

الغزل

چو خواهی شد وزین تیر بابد / برین شد
وزین پا کو هر کیش ترک بگرفته
کنیز کو دل زیاری بدر رفت
سر آنکه پند بیش نبرد شود
فرود آمد ز سر از دل بیارام

الخواجه رشید الدولة والدین محمد عفا الله

آصف ثانی رشید الحق والدین ای که هست / آسمان علیین رای عالم آرای شما

زان سبب بالای گردون خم شد اندر صدر قدر / کو بعکس راستی بنشست بالای شما

هر کجا عزم تو پای مردی آرد در رکاب / جز رکاب آنجا که دارد در جهان پای شما

صاحبا از ماجرای حال خود من شمه‌ای / عرضه خواهم داشتن بر رای علای شما

آن یکی کز ابتدا در باب ارباب هنر / تربیت بود دست و بخشش آسمای شما

وان منم کز گوهر نظم مزین کرده است / گردن و گوش جهان را مدح والای شما

با وجود آنکه استعداد و استحقاق من / روشنست امروز بر آیینه رای شما

از برای خرده زر جستن آزار من / بس عجب میدارم از طبع گهرزای شما

حاصل دی و پریر و همچنین تا چار ماه / صرف شد در وعده امروز و فردای شما

سخت بی برگم بساز امروز کارم را که نیست / چشم ازین بیش ما را سر برگ تقاضای شما

آنچه انصافست از آمد شد خجل گشتم خجل / من ز خاک آستان آسمان سای شما

از قدمهای خود اکنون من خجالت می‌کشم / هم بدین صورت که من پیش از کرمهای شما

ایضا آله نور الله قبره

همایون از جوانان [illegible]
[illegible]
جوانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
جوانان در جهان شد شاه جمشید
همایون فر عیسی دم خورشید
همایون دین عیسی [illegible] اختیاری
جوانا در زمین صدف [illegible] داری
چو پیدا شد رخ خورشید انور
برآمد نعره الله اکبر

ای سکندر دولتی کاوصاف خلق و دیم ما / می‌گشاید از زبان صد چشمه حیوان ما

تا صبا بستان سرای دولت را ساخت خط / بلبل دستان سرای آن سر بستان ما

در زمانت ابر می‌گوید به آواز بلند / نیست کاری بی زیان با قلزم و عمان ما

شهسوار همتت چون عرصه عالم بدید / گفت دشوار است جولان اندرین ایوان ما

مصطفی خلقی و تا من مادحم در عهد تست / گاه میخواند فلک حسان و گه سلمان ما

خسروا از روزگار پیر و سامان بس / تا چرا امید دارد خسر بی سر و سامان ما

تا ز خوان نعمتت لقمه نان میخورم / می‌چکد صد قطره خون از دل بریان ما

قصه با هر کس که گویم سر بگرداند ز من / گرده است القصه دور چرخ سرگردان ما

شکل احوال خود را عرضه خواهم داشتن / تا بلطفت حل آن مشکل شود آسان ما

قلت مال و منال و کثرت اهل و عیال / قرض دار و بی نوا کردند ناگاهان ما

جای بر ایران زمین تنگست این زمان ببند / یا بتقسیم رفت باید یا بهندستان ما

من که زر در غره میکنم چون ماه قرض / سلخ از بی زری باید شدن پنهان ما

من چون ماه چه رسیم جامه باید کرد وام / در شتا بی برگ باید بودن و عریان ما

جو بجو از من چه مکسب زر بستدند / وجه مرسومی که مجری بود در دیوان ما

بعد ازین از من جوی حاصل نخواهد شد اگر / بر کنند از بن چو کان صد باره دندان ما

همایون در حرم چون [illegible]
[illegible] صبح [illegible]
[illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا [illegible]
ز صبح [illegible]
ز دیبا [illegible]
ز دیبا [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر کی گوید که زر بستان و دندان تو | ای عزیزان کاچکی بودی زر و دندان مرا
پایمالم کرد خواهند این خداوندان مال | خسروا بهر خدا از دستشان بستان مرا
یا بوامی یا بانعامی بهر وجهی که هست | رحمتی فرما که زحمت میدهند ایشان مرا
باز جوام و زر و دریابم که فردا تا ابد | هر که خواهد جست خواهد یافت در زندان مرا
مصطفی را همچو موسی گو ید بیضا نما | وز کف فرعون و ز فرعونیان برها مرا
با دعای قدسیان پیوسته باد جان تو | وین دعا پیوسته خواهد بود ورد جان مرا

ایضا له فی مدح السلطان العادل انار الله برهانه فی اجراء مرسومه و تعینه

ای شهنشاهی جوانبختی که در معراج جاه | شهسوار همتت تا قاب او ادنی براند
بر براق همتت چون بر گردون بر عروج | بر زبان بار صد سبحان الذی اسری براند
از نشان پایهٔ قدرت نشد آگاه وهم | گرچه صد منزل برون از طارم اعلی براند
بر نشت امروز دست خاکپای گرده راه | بی توقف بر سواد عالم بالا نراند
در پناه رأی عدل رعیت پرورت | گله گرگ کهن را بره تنها براند
آسمان قدرا خداوندا دعا گو میکنند | بهر مقصودی ردیف شعر خود عمدا براند
تا شنیدم از زبان صادق القول کشاه | بر زبان صد عقدسی کانی بنام ما براند

با دل خود گفتم ار چه پیش ازین بودت طمع | دولت شه باد چون گرد این قدر حالا براند
بستن زانشادی که سلطان برد نام بر زبان | این سخن را بارها با هر کسی هر جا براند
بلکه بر بالای حرجم تیر بر بالای چرخ | ثبت کرد این مبلغ و بر جمع بالا بالا براند
دوش گفتشدم یکی از نامیان حضرتش | مبلغی کم کرد از آن باقیش بر اشا براند
گفتم این معنی بکاه دارد در وشا گیتی او | ابر را دراد دادو بحر را اجرا براند
نیست قلب لشکر دشمن ز ریلمان گراو | زد بر آن انداخت بعضی را و بعضی را براند
سایه شه بر سرم باد اکه هر کو بر سرش | سایه شه بود دولتهای مستوفا براند

ایضا له غفر له

خسروا خاک درگه تو مرا | از غبار در و زنیکو تر
بی لقای تو چشم بینی نورم | چشم در عین نور نیکو تر
لیک در حالتی چنین که منم | غیبتم از حضور نیکو تر
حال چشم بد است دور از تو | چشم بد از تو دور نیکوتر

النصیحة ایضا له غفر الله ذنوبه وعفا الله عنه

جلوس جمشید بر تخت

یک حدیثم یادگارست از پدر	کای پسر چون حاجتی افتد ترا
همت از صاحب دلی کن التماس	بر در صاحب دولتی بر التجا

بمدح ملک الوزرا الخواجه عز الدین محمد

مشیر ملک و صلاح زمانه عز الدین	که هر چه هست بجز خدمت تو نیست صلاح
هر آنچه بر دل خصمت گذشته گر بودی	مگر بروز نبرد تو در سهام و رماح
بهر زمین که گذر کرده باد آبادی	نسیم معدلتت جسته از مهب ریاح
بزرگوارا یک شمه بشنو از حالم	که چند بردم از گردش صباح و رواح
جماعتی چه جماعت سه چار بی سر و بن	همه بخصمی من برکشیده قلب و جناح
بر آن امید نشسته که خون من ریزند	که هر چه بود بجز خونشان نبود مباح
بجز هنر همه جرم دعای دولت تست	که عقد منتظمش کرد روزگار وشاح
بدولت تو برآرم دمارشان از سر	مرا زبان چو خنجر کفایتست سلاح
تو دیر مان بجهان و جهانیان ترا	بدین بخل فرستاد ارزاق فتاح

ایضاً له بمدحه نور الله مرقده

فی النصیحه

دلا زین چه بیرون ز زندان جم
که بیرون ز زین تنگنا فکنیم
اساس عمر را باد بنیاد دان
و زر بیخ و بنیاد بنیاد عاقلان
خرد و اندر کار عاقلان
طرق شیخ صاحب دولت
میوان سید به ملک سلیمان
سلیمان بیکند بیکار دیوان
ز دست دم مستان بیچ پاد بر
که باز همت معجون کرده پاد
می خم کم کرد در کیست
مخنث ابلهی دشمن کیست

علی سبیل استدعاء العطاء

کدام پیک مبارک قدم دعای مرا	برد بحضرت خورشید آسمان مقدار
برد ز دعا و زمین بوس گوید ای تمامی	که چرخ را همه بر قطب رای تست مدار
کسی که نام تو بر دل نوشت گشت عزیز	بغیر زر که بغایت شدست پیش تو خوار
بدور عدل تو از غصه فتنه شد در خواب	ببانگ کوس تو از خواب بخت شد بیدار
بگرد جاهت اگر زانکه وهم دایره	کشد بهم نرسد وهم را سر پرگار
بجنب رای منیر تو آفتاب ز عجز	هزار بار زند پشت عجز بر دیوار
ز بخت و تخت تو عالیست ملک را بام	ز کلک و تیغ تو تیزست عدل را بازار
بذکر خلق تو خلقست عنبرین انفاس	بشکر لطف تو داعیست شکرین گفتار
نکرده سنگ وقار ترا زمانه قیاس	ندیده بحر عطای ترا ستاره کنار
هر آن کمر که نه از بهر خدمتت بندند	بمذهب عقلا باشد آن کمر زنار
بیمن همت تو پیش سایلان همه وقت	سپید و سرخ بود روی سیم و دینار
من آن کسم که بمدح تو می کنم مشحون	جریده های سپید و سیاه لیل و نهار
بی رفیق و ردم که آن دعای تمام	نمی کنند تردد قوافل اسحار
همیشه من بثنای تو می کنم در	جواهر بی طمع و حرص ولایت ادرار

خورشید افلاک
زبی ... ز بام
هزاران سال گشت شاهی
نی از ز دست ریک روز جدای
فلک با آدمی خواهی نخورد
زمین بسیار آدمی خواهد برد
تعوذ کرده ... شعور
نه بستی آسمان شود
اگر آسمان ... هیبل
بود ... بی شود بیبل
اگر آسمان ... بیرون
قدم ... از خود و بیرون
... بیخود و از خود و فزون

جو دایمه نقش رخ او / آن عینهای دو
ببین جو دو اوراق ... و دماغ
بپیشانی جو ابرو ... آبی / ببین جو تیر ... عاشقی
جو جشم ... کرده ... / جو عالم بینی و جو دو ... بینی
جو شاخ نخل ... / اگر گوید ترش رویی ... نه
هیچ ... سیل ... از ... داشت / در ... زمین ... و ...
... جم ... و ... آورد

ولی تو فهم از لطف شاه می باشد / اگر گهی دهم بر ضمیر خویش گذار
دوم که جون کذیی بندگان مخلص را / مرا بسم غلامی در آوری بشمار
از آن عجوز سخن خوش نمی نماید روی / که از در آینهٔ طبع روشنم زنگار
تو پادشاه جهانی و ورد من اینست / که پادشاه زشاهی و ملک برخوردار

أستدعا العطلع السلطان العادل انار الله برهانه عفا الله عنه

پادشاها مهد عالی میرود سوی شکار / لیکن اسباب شدن ما را مهیا نیست هیچ
خیمه و اسپ و زین و جامه اسباب سفر / جز دو اسب لاغری با بنده تنها هیچ
نوکرانی نیز دارم نیک اما نیست هیچ / بر سرش دستار و در تن جبه و بر پا پیچ
لاجرم از گفت و گوی نوکران در ماتم / جز حدیث سرد و تشنیع و تقاضا نیست هیچ
زیر و بالا جون بگویید مرد کش روز و شب / جز زمین و آسمان زیر و بالا نیست هیچ
هم عفا الله قرض خواهم کو دم فردا من / هیچ خورد با آنکه میداند که فردا هیچ
وجه مرسومی که سلطانم معین کرده بود / جو بجو مستغرقست امسال و حالا هیچ
آن محقر چون شاها دان آوازه / داشت ما جون نظر کردیم پیدا نیست هیچ

بمدح سلطان الغزاء في شدة البرد

زبان آور مشو زنهار جون ... / که باشند از زبان بستم دم آزاد
همه دلها از آن شد جون غنچه با جان / جو گل که دهند از نقاش تو خندان
تو همچون آب سر تا پا روانی / مشو جون آتش دوزخ زبانی
جو سر سبزی ازین سرو روان بود / کشیدش را دماغ جان ...

فرد

جو شمع ... / ... بسر ...
... روشن ...

مقالات شمع با انجمن

صاحب قران مملکت آصفی گرست / صدر تو قبلهٔ عرب و کعبهٔ عجم
برّ رای روشنت همگی کار ملک راست / آن روز شد که پشت فلک را خم نبود
بر گرد خوان همت سلطان رای تست / یک گرده قرص خاور و یک کاسه جام جم
گر دست بر قلم بنهد بی اجازتت / تیر فلک سپر کند دست او قلم
سر تا بپا وجود تو جون عقل او لیست / فضل و کفایت و هنر و همت و کرم
حکمت اگر بپشت فلک پا در آورد / خنگ فلک ز ضعف نهد بر زمین شکم
بایم قیاس کرد و میزن ترا اختر / صد بار از زمین تو یک نیمه بود کم
داعی که میزند قدم صدق و صفا / در شارع محبت از عالم قدم
گر چند روز شد که نیامد بحضرتت / اورا مکن بزلت تقصیر متهم
سرما بغایتی که خورشید صبح را / یخ بسته است چشمه و افسرده است دم
امروز آفتاب ببرف ار فرو رود / مشکل بود بر آمدنش تا بهار هم
پیر و ضعیف دست و قدم جون رود براه / جایی که یخ ز جای ببرد پیل را قدم
معذور دار گر بقلم عذر خواستم / ترسم که گر قدم بنهم بشکند قلم
چندان بقات باد که این نیلگون افق / گردون شد در آخر روز از نقم رقم

وله ایضاً بمدحه نور الله قبره

هلال غرهٔ دولت وجیه دولت و دین — که با ضمیر تو خورشید را ضیا نبود
هلال خواندمت زانکه زاده شمسی — وگرنه نام قمر شمس را سزا نبود
بعهد خلق اگر نافه دم زند از مشک — حقیقتست که بی آهوی خطا نبود
جو ابر با تو اگر لاف زد ز مریخ گاه بر — گدای یم بود و در گدا حیا نبود
اگر چنانچه دهی صلح آب و آتش را — میانشان پس ازین جنگ ماجرا نبود
زبانت از سخن عدل و جود خالی نیست — بلی ز تیغ مهند گهر جدا نبود
اگر عنایت تو پشت آسمان گردد — بهیچ روی پس ازین پشت او دوتا نبود
دران مکان که نهد دست مسند افراشت — عجب که ش سر فرقد بزیر پا نبود
اساس دولتی از بهرت ابتدا آموزد — کند زمانه که قطعاش انتها نبود
دران مصاف که از خون گشته گل خیزد — بغیر نیزهٔ تو فتح را عصا نبود
دران مقام که بر سلک کار ملک قلم — گره بجز سر کلک گره گشا نبود
ز سنبله بعطارد دگر جوی برسد — اگر عنایت رای ترا رضا نبود
بخاصیت نتواند ربود برگ کاه — اگر حمایت تو یار کهربا نبود
جو با عنایت افتاد کار علت سبب — ترا جو نیست عنایت نصیب ما نبود
حقوق خدمت ما بر شما جو معلومست — جهانیا ز ابو شنده بر شما نبود

براه مجمر ار راستی برادر
منم ز تو بی آب روت
چو از انفاس من بر دم ملکوت
دم گرفت همه جای ملکوت
غمهای تو دور ول بی نشنید
چو از انفاس من دوری گزینید
نکهات تو سرتا سر زبانست
چو شرح من همه قلبی و جانست
تفاوت در میانم دو نیست
که آن صدق آن این زبانست

الغزل

بباب جاه تو مشهور گشت خلق کرم — بدین سخن سخنی هیچ خصم را نبود
کرم که از همه با پی تراست تو رویی — جو هست با دگران با منت چرا نبود
محقری که گری خصوص با چو منی — کند روانه تو باطل کنی روا نبود
طمع بود شعرا را ز اسخیا لیکن — توقع از شعرا رسم اسخیا نبود
من در اول دین دیدم که دین را درد — بود همیشه ولیکن درو ابتدا نبود
درار ز روی ثنای منند پادشهان دین — چرا جناب ترا رغبت ثنا نبود
عنایتیست مرادم ز تو دگر سهلست — اگر بود ز رمن در میانه یا نبود
سخن دراز کشیدم زمان زمان دعاست — که نزد جهد تو گویم به از دعا نبود
همیشه باد ترا دولت و بقا باقی — که هیچ چیز به از دولت و بقا نبود

ایضاً له فی مدحه نور الله قبره

ز دور دایرهٔ این محیط پرگاری — نصیب من همه کشکیست پنداری
نشسته ام بکنار حی جنگ سر در پیش — فتاده در پس زانو و میکنم زاری
درآتشم جو زر از دست دوستان ورو — ز بی زری همه از من نموده بیزاری
ز بی زریست اگر جون چراغ بی روغن — ز مانم زبان نفسی میزنم بدشواری

گلستان بی گلی خاری نیرزد
خمستان بی می خاری نیرزد
گلستان یار دل بهر برگی بعجز
که صد سال بر کی بخاری نیرزد
کسی ما بهر برگی گل ار بنخارد
که آن بلبلی صد هزاری نیرزد

برای تلخی عیش حسود و شادی دوست
عزیز مصر چو دم نیم ایبر کیسی

کنم بخون جو قدح رنگ چهره گلناری
درین دیار زاخوان چه اکنم خواری

ایضاً له فی مدح نور قمره

ایا شهی که غبار سپاه منصورت
عذار فتح بخط معنبر آراید

سوار همت تو گوی جاه در میدان
بمردی از خم چوگان چرخ بربابد

اگر محاصرهٔ آسمان کند رایت
پیک دمایی سرِ حصار بگشاید

شمار گردش گردون شکا بتیست مرا
که ذکر آن بچنین حضرتی نمی شاید

منم که مریم فکر مسیح خاصیتم
بملاحت تو همه سال روح می زاید

بفر دولت تو همتیت سلما نرا
که نور خواستنش ز آفتاب عار آید

اگر ز تشنگیش جان بلب رسد حاشا
که پیش بحر بخوامش که پی لب آلاید

چو پای صبر کشد در گلیم درویشی
سر تجرد او ترک آسمان ساید

حطام دنیی سفلی بآن نمی ارزد
که طوق منت آن گردنی بفرساید

طمع نمی کنم و خود جسود از آن طمع
که مرد را ببرد آب و نان نیفزاید

توقعست زلطف تو ام که بهر ازین
بحال من نظر اهتمام فرماید

بقای عمر تو باد اگر بنده زان بجهان
بغیر عمر تو چیزی دگر نمی باید

ایضاً له بمدح السلطان الوزراء الخواجه غیاث الحق والدین محمد رشید عفا الله عنه

زهی صف صفاتی لزلفات
ترا ملک سلیمان نگینست

چو کلک دانه مشکین فشاند
هزارش چون عطارد خوشه چینست

قضا با امر و نهیت همعنانست
فلک با صدر قدرت همنشینست

زخاک درگهت صد پی کشیده
فلک نیل سعادت بر جبینست

زشوق طاعت صد پی نهاده
اسد داغ ارادت بر سرینست

وزیرا کاتب دیوان اعلی
جلوم راستی مردی امینست

دو رسمک داشت در بغداد و واسط
رهی کز بندگان کمترینست

بحس کرد آن یکی را خواجه طاهر
که با خلق خدا دایم بکینست

یکی را خود یمین الدین بیرانست
که حاصل کرده از کلا بمینست

یکی مطعون بابت سمات ایست
یکی موقوف اصحاب یمینست

نمیدانم که در رسم من افتاد
خلل یا رسم دیوان اینچنینست

مرا این مستوفی بحس بحس را
اگر طامر تراز ما معینست

الغزل

از خط اطلب من ...

سزایی میتوانم داد لیکن
نظر بر خواجه روی زینت است
باستخلاص من پروانه فرما
که چون شمع زبانی آتشین است
سخن را بر دعایت ختم کردم
که آمین در دعا روح الامین است

طرازد
گل و مل را جوانی می طرازد
جوانان را گل و مل می برازد
وزان بستان که تخم عیش کارد
کجای سنبل و گل سر برآرد
جوانی نوبهار زندگانیست
حقیقت خود جوانی زندگانیست
جوانا قدر ایام جوانی
چو دانی خوش بسر بر کامرانی
دل من در جوانی داشت جایی
که دایم در هوایی بود جایی
کجا دیدی ایام جوانی
بران سر چشمه بیرون جوانی

ایضاً فی مدحه نوّر الله قبره

ای جهانگیری که وقت ترکتازش و بازآمدن
موکب نصرت عنان در عنانش بسته است
کرده سهم عدل تو صد پی جهان را گوشه گیر
ساعد شمشیر را کلک تو دایم دست بسته است
دین با مدتی شد کز سواد حضرت
مردم چشم چو اشک من کناری جسته است
جز خیالت کس نمی‌آید به پرسش بر سرم
خواب دست از من به آب دیده من شسته است
هم سقی الله اشک من کز عین مردم زادگی
در حریم غایت دست از دامنم بگسسته است
تا بگوش چرخ وش کوس عزت میرسید
هوشم از تن رفته و مسکین دل از جا جسته است
جان من بربسته است اینک بهمراهیت بار
دل بکلی از تعلقهای تن وارسته است
دیده سرگردان و حیران مانده ماست از خستگی
گرچه با این خستگی او نیز هم برجسته است
دیر ترکه میرسد چشمم بگرد موکبت
خسرو معذور میفرما که چشمم بسته است

استدعاء العطاء لاداء القرض عن السلطان العادل عفا الله عنه ٥

ای شهنشاهی که این چرخ مقوس روز رزم
طایران فتح را زیر پرت پر بال کرد
طینت پاکت ترا از جوهر فرد آفرید
آن خداوندی که شخص آدم از صلصال کرد
گرد خجلت را ظفر در چشم دولت سرمه ساخت
ظل چترت را فلک بر روی لطف خال کرد
دست تو ابواب آمال خلایق کرد باز
دامن خواهنده کان از زمال مالامال کرد
همتت راضی نشد ورنه ز گرد موکبت
خواست رضوان حور را پیرایه و خلخال کرد
تیز می‌کرد خنجر بهر خون دشمنت
آمد اندر سبزه خونش سرکی استعجال کرد
ز زر غلام حلقه در گوش غلامان تو شد
زان جهان نارش کهی مثقال و که دینار کرد
فیض دستت دید دریا زیر لب با ابر گفت
گر نوالی میکنی باید بدین منوال کرد
هر که در مدح تو چون سوسن نشد رطب اللسان
لاله سان گردون زبانش را سیاه و لال کرد
پادشاها گرچه گستاخیست لیکن واجبست
عرض حال خود بر تخت علی الاجمال کرد
حالتی دارم عجب وز غایت کم خدمتی
شرم دارم بر جنابت عرض این احوال کرد
بر من از دینست باری بس قوی تن ضعیف
چون توانم احتمال اینچنین اثقال کرد
طوبی بارآور طبع مرا طوبی له
شد بادصرصر غم خواهد استیصال کرد
بر اداء قرض سلمان وعده ها دادند لیک
دولت توفیق شاه آن وعده ها پامال کرد
بود مقصودش که در دست تو کرد ساخت
در اداء قرض من دوران ازان اهمال کرد

چو گل خندان لب نادیده
نه بادی چو سرو آزادی
بگشتم چو نرگس در بزم جام
نیامد در دل این حسرت و جام
دمی زین پیش چو بر روی گلگون
بگردم دمی چون این اکنون
رخ آیینه می بینم بازرم
بتی خویشتن بینم
که می بیند رویی دانشد مو اسود
بر آن بستان کر حمرا شد و رق
گلستان نرگس سر مستان
چو جنگ از غم سرو سیستان
چه مایه جوانی جنگ است تاری

کعبهٔ آمال چون درگاه گردون قدرتست / خواستم زین پیش عزم کعبهٔ آمال کرد
مرغ جان ناتوانم بال پریدن نداشت / در هوای عزم درگاه تو پر از بال کرد
داشتم عزم سفر چون بهر اجتماع / تا که از یکماهه ره خورشید استقبال کرد
التفاتی گر کند رای قدر فرمای تو / میتواند بنده را تدبیر حال کرد
حاجت من بنده میدانم که می گردد روا / چون دعاگو روی دل در کعبهٔ اقبال کرد
روز حشرت از حساب سال و ماه عمر باد / گر بی عمرت فلک تدبیر ماه و سال کرد

زجام می مرا خون دل روانست
ساقی قیامت افتاده نوبت
می خانه می و شیرین و شیرین
که نه عیش و بر دامن و دامن
پیری عادت و رسم ما
سر درون ولان همه ...
وانوبت چو من چون سکها
شب و روز در بستر از ضعف
جو چنگ از ضعف پیری کاسته
دکن ... بیک بیک برنوب
قدم خم شد و قد جم جم خرد
قدح چون خم شود ...

زجام

استدعاء الفرس عن سلطان العادل عفا الله عن ذنوبه

در ره بغداد گر مرجانی / تا از افتاده باری آمدی
داشتم اسپی که از رفتار او / بر دلم هر دم غباری آمدی
اندکی زر بود نیز اما نبود / آن قدر کاندر شماری آمدی
زر نماند و مرد در یک اسپم بماند / هم نماندی گر بکاری آمدی

ایضا له علیه المغفرة والرضوان القطعة اللطیفة

دیدمش دوش رخ خراشیده / گفتم ای جان دل که روی تو خست

گفت

گفت مشاطه بهر چشم بدان / خالی از وسمه بر رخم می بست
عارضم زانکه سخت نازک بود / تاب وسمه نداشت خون بر جست

ایضا له فی الشکایة عن الرمد

دیدن خواجگان بلایی بود / بنده عمری ازین بلا می جست
ناگهانش بعلت رمدی / دولتی داد اتفاقی دست
رفت در کنج خانهٔ تاریک / دیده در بست وز بلا وارست
بنده صد سال دیگر ار باشد / پیش این خواجگان که اکنون هست
روشنایی جز این نخواهد دید / غیر ازین طرف بر نخواهد بست

ایضا له فی مدحه انار الله برهانه وعفا الله عن ذنوبه

پادشاها عالم از انصاف تو معمور شد / همچنین معموره اش را تا ابد معمور دار
شرق و غرب مملکت را التفات چشم تست / گر نظر با رای هند و گاه با فغفور دار
چون مسخر شد بزخم تیغ ملک ابر جهت / بعد ازین عزم دیار سلم و ملک تور دار
شام را از پرتو شمشیر نور صبح ده / نیمروز از گرد لشکر چون شب دیجور دار

زجام جرعه ماند تا باقی
که آن بر خاک خواهم ریخت
دران مجلس که می با جرعه افتاد
چه داد عشرت و شادی توان داد
دران مجلس که می با جرعه افتاد
چه داد عشرت و شادی توان داد
... ولیلا دست ... سیداورم
بفضل ... حسنت ... که زکی جان
زیادتر اسعادت خاک و ...
... شما وقت ... پایان
... دایم ... گردان
... عاقبت محمود گردان

روز و شب کایشان دو لالا بند کار و | در سرای خویششان چون عنبر و کافور دار
پرده را بر غنچه چون باد صبح بدرید | گر تو فرمایی که گل را بعد ازین مستور دار
دین پناها آستان حضرتت کز غایت | زحمت نفست مانع بنده را معذور دار
پیری و رنجوری و دوری ز درگاهت | جان لب نزدیک خواهد کرد یارب دور دار
بسته ام امیدها در همت شاهانه ات | همت شاهانه بر این بنده رنجور دار
در پناه رایتت خلق جهان آسوده اند | رایت او را الهی جاودان منصور دار

بمدح شاهزاده سلطان حسین

صورت لطف الهی شرف دولت و دین | مظهر خلق حسن مظهر حق شاه حسین
شاه پرویز لقا خسرو جم قدر که هست | دل او دستش همه مذهب و کیش بحرین
بحر را با دل او ابر تیابی می کرد | آن قدر بود که از قطره بدریا پهن
عقل با رفعت او صرفه نگاه داشت | گفت کمتر ز ذراعی بود تا شرطین
ای که بوسیدن خاک قدمت شاهان را | کرده از آب حیات لبالب شفتین
طاعت امر تو در مذهب جباران فرض | طوق فرمان تو در گردن دین داران دین
چون تن قاف کند زخم سنانت لام | چون دل نون شود از شرم سجایت دل عین

کتاب

گفتم ای چرخ برو خاک درش روب و | برد انگشت بسوی دیده روشن که بعین
یرقانست ز بیم کف دستت زر را | باور نیست اینک بنگر صفرت عین
تا بنعل سم شبدیز تو یابد نسبت | بر سر ماه شود ماه سما چون سر عین
سروری از تو مزین شده چون چشم از نور | خسروی از تو منور شده چون ماه از عین
خاطر من نکند درک ثنای تو که بیم | پیش عقلت ببر سخن نگنجد در عین
تا چو قرص ذهب چتر فتد در درج صبح | روی آفاق شود دجله دریای لجین
جوهری دار ز زر و یاقوت سر افسر را | ملکرا باد جهان از کثرت زینت و زین

الشکایة عن الجرب

از آبله جرب تن من | هر عضوی و صد هزار غنچه
شاخیست که غنچه گشت بارش | هر غنچه و صد هزار خارش

ایضاً له رحمه الله تعالی فی تاریخ وفات شاه محمد المظفر غفر الله ذنوبه

دیدی که محمد مظفر | در کسوت فاقه چون بسر برد
هیزم نیست بجا بهای کرباس | وانگاه که مرد در کول مرد

المناجات

صدف تا کند دانه در دربد
بسی شود و نقش یابد شبه
بر افراخت بی پرده لاجورد
به پرده ور تعالی که ساخت
بسی رازد و دیگر بر افراخت
گهر خواست جای از فغان او
عمل آنچه گشت در شان او
شکر راز نی خانه بر ذوق
که کبری و بذکر
خداوند معمار آسمان و زمین
زمین گستر آسمان آفرین

ایضا له نوّر الله حفرته

ای شهنشاهی که فراشان ایوان فلک / پا بپا بالای کامت ز اطلس گردون کشند
از نهیب تیغ تو گردنکشان شرق و غرب / جیب جان همچون شفق از خون دل گلگون کنند
بندگان بارگاهت صد چو کاوس و کی اند / بندگیشان از ره هوشنگ و فریدون افکنند
جود حاتم با وجود جود عامت فی المثل / حبه باشد که خرج از مخزن قارون کنند
پادشاها هیچ با اصحاب دیوان گفته ای / اینکه هر سالی ز نو ملک ترا قانون کنند
سالها زین چون زیادت گشت بر هر سال / سال اسالینه را بر بار بر هم افزون کنند
مملکت زیر و زبر خواهد شدن زین مستزاد / انچنین بیداد را شاها تحمل چون کنند
دین پناها کی روا باشد که خلق از مستزاد / ملک و اسباب و زن و فرزند را مرهون کنند
سخت می ترسم ازین معنی که خاص و عام ملک / از تو بر گردند و رو بر حضرت بیچون کنند
از عوانان ممالک گردن یک تن بزن / تا خلایق خرمی از خون آن ملعون کنند
پادشاها از پی صد مصلحت یک خون بکن / پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند

ایضا له غفر الله ذنوبه

امارت بر سلیمان شد مقرر / وزارت بر نجیب دنگ حیران

زنور شید

امید خیر چون دارند قومی / که آتش آصفت اهرمن سلیمان

الهجا للسید الجهرمی

سید جهرمی چو کیر شکست / مدخل آسان و مخرجش دشوار
نی غلط کردم و خطا گفتم / کیر سگ ظاهر است و او مردار

ایضا له بمدح الوزیر نور الله قبره و عفا الله عنه

ای خداوندی که پیش طبع فیاضت سحاب / بی حیا شخصی بود گر دعوی رادی کند
مرکب عزمت بهر میدان که بر خیزد ز جا / کوه خاکی در رکابش جنبش بادی کند
همت گر ملک باقی را نماید التفات / هر گیاهی بعد ازین در باغ شمشادی کند
ور یکی هندوی کیوان را بدربانی قبول / مقبل جاوید گردد ز فرخ شادی کند
با حریف رای تو گردون همی ریزد بطرح / مهره سیمین انجم وان ز استادی کند
صاحبا داد سخن من داده ام در روزگار / آسمان بی من نمی شاید که بیدادی کند
از برای بنده بنیادی نهادی سخت نیک / زود تر ترسم که گردون سست بنیادی کند
گردن من بنده گر آزاد گردانی رواست / تا بود ز بندگیت بنده آزادی کند

زنور شید ه را جلد بی بها
ز شب در روز نشان بلد و دید
پی بی جر اختر و آسمان
شب در روز کردند کیهان
پندار کین بی سبب گشته ی
خداوند خورد اطلب گشته ی
یکی جا او در تن ... نو
ز وار ایکه سر خود جوابی تعج
سر بارگه ده فرش
دل سر اید ده عزت
نیور شمع و چشم جهان تا ابد
زان نور مردم

جاودان پاینده بادی تا چمن دولت | این خراب آباد دنیا جنت آباد کنی

ایضاً له بمدح جنید نوّر الله قبره

ای سرافرازی که زین دندان چو خلال | قیصر و خاقان بغلامی درت برخاست
بهوای چمن خلق تو جان داد بباد | نرگسی کز اطراف گلستان برخاست
زان سر زلف بریدند که در دورانت | فتنه از زیر سر زلف پریشان برخاست
ای بسا نادر که از جود تو بر بحر نشست | وی بسا خون که در عهد تو از کان برخاست
پادشاها اگر از خدمت دندان تو روز | حضرت پادشه از مسند دیوان برخاست
انجم از غم همه بودند فرو رفته بخود | یعنی این عارضه از گردش کیهان برخاست
در دو عمری بجهان خدمت تو کرد مبدا | رای عالی ز غضب در پی درمان برخاست
غضبت خواست که دندان کوا ... | فلک آمد بشفاعت ز سر آن برخاست
در دوا عدل تو بنمود بکین دندانی | گفت می باید از عالم ابدان برخاست
زبدهٔ عالم ابدان چو تن پاک تو بود | در دو فرمان تو بر دار بن دندان برخاست
بر بساط تو نشینا در دین بوده خاک | گرد دردی که ز آمد شد دیوان برخاست

بمدح الصاحب الاعظم الخواجه وجیه الدین

خداوند چار رسته و دو بیت
بغیر از یکی آفرینند ... [illegible]
بنا بشش و چار ... [illegible]
نماند بهیش ... بغیر از ...
فلک حلقه بر در ... وحشت
بسم ساخت ... از ...
روان را ز سماءات و از زمین
بحکمت رسانده است آن برین
تفاوت میان هر دو را در میان
فزون از زمین ... تا آسمان
دو بیگانه با هم شدند آشنا
دگر بارشان کرد از هم جدا

وجیه دین محمد امیر اسمعیل | که رزق خلق خدا را کف تو گشت دلیل
گشاده است در تو دجلهٔ جان | چنانچه چشمهٔ زمزم ز پای اسمعیل
سواد باصرهٔ سایلان کشند ز رو | فرو رود که سپاه بتحایت از صد میل
بسان قطعهٔ یاقوت قطعه منظوم | که بود بر گهر نجم تابش تفضیل
بحضرت تو فرستادم و عطای جواب | نیافتم که پیش من آن عطا است جزیل
بنات بکر سراپردهٔ ضمیر رهی | اگرچه پشت از آن بار بوده دلیل
بدرگه تو دگرباره آمدند مگر | کنند دیده بکحل قبول خواجه کحیل
ترا که در همه بابی سعادت رفیق | بهر طرف که خرامی خدای باد دلیل

آمدن سلطان معز الدین شیخ اویس اعلی الله درجته بپرسش درد چشم خواجه سلمان رحمه الله

من که باشم که شوی رنجه بپرسیدن من | اینچنین لطف کرم هم ز شما برخیزد
پادشاهی تو و هم عذر تو خواهم ورنه | جز ز دست من درویش که کار برخیزد

ایضاً له فی المدیح الوفد

ای بازگشته از سفر کعبه مرحبا | از حج تست کعبهٔ عمره مراد را

زین تا بکجا نسبتی هست دور
که این از گل تیره است آن ز نور
چو با یکدگر آشنایی شوند
بزاری و حسرت جدایی شوند
چو جان از تن پاک خسرو جدا
نبی بودشان کار جز اتصال

مناجات

الهی ... سروده پیر
... سروده بی
تو بی ... ز ... خواهیم
... پیش تو ...
... حاجت ... غیر از تو کس
بهیچی ندانیم ... امید بس
بلطف تو داریم ...

از اشتیاق کعبهٔ وصلت بهر مقام / زمزم ز ناودان شده ریزان ز چشم

ایضا فی الشکایة

سپهرا من از شادیت فارغم / مرا چون تو ای که غمگین کنی
ندارم ز تو هیچ امید و بیم / اگر مهر ورزی و گر کین کنی
نه منجم که بندم پلشت کمر / بدان تا مرا کام شیرین کنی
نه نرگس که آرم بتو سر فرود / بدان تا مرا تاج زرین کنی
اگر خانه ام را چو ایوان خویش / بخشت زر و نقره تزیین کنی
ز بدرم اگر چار بالش نهی / ز شکل ثریا اگر زین کنی
نخواهم به پیش تو گردن نهاد / اگر طوقم از عقد پروین کنی
نمی ارزدم این تنعم بدان / که در آخرم خشت بالین کنی

ایضا له فی مدح السلطان العادل شیخ اویس نور الله قبره فی البهاریات

بیا ساقیا مجلس عشرتی / بیارای از بهشتی صورتی
براطراف دشت و لب جوی کشت / بنه ساز بزمی چو باغ بهشت

بساطش

بساطش همه سنبل و عبقری / بهشتی مزین بحور و پری
بنفشه معانق شده با سمن / بعارض معارض گل و یاسمن
زخواب سحرگاه گل خاسته / بصد روی خود را بیاراسته
سمن بر لب جوی گسترده مهد / نشسته بران مهد جمشید عهد
چه روشن روان باشد آن جویبار / که سروی چنین پرورد بر کنار
شهنشاه سلطان اویس آنکه هست / فلک پایه پایه اش زیر دست
چو بر کف نهد جام جمشید شاه / بزانو در آیند خورشید و ماه
بدان معنی نازک مستقیم / که بوشاندش کسوتی خوش حکیم
چو نوشد ز ساغر شراب صبوح / زمین را دهد جرعه بوسه چون روح
بکام فلک باد گردان چو جام / قدح بر کف و عشرتش بر دوام

ایضا له فی الشکایة

خسروا این میر کرمان چند / کفن خود چو کرم پیله تند
خیل کرمان تو مور گیر و ملخ / با سلیمان ملک او چه زنند
آفرین بر ثبات و حلم تو کو / پشت کوه از شکوه می شکند

صبر اوبی تو گر مانرا / من برانم که زود برفکند
کور اگر با پلنگ جنگ جوید / گور خود را بدست خویش کند
عقل داند که عاقبت چه بود / روبهی را که قصد شیر کند

ایضا له الجواب للشیخ نظامی گنجه عفا الله عنهما ونور مرقدهما

با تمامی حقیقت در نسفتی / الا ای مرد ظاهر بین که گفتی
جهان در جنب این سقف مینا / چو خشخاشی بود بر روی دریا
شد این خشخاش و این دریا نهانه / تو بی مقصود کلی در میانه
تو این دریا که بینی در او بیست / ز خود شرمت نمی‌آید که گویی
نگر تا تو ازین خشخاش چندی / سزد گر بر بروت خود بخندی

ایضا له

آنان که مقربان شاهند / وینان که ملازمان میرند
ده روز دگر اگر ازین شهر / هر یک سر خویشتن بگیرند
اینها ز برهنگی بسوزند / وانها ز گرسنگی بمیرند

... چه حاصل ... ولیکن در محبت ... خداوندگارا ... رسول ... فرمانها ... سلمان

صدرا

صدرا نوکرانت زبر و زیر شدند / وز پهلوی اقبال تو ادپر شدند
مردم همه از گرسنگی بر در تو / مردند و ز جان خویشتن سیر شدند

سبب اعتزال امراء الجوبانیة بعهد السلطنة الایلخانیة عفا الله عنهما

عقل را گفتم که عمری بیش ازین چوپانیان / گرد از گردون گردان رجه می افراشتند
این زمان آخر چرا زینسان جدا از جان و مان / پشت برکردند و روی از دشمنان برگاشتند
گفت ای غافل تو از صورت گران روزگار / نیستی آگه که زین صورت بسی بنگاشتند
پیش ازین چون گله در صحرای گیتی مردمان / خویشتن را گرگ یکدیگر همی پنداشتند
چون شد این گله را از حفظ چوپانی گزیر / میر چوپان زانچه چوپانی برو بگماشتند
چون بعهدش حاجت چوپان نبد چوپانیان / گله را از خواستند و از نه بر و بگذاشتند

ایضا له

خداوندا چنین شهری که از آب و هوا خاکش / ز روی آتش در خون صد بار آب زندگانی را
به هندو رایگان افشاد از بوستان برگی ده / که هندو قدر نشناسد متاع زندگانی را

اللطیفة ایضا له عفا الله عنه

نعت النبی صلی الله علیه ...

... رسول کریم مطاع امین ...

همی خسرید خر و گاو و گوسفند و شتر | ز مال وقف جمال عرب همه ساله

ولی به پی ولی اندرین دو سه سال | بگرد حاصل غیر بهای گوساله

وله ایضاً

دور فلک بین که میرزاده علی را | چون پسر انگشت چیله کون بدرانید

کیر نکبت بکون پیل تن آقا | بر دو فرو تا بعانه اش برسانید

جهنمی زنگ زن دیوث غر خواهر

ایضاً له فی الهجا غفر الله له

جهنمی زنگ زن دیوث غر خواهر | مشابهت پی و لتی و پی دینی

خر است و جاهل و عامی و بی معامله گو | ولی چه سود که بیچاره بیت قزوینی

ایضاً له

خورده بودم غصه بسیار و طبعم بسته بود | داد چی مسهلم فرزند مردود حبش

با هر مجلس که بنشینم روانی میبرم | بر سر و بر سبلت و بر ریش مسعود حبش

ایضاً له عفا الله عنه

(حاشیه)
بدان زنان و ... منافع عبید
... کان ...
معطر نشین ... نبود
از اینجا بر آتش ... نبود
بجای بینی ... بود
... بساط ... فلک ... کند
چو ... از ... فلک ...
چنین ... مسند ...
... مستتا
... داشتم
اگر ... بر
تو ... و ... بیت

نوکران میر حاج اخسیتی | زین و پالان آن بتنگ آورده‌اند

این دو بد قول مخالف وعده را | راستی نیکو بچنگ آورده‌اند

ایضاً له فی المدایح نور الله قبره

چشم و چراغ شرع که ذاتت منورست | از پای تا بسر همه عین سعادتست

قاضی هفت کشور پیروزه رنگ را | از بندگی تو نظر استفادتست

فعل تو سال و مه همه خیرست و مردمی | قول تو روز و شب همه درس و افادتست

مختل شدست حال دعاگوی دولتت | واین اختلال روز بروزش زیادتست

فرموده‌ای که مشکل تو سهل می‌شود | سهلست اگر چنانچه شما را ارادتست

اما بپیش مردم این عصر گوییا | تدبیر کار اهل هنر خرق عادتست

از هر چه سید مند بمن فکر کرده‌ام | آسانتر و مفیدتر آن اجادتست

بارای خود بگوی که در دفع نقل من | جلدی کند که عادت رایت جلادتست

یک قافیه درین سخن از دال خالیست | وان نیز بر ملالت طبعم دلالتست

ایضاً له علیه الرحمه در زمانی که سلطان معزالدین شیخ اویس عرب را غارت کرد

(حاشیه)
... گر از نعم ... زیاده
... بیت تاریخ ...
نهادم قدم بر سر آسمان
زنبد اختر ... بر خاکدان
... روح ... روحی ...
ابا معشر الناس صلوا علیه
... البیت
... و ...
... نیک ...
... و نهیم ...
دعای شهنشاه ...
... بر ...
... وار ...
... بزم
... خوانده ...

شتر و اپچه دیار عرب | گرد قیتولهای مردم پر
نفس من نیز رغبتی می‌کرد | گفتم ای نفس فی السلامة مر
شتر و اپچه عرب چکنی | به دیار عرب به شیر شتر

عرض الاحوال الی الصاحب الخواجه تاج الملة والدین الوزیر تغمده الله بغفرانه

پناه زمره اسلام تاج دولت و دین | زهی ز جود تو کسب کرده کال
ز طیب خلق تو باشد دماغ عقل سلیم | ز حسن رای تو یابد عروس ملک جمال
خدایگانا دانی که بنده سلمان را | جناب تست درین مملکت مآب و مآل
یه هفته شد که ز سرما و برف در تبریز | بحسرتر د خاطر تر دست مجال
هزار بار بعزم درت کمر بستم | ولیکنم یخ و سرما نمی‌دهند مجال
بدانچه تا بکنی حمل بر کسالت من | ضرورتست مرا بر تو عرض صورت حال
همیشه تا بود اقبال و مملکت بادا | در تو قبله ملک و مقبل اقبال

ایضا له غفر الله ذنوبه

پادشاها ز عمر خویش مرا | بی حضور شما چه فایده است

ور وزن تو ماه یک اختری
وز ازمنه پایه سروری
[illegible] ستان درش
[illegible] لشکرش
ظفر [illegible] پیر کرد
[illegible] عزم او [illegible]
[illegible] گردید [illegible]
بر آفاق گسترده ظل همای
در آن سایه آسوده خلق خدای
ز [illegible] دیگر [illegible]
جو [illegible]
[illegible] در فشان [illegible]

از دعا

از دعا گو بغیبت و بحضور | شاه را جز دعا چه فایده است
همچنان چون حضرت دوم | بودن اینجا مرا چه فایده است

ایضا له نور الله قبره

خواجه از قول باز می‌گردد | خواجه را قول و شرط و پیمان نیست
ولیک پذیرفت قول و لیکن | لیکنش بازگشت چندان نیست

ایضا له تهدید علی الهجاء رسم الشعراء عفا الله عنه

میر سیدی میشناسی بنده را | تا بجویی زینهار آزار من
رحمتم بسیار دادی در زمان | رحمتی فرما ولی بر خویشتن

ایضا بمدح

پادشاهی که بر الواح گردون | فلک نقش ثنایت می‌نگارد
دعاگو یک سخن دارد اجازت | اگر باشد در آید عرضه دارد

ایضا له فی المدیح نور الله قبره

[illegible] نظر [illegible]
[illegible] نظر [illegible]
که از کوه [illegible]
[illegible]
بلفظ صد [illegible]
که سلطان [illegible] آسمان شکوه
[illegible]
الا ای جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سحاب بحر یمین پادشاه روی زمین | بر قعه که ز خطش زلال جان بچکد
سواد شعر مرا کرد التماس از من | کنم بدیده سوادی که آب از آن بچکد

الشکایة عن الوزراء الی الحضرة السلطان العادل انار الله برهانه

خسروا تا پیان استیفاء | کار بر من دراز می گیرند
وجه انعام پار و امسال | می دهند و فراز می گیرند
پنج امسال می دهند ولی | چار پارینه باز می گیرند

ایضاً له فی المدیح

ای وزیری که از خدا همه وقت | روی بخت تو تازه میخواهم
تا با کنون نخواستم چیزی | از تو اکنون اجازه میخواهم

ایضاً له فی المدیح

ای وجودت سبب رحمت و آسایش خلق | بوجودت ابد از رحمت و رنجی مرساد
از ره راستی اندر چمن دین سروی | خاطرت باد چو سرو از همه بندی آزاد

زمین و زمانه بکام تو اند
همه پادشاهان غلام تو اند
[illegible]

گرچه زمستی عارضه لات گردد تنگ | نور چشم هنری هیچ غبارت مرساد

ایضاً له فی المدیح

مرحبا ای آصف جم قدر کیوان رفعتم | گر ز سم اسپت بمژگان خاک ره نزدودمی
بر جگر بگذاشت چرخم آب اگر نه دیده ام | تا زدی آب رهت سقاییش فرمودمی
آفتابی سوی مغرب رفته و باز آمده | کاچکی من سایه وار اندر رکابت بودمی
من سر و پایی ندارم سر زمن دیدی و پا | زین بشارت پای کوبان بر فلک سر سودمی
عزم استقبال کردم گشت مانع درد پا | گر سرم کردی مدد کی درد پا بستودمی
مست دردپا و در سر غیبت سامان مرا | گر سرم بودی براه این ره بسر پیمودمی
ملک میگوید که ظلمت کاخ بوچاقی دوان | بر سر من تا منت در سایه می آسودمی

ایضاً له عفا الله عنه

نفس من اگر چه جان بخشست | جگرم غرق خون چو مشک بود
گر چه دریا با بر آب دهد | لب دریا همیشه خشک بود

ایضاً له فی المدیح

کریم [illegible] در عهد شاه
[illegible]

می کنی نعت در و در خور دست | گرچه پیش از همه بدنام و دنیست
خار گو ما در گل برگ طریست | زانچه آزار کند سوختنیست

ایضاً له فی المدح

ستاره کوکبه شاها که بنده از دل و جان | همه دعای تو گوید همه ثنای تو خواند
حکایتی دو سه دارد اگر بجا به مجال | بود در آید و یک یک بعرض رساند

عرض الاحوال الی حضرت الوزیر انار الله برهانهم

ایا شمع جمع و چراغ ملوک | چو پروانه تا چند تابم دهید
شما عین لطفید و دریای جود | چرا و علی چون سرابم دهید
گناهی نکردم خطایی نرفت | چه موجب که چندین عذابم دهید
مرا گز تب محرق انتظار | جگر سوخت یک شربت آبم دهید
بیک شربت تربت قانعم | وگرنیست شربت جوابم دهید

ایضاً له فی المدح

تازمادر

گر از عکس شمشیر شاهان آفتاب […]
بدیدی […]
ز جیحون روان […]
گر از دست فاضل بخشش […]
بهنگام […]
ببین تا چه […]
نشینم که سلطنت بهرام گور
چو در راه […] جهان […]
کرا […] ضعیفان […]
[…]
از آن ترسم ای شهریار جهان
که […] دیدگان […]

وام

تا ز مادر زاده ام روزی نبودم شادمان | آدمی را بدترین ضعفی ز مادر زادنست
خود چه برخورداری از عمری توان یافتن | کاولش خون خوردنست آخر ز جان دادنست

ایضاً له فی المدح

هدهد نامه رسان تاج کرامت بسر | تا دوش سلمان ز سلیمان آورد
سحری پیک نسیم آمد و از خاک درش | مردم چشم مرا کحل سپاهان آورد
یا ایاز از طرف بارگه محمودی | مژده مرحمت و تحفه احسان آورد
آن نبی خلق که نامش چو نبی محمودست | با وجود عظمت یاد ز سلمان آورد
باز گردید همان طایر فرخنده قدم | بنوازش ز دعاهای فراوان آورد
داد شورینه از شور پیابان مشتی | ملکت تا بدر روضه رضوان آورد
رد کرد آمینی از عین مقیمی طرفی | خضر تا لب چشمه حیوان آورد
آفرینها بدرین خواجه مخدوم پرست | که ز تیغش خرد انگشت بدندان آورد
حق گزاری ولی نعمت مخدوم بجای | کس ازین پیش نیاورده و نتوان آورد
ای خدیوی که بتکلیف و ارادت تقدیر | طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد
بدرستی شرف منزلت گستروست | پس شکستا که درین طاق نه ایوان

تا ز مادر زاده ام […]
بر […]
[…] دیده […]
[…]
[…] نصیب […]
[…] بی سعادت […]
[…] عدل […]
[…] دولت […]

غیرت دست تو کان خانه کاز ابر کند / ای بسا آب که در دیده عمان آورد
هر صبائی که بصوبی ز دیار تو سفر / کرد ازان ملک بضاعت همگی جان
کوه اگر سر بکشد از تو ضعیفی چو نسیم / از در ترف و کشانش بگریبان
پشت ملکت قوی رایت تو باراست / روی بار که دولت سلطان آورد
ابر دست نظر از تربیت دریا یافت / آفتابی بدر از سایه یزدان آورد
زود رای تو ازین نیت نیکو خواهد / گوی خورشید فلک در خم چوگان آورد
حلقه در گوش بپای تو چسان آمد / تاج بر دوش بدرگاه تو خاقان آورد
باد معمور و بید دور بقایت کز ترا / آسمان از پی جمعیت دوران آورد

بمدح السلطان العادل انار الله برهانه

شهی که شهپر عنقا شکار او را ماه / کلاه زرکش خورشید زینت زربفت
چو باز سر علمش را همای دولت دید / بچرخ گفت نظر باز کن که شاهین است

ایضاً له فی المدایح

شها قمری طوق دار تو آمد / که تا آستان بوسد و باز گردد

[illegible] بقا عدل [illegible] / [illegible] سعادت [illegible]
[illegible] بی تکلف اگر گفت دین تو است / [illegible] ازان کان بدین قابل است
حقیقت [illegible] قاضی [illegible] / [illegible] نجاست [illegible]
[illegible] بستند شاه و گدا / برابر [illegible]
اگر عدل باشد گواهی ملک / شود عرش ثابت بپای ملک
بود ساعتی عدل دارای دین / [illegible] شصت سال عبادت گزین
[illegible] آید از دست من هیچکار / که تا نقش را شوی [illegible]

اگر مرا

۱۷۸

اگر مرا رسد تا جو دولت در آید / وگر نیست تا چون بلا باز گردد

استدعاء العزلة والانزواء ووجه المعاش عن السلطان العادل انار الله برهانها

ای خداوندی که پر شد گنبد فیروزه رنگ / گوش تا گوش از صدای کوس فتح و نصرتت
چو خروش نوبتت بشنید گردون گفت من / پر کشم نوبت من رفت و آمد نوبتت
دامن آخر زمان پر شد ز فیض بخششت / گردن گردون دون خم شد ز بار منتت
همه قدر ترا گیتی چو خاک انداز گشت / فلک آمد فلک بر سا پایان همتت
پادشاها بنده در حضرت برسم عرض داشت / انبساطی می نماید بر امید رحمتت
قرب چل سالست تا سکان شرق و غرب را / طبع عمان میکند در گوش در مدحتت
زا جهان پر کرده ام از شکر نعمت من / بسته ام در استخوان چون پسته مغز نعمتت
باچنین خدمت که خواهد ماند تا دور ابد / شرمساری میبرم حقا هنوز از خدمتت
در ثنای حضرتت دور جوانی گشت صرف / نوبت پیری رسید اکنون ام در حضرتت
گوشه خواهم گرفتن تا اگر عمری بود / چند روزی بگذرانم در دعای دولتت
علت پیری درد پا و ضعف چشم / می برد در دسر من بنده را از خدمتت
گفته ام در باب خود فصلی دو سه آنرا جواب / چشم دارد بنده از درگاه گردون حشمتت

شدم حاصل از نعمت تو [illegible] / [illegible]
بی نعمت از دولتش خورده ام / [illegible] چهل سال پرورده
[illegible] حلقه در گوش [illegible] / [illegible]
[illegible] سعادت [illegible] موی سپید / [illegible] شد [illegible] نا امید
[illegible] عمر را [illegible] / [illegible] سر من [illegible]
[illegible] از جای رفتم [illegible] خاندان / من از یمن اقبال این خاندان
[illegible] بتیغ زبان

مرا از خاوران تا در باختر
ز خورشیدم امروز شهره تر
اگر چه من از ذره کمترم
ولی خدمتی کرده اندر خورم
چو دانی چه جاییست خاک درش
عجب کیمیاییست خاک درش
کنون بر میان بند عون چاکرم
دلیل ثبات قدم گوش دار
کسی کز تعشقان این در شود
اگر خاک باشد همه زر شود

التماس کردن سلمان از حضرت سلطان

اول آنست که چون نیت عزلت دارد / بنده زین دایره چون جمع جدا خواهد بود

گوشه خانه امروز وطن خواهد ساخت / گر خداوند جهان خانه خدا خواهد بود

مدتی مالک ملک شعرا بود و بحق / این زمان جامع جمع فقرا خواهد بود

پیش ازین در پی معشوق بجان می گردید / بعد ازین در پی معبود بپا خواهد بود

بنده تا زنده بود وجه معاش بنده / هیچ شک نیست که از احسان شما خواهد بود

لیک دارم طمع آنکه معین باشد / که مرا وجه معیشت ز کجا خواهد بود

نفاذ فرمان بالتماس مولانا جمال الدین سلمان نور الله قبره

هر چه تا غایت بنام او مقرر بوده است / همچنان باشد بنام او مقرر همچنین

فصل دوم که التماس کرده بود

دیگر آنست که محبوب جهان مقری شاه / آمد از بنده که شاه کرمی فرماید

رو بگو بنده دیرینه ما سلمان را / که بخواه از کرم هر چه ترا می باید

بنده بر حسب ارادت طلبی کردم و شاه / داشت مبذول چنان کز کرم شاه آید

وعده دیگر نیست و زین من اگر انجاز کند / ذمت خود شاه بری می شاید

فرمان شد که قریه ابهر بدو دهند

ده ابهر که در حدود ری است / بدهندش که التماس وی است

التماس سوم از حضرت سلطان

دیگر از خرج پر و دخل کمش رفت حقی / هست و فرضست که قرض غم ما باز دهد

وجه این قرض که از من غرض ما منتهی است / گر بخواهد ز تو سلمان ز کجا باز دهد

بنده را غیر در شاه دری دیگر نیست / قرض باید که ز انعام شما باز دهد

مبذول داشتن سلطان التماسات سلمان را

ادای قرض او فرضست بر ما

پادشاها هر چه گوید پادشه باشد صواب / هم کنار آن سخن مبذول باید داشتن

التماسی کردی از من که التماسی کن ز من / التماس شاه را مبذول باید داشتن

در جهان تا آیت نصرت ورقم سلطنت / در جهان سلطنت منصور بادا رایت

عذر تقصیر در ملازمت بواسطه درد پای

الا ای جگر گوشه فرزند من
تقی قرة العین دلبند من
ادوات جوانی ...
کنون سالم از شصت ...
...

شاها یقین که مدح و ثنای تو برتر است / زانها که در سواد دل و دفتر آمدست
جرم کواکب و فلک اندر مخیمت / بر شکل هفت مشعل و نه چادر آمدست
حشو سر عدوی تو بود دست پیشتر / چیزی که در زبان لب خنجر آمدست
شاها بیان حال مفصل نمی‌کنم / درد مفاصلست که گردم برآمدست
از درد جایگه که بزانو همی رسد / زین جان به خانه بهر من چاکر آمدست
درد دل و جفای جهانم نبود بس / کم درد پای نیز کنون بر سر آمدست
حالم ز من مپرس که من بهر عرض حال / برخاستست درد و بزانو درآمدست
این بوده است تابع الرجد روز / سلمان تا بستان شما کمتر آمدست

زشتهی ضعیفم خلاص نماند / زبخل و جودم خلالی وی
جوانی و پیری بهار است / گر پیری که باشد بهاری
غنیمت شمر پیش از آن که سست / شد و زر و سرش

شنید بجای من زر و / دو کلم هوا عیش / زمان هوا و هوس
هوا و دلم سرد دی / حصانی عمر من الایام برد / ازان جز رعنا نماند

بمدح الوزیر نور الله حفرته

ای وزیری که دولت همت اگر درنبرد / گر عقل زا بروی فلک بکشاید
قلم همت تو تارک کیوان سپرد / جز بر طاعت تو گردن گردون ساید
در زمان قلمت زهره ندارد بهرام / که زبان و لب شمشیر بخون آلاید
هر چه با عقل در ایام تو کردند رجوع / گفت تا خواجه درین باب چه می‌فرماید
دوش ماه از در خورشید چراغی طلبید / گفت دستوری پروانه ادی باید

صاحبا رای جهانگیر ترا معلومست / که جهان هر نفسی حادثه‌ای زاید
تو بلطف و صفا پاکتر از آب روان / چه عجب باشد اگر پای تو در سنگ آید
گر گرفته شود و کار جهان گیر دمش / که زند تیغ و گهی روی زمین آراید
اگر از کسر شدت فتح زیانی ذات عجب / مستی غمزهٔ خوبان ز خمار افزاید
موکب عزم همایون تو لا ینصرفست / فتح در موضع کسرش اگر آید شاید
بر جهان سایهٔ انصاف تو باقی بادا / تا جهان از کنف عدل تو می‌آساید

تهدید عن لسان الشاعر و هجاه

شاعری سحرآفرینم ساحری معجزنما / خازن گنج ممالک مالک ملک سخن
در دیاری کاندرو زاهل کرم دیار نیست / ناگهان افتاده و درمانده‌ام بی خویشتن
یک پیکر کرده غارت پی سر و پایان شهر / تا بدستار سر و ایزار پای و پیرهن
هر کمی زینها بنوعی زحمتی ما بیند / تا کی باشد تحمل خیر سعد الدین حسن
منعمان شهر را گو طاقت من طاق شد / یا ببخشید هم بر ما و هم بر خویشتن

الحکایة عن الصاحب الاعظم سلطان الوزراء غیاث الحق والدین محمد بن رشید الدوله محمد

حصانی عمر من الایام برد / ازان جز رعنا نماند
که در خاک می‌باید نشستن / ازان پس که پستی
و بلند قدم / پستی بالا نهادی قدم
بکن بجای من سرو بالا / سیل دار
اگر سرو / جون ... بکرد
جهان غم ... / عیش ... بکرد

شها که بود که از فیض بخشش تو | که بر بطل نیامد درم من نرسید
بحضرت تو ربی کرد خانه در خواه | بمن رسید کدا بی و پی بمن نرسید

بمدح الصاحب سلطان الوزراء غیاث الملة والدین محمد نور الله جدثه

ایا کریم بهادی که پش همت تو | همه خزاین کان خاک کان نمی ارزد
دو قرص چرخ که خوانند ماه و خورشید | بسفرهٔ کرمت برد و نان نمی ارزد
بکوهری ز کلام تو بیش تیر دو پر | مرصع کمر توامان نمی ارزد
بر تجرد نفست قبای اطلس چرخ | بکرد دامن آخر زمان نمی ارزد
تو نازنین جهانی بیک سر موی تو | تنعم همه ملک جهان نمی ارزد
اگرچه راح روان بخش چون شربت شریف | ولی بجوهر قدسی جان نمی ارزد
مضرتست و منافع شرابر اسیار | اگر قیاس کنی این بآن نمی ارزد
همیشه باد تنت در امان صحت و امن | که ملک کون بملک امان نمی ارزد

وله ایضا رحمه الله

چون بتشلاق قرابا غ آمدیم | گفتم از افلاس واخواهیم رست

سمتی بیان رقم از سر ... / معنی ... عقلم ... / بیکبار سببی ... / سعادت شاه ... / کرو زهمت ... / سعی هم عنان سعادت ... / سر ... اندر ...

در عرض بارگاه جلال

بما نا بقاف قناعت رویم / بعنقا بر افلاک ... / کش نه بدرد ... / که آن قاف بر عین ... دال

جرها ازین مملکت خواهیم کرد | طرفها از اطراف بر خواهیم بست
ناخن اندر هر طرف انداختیم | عاقبت کو کار در دستم شکست
نیست در دستم از آن جز جز جرب | بر نیامد غیر ازین هیچم بدست

بمدح الصاحب الاعظم ایضا عفا الله عنه غفر ذنوبه

قوی بزرگ و سرافراز و سرخ رو ناکه | بآرزوی تو بر خاستم ز مسکن خویش
چو در جناب تو آمد شدم در ارشد | برفت آب و هوس گم شده ندامت بیش
روا مدار کنون باز پس روم ز درت | بخود فرو شده گریان و سر فکنده ز پیش

ایضا له

خداوندا ز افراط شراب دوشینه | دمادم میرسد جانم بلب چون ساغر صهبا
ز موصل انچه آوردند دوش امروز ما را بخور | که خود خوردن مضر باشد شراب موصلی ما را

الشکایة عن الایام ایضا له عفا الله عنه

ز حد گذشت یکبار کی جفای فلک | نمیشود نفسی منقطع ابلای فلک

ای بر سلاطین ... / ریاض ... / صبوح سعادت صباح ... / خود ... / کی ... / کاه از سر و سر زدن ... / ... عالم ... / ... / ... / ... / ... / ...

قبای اطلس چرخ ار چه با فتد هیچ | زمی زرد که کهن میشود قبای فلک
بهر غمی که از دو میرسد بر اهل زمین | نمی رسد بزمین از نشاط پای فلک
زبس که بر سر من گشت آسیای سپهر | سپید گشته ام از گرد آسیای فلک
کبود گشت بیکبار گردن گردون | زبس که همتا چار زد قفای فلک
طفیل ماست فلک نیستی بکار آریم | چرا شویم بهر حاجتی گدای فلک
شد مدیستم تنان خاک و خاک شد زر و سیم | یقین بدان که همینست کیمیای فلک
کسی که جا بسرای فلک فرود آید | کان به دگر فرود آمد این سرای فلک
بهر هوا و بهر سو کبوتر دلرا | رها مکن که عقابیست در هوای فلک

بمدح الصاحب الخواجه تاج الدین

صاحب قران دور فلک خواجه تاج الدین | ای خواجه که دین و سعادت قرین تست
تو خاتم اکابر و دست تو حکم را | آن خاتمی که دست خرد در نگین تست
دستت امید باب کلید خلاقت | در آن کلید یافته در آستین تست
هر جا که می نشینی و هر جا که می روی | اقبال هم رکاب و خرد همنشین تست
گردش رائد ها فلک هم بدست شاه | کلک بیار بخش که آن در یمین تست

محمود بن زاده داعی دولت | کو چون نبی بلطف و عنایت رهین تست
کرد التماس و زین ملتمس ار | موقوف یک اشارت رای رزین تست

رؤیة النبی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم فی المنام

دوش چون تیغ غیب بخوابیم | ان دو مسند دهی جهان دیده نورانی را
کرکس نفس فرو مانده زپرواز هوس | خاست شوق طیران بلبل روحانی را
دست دولت در نجم بگشود خداب | دیدم آن مطلع خورشید مسلمانی را
غره صبح ازل نقطه پرکار وجود | معنی جان خرد صورت رحمانی را
سید جمع رسل احمد مرسل که شدست | حاصل دو جهان مرده پنهانی را
میخرامید خرامان قد خوش کو هی | راست سرو سهی روضه رضوانی را
صبح رخسارش از مطلع دولت طالع | در بر صبح فکنده شب ظلمانی را
من زشادی طلع البدر علینا گویان | تازه کرده بثنا شیوه حسانی را
بعد از حمد و ثنا از سر جان بالبدم | بر خطوط خط اشارش خط پیشانی را
بر آرم ستی لطف فزا کرد که آن | دستگاهیست قوی رحمت یزدانی را
پس ازان پستی چشم از چشم جان | پاک میکرد غبار ره شیطانی را

گفتمش یا نبی الله یقین میدانی / که جز اخلاص تو ذیت سلمانی را
گفت اخلاص تو میدانم انشاالله / که نیابی بجز از دولت دو جهانی را
راست چون ذره که خورشید در ازبر کار / در کشیدم ببر آن رحمت سبحانی را
گفتم ای جان جهانی ز ره دین بعد از تو / که سزا بود ز اصحاب جهانبانی را
چون شنید این سخن از من تبسم بکشاد / از در درج دران لعل بدخشانی را
لولوی لعل همی سفت ولیکن نشنود / صدف گوش من آن لولوی عمانی را
من درین حال که ناگاه در آورد بجال / غیرت جاپسه من قوت نفسانی را
خیمه خواب برون زد ز سراپرده چشم / در نوردید فلک فرش تن انسانی را
یارب امید بجانت که برمانم کرم / آشکارا کند این حالت پنهانی را
فرصت آن دهدم تا همگی صرف کنم / در ره باقی حق باقی این فانی را

القطعة فی الشکوه عن سوء العنایه

ایا کاروبار اعتباری نداری / بر شاه لشکر کاری نداری
سگان را بجالت برابر نشانی / خوشا وقت ایشان تو باری نداری

ایضا له

هوس مملکت چرا نبود / بعد ازین مرکز او توبی را
که بجای خلیفه در بغداد / بنشانند کازرونی را

التماس العطاء عن الوزیر نور الله قبره

ای یاد حضرت تو جهان را نشاط / طبع جهان بخرمی دولت شاد تو
آن لفظ و عل گشت آن محضرت / حاشا که از ضمیر منیرت رود زیاد

ایضا له نور الله قبره

وزیرا جهان قحبه بی وفاست / ترا از چنین قحبه ننگ نیست
برو کس فراخی دگر را بخواه / خدای جهان را جهان تنگ نیست

فی التاریخ غرق دار السلام بماء دجله

بسال هفتصد و هفتاد و پنج گشت خراب / ز آب شهر معظم که خاک بر سر آب
دریغ روضه بغداد آن بهشت آباد / که کرده است خرابش جهان خانه خراب

المعز علی الدیار والبکاء علیها خلوها

جو بر طلول دیار حبیب بگذشتم | اگر گره بود خرابش جهان نیی باکی
مجاوران دیار خراب را دیدم | دران خرابه خراب و شکسته و باکی
بخاک راه گذار حبیب میگفتم | کهای غلام تو آب حیات درپاکی
کجا شدت گل این باغ و شمع این مجلس | کجا شد آن طرب و عیش و اختلاط پاکی
بسلمی این کلمات و حدیث رفت نبود | دران منازل خالی بجز صدا حاکی
زمان زمان بدل و چشم خویش میگفتم | ایا منازل سلمی این سلماک

شب زندگانی با آخر رسید
شبت روز شد وقت رفتن رسید
بیکبار بر فتند یاران تو
رفیقان وانده ... خویش
رسیدند مرکب ببادیه ...
درین منزل آخر احوال خویش
... کاروان شد درین ره روان
بنامد کسی باز زین کاروان
کزان رفتگان باز گوید خبر
که چونست احوال شان در سفر

عرض الاحوال الطلب الداعي الى حضرت السلطان العادل انار الله برهانه

خدایگانا از حد گذشت بی مرشد | حدیث فاقه داعی و عرض قصه وام
زحضرت تو جواب آنچنان سیه رو تم | که مردم ز حیا آب میچکد ز مشام
ولی معامل مبرم جو میدهد زحمت | ضرورتست که آرم بحضرتت ابرام
اگر بسیط زمین بحر مکرمت گردد | جز از زوال نوال تو بر منت حرام
ور از خمار غم جان بلب رسد چون خم | ز دست جم نستانم خلاف رای تو جام
بوجه این انعامهای گوناگون | اگرچه بود شمارا و لیک بود تمام
بگو که قرض رهی را تمام بگذارند | کنا فلان سخن گفته اند ما الانعام

اگر خزانه بود مصلحت روانه کنند | بجا نشینم بر رسم رسالت و پیغام
و یا وظیفه شغلی بمن حواله کنند | که این قبا ده نماید بران وظیفه قیام
بهمت تو شود آسوده خاطرم ز هموم | بدولتت شود آزاد گردنم از وام
جواهر سخن من شکسته می آید | مگر عنایت تو نظم آورد بنظام
همیشه تا بود از کعبه بر زمین آثار | حریم سلطنتت باد کعبه اسلام
اساس طاق جلالت که با افلاک جفت است | مهندس ازلی بسته بر ستون دوام

ای بر شکسته حسن تو بازار مشتری | عشق ترا بجان شده خورشید مشتری
در خط شد از نبات شکر تا نمود بار | خطت نبات فستقی از لعل شکری
ای چون بنفشه در همه چشمی شده عزیز | در چشم من نشستی ازین چشم بهتری
آمد صبا که از سر زلف تو بو برد | زلفت رهش گرفت که جانرا کجا بری
جز مهر عارضت همه مهریست عارضی | جز خط عشقبازات همه عشقیست سرسری
چشمم چو دید خط تو بر آفتاب گفت | ای شاه نو آمده از حسن بر خوری
خال ستمگر تو بر آتش چو عود سوخت | خالت بجای خویش تو با او بر آذری

نی کاروان شد درین ره روان
بیامد کسی باز زین کاروان
با کاروان کزین پل گذشت
که رفت زان سوره باز گشت

بسنظم کاب

... پی بنده راشاه پرور ...

جانرا چه قدر پیش منش تا بود عزیز / جان عزیز من تو بجان من اندری
گل را چه رنگ با تو که خندانچه نونهال / تذهیب میکند ورقش را تو میدری
در روزگار دولت که میمون و عدلت / ترتیب دین و قوت شرع پیمبری
تا عندلیب خطبه نخواند و بست عقد / از غنچه بر نداشت صبا معجر دختری

مدح شاه زاده دلشاد

دلشاد باد آنکه جهان در امان اوست / گردون پیر بلند بخت جوان اوست
خورشید دست فلکه زرین خیمه اش / جرم هلال تیغچه سایبان اوست
دولت کنیز کیست ز ایوان حضرتش / اقبال بنده ایست که بر آستان اوست
هر یک کنار پرده سرایش نهاده است / خرگاه آسمان که زمین در امان اوست
ز ادراک پرده حرمش فکر قاصر است / نی مدخل یقین و نه رای گمان اوست
حور بعطر سایی بزمش نشسته است / رضوان بپا ستاده بکرسی خوان اوست
کیوان که بر ممالک هند است پادشاه / بر بام حضرتش همه شب پاسبان اوست
جان جهان عصمت و بیت فلک / سوگند خورد جان ملایک بجان اوست
بر رغم مشتری بقمر داد مقنعی / بر سر نهاد و گفت که طیلسان اوست

از عهد

در عهد تو که گل رعنا کشاد لب / حالی صبا نسیم زده بر دهان اوست
طاوس باغ سبز فلک یعنی آفتاب / در اهتمام چتر همای آشیان اوست
ذات شماست وین بحقیقت نشان اوست / آب حیوة کان بجز از کلک کس ندید
انسان که عقل عالم صغریش نام کرد / نفس مبارکست گهر و بحر کان اوست
شاید بآب چشمه حیوان خضر دهن / شوید خضر که نام تو ورد زبان اوست
گردون امید داشت که آرد نثار تو / هر گوهر ستاره که بر آسمان اوست
لیکن نثار حقیقی کند قبول / خاک درت که تاج سر فرقدان اوست
سلمان بنده ایست که از نعمت شماست / هر مغز و خون که در رگ و در استخوان اوست
باد اقتضای ملک بقدرت که در وجود / ذات طراز دامن آخر زمان اوست

تمت کتاب المقطعات من کلام
ملک الشعرا وحید عصره و فرید
دهره الخواجه جمال الملة والدین
سلمان الساوجی
علیه الرحمة

کتاب الترجیعات

ما مریدان کوی خماریم	سر بمسجد فرو نمی آریم
زده در دامن مغنی چنگ	دامنش را ز چنگ نگذاریم
سالک ره نمای عشاقیم	محرم پرده های اسراریم
ما بسودای یار مشغولیم	وز دو عالم فراغتی داریم
جان ببازار دل تلف کردیم	مفلس آن شکسته بازاریم
ساغری می که نشوه اش عشقست	ما بهر دو جهان خریداریم
بار جانیم و عقل سربارست	کار عشقست و ما درین کاریم
ساقیا از خمار می میریم	شربتی ده بما که بیماریم
بوسه ده بما که تا بلبت	جان خود چون پیاله بسپاریم
ما نه از زاهدان صومعه ایم	ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

با خیال تو عشق میرانیم	وز لبان تو نقش میخوانیم

شنیدم که شاهی بایران زمین
سزاوار دیهیم و تاج و نگین
ز رافشان چو خورشید در گاه بزم
سرافشان چو شمشیر در روز رزم
[illegible]

از صفات جمال او هوشیم / در صفات جمال حیرانیم

همه را از دماغ کرده برون / شیوهٔ اطراف چشم رازانیم

تا خیال ترا چو پیش آید / بر سر و چشم خویش بنشانیم

جان خود را بهر عزیز میداریم / گر ترا جای کرده در جانیم

ساقیا ساغرست قبلهٔ ما / خیز تا قبله را بگردانیم

صوفیا جز صفای می نکند / بر تو روشن که ز اهل ایمانیم

رو بمحراب ابروان داریم / بر زبان ذکر دوست میرانیم

نسبت کفر می کنند بما / ما اگر کافر ار مسلمانیم

با فساد و صلاح ما کاری / زاهدا از چه کار ما دانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

می و شاهدست رغبت ما / زاهدان می مند زحمت ما

ز آب رز شربتی بیار حکیم / که در آن شربتست صحت ما

سر ما شد ز کوی دوست بلند / در سر کوی اوست دولت ما

رندی و عاشقی و قلاشی / آفریدند در جبلت ما

چو بر کوشم کسب ثنا نتوانی [illegible]
بر اندیش از دوست وادی غمان
عطار [illegible] گلشن [illegible]
زدی [illegible] تنشان زده
[illegible] از سر دوست بیچ خ زده
[illegible] ز سر تا پا [illegible]
نقش در لطافت [illegible] بجان
اگر ماننی آن روی دیدی [illegible]
هم بر زدی صورت نقش چین

ملک هر دو جهان نگاه شاه که / درنیاید بچشم همت ما

خلوتی با خیال او داریم / ره ندارد کسی بخلوت ما

عارفان بر نعیم آب زنند / وه چه خوش نعمتیست نعمت ما

زاهدان تند مست جام غرور / بی‌خبر مست راز لذت ما

زاهد از اولا یقیست که هست / دور ازین کشور ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

سرم از قد عشق اوست بلند / دل ز سودای زلف اوست بند

روی او پشت توبه را بشکست / سرو او بیخ زاهدان بر کند

جام صبری مراد بهر دم / لب او کرده چاشنی از قند

هر که مجنون بند طرهٔ اوست / بند می بایدش چو دار نژند

مطربا پرده تیز کن بصبوح / تا درآید ز خواب بخت نژند

در صبوحی که جام خنده زند / صبح را کو بر آفتاب بخند

گر برندم بحشر باز زندان / تا بر آتش نهند همچو سپند

وز دگر سو گرفته دامن من / این حکایت کنان ببانگ بلند

خرامان [illegible] ماه پیکر
چو سروی بود [illegible]
چو خورشید [illegible] منظور بود
ز سر تا قدم پای نور بود
فرشته [illegible]
لطیف [illegible] سر پرور ی
ز سر تا پا [illegible]
همه جان و دل [illegible]
دو [illegible]
[illegible] لب لعل شیرین [illegible]
[illegible] جان [illegible]

مکرر دد

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

مطربا قول عاشقانه کو / غزلی خوش ترانه تر کو
دل بصوت تو پای می کوبد / خوش نوایست باز شاز سر کو
زاهد مانت اگر خلاف کنند / گر نشین راستی برابر کو
عشق را چون طریق مختلفست / هر زمانی ز راه دیگر کو
مطلعی ز مقام عشاق آر / نکته از ره قلندر کو
وعظ افسانه در نمی گیرد / پیش ما این حدیث کمتر کو
سخن از پیش عارفان کو هی / از لب شاهد و ز ساغر کو
عود را گو شمال چند دهی / سخنی خوش بگوش او در کو
شد دماغم ز زهد خشک خراب / مطربا این ترانه از سر کو

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

روی تو دیدن گلستانست / موی تو ماه را شبستانست
قامتت داد سرو را تعلیم / زان سرتا بپای دستانست

[illegible] نرگس [illegible]
سر کوشها جا و ان گروه جا [illegible]
دران چمن [illegible]
جوانی بعد ازان [illegible]
تا شنیدم [illegible]
لا نباشد [illegible]
[illegible] آب حیات [illegible]
[illegible] جوانی [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]

دل کر

دل گرفت چشم تست مرغ / جلکند همنشین مستانست
عشق ما با تو نیست امروزی / از ازل مرغ این گلستانست
گلبنان تو ابهر خاری / به ز من صد هزار دستانست
دل نثار تو کردم و تحجیلم / رحم بر حال تنگ دستانست
هر که بیمار و دل شکستهٔ تست / جان و حال تن درستانست
گل ما را سرشته اند بمی / خاک کوی از خمستانست
عشق روی ترا دبستانیست / کر خرد طفل آن دبستانست

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

زاهدان از قدح کشان یابند / کو میخانه راه بنمایند
تا بمستی فرو نهند ز دوش / بار هستی و خوش برآسایند
پیش واعظان درکشاون / باد پیما و باده پیمایند
ما بنقدیم در بهشت امروز / زاهدان بر امید فردایند
من و عشقیم و صحبت ما را / دوستان گر نمی بپایند
نفسی چند مانده اند مرا / گر برم میروند و می آیند

[illegible]

پس ما از برای آمده شد | غیر جام و قدح نمی شاید
تو مبین آنکه صوفیان ظاهر | وعظ گویند و مجلس آرایند
می پرستان نگر که در معنی | سر فرازند و پای برجایند
خود بنوعی که زاهدان گویند | مرکز فتنه‌ی سر و پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

یار ناگه نمود روی بمن | سوختم از جان بود و جان از تن
من ز دیدار دوستان دیدم | که ببینا دم کرشمه دشمن
از کمند تو سر نپیچم | جلکم چو قبا در گردن
دست در دامنت زدیم چو گرد | بر بنفشان بنا گیان دامن
سنبلستان چین زلفش را | خوشه چینند آهوان ختن
ساقیا تا بخانهٔ دل را | خیز و از عکس جام کن روشن
دل ز خمخانه بر نخواهم کند | که دلم می کشد بحب وطن
دین بدردی دن نشود | درد دین میکشیم و دردی دن
منم افتاده در پی زندان | زاهدان و فتاده در پی من

شبی کو می پیکر از جام می
بشادی روی دلارام
بخوش نفس بستن کمیاب
کهی در گلستان رو کهی در ...
جواب دیده ... در بوستان
... بر گلستان سایبان
چو خورشید تابان بهار
مبارک شده ... روزگار
چو شکر ... بخت
چو جان ... آویخت

زاهدان از کجا و ما ز کجای
ما و دردی کشان بی سر و پا

رویت افروخت آتش ز دشت | زلف آورد در میان زنار
در دل من خیالت آمد و گفت | لیس فی الدار غیرنا دیار
جان فدای تو کرده ام استان | سر به پشت نهاده ام بردار
ساقیا از شبانه مخموریم | از سرم باز کن بلای خمار
با خیال تو حق جانب ماست | کرانا الحق زنیم بر سر دار
اگرم قصد جان و سر داری | سر و جانم دریغ نیست بیار
زاهدی دوش دعوتم می کرد | بعد پند و نصیحت بسیار
زاد و دستار و خرقه ام پنداشت | که مگر خرقه دارم و دستار
مرد و را بستدم گرو کردم | به منی می بخانهٔ خمار
گفتمش ما خراب و مخموریم | خیز و ما را به حال خود بگذار

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ای دل خود پرست سودایی | چند بر خاک باد پیمایی

بهاران که خزان شد ...
و بینا شد ... مینو چمن
... نکایی افراختی
چمن ... بلبل نوا ساختی
چو طفلان نودایه چو یار
نشانی گل سرو ...
... بلبل
فغان ... ادب ...
و ... جام
رخ لاله ... خوار
... چمن ... بان
... شده ... ان

تو ده خاک آن نمی رزد | گر تو دامن ازان بیالایی
آفتابی نهان بسایهٔ گل | گل چه بر آفتاب اندایی
آفتابا عجب چو خورشیدی | گر تو با سایه بر نمی آیی
مطربا پردهٔ زدی که درید | پرده بر کار عقل سودایی
دیگران پرده بر ندارا رنه | می کشد کار ما برسوایی
مدتی گرد زاهدان گشتم | من شوریده حال شیدایی
دوش آمد برید حضرت دوست | که فلان گر تو طالب مایی

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

طرز ترجیع بند من پیکر | راست مانند شاخ نیشکر
گر ز سرش تا بپا فرو رفتم | بود بندش ز بند شیرین تر
نوع دو بیت خوب دیده و روی | بسته از مدح خسروی زیور
آفتاب زمانه شیخ اویس | کز زمانه بدو بیت دور قمر
کلک او دور عدل را پرگار | رای او علم غیب را مسطر
با دو سیر ستاره تابع | باد دور زمانه اش چاکر

زیر شسته رودی مدد رود
نوازنده ارود و مرغان سرود
مدامم چو میگفت بلبل بشب
گل گفته می گرد وز زیر لب
گرفته چو پیکان دل غنچه زان
بجوش اندر از عشق او ...
که گل داد عاشقان آدمی
وزان دل بهر بوی جان آدمی
وزان رنگ و بلبل شکار کرد
در آن بوی آمیخته ز رنگ
شاهی همه روز و شب دوستان
زد و می بی لعل از بوستان

زمان

انجمان

۲۷۶

نجان شعر من بدولت شاه | در مزاج زمانه کرد اثر
این سخن صوفیان صومعه نیز | ورد خود کرده اند شام و سحر

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ماییم کشیده داغ شاهی | مستان شراب صبح گاهی
زآینهٔ دل سیه زدوده | زنگار سپیدی و سیاهی
بر لوح جبین یار خوانده | نقش ازل و ابد کماهی
رخسار نگار دیده روشن | در جام جهان نمای شاهی
پرورده بمی مدام جان را | در خم محبت الهی
بیماری ماست تندرستی | درویشی ماست پادشاهی
هر چیز که غیر عشق پیوند | در مذهب ماست از مناهی
من دست ز دامنش ندارم | واه این چه حکایت واهی
گر عرض کنند هر دو عالم | بر من که کدام ازین دو خواهی

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان فراغ گیرم

زان بهار او دوش شتاب
هوای نگار و نشاط شراب
یکی را که حاصل بود جام زر
تو را چه که خوش ... پر ز کار
بحسرت لاله چون داغ در جگر
سراپرده گل زد ... بباغ
... بر آراستی ...
همه دوشان چشم ...
بعشرت ز دنیا ز باغ ...
... شکوه و ...
... نشان ...

ساقیا بگذر ز ما و از من
آتش بمن و بما در افکن
غم در دل من چو در زد آتش
ای پیر مغان چه می‌زنی تن
آن ردی سال خورده پیش آر
کو پر هنرست در همه فن
پیری ز نشاط صفای باطن
بنشسته در بن دن
آلوده بدن دماغ گشته
از عین صفای آب روشن
سر دو جهان نموده ما را
در جام جهان نمای معین
من زین خم عیسوی خمار
خواهم رخ زرد سرخ کردن
دامن مکش ای فقیه از من
از خویش کشیده دار دامن
خود را بدرش فلک چو عیسی
جز خاک درش مساز مسکن
زان پیش که خاک تیره گردد
ناگه بخیزم دامن من

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

آن مرغ که هست جاودانه
بالای دو کونش آشیانه
بر قاف حقیقت عنقا
در خانه ما ست مرغ خانه
عشقت که جاودانه او را
از جان و دلست آشیانه

گوزنان از آن عمر صرف ... ولیدیه
نزار است معنی ز بی ...
چو بنگاشت اسب تکاور ...
قفا را معنی ... ازو باز
از آن کبک رفتی فراز
عقاب آمدی کبک باز
بیش عقاب ...
ز سودای بطی باز رفتی ز دست
با بر دمی کمان شدی پای بست
ز بسیاری کبک و دراج باز
گرفتی بدندان انگشت باز
پشیمان گذشتی به روز کار
پشیمان دمی و عشرت بهار

گنجیست نهان درین خرابه
دریست ثمین درین خزانه
انجاست دو کون جمع لیکن
مقصود حکمت در میانه
ای ساقی از آن شراب باقی
جامی بمن آر عاشقانه
مستان شبانه الستیم
درده می باقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و کردیم
از مایی و از منی کرانه
آشوب جهان اگر نخواهی
آن زلف سیه مزن بشانه
کو سیل بخون کنی چو ساغر
گردن بنهان چون چمانه
فردا که کشنده را شهیدان
گیرند بخون من بهانه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

باغ تو که دین را بهار است
روی تو بصورتی که دل خواست
از خاک در توام مکن دور
زنهار که خاک من هم آنجاست
از مهر تو ماه چو زر در خواب
در کوی تو عقل بی سر و پاست
عشقت ز دل شکسته من
چون مهر از آبگینه پیداست
آن روز که خاک ما شود گرد
شکل ز در تو بر توان خاست

چو عمری از ... سحر
شبی چرخ را کرم با خاک ...
شبی زرد در خار کلگون ...
بی در رگ کان روان خون ...
... در هوا برق کردی گذر
... پروانه آتش سوختی ...
چو پروانه ... قطره ...
اگر ... کشتی بهار
... نقش قطره ...
... کردی گذر
... بنشیند ...
... خون ... جو
... لب ... خنک
... چون ...

بتخانه و کعبه پیش ما نیست / هر جا که تویی قبلهٔ ماست
آن روز که خاک ما شود گرد / شکل ذره تو بر توان خاست
گر هر دو جهان شوند دشمن / سهلست چو آن نگار با ماست

مردا من آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

سستست ز خواب چشم دلدار / خود را ز بلای دل نگه دار
خاصه که ز غمزه در کمینند / مستان معربدان خونخوار
اول دل و دین بباد دادند / تا خود چه رود بآخر کار
ای چشم ترا بگوشها در / افتاده هزار مست و بیمار
سودای دو سنبل تو در چین / بر هم زده حلقهای بازار
روزی که وجود من شود خاک / وز خاک وجود من دمد خار
چون خار ز خاک سر بر آرم / وانگه که بمن گذر کند یار

مردا من آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

ما از ازل آمدیم سرمست / زان باده هنوز نشو ماست

[illegible]

آزاد ز هر دو کون بودیم / گشتیم بزلف یار پابست
هر قطره که هست غرق دریا / از مایی و از منی خود رست
ایمن ز بلا نمی توان بود / وز دام بلا نمی توان جست
از شاخ امید بر کسی خورد / کز خویشتن برید و در تو پیوست
روی تو چه فتنها که انگیخت / زلف تو چه توبها که بشکست
عشقت در غارت درون زد / با عشق تو در نمی توان بست
جدا ز پی آن جهان خون / جدا ز پی این جهان شوم پست
به زان نبود دگر بود بخت / هم مصلحت آن که کرد بهر دست

مردا من آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

امید منت زلف او آه / زامید دراز و عمر کوتاه
یک شب دل من بزلف او بود / گم کرد در آن شب سیه راه
وز تیره شب آتش رخش دید / تابنده چو نور یوسف از چاه
بالای درخت قد آتش / می زد بزبان دم از انا الله
باز از دم آتشی دمی گرم / زد بر من و در گرفت ناگاه

[illegible]

دل ز ره هوا گرفت و مارا ست | کار دو جهان خراب از ین راه
بر قع زه دو هفته بر داشت
خواهم ره مدح شاه جستن | باشد که بمن دولت شاه

من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

وله ایضا فی الترجیع

بر سرای کهنه دیگر دنیا دل منه | رخت جان بر دار و بار دل درین منزل منه
ساحل دریای جان آشوب این هر کت | هان ترا زیج در یا رخت بر ساحل منه
حادثه سیلیست خیل افکن گذارش بر جهان | بر گذار سیل خیل افکن بنای گل منه
در جهان اندیشه بنیاد کردن باطلست | هیچ بنیادی بر این اندیشه باطل منه
کودکی بر جاهلست این نفس بازی گوش کن | شیشه ای دل در کف این کودک جاهل منه
چون ز دنیا اهل دنیا راست دل سوی | گر تو از اهل یقینی بر نیارش دل منه

سالها چون دیده در هر گوشه گردیده ام
جز درون دیده مردم کافرم گر دیده ام

نبودی در راه خورشید را
بجز از باده بیا باده بیار
بهر خمه بر لب
جو مطرب ز دی جواب
زوار بر نور دادی جواب
هر که شان از نسیم زلال
شدی ز دل شمیم شمال
جو از خانه بیرون شدی هر بهار
ز دی خیمه بر کوه خورشید وار
دماغ در و دشت را باد سحر
ز برگ سمن داشتی تازه تر
هر دم که باد سحری بود
هوای گل بر دلش می فزود

هیچ نقلی در خلاص بوته عالم نماند | هیچ نوری در چراغ دوده آدم نماند
خرمی از تنگی دل بر جهان آمد تنگ | آنچنان کاندر همه عالم دلی خرم نماند
روضه جان از سپر غمهای شادی تازه بود | تا که از بادی سپر بفکند و غیر غم نماند
ماه را کور روی کش کاسمان را مهر بست | صبح کوه را کو دم مدم کافاق را همدم نماند
زهرخندای صبح چون جام گردون نوش رفت | خون گری ای ابر چون در چشم دریا نم نماند
آسمانا از کف خورشید جام سلطنت | بر زمین زن زانکه جام سلطنت را جم نماند
آفتابا درهم نیل فلک زن جامه را | خاصه کت همسایه چون عیسی مریم نماند
روزگارا طاق ایوان فلک برهم شکن | طاق ایوان کو همان چون کسی عالم نماند

گر بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد بعید
بر زوال دولت سلطان اعظم بوسعید

آسمان از جبهه اکلیل صبح بر گرفت | ترک گردون اندرین ماتم کلاه از سر گرفت
زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین باز کرد | بر نیاخن چهره بخراشید و زاری در گرفت
آسمانش تخته تابوت از مینا بساخت | آفتابش بهر صندوق در گوهر گرفت
فرش سلطان چون بگسترد آسمان عرش نعش در | حامل عرش اندر آمد نعش سلطان بر گرفت
روح پاکش از مغاک خاک بر افلاک رفت | همچنان از گرد خصوص انش اندر بر گرفت

جو فصل بهار ...
شدی گرم ... روز ...
هی شاه کردی بر آن کوه
هی تا ختی اسب بر دشت
جو هر آنراز ... روزها
بعیش و نشاط باز آمدی

[illegible]

بوقتی که باد خزان ...
ز ... یار را
هوای ... باغ را
شدی زرد و بیمار ...
... نشاندی

وای ازین حسرت که بوم شوم عشا طعمه کرد | آه ازین آهو که گور مرده شیر نر گرفت

پشت ملک خم ز بار تعزیت خم خواست شد
راستی را هم برای آصف خم راست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد | ملک و دین را تا ابد با دامن وداعی کرد
بود ازان جان جهان جان جهانی در امان | تا که این جان جهان جان بدرود کرد
روز خاور کو سیه شو کافتاب خاوری | رفت تا صبح قیامت خاوران بدرود کرد
اردشیر شیردل اسکندر گیتی گشای | افسر دارا و تخت اردوان بدرود کرد
لشکر دیوان زهر سو سر برزدند این زمان | چون سلیمان دار ملک انس جان بدرود کرد
زهره کز نیکو زنی در مجلسش بد رود زن | رود را آن نیک زن تا جاودان بدرود کرد

لشکر دیو ار چه چون مور و ملخ صف در صفت
هیچ باکی نیست چون خاتم بدست آصف است

در عزایت خسروا آیینه تار باد | وز فراق نالهای زیر زهره زار باد
رایت پرویزی افلاک نیل اندود گشت | خنجر شنگرفی قوس قزح در زنگار باد
ای ز تخت سلطنت در کنج غاری تخته بند | تا قیامت صدق صدیقیت یار غار باد
روضهٔ خاکی که دارد تازه سروی در کنار | از ورود نفحهٔ فردوس پرانوار باد

تیغ بار
زمانی شدی بید بی چار
دمی با دستی و دوست [illegible] داغ
ز سوز فراق سمن یافت داغ
نشسته باغ
ز زلزال جا بدر ریحان
[illegible] فصل بلبل
اوراق جانی و نقش و [illegible]
همه زنگ و بوی و [illegible]
خزانت ایام بهر دمی که
شود زرد روی و برد باد برگ
بهار ار بوی خزان کی شود
خنشی [illegible] زان کی شود
رخ از زرد بر افق [illegible]
نگون [illegible] کی غنا
ز سنبل که گل ازو [illegible]
نی زار [illegible]

ملک

ملک و دین اگرچه مستظهر بذاتت کرده اند | گر سلیمان رفت آصف حاکم دیوان اوست
تا قیامت ذات پاک خواجه استظهار باد | موسی ار بگذشت خضرش وارث اعمار باد

ایضاً له في المرثية نوّر الله قبره

دوستان روز وداع است فغان برگیرید | دل بیکبار یکی از جان جهان برگیرید
شمع خورشید تا به سحر بنشانید | وز تف سوز جگر بار دگر برگیرید
نیست چون چرخ بر این پیر اختر بد | زاد دل را ره برین چرخ بد اختر گیرید
اختران تتق اطلس یکلخت بدرید | خانهاشان پلاس سیه اندر گیرید
ای مه و مشتری و زهره و کیوان در خاک | بنشینید بهم تعزیت خور گیرید
بلبلان بر سر آن سرو سهی بنشینید | هر یکی ناله از پرده دیگر گیرید
مردم چشم جهان رفته بخواب است ز اشک | خوابگاهش همه در گوهر احمر گیرید
دیده و چهره بران تربت مشکین مالید | خاک وی نیز به ره در زر و گوهر گیرید

بعد ازین واقعه دلشاد نخواهد بودن
هیچ خاطر ز غم آزاد نخواهد بودن

روز عیدست سران تهنیت شاه کنید | همه بر عادت خود روی بدرگاه کنید

نی زار نالید و برکرد [illegible]
که زنجیر برکردن [illegible]
بهم [illegible] این [illegible] در چمن
هوا گرد خواهم [illegible]
بساط رزان بود [illegible] نهان
چو بزم جهان [illegible]
بنفشه چنین [illegible]
تعطیلی [illegible]
[illegible] جستی و پای [illegible]
[illegible] خزانی چو [illegible]
نسیم [illegible] بیز [illegible]
ز رخ [illegible] نوبهار
[illegible] خزان [illegible]
[illegible] و شد و با

تنفس خزان و محبوب

خادمان شاه بجواب شما خیزید | زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید
آن دو هفته مه ما را سر ما نیست امروز | از پی مهر فغان بر سر این کنید
شاه را عزم حجازست و سر رفتن نیست | مطرب و مویه گر آهنگ بدین راه کنید
قبله مردی و کعبه حاجات نماند | حاجیان ناله بحریم حرم آگاه کنید
حاجیان صفت کعبه سیه پوشید در | تا قیامت همه فریاد علی الله کنید
ای نبات فلکی بر سر نعشش تا حشر | میکنند مویه گر از هجر شما آه کنید
عمر کوتاه و درازی امیدش دیدید | بعد از دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت بلقیس جهان
گفت کز من برسان قصه بجمشید زمان

شهریارا طرف یار فراموش مکن | عهد یاران وفادار فراموش مکن
گرچه بارت گران است دلت از من | سخن رفته بیکبار فراموش مکن
عهد و زنهار پی رفت میان من و تو | عهد من شکن و زنهار فراموش
حق بسیار مرا بر تو و بر دولت تست | حق من اندک و بسیار فراموش
اثر رای جهانگیر مرا یاد آور | سعی من دست گهربار فراموش
دیده حالت بیداری شبهای مرا | حق آن دیده بیدار فراموش

[illegible] … ازلب سیمین … | [illegible] … زنخدان … | … لعل لبت …
[illegible] … خسرو خاور … | [illegible]

۲۸۱

جان طفلند گرامی ترم از جان عزیز | آن عزیزان مرا خوار فراموش مکن
نوکران من و اتباع مرا بعد از من | خسته و زار و دل افکار فراموش مکن
چون بر آن حضرت عالی شود این قصه تمام | روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام
ایمن آسایش دوران مرا یاد آرید | زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون باغ بهار آرایید | روی چون تازه گلستان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون سرو سهی رقص کنید | نازش قد خرامان مرا یاد آرید
بر شما باد که چون باد خزانی گذرد | در چمن دست زرافشان مرا یاد آرید
در مناجات شب تیره چو شمع از سوز | رقت دیده گریان مرا یاد آرید
بر سرشک گهری خاک مرا لعل کنید | بدعای سحری جان مرا یاد آرید
حالت توبه و تسبیح مرا یاد کنید | هوس کعبه و حرمان مرا یاد آرید

شاه دلشاد نگویی که چه غم بود ترا
بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

سرو در بالای تو در خاک دریغ | زیر خاک آن کمر پاک دریغست دریغ
دامن پیرهن مهد توای یوسف عهد | … شد چو دامن گل چاک دریغست دریغ
ماه رو چهره تو در خاک لحد پست هنوز | … و خورشید بر افلاک دریغست دریغ

[illegible] … بیجاب … | [illegible] … سیماب … | [illegible]

جای آن بود که جای تو بود در دل ما   این زمان جای تو در خاک دریغ

آن که خاک لحد و تخته تابوت اسیر   سر آزاد تو خاشاک دریغ

ای بصد مرتبه پاکیزه تر از آب حیات   بر دل چاک تو خاشاک دریغ

تا جهان بود چنین است و چنین خواهد بود
همه را عاقبت کار چنین خواهد بود

حرم خاک تو غرق عفو غفران باد   خاک پای تو مزین بگل و ریحان باد

جوهر ذات تو در صدف آدم بود   سرو بالای تو زیب چمن رضوان باد

متواتر قطرات مطر از رحمت فضل   بر سر روضه جنت صفت یزدان باد

در ترازوی عمل در رهم احسان ترا   بر نقود حسنات دو جهان رجحان باد

آفتاب تو اگر گشت نهان از نظر خلق   سایه پایه حق شیخ حسن نویان باد

و گر از باد فنا گشت سیه دوده شمع   آفتاب شرف از برج بقا تابان باد

غره صبح سعادت شه شهزاده اویس   وارث مملکت سلطنت سلطان باد

جاو نو باوه دولت که جهان بهر ندید   ذات تو حد جهان را چو جهار ارکان باد

ایضاً له نور الله قبره

تیره بر رو و ز خشک ... و ست
... ستین ... ود ... ت
جان است ... ستین می ... ید
... سوی ... می ... ید
... سکوی ...
... در ... زیری
... بهشتی ... زیر ... ری
... و گوی ... گشاد فرت
... نیز دور ... گشاد فرت
... که در ... در ... بود
... مشق ... و
ملک منقل ... ز ... خود
... غبر ... سر

در مقام راستی چون ناکج نشستی سود نیست   راستی با راستان جز راست بینی سود نیست

صدق باطن تا نباشد شاهد ظاهر ترا   گر نظر خود چو صبح راستینی سود نیست

گر تو با یاری بدل دوری نمیداری زبان   دولت با ما نباشد همنشینی سود نیست

تا چو سنگ ظاهرت خوب است و باطن پر ز خشن   هیچ اندر منصب بالانشینی سود نیست

سود مردم تا چرا اندر اعتقاد پاک او   در متاع مصر در دیبای چینی سود نیست

ترک دنیا کن که آن شغلیست سرتاسر زیان   سود خواهی جز که در اعمال دنیا سود نیست

سود دنیا داد باید مایه دین بستدن   این بعکس آن را تو طالب گر بدنیا سود نیست

ملک جمشیدی و جاه شرکه بدست آید همین   در میان خود را او گر خود را ببینی سود نیست

در همه عمرت گر از غیری غباری بر دلست   زان حیات گر همه عیسی معنیی سود نیست

چون بزیر خاک می‌باید شدن فرجام کار   گر چو خور بالای چرخ چارمینی سود نیست

مایه هر دو جهان خواهی که گیری در کنار   دامن هر دو جهان یابد در نجینی سود نیست

نازنین اندام گل رازان برآتش سوختند   کاندرین ره نازکی و نازنینی سود نیست

آفرین بر سحر شعرت باد سلمان گرچه هیچ   در زمین تا بت سحر آفرینی سود نیست

ایضاً له فی المراثی ه

زنگار در منقل و بستان بیجی
بستان بیجی ... گردان بیجی
روان ... در بزم جان
چو کرد ... کرد و فلک آفتاب
بود این قدح بود مرجان
جان کا ... شد
... عشق ... سود
... سر ... شد
... عشق ... شد
... و ... یار ... نیا
... در ... شد
... ازرخ ...

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده‌ای	وی شب چه حالتست که گیسو بریده‌ای
از دیدهٔ زمانه روانست جوی خون	ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده‌ای
ای اشک گرم روی جگرها زده ز دل	تا جیست حال او که بدین رو دویده‌ای
ای آفتاب لرزه فتادست بر دلت	آخر چه دیده‌ای که چنین دل رمیده‌ای
ای آسمان قبا چه کبود از چه کرده‌ای	آری مگر تو نیز مصیبت رسیده‌ای
ای پرچم از برای چه سرباز کرده‌ای	وی سنبل از عزای که گیسو بریده‌ای
مرغان باغ ناله و فریاد میکنند	ای باغبان چه موجب فریاد دیده‌ای
گل جامه پاره میکند آخر بپرس ازو	گر باد صبحدم چه حکایت شنیده‌ای

نی نی سخن مگوی که جای ملالتست
دانم ملالتست ندانم چه حالتست

دیدی چه کرد چرخ ستمکار و اخترش	تا مشتری چه چرخ بچرخ و اخترش
بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک	با صد هزار ناز بپرورد در برش
افشاند خاک بر سر خورشید انورت	گردون که خاک بر سر خورشید انورش
آن شد که بود در قدح روزگار نوش	زهر بلا بجست کنون قند عسکرش
شد خار و خار بستر آن سرو نازنین	کازار می رسید ز دیبای ششترش

حقیقت بدانست کز کردگار است ... [illegible]

صفت شب تاری

[illegible] ... نقطه بود کوهی سیاه ... [illegible]

همه روشنان فلک ... [illegible]

کر

بگریست تخت بر ملکشاه تاج بخش	کاورد فخر افسر شاهی بگوهرش
خط عذار بر ورق چون او تمام	ننوشته ریخت خار اجل خاک بر سرش
در خون لاله‌ام که چرا در حنین عزا	باشد سر پیاله و سودای ساغرش

ملدیر

مگذر بباغ ازین پس و بگذر به لاله‌زار
زیرا که داغ بر دل باغست و لاله‌زار

شد سرو بوته بر دل و بر چشم روزگار	هم آب روی دجله و هم باد نوبهار
در دیده می نیاید ازین آب جز سرشک	بر دل نمی نشیند ازین باغ جز غبار
در کوه سنگ دل نگر از چشمهای او	آب روان روان شده در روی مرغزار
بر کرد لاله سبزهٔ نو بر دمیده باغ	دارد ز خط و خنده جوانان یادگار
مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده	با جامهٔ کبود پریشان و سوگوار
افکندهٔ ای سپهر سواری که مثل او	در عهد گردش تو نیفتاد یک سوار
چرخ پلنگ رنگ نبیند نظیر او	شیری بروز کار و هنر بری بروزگار
ای شوخ دیده بر سر خاک بخون دل	چند انکه آب بر جگرت هست اشکبار

رسم امارت از رخ عالم بر او فتاد
تاج سعادت از سر گردون در او فتاد

[illegible] ... سپاهی ز زاغ ... [illegible]

[illegible] ... بیارست ... [illegible]

٢٨٤

گردون بدود حادثه عالم سیاه کرد
ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد

صبح این خبر بنوحه ز مرغ سحر شنید
از تاب سینه زد نفسی سرد و آه کرد

پوشید آفتاب پلاس سیاه شب
از گلستان و سنبله ترتیب کاه کرد

باد اجل چراغ امل را فرو نشاند
وز دود آن چراغ جهانی سیاه کرد

ای چرخ بی حیا به چه چشم و کدام روی
خواهی بروی چرخ و ایران نگاه کرد

بایست یاد کردنت آن لطف و سعیها
کاندر مدار کار تو لشکر و شاه کرد

ای چرخ چار بالش خورشید بهر کیست
عیسی چو رفت و صدر جهان خشت بار کرد

چندان گریست مردم ازین غم که چون حباب
اختر ز آب دیده مردم شنا کرد

ای یوسف امید بناکام بایدت
از تخت جاه روی سوی تحت چاه کرد

کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

کو صفدری که روز وغا خصم سوخت بی
پیوسته بود جان جهانی بجان او

کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب
میتاخت همچو تیر ز دست کمان او

آن ناسور کجاست که دارد بر آسمان
جستی گران ز صدمه گرز گران او

کو یی چگونه کرد دل از زین شاه
روی قمر هنوز نشان سنان او

شد ابا چو خورشید را اجتماع
...
همه خانه نور ...
...
همه برا ...
مغنی ز دیبی پرده ...
نوای دف و نی ...
ز عشاق ...

٢٩٠

وبل

چرخ پیاده رو بدر دگرده گاه مهر
کافتاد شهسوار جهان پهلوان او

ای مرغ نوحه گر شو و ای بر خوی کسی
بر قامت چو نارون نار وان او

دزد وفات گنج حیاتش چگونه برد
کو بخت هوشیار که بد پاسبان او

جانی ادر موافقت یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بود چنین

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست
دست از جهان بدار که جای قرار نیست

زینهار زینهار مخواه از اجل کاو
کس را درین سراچه بجان زینهار نیست

مستظهری بمرتبه اعتبار خویش
هیچت ز روشن گران اعتبار نیست

دنیا چو شاه پست کناری گزین ازو
گر شاه ران خلاص بجز از کنار نیست

صبر و تحمل و رضا چاره با قضا
تدبیر این قضیه برون زین جار نیست

در حیز وجود تمنا نیامدست
آن سینه کز خدنگ مصائب فگار نیست

بنشین بر آستان رضا چون بهیچ باب
ما را درون پرده تقدیر بار نیست

ما بندگان و اوست خداوند کارها
با کار او مرا و ترا هیچ کار نیست

جانی بدن ودیعت پروردگار ماست
میخواهد از تو باز ودیعت چه ماجراست

چو بلبل ... مطرب
...
ای لعل ...
...

سر او رفتاد ظل چمن مستدام باد | در کشت بحر عدل نظام باد
گر کوکب منیر فرو شد ز آسمان | خورشید آسمان سعادت مدام باد
خورشید عرش سایه ایلکان گر زوال یافت | ظل امیر شیخ حسن بر دوام باد
تا روز کار منزل اندوه و محنتست | دلشاد شاه جم عظمت شادکام باد
چون آنکه اقبوقا ایلکان راست یادگار | سلطان اویس والی قایم مقام باد
تا روز حشر بر سر واماندگان او | ظل ظلیل جاه شما مستدام باد
آن سرو قد که گشت بتابوت تخته بند | قدش درخت روضه دار السلام باد
روزی هزار بار ز انفاس قدسیان | نزد تربتش نثار درود و سلام باد

المرثیه للسلطان العادل شیخ اویس

کوس رحیل میزند ای خفته ساربان | برخیز و راه رو که برفت کاروان
هستی طمع مدار که با داغ نیستی | کین در نیامدست بدروازه جهان
صاف فلک مجوی که دردست در عقب | نوش جهان منوش که زهرست در میان
امن از جهان مخواه که تیر اجل درو | هرگز نداده است کسی را بجان امان
وا دلی که جهان تنگ بود بی نمانی کس | اول زمان پادشه آخر الزمان

بهمن گر گردی سپهر بپوش
[illegible]
شهنشاه [illegible]
ملک ساعی [illegible] زمین
بوجود [illegible]
[illegible]
سر و خورشید [illegible]
همی بجای [illegible]
کشتی [illegible]
دل [illegible]
تو تابنده مهری و [illegible]
تو رخشنده ماهی زوالت مباد

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک | کو بود خسرو جهان خدایگان

شاه جهان ملول شد و از جهان برفت
عالم بهم برآمد و او از میان برفت

افلاک را خیام و سراپرده برکنید | زین پس خیام و پرده سرا را چه میکنید
خورشید بارگاه بشرف رفت از سرا | آن بارگاه و سراپرده در زنید
خورشید ملک رفت بخاک سیه فرو | خاک سیاه بر سر گردون پراکنید
این طاق اطلس از سر افلاک برکشید | خورشید را بلاس سیه در بر افکنید
زین پس عطارد ار بنهد دست بر قلم | دست عطارد و قلمش خرد بشکنید
دندان صبح اگر بنماید بخنده روی | دندانهاش یک یک از کام برکنید

ای دل ز سنگ خاره آه و خروش فغان کجاست
وی شوخ دیده چشم سرشک روان کجاست

شهریست پر ز حسرت و غم شهریار کو | کار رعیت است خراب خداوندگار کو
هفت اختر و چهار گهر در مصیبت اند | و اختر تا خلاصه هفت و چهار کو
شاهی که از لطافت دریا کی همی نشست | آب حیات بر دل پاکش غبار کو
او روز کار دولت و بر روز امید بود | آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو

ز سر بلندی از دولت گرفت
ما لطف از خاک ره گرفت
سعادت [illegible]
شد از خاک پای [illegible] بلند
چو لطف تو در جام [illegible]
[illegible]
شها از جهان [illegible]
جهان [illegible] شمع جهان
[illegible] آسمان
[illegible]
[illegible]

آن تخت و تاج و سلطنت و ملک را چه شد | وان قدر و جاه و مرتبه و اعتبار کو
امروز میر بار نداد است حال چیست | از میر بار پرس که بی میر بار کو

واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد
پشت امل ز بار مصیبت شکسته شد

رسم امارت از همه عالم بر اوفتاد | تاج سعادت از سر گردون در اوفتاد
هر بار افسری ز سر افتاد ملک را | درد او حسرتا که ازین پای سر اوفتاد
سر می‌کشید بر فلک از قدر و اعتبار | بگذشته سر ز چرخ و در چنبر اوفتاد
تا شاه سر ببالش رحمت نهاد باز | بیمار گشت دولت و در بستر اوفتاد
در خطبه‌ای خطیب که نام او نهاد | دستار بر زمین زد و از منبر اوفتاد
دیریست که اوستاد اجل دام می‌نهاد | در دام او شکار چنین کمتر اوفتاد
نیک اخترا چه واقعه بودست کز نهان | از گردش ستارهٔ شوم اختر اوفتاد

تدبیر و چاره چیست درین درد غیر صبر
چون بود بودنی چه توان کرد غیر صبر

تهنئة الجلوس علی السریر ٥

امید من بلطف خداوند کارساز
فزون [illegible]
گر بخت [illegible]
تو باشی [illegible]
ز نیم [illegible]
ز ناز دو چشم [illegible]
ز سودای ور رفته از دست بود
بدو گفت ای سرو نخجی من
کلاه سربان و فاخوی من
همه روزه ام یار و مونس توی
شب تیره ام شمع مجلس توی

برخاست میر و حضرت سلطان نشسته است | داود اگر برفت سلیمان نشسته است
گر شاه و شاه‌زاده قباد از جهان برفت | نوشیروان عهد در ایوان نشسته است
جمشید روزگار علی رغم اهرمن | در بارگاه ملک بدیوان نشسته است
خسرو ز تخت رفت و شاه جهان اویس | بر جایگاه خسرو ایران نشسته است
او سایهٔ عنایت حق و مملکت | در سایهٔ عنایت یزدان نشسته است
امروز در بسیط زمین نیست داوری | ور هست نیز داور دوران نشسته است
ای یوسف زمان بنشان این غبار غم | کاین در درون سینهٔ اخوان نشسته است
جاوید مان و دل مکن از کار رفته تنگ | کو در جوار رحمت رحمان نشسته است
دست قضا ز دامن ملکت بعید باد | بادا روان روشن شاه سعید شاد

فی مرثیة السلطان الأعظم الأعدل شیخ أویس بن الأمیر شیخ حسن

ای سپهر آهسته رو کاری نه آسان کرده‌ای | ملک ایران را بمرگ شاه ویران کرده‌ای
آسمانی را فرود آورده‌ای از اوج خویش | بر زمین افکنده‌ای با خاک یکسان کرده‌ای
آفتابی را که خلق عالمش در سایه بود | زیر خشتی گل بصد زاریش پنهان کرده‌ای
بر زوال آفتابی کو فرو شد نیمشب | ماه را بار دگر شق گریبان کرده‌ای

وی آنکه بوی ز سر تا بپای
[illegible]
جوانان عیبی همه مردمی
[illegible] وفا
سعادت [illegible]
[illegible]

زین مصیبت در زمین واقع نشد در دور تو / آسمانا زان ملال آغاز دوران کرده‌ای
این شهی سروی که برکندی زباغ سلطنت / چشمهای سنگ را چون ابر گریان کرده‌ای
نیست کاری مختصر گر با حقیقت میروی / قصد خون و مال خلق قصد ایمان کرده‌ای

خاک را محنت گردون تا کند بر سر نیافت
زانکه گیتی را ز آب دیدها جز تر نیافت

در نعیم امن بود از دولتش خلق جهان / چشم گریان است جهانا نعمت سلطان اویس
روزگار از روزگار دولت سلطان اویس / یاد کرد آن خلایق نعمت سلطان اویس
زان چه گر جاه می افراخت رایت آسمان / سرنگون کردی جهانا رایت سلطان اویس
آه و واویلاه و تاریکی گرفت آفاق را / کو فروغ آفتاب دولت سلطان اویس
آب اگر در دیده بودی چرخ پیر آرام را / تا ابد بگریستی بر دولت سلطان اویس
مشنو این معنی که خود پایی بلطف و صورتش / یا ملک باشد بحسن سیرت سلطان اویس
کاچکی کان دولتم بودی که پیش مردمی / تا ندیدی دیده من نکبت سلطان اویس

خطبه را گو نام او محروم خواهد ماندن
بر بساط جمع دیگر کس نخواهد خوش ماندن

آنکه می دید کار آسمان بر رای او / خو گری ای آسمان بر رای ملک آرای او

رخ شمع مجلس سیراب شد
در آن آب چشمش سراب شد
که از بخت از جمع و دراز عشق
یاد از گفت ای امیر وقت
شمع بنشان شاه را زندگانی ام
بیرون رکاب تو تا زنده‌ام
چنین گفت و فاتحه خوانی ام
بکرد از درون خود جدا جان ام
ز تا کار شاهی مرا بند گشت
درین باره در سم سرافکنده گشت
چو در زندگانی جفا میکنم
مرا این زندگانی بکار است

انکر

آن فلانی که تا او بود در عالم نبود / هیچ مردی را بمردی دست برد رای او
ای دریغا سرو بالایی که چشم کس ندید / راست تر سروی بزیر چرخ چون بالای او
سلطنت دیدی بایام او در عهد شاه / بشنو اکنون گر بیا در گریه مو با موی او
ثانی پرویز زین مرکب چو من بنهاد / چون نگارا شاد شبدیز جهان پیمای او
خون لعل آید برون از چشمهای کوه اگر / بشنود این قصه گوش صخره صمای او
من بدین شادم که بعد از تو نخواهم زیستن / ور پس از تو زنده مانم خسته جانم وای او

در چنین ماتم در شعر از کجا بر من گشاد
گر ملک داغی چنین بر چهره طبعم نهاد

اول از حسن وفا و زندگانی گویمش / یا ز حسن طلعت و فر کیانی گویمش
شرح اوصاف ورا از بزم رانم یا ز رزم / وصف سلطانی کنم یا پهلوانی گویمش
در لباس پادشاهی گر در درویشی کنم / عقل پیرش در دل آدم یا جوانی گویمش
در کمال زهد از ابراهیم ادهم پیش بود / ابن ادهم بترک ملک فانی گویمش
نه نه ابراهیم ترک ملک کرد اما نداشت / ترک ترک جان نکرد ابراهیم ثانی گویمش
ذکر تسبیح و صلوة و صوم او آدم ندید / یا حدیث بزم و رزم و کامرانی گویمش
پیش از این پادشاه این جهانی گفتمش / بعد از این پادشاه آن جهانی گویمش

جو بن پسر وفایم کمان من
بنام از این پس درین انجمن
بگفت این و برخاست از جمع
ز مجلس بیامد درخشنده ماه
جو آزاد سروی بر از باد
روان گشت و از مجلس آمد برون

بحضرت ... مجمع ... مطلع

روان آن ... و ازو در بار
و دل ... عیان
... بر ... آب ... ماند باد
... و ... انهاد
... ... از ...
... ...

باد جان من فدای خاک او کز خاک او
شرم دارم من که آب زندگانی گویمش

ای دریغا آن جهان شاهی که در خاک او فتاد
وز فراق او فغان در جان افلاک اوفتاد

باد چشم آفتاب تیره ای چرخ برین
تا نه بینی سرو بالای خسی زیر زمین

تخت می سوزد که بر سر ملک را افسر نماند
خود چه در خور بود افسر ملک را افسر نماند

بعد عمری سکه روی زر از نامش نماند
این زمان آن سکه بر رخسار سرخ زر نماند

مردم چشم جهان او بود چون از چشم رفت
روشنایی بعد ازین در چشم ماه و خور نماند

فتنه آمد بر جهان دست تطاول برد
باز گویم این سخن چون در جهان داور نماند

رود و ساغر همیشه عیش بود از بزم او
رفت آب رود و خون اندرین ساغر نماند

آتشی در زد جهان را بسکه مردم را بسوخت
جز لبان و دیده‌شان هیچ خشک و تر نماند

خاک را بر سر کن ای آب حیات جاودان
زانکه بود اسکندرت خواهان و اسکندر نماند

بحر و بر بر روی و بر سر میزنند و مرزبان
میکنند افغان که شاهنشاه بحر و بر نماند

پادشاها کحل چشم حور و غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

میکنم در حال دین و حالت دنیا نگاه
دین و دنیا را بغایت حالی می‌بینم تباه

زخاک زمین داشت گردون هوا
که بود اینش پی شنیدی چرا
از آن روز کو بخت خود گشت گرد
غبیر کرد
جنت ورود او
جهان آرای آرایش قدرت
جلای فکندن میان دو دو
که تا جسم بود در طالشان
زمانه بکرد او لسان
رخ عشقشان کج جشن بود
از آرایش عجب مجذوب
از آن تا بداند قدر وصال
بحران فلک و شادان نکو حال

کی

پادشاها

پادشاها کحل چشم حور و غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

میکنم در حال دین و حالت دنیا نگاه
دین و دنیا را بغایت حالی می‌بینم تباه

این چه آتش بود و دود دل که از تأثیر آن
چون سواد دیدگان شد خانه مردم سیاه

من نمیدانم چه بازی باخت استاد اجل
تا حریف دهر از بازی او شد مات شاه

در زمین پیراهن خاکست شاهی را از آن
بر فلک آیینه مهرست زنگاری ز آه

روز دیوان قیامت گر پی دفع حساب
پادشاها را بدیوان آورد حکم اله

حجت ار خواهند از انصاف باشد حجتش
ور شها حجت اقد عدل او باشد گواه

یارب آن آرای دین تا هست در دار السلام
دار ارزانی بر سلطان عادل تاج و کلاه

ذات نیکو خصلتش کو نور چشم عالمست
در امان خویش میدارش ز چشم بد نگاه

تا بمال و ملک باشد قدر جاه و سلطنت
تا بتاج و تخت باشد زیب و فر پادشاه

باد باقی بر سریر سلطنت سلطان ویس
آنکه او آمد سواد مملکت را نور عین

ایضا له فی المراثی

کی تا بجهان نشد پامال
ذات قدر زمان وصال
وصال که دو دو
جهان عشق کار
آگاه شدند سال از ختم
حرف محبوب
از نیستی چون چمن
در اور دو جنگ فلک ابن
ورا مدار آن خوب و تو بین
دیبا بر زن عوغای و بین
زعو و در بند سودای بار
وزان مستی و وسلطان

بیت رفت
ناداشت کس دست یاریش
دل از رده شد لشکر ایرانش
کس که گلی بشکفت چشم
شب تیره شد در سیاهی
نشستن بجای خویشتن
سپاه آن کشور بر خویشتن

... کردن شاه مجلس

دل از بزم بهار که برگرفت
که بی جام و ساغر گرفت
می از دست ساقی می گرفت
گفتار مطرب پند داد
می داد در پیش خود را بیاد
تخت برخاک ره چون

دریغا که خورشید روز جوانی — چو صبح دوم بود کم زندگانی
دریغا خرامنده سروی که بودش — درین مرز ایران زمین مرزبانی
دریغا سواری که جز صید دلها — نمیکرد بر مرکب کامرانی
دریغا گلی تا که گلی ناشکفته — فرو ریخت از تند باد خزانی
برین آفتاب ای فلک زار بگری — فرو رفت در صبح روز جوانی
درد ماند کلاه دستار درین غم — چرا می گشاید لب شادمانی
چه شوخی جهانا که شرمت نیامد — ازان طلعت خوب و فر کیانی
ایا شمع گریان نگویی چه بودت — که بر فرق خاک سیه می فشانی
ایا صبح خندان چه حالت شنیدی — که بر سینه مشکین قصب می درانی
یقینست ما را ازین خانه رحلت — ولیکن نبود این کسی را گمانی
که در عنفوان صبا میر قاسم — زند خیمه بر جنت جاودانی
دریغ آن سر و افسر شهریاری — دریغ آن قد و قامت پهلوانی
هنوزش خط سبز ننوشته کاتب — باطراف رخساره ارغوانی
هوای پدر کرد و مادر همانا — گزین کرد ازان گرد ناگهانی
ستوری خطا با که پنداشت چرخا — که بر مرکب چوب پیکر نشانی
سزد بر چنین را که دانست ورا — که پابست گوری کنی ناگهانی
ایا مردم دیده چون بود حالت — دران عین بیماری و ناتوانی
ببدری محاق تو واقع شد ای — چه تدبیر با گردش آسمانی
اگر خسرو عهد بودی درین ملک — دران مملکت نیز نوشیروانی
ولا کار و بار جهان آزمودی — چرا دادی کار و بار جهانی
کدا رسید عزت که او را نمان به — بخیر و سلامت خوشی بگذرانی
تو خود دیگر کاندر جهان دیر ماندی — چه بنیاد بر خانه ایرمانی
ندانم که چون کرد تا که تحمل — دل نازک پادشاه این گرانی
همانا دگر خسرو انگشت برادر — فرود آمد از باره خسروانی
دل یوسف عهد چون نیست گویی — زنا دیدن ابن یامین ثانی
شها باد دوران عمر تو باقی — چنینست احوال دنیای فانی
چو یاقوت باکوه پیوسته بادا — بقای تو ای گوهر کن مکانی

ایضاً له فی المراثی

دریغا که باغ بهار جوانی — فرو ریخت از تند باد خزانی

کی شد ز دور گردون
که از کاسه بر بست بویی
گذشت از گل باغ و صحرا
که یاد خوش شد تنها
پرواز باز رای شکار
که بازش نی آنجا بکار
خیال خوش انجا
خدیوی بغیر
جشن طلعت خوش
که چون جدا ماند از
خیال تنگ بیشتر
خیالی بود و جست
شد از جای

دریغ آن سرو و بالا کاو ز بالا / ز بالا تا قدا این بلا ناگهانی
تو دانی جا فتادست ای زمانه / فتاد مصر کرم را میانی
عجب دارم ز شاخ نازک گردا / در این حال برگ گلبوستانی
درین ماتم ار چه زمین سبزپوشد / سزد گر کند جامه را ارغوانی
ترا باید ای گل بصد پاره کردن / کنون گر کشایی لب شادمانی
جا فتاد گل برگ رعنا / بخون شست رخساره زعفرانی
دلا لاله بین روی رخش چه بینی / که ست از طپنچه رخش ارغوانی
هزارا مبادت از این بیش آوا / اگر بعد ازین چمن گل بخوانی
درآن انجمن اشک مردم روان شد / که شاه جهان از سر مهربانی
همی گفت آی آفتاب نشاطم / فرو رفته دریا بداد جوانی
انیس دل و خاطرم شیخ زاهد / که در خاطر آورد این دل گمانی
که از صد گلت غنچه ناشکفته / ببادت فنا داد دهر فانی
بطفلی که دانست جان برادر / که جان برادر برادر نشانی
بخون دل و دیده ات پروردم / ندانستم این کز دلم خون چکانی
ز دست حریف اجل تا بسم / مگر باز خورد این قدح دو ستکانی

کمیت گردی چو رخش لطف در تاز
سر چو گیسویش در برآرد بناز
که چون گیسویش خیال لب بس
نقاب از رخ خیال ... بس
بناب شب ... سیه
بنکهوش ... هیچ بود
... رخش
بخورشید گفتی براخ تنا
بباد کاو زده گرد زتاب
بباد صبا لاله کردی بحر
که آهسته برد با دامن زد
بباد کاو چشم کرده خفته بست
کمان زلف شکن شبیهم است

تو وقتی ز دل بی زدوی غبارم / کنون زیر خاکی بکام متوانی
برادر ندارم کنون پاک گویم / کرم باشد از دم دردی نهانی
الا ای خرامان صنوبر چه بودت / که چون نازروان بر چمن نا روانی
نه در بزم می دوستان می نوازی / نه در رزم بر دشمنان می دوانی
نه صوت نی از مطربان می شنوی / نه جام می از ساقیان می ستانی
برانم که گرد حریفان نگردد / دگر رطل می با وجود گرانی
چه آوازه از نی شنیدست گویی / که چشم قدح می کند خونفشانی
کسی کین سخن بشنود گر بود سنگ / دلش خون شود چون دل لعل کانی
صبا دم بر افتاده در باغ رضوان / بدش دسته می برد مژدگانی
که آرام جان تو زد شیخ زاهد / سراپرده بر جنت جاودانی
ندانم که چون درفکند آخت خود را / ز بام فلک خسرو خاورانی
ندانم چه راه که از خرمن خور / بگسترد بر شارع خسروانی
ایا مادر شوخ چشم گیتی / چه بی شرمیت این دنا مهربانی
در اهل جهان بلکه در خانه خود / عجب آتشی زد سپهر دخانی
برادر ز دست گیتی را امانی / تو از وی چه داری امید امانی

باواز با بیت در ابرو کباب
زد دو از حیث تو ناگه تاب
دلم را ز خاک درش باز جو
وگر پای آنجاش نیست کو
که من درد دم ای دل ز جانان تو
تو با جان خبی خوش با جان تو
... ای دل ... بدان
تو ... دو درم دل
... سیاه بود
... بود
شب ... آواز بود
خوش ... در فتنه
رسوای دل ... در قفس
... اینجا

یکی را که خواهی بدین زار کشتن | ز بهر چه زایی چرا پروری
چو پروانه یکبار سوخت خلقی | بدین شمع جمع و چراغ معانی
ولایت گیتی سرای اقامت | که هست آیره مانی و تو کاروانی
نمی بایدت رفتن آخر گرفتم | که بس دیر مانی درین دیر فانی
ترا گر همای خرد هست بر سر | منه دل برین خانهٔ استخوانی
بشاهان نیک ار نه ای تو رسم جهان را | تو خود در جهان چیست کان را ندانی
جهان بی ثباتست تا بود دایم | چنین بود رسم بدین جهانی
دل یوسف عهد چون شت کو پی | ز تا دیدن ابن یامین ثانی
بما نا دگر خسرو انگشترا در | فرود آمد از قلعهٔ خسروانی
خدایا توان نازنین جهان را | فرود آر در جنت جاودانی
بر آن آفتاب کرم بخش برجی | که آنجاش طوبی کند سایبانی
روان باد ت ای چشمهٔ خضر روشن | گدایی پسکندری زندگانی
شهنشاه ویس آفتاب سلاطین | پر افسر ملک نوشین روانی
فریدون ثانی که پاینده بادا | بدو ملک دارایی و دار دوانی
الهی تو این پادشاه زمانرا | نگهدار از آفات آخر زمانی

نامه نوشتن جمشید

سر نامه بنوشت نام خدای
خدای جهان داور رهنمای
خدای جهان داور [illegible] بکام
رساننده عاشقان را بکام
رهاننده بستگان از دام
رهاننده گمشدگان [illegible]
بسوزنده [illegible]
فروزنده [illegible]
فرازنده طاق نیلی سپهر
هزار آفرین باد بر جان تو
خداوند عالم نگهبان تو
ز رحم خدا [illegible]
سوی [illegible] سازگار

باخلاص سران و صدق جوانان | گرا این جوان را بپیری رسانی
اگرچه مصیبت عظیمست لیکن | چه تدبیر شاها تو جاوید مانی

ایضاً له مرثیهٔ شاه زاده بیرامشاه نور الله قبره و غفر الله ذنوبه

آسمان بر سینه بر آتش و پشتی دوتاه | شد بها یا های گریان پیر پیراه
شد وجود نازنین صافی تر از آب حیوة | در میان خاک ریزان طیب الله ثراه
در میان خاک پنهان چون تواند دیدنش | آنکه نتوانست دیدن گرد مشکین گرد ماه
بر سرش روحانیان فریاد و زاری میکنند | همچو مرغان بر سر سرو سهی بیگاه و گاه
گر درین ماتم بنودی روی زجان از اشک تر خاک | کرده بودی آسمان صد باره بر سر خاک راه
از لطافت بود چون جان بلکه نازکتر ز جان | نازنین جانی که بودش در همه دلها جایگاه
عقل دعوی میکند کو بود در سیرت ملک | یافتم بر صدق این معنی ملایک را گواه
بود اصل مردمی پنهان در خاک گر جهان | و آنچه زین پس روید از خاکش بود مردم گیاه
ای دریغ آن سرو باغ کامرانی کآسمان | کرد در طفلی چو گل پیراهن عمرش قبا
ای دریغ آن شمع بزم افروز ملک خسروی | کش بیکدم گشت دور غم فزای عمر کاه
دورها باید بجان گردیدن این فلک را | تا چنان مهی شود طالع ز دور سال و ماه

همه سال بخت تو بادا جوان
مبینا دماغ بهارت خزان
ازین داوری [illegible] خود در [illegible]
ز کام دل خود جدا [illegible]
ازین عاشق صادق مستهام
ترا میرساند دعا و سلام
[illegible] حدیث فراق [illegible]
اگر [illegible] تا قیامت کنم
و با غصه [illegible]
[illegible] که تا تو بگوید رسول
[illegible]
دل از [illegible] شرح خون [illegible]
[illegible]

انجمن چون انجم چرخ از غم در کبود — مردمان چون مردم چشمند یکسر در سیاه
حرمت سلطان عالی رتبت کردی یعنی — ورنه بر میداشت از سر آسمان زرین کلاه
این حکایت گر بگوش صخرهٔ صما رسید — نشنوند از کوه سنگین دل صدا الا که آه
ای خردمندان چه در بابید بود دشمن عمر — از جوانی و جمال و همت و مردی و جاه
دیده اید این اعتبار الاعتبار الاعتبار — دیده اید این احتشام الانتباه الانتباه
بی ثباتست این جهان ای دل و رت باید یقین — اولت باید بحال این جوان کردن نگاه
وارث عمر جهان پر بودی این جوان — کز بجاه و مال بودی یافتی پیر و سپاه
آفتاب عمر او گر یافت از دوران زوال — جاودان پاینده بادا سایهٔ ظل اله
پادشاها گر عزیزی کرد از دنیا سفر — بر سریر مصر حشمت رفت چون یوسف ز چاه
از جهان فانیست نتوان دل نهادن در بقا — تا جهان باقی بود بادا بقای پادشاه

فی الموعظة ایضاً له

پسر ای کهنه گیتی که خانه دو درست — درو بساز اقامت منه که بر گذرست
تو کدخدای این خانه نیستی غلطی — ترا مقام اقامت نه خانهٔ دگرست
مجال عمر تو هر چند آنکه می شود کمتر — ترا امید فزونست و حرص بیشترست

کجا گنجد اندر زبان قلم
که بادا [illegible] دودمان عجم
[illegible]
سیاه [illegible]
جدایی [illegible]
[illegible]
تو دانی [illegible]
در [illegible]
[illegible]
دل از [illegible]

باسمی و علمی از دو عالمی قانع — اگرچه خود تو برسانی کمال این رست
شود درست عبارت ز آتش فرا — اگرچه کار تو امروز راست همچو زرست
منازل سفرت دور و راه در پشت — ولی نه مرکب راحت نه سفرهٔ سفرست
ز جهل دامن در کش بعلم دین پیوند — که جهل خار ره دین و علم بارورست
تو فکر تیر و تبر میکنی بقصد کیان — مگر که ناوک پر ضعیف کارگرست
بشرع اگرچه حلالست قصد مرغ و بهیمت — هلاک صید که او نیز چون تو جانورست
چه رحمت و شفقت در دل آید — که در دلش همه تیرست و در سرش تبرست
ملک نهاد فقیر از ملک نژاد بهست — بپیش من ملک آنست کو ملک سیرست
سرا و باغ چو بنهی که خدا نخواهد — گل بنفشه مرست و سرا و باغ مرست
مشو ز حادثه ایمن که از فلک تا حشر — روان بساحل گیتی قوافل خطرست
ز رفتن دگران پند جو نه از ناصح — حقیقت سخن اینست غیر این هنرست
بگردن همه تیغ اجل رسیده است — هزار تو اگرت درع و جوشن و سپرست
بپای از طریق قیام لیل چو شمع — که نور طلعت شمس از کرامت سهرست
تو روزهای دراز انکه طلب که سیر روزی — بقرص گرم خورشت آسمان وظیفه خورست
سیاه کاسه بود وقت شام از آن تست — بقای صبح کم آمد چرا که پرده درست

سرانجام کی داده ایشان بود
خطایی اگر رفت چندان نبود
کنون روز و شب دیده داریم براه
که تا کی بر آید درخشنده ماه
شب تار هجران بپایان رسید
[illegible] رسید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بخاک بر سر و چشم ره سپر نه بپا
که هر کجا بر آن پا نهند چشم و سرست

صدت حدیث و خبر بر دست ازین معنی
ولی دلت همگی زان حدیث بی خبرست

که آفتاب ز هر ذره می شود لامع
فروغ صبح تجلی که هست در نظرست

ترا ز خاصیت آفتاب جست خبر
بغیر ازانکه از انوار دیده بهره ورست

درین سرا چه کسی نیست کز غمی خالیست
بقدر خویش همه کس مقید قدریست

ز سوز سینه لب بحر روز و شب خشکست
ز آب دیده لب ابر صبح و شام ترست

ز باد ناله شنو اشک آتشش بنگر
که خون همی جهد و وطن هر کرانگست

چه شد که باد هوا خاک می کند بر سر
بلا درش گرامی مگر بخاک درست

اگر نه خاک زمین را مصیبتی شکلست
چرا شد این همه خونهای لعل در جگرست

بیا و یکنظر اعتبار کن در خاک
که خاک تکیه که چهره خسروان معتبرست

کنار خاک مقام بتان میان موی
کلاه لاله شال شهان تاجورست

که هر یکی سپر آفتاب می ساید
بزیر پای وحوش سلح پی سپرست

تخت بند مقید چو قد شمشادست
بخاک تیره فرو رفته چون قمر روی

کجا شدند بزرگان نامور امروز
نشان نشان بجهان در نه نام و نی اثرست

وفا مجوی که این امهات و آبا را
بمهر ما در و نه رحمت پدرست

که من دانم این ناله و آه [illegible]
بیا پیش پیغمبر ازو لی پدر [illegible]
[illegible] ز پیغمبر از جهالت هوس
[illegible] بیمنت [illegible]
[illegible] بیچاره [illegible]
[illegible] چندان [illegible]
ز روی تو ام خانه گلشن شود
بیارم [illegible] روشن شود
[illegible] بی ناتوانی من
کنون از [illegible] باز آمدم
تو بازا که من [illegible] باز آمدم

درین

در اندیشه

درین شفقت پدر نیست ور نه کردی رحم
بر آنکه گفت که اینم خلفترین پسرست

نجیب دین محمد محمد بن حسین
که در دیار وجود او بجود مشهورست

چراغ روشن او تا نشاند باد اجل
بدود کرده سیه دوده ابو البشرست

ز آب دیدهٔ مردم ترست دامن خاک
چنانکه بر طرف فرق اکبر بیشترست

فلک برآمده زین غم بجامهای کبود
جهان نشسته بسوگ بزرگ پر خطرست

کسی که بود دبیر و بر فراز مسند ملک
مدار مملکت امروز بالشش بدرست

پناه مملکت او بود در گذشت کنون
امید ملک بدین خواجه ملک سیرست

مدار مرکز اسلام شمس دولت و دین
که اختیار وجود و خلاصه بشرست

پناه ملک زکریا که لطف و قهرش را
طریق عقل و سیاست نتیجه نفع و ضررست

ز آسمان خرد معالی انجم را
ضمیر او شب تار ملک را سپرست

هر آنچه در کنفش آمد غریق بخشش گشت
چو سنگ در کین بد رای در آمد خطرست

خدایگانا معلوم رای روشن تست
که بی وفاست حیات از فنا ناگزیرست

بنای خاک بنا یست سخت سست نهاد
سرای عمر سرایی عظیم مختصرست

در اندیشه شاه [illegible]
که باید بساط سخن در نوشت
اگرچه حدیث مرا نیست بن
بسا دا که گردد ملول از سخن
حدیث مطول فزاید ملال
پراکنده گوید پراکنده حال
[illegible] بی نهایت داد
[illegible] سخن داد
[illegible]
سخندان [illegible]
[illegible]
که این نامه [illegible]
از آن صد جان مشتاق [illegible]

اگرچه عیش جهانست چون شکر شیرین	ولیک زهر بلاهل سرشته در شکرست
ترا بملک سعادت قرار چندان باد	که در سرای قرآن سعید را مقرست

ایضاً له فی المراثی

ای خیام دولت برکنده دوران آسمان	چون خیامت بارگاه آسمان برکنده باد
جز که چشم حاسدان از باغ شاهی برنکند	سرو قدت را که چشم حاسدان برکنده باد
گر گشاید باز مرزنگوش و نرگس چشم و گوش	بی تو چشم و گوششان در بوستان برکنده باد
بعد ازین سنگین دلی گر دل نهد بر تاج و تخت	چون زر و یاقوت و لعلش خان و مان برکنده باد
عجب آب ار روشود بعد از تو بر صحرا او	چشمهای وش آب روان برکنده باد

فی المرثیة السلطان العادل شیخ اویس عفا الله عن ذنوبه

ماه گردون سلطنت ناگاه	شد نهان در حجاب میغ دریغ
زین تحسر بماند در دندان	لب و دست نگین تیغ دریغ
تا ابد بر زوال شاه اویس	ملک و دین میزند دریغ دریغ

ایضاً له فی المرثیة نور قبره

[illegible]

ای بخته

کش دش

ای بخته چون گل بخوابی در خاک	چون دامن گل پیرهن عمر تو چاک
در خاک وجود نازنینت چونست	ای آب حیات طیب الله ثراک

ایضاً له فی المراثی

چشم من جای تو بود ای نور چشم	رفتی و ماند از تو خالی جای تو
چشم خود را گر نمی بینم رواست	چون نبینم بی تو من وای تو

فی مرثیة ملکة الخواقین شاه زاده دلشاد عفا الله تعالی عن ذنوبها

گرچه از اندیشهٔ این واقعه	خلق را بر دل بغیر از غم نماند
ظل احمد باد اگر شد ایمنه	عمر عیسی باد اگر مریم نماند

تمت کتاب المقطعات من نظم
املح الکلام و افصح البیان مولانا
جمال الدین سلمان طاب ثراه

[illegible]

کتاب الغزلیات

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را
بکل رضوان براندازد در فردوس اعلی را

وگر سرو سرافرازت ز جنت سایه بردارد
دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را

بهار عالم حسنت دل و جان تازه میدارد
برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را

فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بیدل
دلی چون کوه می باید که برتابد تجلی را

وراء پایه عقلست طور عاشقی ورنی
کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را

اگر عکس رخ و بوی زلفت بنمودندی
که بنمودی شب دیجور نور طور موسی را

ببازار سر زلفت که هست آن حلقه سودا
نباشد قیمتی چندان متاع دین و دنیا را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در رخ اشیا
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

بوجه حسن و هانت تا نشد پیدا ندانستند
کزین رو صحبتی نبت با خورشید عیسی را

اگر زانها برد بوئی نسیم رحمت لطفت
چو گل برهم درد صد تو لباس هجر یعقوبی را

چو لاف عشق سلمان میزن دارد در دست
بمهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

وله ایضاً

من کیستم تا باشدم سودای دیدار شما
اینم بس کاید بمن بوئی ز گلزار شما

چشمم که مردم میکند غسلی بخوناب جگر
با این طهارت نیستم لایق بدیدار شما

سیم سیاه قلب اگر مرکز نبا لودی بزر
یکی نقد اشک روان گشتی ببازار شما

ای سرسری سوی ترا سرمایه هستی بها
با آنکه من خود نیستم هستم خریدار شما

بارست سر بر دوش من خواهم فکندن بار من
بازی چه باشد میکشم بر دوش هم بار شما

با آنکه موئی شد تنم از جور هجران و ستم
حاشا که من موئی کنم تقصیر در کار شما

دل با عذار ساده ات جمعیتی دارد ولیک
تشویش سلمان میدهد هندوی طرار شما

وله ایضاً

بدست باد که گاهی سلامی می رسانم را
گر از لطف تو آخر خود سلامی میرسد ما را

خنک باد سحر کاهی در کوی تو گه گاهش
مجال پای بوسی هست و ما را نیست آن یارا

شکایتنامه شوقت ابر کوه اگر خوانم
ز رقت چشمها گردند کر باین سنگ خارا

ز رفتن راه عاجز گشت ور همت نه پا را
اگر کاری ز سر می شد ز سر سازم چو پرگارا

ز شرح حال من لطف تو طوماری نوشته است
اگر خوانی بسر کش سر طومار را سودا را

شب یلدات سر تا پای موئیست و من عجب کاری
که از روزی نپیچم خود این شب تنهایی یلدا را

بغمزه میدهی هر دم مرا امید و میدانم
که در شبهای هجر دوست امیدی نیست فردا را

نسیم صبح اگر یابی گذر بر منزل لیلی
بپرسی از من مجنون دل رنجور شیدا را

و راز شبهای سلمان حال او خبر پرسد
بگو بی جان بی جانان چه باشد حال شبها را

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را
غالبا دیوانه میداند من فرزانه را

بشکنم صد عهد و پیمان بشکنم پیمانه را
این قدر تمییز هست آخر من دیوانه را

گر چه بنیاد دم می و معشوقه ویران کرده اند
کرده ام وقف می و معشوق این ویرانه را

ما ز بیرون خمستان فلک می میخوریم
کو برانداز بیدم بنیاد خم و خمخانه را

ما ز جام ساقی مستیم کز شوق لبش
در میان دل بود چون ساغر و پیمانه را

عقل را با آشنایان شرم و حکمت
ساقیا در مجلس ره مده بیگانه را

جام دردی ده بمن وز من بجام ساقیان
این روان روشن جان می بده جانانه را

سر خجالت گر بسوزد شمع مجلس ما ز می
گر سر کری نخواهد سوختن پروانه را

راستی هرگز نخواهد گفت سلمان ترک می
ناصحا افسون مدم واعظ مخوان افسانه را

ولله ایضا

بو کجاست نعمت بمنت کشید
بجز بار منت نیز ...
بر چمن سفر کرد و راحت ...
در راه بود ...
بجای تو ...
بهمان باید ...
کن دولت عافیت را ...
بینداز خود را بخود در بلا
کن دست آز و هوس را دراز
بخیزی که بخشیده ...
اگر مور را از ...
چرا پای مال همه کس شوی

ز شراب لعل نوشین من بینوا را
مده دگی چشم مست بخمار گشت ما را

ز وجود خود ملولم قدحی بیار ساقی
برهان بر زمانی ز خودی خود خدا را

بخدا که خون بریزد به دو عالم ار فروشند
نخریم هر دو عالم به نسیم خون بها را

پس از این ره به بر دی بنوای سینه دل کن
بسرت که بار دیگر بنواز همین نوا را

من از آن بنالم که چون نی اگر ز نی بنالم
که نوازشیست هر دم ز دم تو بی نوا را

دل من بیار پرت آمد در شکنج بند زلفت
شکنی که در دل شب اثری بود دعا را

طرف عذار گلگون ز نقاب زلف مشکین
بنمای تا ملامت نکنند مبتلا را

همه شب خیال دوست گذرد بچشم سلمان
که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

اقتضیست هر ساعت ز نو این دلربا
ای لعبت ساقی بیار آن جام خم پرداز را

چون تلخ و شوری می چشم بادی تا درگشم
آن جام شور انجام را آن تلخ شور آغاز را

علمی بر عشق زاهدان بنواز یک ره عود را
مطرب بروی شاهدان بر کش دمی آواز را

جنگست بازاری مگو راز نهان دل برد
دمساز عشاق نی در گوش دی گو راز را

ای روشنای بصر چشم از تو دارم یک نظر
ای آنکه یابد زان خیزان غمزه غماز را

گل رفته از بوستان چون شنید
نسیم صبا کز گلستان رسید
همی خواست کاید بباغ بهار
ولی داشت از شرم در پای خار
بنازد به بلبل ...
دگر باره آن رخش ...
...
بیند ...
...
دوات و قلم ...
...
جو ...
...

با ما کمند زلف تو ز اندازه بیرون میبرد / تا بی بجوا پی دادن آن زلف کمند انداز را
نازو حافظ دوستان حیف آیدم بر دشمنان / ایشان چه می دانند قدر این نعمت و ناز را
پروانه پیش یار خود می میرد و خوش میکند / بل تا بمیرد در قدم پروانهٔ جانباز را
ترک هوای خود بگو سلطان رضای او بجو / نتوان بگنجشکی رها کردن چنین شهباز را

ایضاً له نوّر الله حفرته

ای که بر من میکشی خط و نمیخوانی مرا / برمثال نامه بر خود چه پیچانی مرا
رانده‌اند اندر ازل بر ما بناکامی قلم / نیستم کام دل آخر تا بکی رانی مرا
در سر زلف تو کردم عمر و آن عمر عزیز / سر بسر در باد رفت اندر پریشانی مرا
میدهم جان تا برآرم با تو یکدم چون کنم / هیچ کاری می نیاید با تو آسانی مرا
همچو عود از من برآمد دود دم تا کی دهی / آتشی بنشان و آتش خند بنشانی مرا
مرد سودایت نبودم کردم و دیدم زیان / وین زیان سودی نمیدارد پشیمانی مرا
از ازل داغ تو بر دل دارم و روز ازل / گر نگیرد ظاهرا با داغ سلطانی مرا
کرده بودم ترک ترکان کمان ابرو و باز / می بیندازد زه چشم شوخ و پیشانی مرا
بنده باشد تراسلمان اگر باشد کران / یک قبول حضرت خود داری ارزانی مرا

سر دری ... نوشت قلم
که پشت خون بخون دم ...
مجموع ... شش
ای ابر ...
... ماه خوب
حسن رخ ... دو ده
سواد در دل عاشقان ...
کسی در بند ...
زکاری که ...
کسی را جواد در میان ...
از دوران ...

ضیافت

١٤

ایضاً له نوّر الله مرقده

ضیافت میکند مردم پری لب جان‌فزا را / بزارت جان فدا باد این چنین داند مهمانرا
بسی چون نمک داد دلت بر سینهٔ ریشم / نخواهد رفت آن شور از سر این مجروح بریانرا
خط خوان ملاحت را بسبزی میدهد رونق / کرینی سبزی نباشد نمک آرایش خوانرا
پوشان دیده‌ای مجلس که تا بر هم زدی مژگان / بهم بر میزند چشم تو مستوران و مستانرا
صبا از چین زلف جانان میبرد هر سو / نمیدانم که از زلفت صبا چون میبرد جانرا

وله ایضاً

رخ خرابات و در د سال خورش پیر ما / گر نمیداند بغیر از پیر ما تدبیر ما
خاک را خاصیت اکسیر اگر در میکند / ساقیا می ده که ما خاکیم و می اکسیر ما
ما که از دور ازل مستیم و عاشق تا کنون / غالبا صورت نبندد بعد ازین تغییر ما
در غلام هندوی آن سرو آزادم که او / بر سمن بنوشت خطی از پی تحریر ما
بر لب زلفش گرایی دل بحر پای گذر / گو حذر کن زینهار از ناله شبگیر ما
ما بسوز آتش دل عالمی را سوختیم / گر نه آب چشم ما بودی دامنگیر ما
ای که میگویی مشو دیوانهٔ زلفش بگو / تا بجنباند صبا هم صبحدم زنجیر ما

... کی اختیاری ...
... صبح ...
از در رحمت و فضل ...
شب و روز بر حضرت ...
خداوند ...
شمت ... اقلیم فرمان ...
از ایام ...
... آفتاب ...
... ره
... نبرد ...
... خورشید
... از ...
... انداخته

ایضا له عفا الله عنه

بی گل رویت ندارد رونقی بستانها | بی حضورت هیچ نوری نیست در ایوانها
گر بیابان سر کویش رسی ای باد صبح | عرضه داری شرح حال بی سر و سامانها
در دلها خار غم بشکست و غم در دل بماند | چیست چاره غمهای بی پایان یاران ها
دوستان گویند دلا صبر فرمایید صبر | چون کنیم ای دوستان دل نیست در فرمانها
در فراقش چیست یارب زندگانی را سبب | سست روپی فلک یا بخت بی سامانها
در فراق دوست دل خون گشت و خواهد شد بباد | دوستان بهر خدا جان من و جان شما
در فراقش بعد چندین شب شبی خوابم ربود | می شنیدم در شکرخواب از لب سلطانها
بار هجرها که کوه از بردن آن عاجز است | چون تحمل میکند گویی دل سلمانها

وله ایضا

ای که رویت بهشت دل و جانست مرا | وی که وصل تو مراد دل و جانست مرا
چون مراد دل و جانم تو پی ز مردون جفا | از تو دل برنکنم تا دل و جانست مرا
ای تو مقصود من از دنیی و عقبی بی تو | کافرم گر سر این غم آنست مرا
می برم نام تو و از تو نشان میجویم | در ره عشق تو تا نام و نشانست مرا

ای تو مقصود من از دنیی و عقبی بی تو | کافرم گر غم این و سر آنست مرا
دم ز مهر تو زنم تا که حیاتم باقیست | میکشم جور تو تا تاب و توانست مرا
من آنم که بجور از تو بگردانم روی | وصف حسن تو کنم تا که زبانست مرا
گرچه از چشم نهانی تو خیال رخ تو | روز و شب مونس پیدا و نهانست مرا
تو ز من فارغ و آسوده و من شب تا روز | بر سر کوی تو فریاد و فغانست مرا
این شوق و محنت هجر تو پرس | که دل غم زده جانا به چه سانست مرا
دیده تا قامت چون سرو روان تو بدید | همه خون جگر از دیده روانست مرا
میکند رنگ رخم حال دل زار بیان | خود درین حال چه حاجت به بیانست مرا

ایضا له

زان پیش کاتصال بود خاک و آب را | عشق تو خانه ساخته بود این خراب را
مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار | پنهان بگل چگونه کنند آفتاب را
تا کفر و دین شود همه یکرو و یک جهت | بردار یکره از طرف رخ حجاب را
عکس رخت چو مانع دیدار می شود | بهر خدا چه میکند آن رخ نقاب را
بر ما کشید خط خطا مدعی و ما | خط درکشیده ایم خطا و صواب را
فردا که نامه عملم را کنند عرض | روشن کنم بروی تو یک یک حساب را

یکشب خیال زلف تو دیدیم مآب / زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را
با وصل تو دو کون سراب است پیش ما / در پیش ما چه آب بود خود سراب را
سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد / یکبارگی ز دیده بینداخت آب را

ولهٔ ایضاً

دل بسوی وصل آن گل آب و گل را تاب کجا / ورنه مقصود آن گلستان گل کجا و دل کجا
از سوای دل گلستان خوبی یافت رنگ / ور گلستان خوبی بوی یابد بو کجا
گر دماغ باغ پر از بوی او آشفته نیست / پس چرا هر دم ز جای خود جهد بیخود صبا
جز بچشم آشنا یا نیست خیال روی او / در نمی آید که میداند خیال آشنا
با شما بودیم پیش از اتصال ما و طین / جذا فی وصلکم آیا منا یا حبذا
مردمی کایشان نمیورزند سودای کلی / نیستند از مردمان چانند شان مردم کیا
تا قتیل دوست باشد جان حیات بکجا / تا مریض عشق باشد دل کجا خواهد دوا
هندوی زلف تو در سر دولتی دارد قوی / اینکه دستش میرسد کز سر در اندازد بها
عاشقان آنند کایشان در جدایی واصلند / حذر کر نیستا این هستند آن خاصان جدا
ز ترخ آب آبادگل سلمان بکلی شد ملول / ای خوشا روزی که ما کردیم ازین زندان رها

ولهٔ ایضاً

نور چشمی بمردم نظری نیست ترا / آشنایی و بحالم گذری نیست ترا
عالم از قصهٔ من شد و آنکه تو چنانکه / هست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا
مردم از نالهٔ زارم همه با درد و ضرند / لله الحمد که زین درد سری نیست ترا
ازروان هیچ بغیر از نفسی نیست مرا / در میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا
صبح پیریم اثر کرد و شبم روز نشد / ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا
کار ما عشق فتاد ز سرم ای عقل برو / ره دیو وسوسه دیدم هنری نیست ترا
همه خون میخورم و زانچه توان خورد دگر / غیر خون من سر خوان ما حضری نیست ترا
ناله در سنگ اثر میکند اما چه کنم / جو انیمن در دل سنگین اثری نیست ترا
طایر از در قفس نی درای فتادی اگر / راه یا بی چکنم بال و پری نیست ترا
راه پرو شو اگر میطلبی وبدرش / که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا
ای فرو آمده عشقت بسواد دل من / از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

ولهٔ ایضاً له

یارب بخاک مژهٔ اشکبار ما / کان سرو ناز دامنفشان در کنار ما
از ما غبار اگر چه برانگیخت درد او / گردی بدامنش نرسد از غبار ما
ای دل درین دیار نشان وفا مجوی / جز درد یار مطلب در دیار ما

ای بروی کار من آمد ز دیده باز / وان نیز اگرچه باز نیاید بکار ما

آب روان ما ز گل ما مکدر است / صافی شود چو پاک شود در گذار ما

یار اختیار ماست ز گیتی و جز دلی / در دست ما چو نیست کنون اختیار ما

غمهای عالم ار همه بر ما شوند جمع / ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما

بحر غم تو داد بسلمان که گوشدار / چندین هزار دانه دریا دکار ما

تا بر سواد مردمک دیده می نهند / مردم سواد این سخن آبدار ما

ولہ ایضا

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا / سایه برداشت ز من سرو تو ناگاه چرا

روشنست این که مرا آینه عمر توی / در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا

گر منم دور ز روی تو دل من با تست / نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا

بر گرفتی ز سر من همگی سایه مهر / سرو نورسته من انبتک الله چرا

دل در آن چاه زنخ مرد و بموی کارش / بر نمی آوری ای یوسف از آن چاه چرا

نیکخواه توام ای ماه و تو دلخواه منی / میرود عمر عزیزم نه بدلخواه چرا

پادشاه منی و من ز گدایان توام / از گدایان خبری نیست ای شاه چرا

در ازل خواند بجز حضرت تو سلمان را / حاش لله که بود رانده درگاه چرا

ولہ ایضا

قبله ما نیست جز محراب ابروی شما / دولت ما نیست الا در سر کوی شما

روز محشر در جواب پرسش سودای شما / هیچ دستآویز ما را نیست جز موی شما

ماه تابان را شبی نسبت برویت کرده ام / سالها شد تا خجالت دارم از روی شما

مرده خاکم که ادمی آورد چون تو سروی / زنده ام باد که ادمی آورد بوی شما

آنکه بر چشم سیاه و تنگ می گردد جهان / نیست الا شیوه از چشم و ابروی شما

هست عهد و سنگدل یاری ولی بهر دولت / گر نمی گوید حدیث سخت در روی شما

بر نمیدارم سر از زانو ز رشک طره اش / تا چرا سر بر نمیدارد ز زانوی شما

چشم ترکت میر بار و حاجت مشاطه نیست / زان نمی آید کسی در چشم جادوی شما

گر بدم گویی و گر نیکو بهر حالی که هست / هست سلمان از میان جان دعاگوی شما

ولہ ایضا

امشب من و تو هر دو مستیم زنی ما / تو مست می حسنی من مست می سودا

از صحبت من با تو برخاست قیامتی / دیوانه چو بنشیند با مست بود غوغا

آن جان که بغم دادم از بوی تو شد حاصل / آن عمر که گم کردم در کوی تو شد پیدا

ای دل بره دیده کردی سفر از چشم / رفتی و که میداند حال سفر دریا

انداخت قدت دل را انگشت پیکارش / چون نشکند آخر نی افتاد از آن بالا

تا خند زنم حلقه در خانه بغیر از تو | چون نیست کسی دیگر بر خیز و درم بگشا
از بوی تو من مستم ساقی بده [illegible] | بگذار که تا سلم ز درد سر فردا
در ره گذر مسجد بر مصطبه بگذاشتم | بگرفت مرا دامن بندگی مروز انجا
نقدی که تو میجویی در کوی مسلمانی | من باقیه ام سلمان در میکده ترسا

وله ایضا

زدرد عشق دل و دیده خون گرفت مرا | سپاه عشق درون و برون گرفت مرا
گرفت دامن من اشک و بر درش بنشاند | بکار روم ز در او که خون گرفت مرا
کبوتر حرمم در گرفت برمن نیست | عقاب عشق ندانم که چون گرفت مرا
بسر همی دود و دم دود درون نمیدانم | چه آتشست که در اندرون گرفت مرا
زبانه میزند آتش درون من ز زبان | از انکه دوست بغایت زبون گرفت مرا
ز بند زلف تو ز بر دماغ من بویی | نسیم صبح ز سودا جنون گرفت مرا
غم تو بود که سلمان نبود در دل او | بر آن مباش که آن غم کنون گرفت مرا

وله ایضا

خیال نرگس مستت ببست خوابم را | کمند طره شستت ببرد آبم را
چو ذره مضطربم سایه بر سرم انداز | دمی قرار ده آشوب و اضطرابم را

زخ و دیده بالیدیب پای او
زر افشانند و گوهر بالا بالای
چو ورتا ... اخلاق دل باز رانم
... پیش ... خوانم
فوستا ... پیش پنهان و
... بوسید ... و باید
حکایت ... میکد ...
بشنی دوقت گل بود ... در چمن
می و شمع بود ... سپید من
شنیدم که پروانه با بلبلی
کی می کرد در عشق گل غلغلی
همیگفت ... جیست
ز بیداد معشوق ... یاد

نجای

نجای تست دلم با لبت بگو آخر | عمارتی بکن این خانه خرابم را
نسیم صبح من از مشرق امید دمید | ز خواب صبح در آرید آفتابم را
فتاده ام ز شرابی که بر نخیزد باز | نسیم اگر شنود بوی این شرابم را
بریخت آب رخم اشک بس کن ای دیده | ببیش مدم ازین پس بریز آبم را
سواد طره تو نامه سیاه منست | نمیدهند بدست من آن کتابم را
منم برانکه جو جورت کشیده ام در حشر | قلم کشند گناهان بی حسابم را
دل کباب مرا نیست بی لبت نمکی | سخن بگو نمکی بر فشان کبابم را
خطا بلی ز من آمد تو التفات مکن | بجا عتبار خطای من و صوابم را
حجاب نیست میان من و تو غیر از من | جز از هوا که براندازد این حجابم را
هزار نعره زد از درد عشق تو سلمان | گذشت هیچ یکی ملتفت خطابم را
مگر ز ناله من کم میشود دل کوه | که میدهد بزبان صدا جوابم را

ایضا له

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | ز داغ هجر تو یابد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه | بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

من عاشقی با پروانه
که هرگز نمی نالم از سوختن
جو بلبل شنید این نالید زار
که من نیستم روز و شب بیقرار
ترا بخت یارست و دو لت یاری
که در پای معشوق جان میدهی
بروز من حال ... بیند ...
... چشم ... باید
... ز رو ... بگست
... زنده ...
... بیاران ... پیوستن
کری پایز جو وباید ...
... از ... کل ای تو باد
مرا ز ... بقای تو باد
... بستن

[illegible]

چو چشم من همه شب چو بهار باغ بهشت
خیال نرگس مست بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در یک فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان تو ای با حقوق نمک
کم است بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی ز تیره بختی خوناب

کمان ابروی که بدور تو عاشقان مستند
خبر ندارند از احوال زاهدان خراب

نقاب بازگشا تا کی این حجاب کنی
از این نقاب بچه بربسته بغیر حجاب

بدید روی ترا گل فتاد در آتش
بدید شرم رخت را و گشت گلاب

مرا بدولت لبت شد یقین که چو لعل
پدید می‌شود از آفتاب عالم تاب

غمزهٔ سرمست ساقی بی شراب
کرد هشیاران مجلس را خراب

دوستان از خواب می‌آید ولی
خوش نمی‌آید مرا بی دوست خواب

تنگ شد بی پسته‌ات بر ما جهان
تلخ شد بی شکرت بر ما شراب

روی چون بت ماه تابان منست
ماه رو یارا روی خوب از من متاب

گر خطایی کرده‌ام خونم بریز
بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب

گل ز بلبل روی می‌پوشد هنوز
ای صبا برخیز و بردار این حجاب

در جمال

چو پیغام

[illegible]

در جمال عالم آرایت سخن
نیست کان روشن ترست از آفتاب

عقل بر می‌تابد از زلفت عنان
عقل را با تاب زلفت نیست تاب

چشم از لعلت حکایت می‌کند
هیچکاندر مستی از خوشاب

آب بگذشت از سر سلمان او
همچنان وصل تو میجوید در آب

ایضا له

جان نیاید در نشاط الا که بر بوی حبیب
تا گل رنگین نیالد خوش ننالد عندلیب

عود خشکم آتش جان سوز می‌باید مرا
تا ز طیب جان دماغ حاضران گردد رطیب

دولت بوسیدن پیش نیاید هر کسی
این سعادت نیست الا در سر زلف حبیب

چشم دارا آخر دمی با ما که با داکوش دار
ایزد از چشم بدانت اول از چشم رقیب

خیز بر ما عرضه کن ایمان از آن عارض که باز
در میان آور ز زلفت رسم زنار و صلیب

بی تو جان در تن بجایی بر غریب افتاده است
جان من دانی که تنها چون بود حال غریب

دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجبست
من ز پا افتاده‌ام دستم نمی‌گیرد طبیب

گفتمش کز نشد کامیم حاصل از آن دهن
از وصالت نیست گویی هیچ سلمان را نصیب

گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب
خوش برآی ای جان که آمد وعدهٔ جانان قریب

قلم را ز سر ترتیب اشیا
بنام خداوند بی انتها
چو دیباچه حمد حق شد تمام
نشستم بکرد ابتدای سلام

سلامی که جان زار دوران میدهد
ببوی خوش یار جان میدهد
سلامی غلامیش یار بهار
سلامی که با چمن مشک تتار
سلامی چو باد صبا در چمن
که خیزد ز برگ گل و نسترن

ایضا له غفر الله ذنوبه

خسته ام ای یار و ندارم طبیب / هیچ طبیبی نبود چون حبیب
آه که بیمار غمت عرض حال / کرد و نفرمود جوابی طبیب
یکنفسم هست که در پای تو / جان بدهم کوری چشم رقیب
می سپرم راه هوایت بسر / این ادب آن نیست که داند ادیب
عاشق مسکین که غریبست و زار / گر بنوازیش نباشد غریب
طالب وصل توام اما چه سود / سعی تو سلمان چو نباشد نصیب
تا از در بسته نگردی ملول / نصر من الله و فتح قریب

وله ایضا

جمال خود بنما جز بدیده پر آب / روا مدار تیمم بخاک بر لب آب
تو شمع مجلس انسی متاب روی از من / تو عین آب حیاتی مده فریب سراب
کسی که سجده کند خاک آستانه تست / فرو نیاورد او سر بمسجد و محراب
مکن تو پیچ و مکر عمر را تلف سلمان / بست که گشت بدین صرف روزگار شباب

[illegible]

چشمه چشم مرا ز سرو قدت یاد آب / رشته جان مرا ز شمع رخت داد تاب

تشنه
دران

تشنه لب گرد سراپای جهان گردیدم / نیست سرچشمه بغیر از تو دیار آب
غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت / خانه ام گرد خرابست غم خانه خراب
آنچنان آتش عشق تو خوش آمد دل را / که بیفشاند بیکبارگی از چشم آب
دیده از شوق تو تا لذت بیخوابی یافت / هیچ در چشم من ای دوست نمی آید خواب
عجب از زمره عشاق لبت می یابم / که همه مست و خرابند بیک جرعه شراب
زچه رو بر همه تابی و نتابی بر من / آشنا با همه ات خاک برین خاک متاب
روز پرسش که ره یکنظره بود و گفت شنید / عاشقان را نبود جز دهان تو جواب
زان خلایق که در آیند بدیوان حشر / مثل سلمان عجبا زانکه در آید بحساب

ایضا له عفا الله عنه

چشمم از پرتو خورشید رخت گرداب / رویت آز آتش اندیشه دل یابد تاب
چشم مست تو که بر هر طرفی می فتد / بر من افتاده ز مستی و مرا کرد خراب
با خیال تو مرا خواب نیاید در چشم / کو خیالت که طلب میکندش دیده در آب
اگر از دیده ترا رغبت خوابست مگر / آب او ریزی این بخت کنی خواب خوش
تمنای لب لعل تو گرد دبر کف / آتشین جان رساند به لب جام شراب
چو تنم شمع صفت با همه کس روی بهست / مرکبم پروانه ام ای شمع ز من روی متاب

ز ظلمت کامرانی من
بران حاصل نزد کامی من
چو خورشید تابان ساز کن نظر
و صبح دل افروز رخ
نگار بجلگل نبده آب گل
آب و بچگل سر بر جان دوکان
نیاز مرا بیدار تست آنچنان
گر باشد تن روان ابر جان
ز شوق تو بیچیم گردون نابام
بنقش بیدو سودا ابی ناکام
زبان چون کشد بد شود و از زبان
سیه در و ماه وی ز آتش زبان

تو نه از آب و گلی بلکه همه جان و دلی — که گر از ما و ترابی بس از این باد و تراب
دیگر از ما سوی جنت اگری شاید — روضهٔ جنت سلمان رخ تست از همه باب

ولهُ ایضاً

از لب لعل تو ام کار بکام است امشب — دولتم بنده و اقبال غلام است امشب
آسمان گو بنشان مشعل ماه تمام — کز زمین راه رخ روی تو تمام است امشب
باده در دین من امروز حلال است حلال — خواب در چشم من ای بخت حرام است امشب
بر روای قافلهٔ صبح من دم کانجا — آفتابیست که در پردهٔ شام است امشب
اثر عکس لب تست درون می ناب — که صفایی عجب اندر لب جام است امشب
من هوای حرم کعبه ندارم که مرا — عرفات سر کوی تو مقام است امشب
حاسدت را که چو عودست بر آتش سلمان — گو همی سوز که سودای تو خام است امشب

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب — صحبت گل را رها کرده به بوی گلاب
سایهٔ پر و تو ساخت پایهٔ تختم بلند — نرگس مست تو کرد خانهٔ عقلم خراب
عشق رخت دولتیست باقی باقی فنا — خاک درت شربتیست صافی و باقی سراب
سر جمالت بعقل در نتوان یافتن — خود بحقیقت نجست کس بچراغ آفتاب

پرده ها می در حسن رخت بحجاب — گرچه رخت در حجاب میرود از چشم ما
طرف عذار از نقاب باز نما یکنظر — ور چه کشتی نشست طرفی از و جز نقاب
دولت دیدار را دیده ندانست قدر — میطلبد لاجرم نقش خیالش در آب
سرو سرافراز من سایه ز من بر مگیر — ما چو شتاب من چه هوس ز من بر متاب
بی تو من و خواب و خور این چه تصور بود — سینهٔ عشاق و خور دیدهٔ مشتاق و خواب
ساقی مجلس ببین باده که خواهیم رفت — با هوای لبش در سری چون حباب
خاطر سلمان از این خرقه از رق گرفت — خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

ایضاً له غفر الله ذنوبه

از سر دنیا و دین بر دانه در خواهیم گذشت — مست ولا یعقل بکوی یار بر خواهیم گذشت
جان سپر کردم به پیش تیر از ان کابروی عشق — بگذرد تیر از سپر من از سپر خواهیم گذشت
از هوا با دستحر جان میدهد در کوی دوست — در هوا داری من از باد سحر خواهیم گذشت
بعد از این من بر خط سودای خوبان چون قلم — گر قدم خواهیم نهاد از دل ز جان هم خواهیم گذشت
عمر من گویی بیکدم افتادای رقیب — چند گویی گذر ز یکدم که در خواهیم گذشت

ایضاً له

خواب مستی کرده چشمت در خمار افتاده است — زلف مشکین تو چون من بیقرار افتاده است

اگر قصه سفینه نویسد قلم ... / ز سودای هجرت بود ... / نمی باید اینجا ... / که دریای شوقت ندارد کنار / ... / اگر چه ز پایت ... / دل خسته ... / ولی دیده بخت ... / ... / چنانت ...

مراعات ای جان ... / سر و برگ ... / ... دیدگان در فراق / ... / ... فرو ماندگان / ... در ماندگان / ... / ... نظلوم ... / ... جان ... / ...

چشم بیمار ترا بیم که در هر گوشه / چون من مسکین بیمار پریشان افتاده است
کار کار افتاد کانرا باز می پرسی که کار / خاصه کار افتاده را کو ز کار افتاده است
پای را در ره بعزت می نهای جان عزیز / زانکه سرهای عزیزان در گذار افتاده است
جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرت است / زان میان این اشک خونین در کنار افتاده است
عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار / صعب کاری است و ما را هر چهار افتاده است
حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست / بی نوایی بی زری بی زور زار افتاده است

ایضاً له

مستی و عشق از ازل پیشه و آیین ماست / دین من این است و بس گیست که در دین ماست
خاک ره مصطبه زاب خضر بهتر است / چشمه نوشین او جرعه دوشین ماست
رندی و میخوارگی قسم من از غرور نیست / عادت دیرین دل پیشه پیشین ماست
بستر و بالین تن تا نشود خاک و گل / خاک و گل مصطبه بستر و بالین ماست
گنج خرابات اگر مسکن ما شد چه شد / گنج دو عالم بنقد در دل مسکین ماست
نقش و نگار جهان هیچ نه پیش من در جهان / کانچه نظر میکنی نقش نگارین ماست

رفیقان کاروان امشب روانست / دل مسکین من با کاروانست

عنان اختیار از دست ما رفت / زمام اکنون بدست ساروانست
نگارم رفت و چشم ماند در راه / ولی اشکم سوز از پی دوانست
امید زندگانی از که دارد / دل مسکین من جون او روانست
تن من با فراقش هم رکابست / سر من با خیالش هم عنانست
ز چشم عاشقانش کاروانها / همه منزل گل و آب روانست
طلبکاریم و مقصد ناپدید است / گران باریم و مرکب ناتوانست
خدارا ساربان امروز محمل / مران کین روز بر ما بس گرانست
گرت سودای این راهست سلمان / ز خود بگذر که اول منزل آنست

ایضاً له رحمه الله

دلی چو زلف سر تا پای جمله شکست / رسن بریده ز پا فتاده رفته ز دست
زمین پدید و بر زلف بریده ات پیوست / بپای خویشتن آمد بدام و شد پابست
زهی لطافت آن قطره که مهری یافت / ربوده گشت و ز تر دامنی خویش برست
تو در حجاب ز چشم چو ماهی اندر پی / منم اسیر بزلف چو ماهی اندر شست
همین که چشم تو صفهای غمزه بر هم زد / نخست قلب سلیم شکستگان بشکست
چگونه چشم تو مستست و زلف آشفته / چنان که برروی آشفته ام ببوی تو مست

ندانم آنکه خبر هست از منت یا نیست | که نیستم خبر از سر که در دو عالم هست
بیار ساقی از آن می که می پرستان را | بنیم جرعه دردی کند خدای پرست
وجود خاکی سلمان ز آب باده چو آب | بباد دادی و زان گرد بر دلت ننشست

ایضاً له

بازجانم هدف تیر کمان ابرویست | که کمان غم عشقش نه بهر بازوییست
دل من با همه طره مشکین ز لفیست | جانم آویخته سلسله گیسوییست
همه در طره گیسوی توان پیچیدن | کانچه من دیده‌ام از ملک جمالت سر مویست
هر زمان حسن ترا جلوه رویی دگر | لاجرم در صفتش هر سخنم را روییست
از شب خال تو چون روز مرا روشن شد | کین همه فتنه دور قمر از هندوییست
میکنی ناز و ترا بر رخ لیلی ناز رسد | بهمه روی کسی را که چنان ابروییست
بتماشای تو مپسند که در چشم منست | هر کجا برگ گل تازه و تر بر جوییست
اگر ای دل غم آباد بلایی برسی | خانه در کوی رضا جوی که آیین کوییست
اندرین راه بلا نیست ملامت سلمان | و بر بلا آمده بر جان تو از هر سوییست

نیست آرام دل آنرا که دلارامی هست | خرم آن دل که درو صبری و آرامی هست

(margin:)
نه سرو روی آب تو روانی
شمشاد و آب و پای تو چو سرو نی
بیجا وار در آب روان
بهر دو التفاتی بابر آسمان
از کبر کج تو جو برابر
دارد روانش بنوی بیان
رفتار بی نیاز و روش کبان
بدانت از آن لب یاقوت
کم چه گویا فت آزادی
تا بر من ای دوست
ز پهلوی عشق تن صنم
ز عشقت ترا بتی آزار و
ز شوقت آرایش کار و

بر بنا

۳۰۶

بر بناگوش اگر دانه در میبازد | مشک آشفته که از غالیه‌اش دامی هست
تو یقین دان که بجز در دهن تنگ تو هست | هیچ گر گیسو در دو جهان کامی هست
ساقی امشب سر آن جام لبالب دارم | کاخر اندوه مرا نیز سر انجامی هست
عود اگر دود کند بر سر آتش مپوش | تا ندانند که بر مجلس ما خامی هست
حالم از باد سحر پرس که در صحبت او | جان بیمار مرا پیش تو پیغامی هست
شام هجران ترا خود سحری نیست پدید | صبح امید مرا هم نفس شامی هست
بفدای تن و اندام چو گلبرگ تو باد | هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست
صبر و آرام ز سلمان چه طمع میداری | تو بر آنی که مرا صبری و آرامی هست

ایضاً له

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست | صبر است دوای من و دردا که مرا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت | بر هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست
عشقت میان دل و جان من و عشق | حقا که میان دل و جان هیچ صفا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی | پیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست | صبری و قراری که ترا هست مرا نیست

(margin:)
کلک تا غباری بنا پدید
شمه از نوای سخن را نمود
سرنامه جز سخن
پیر دشت بران قاصد
بدو گفت جای
بگوی از زبانم بیار این سخن
نیاورد بکام
وعا گفت جا
بروز مبارک
روان شد همان قاصد
بیامد روان
جوانرا

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست
عجب شبی که درین شب امید فردا نیست

غم ملامت دشمن ز هر غمی بترست
مرا ملالت هجران دوست تنها نیست

پدر بدست خود دم تو بمی دهد دین کار
بدست و پای من زندگی سر و پا نیست

خدنگ غمزه که در میکنند ز جوشن جان
اگر ترا سپر صبر هست ما را نیست

من آن نیم که ز راز تو دم زنم چون نی
وگر رود سخن از ناله ناله از ما نیست

تراست بر سر من جای تا سر جان هست
دریغ عمر عزیزم که پای برجا نیست

حدیث شوق چو زلف دراز گشت دراز
بجان دوست که یکموی زیر و بالا نیست

خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست
کجاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست

من از طبیب مداوای عشق پرسیدم
جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

ایضاً له

هر که از خود خبری دارد از و بی‌خبرست
عشق جانی بر دلی که ز هستی اثرست

مرد هشیار منم کم خبر از عالم نیست
وین کسی اند که ز عالم ما با خبرست

بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد
که در آن کوی سر آنجا که نهی پای سرست

جان من منزل خون خوار خطری ندارد
هر که او را غم جانست بجان در خطرست

جان من همنفس باد سحر خواهد بود
تا ز بوی تو نفسی بر تن باد سحرست

روان رفت و بپای اسپ او داد
روان رفت و خنده باد
کز باتیت برتیغ و خنده باد
ننهشتن ج سیل از رنج زر
و کر جیب از زو نامه است
تا پرده است کوشیا را دیده
بدن پیشم
بلکه پاشیت بوسیده
ببوسه رخ قند شکار
سراپای دل شکار آمیز کرد
بلک قاصد آن نامه شاه
بد آوان پسی روی دلخواه را
دلی بو و پیچیده و بر زد
کش دان دل نسته و باز کرد

بمژگانه

مردم

مردم چشم مرا با تو نظر تا چه شد
عشقبازی صفت مردم صاحب نظرست

خاک پا افسر من گر بسر افرازم دارم
تا بخاک کف پای تو سرم تاجورست

اختر آن خاک که بر سر رهگذرت پسندیدم
بر دل من چه پسندی که ترا رهگذرست

زاهدان باز بقلاشی و رندی بکنند
عیب سلمان که خود او در همه جهان این هنرست

ایضاً له عفا الله عنه

حلقه زلف تو سرمایه سر سوداست
غمزه مست تو سر فتنه سر غوغاست

راز سربسته زلف مگشا پیش صبا
که صبا همنفس هر کس و مردم جاست

صورت خط تو در خاطر من میگذرد
باز سر بر زده از خاطر من سوداست

درد بالای تو چشم که از آن بالاتر
نتوان گفت که در زیر فلک بالاست

هر کسی را نظری باشد و رایی مرا
دیدن روی تو رایست مبارک راست

دل سودازده در عهده تو بشکستم و بریدن
عهد بارفت و بگفتی که مرا شیداست

با غمت اگر جان مرا آرامیست
درد ما هست اگر درد ترا ماواست

یکشب از دیده ما نیست خیالت خالی
شب روی شب همه شب در پی بیماست

میرود دیده دل بر ره و تا چون باشد
سفر دیده مبارک سفر دریاست

هر نکته کاغذ رسیدی نظر
بر او رخی دیده عقده کر
فرو خواند آن نامه سر تا پا
براه زجان و دل روای او

جواب مکتوب

کر حرف علم
براه ابر بار
نمن راو کر بار ده ازسر
ستایش و رحمت از آسمان
کرد نامه پر رحمت شال امان
رسول مبارک و انکه جواب
رسانید مر شاه ماه

بازآمدی ای بخت همایون بسعادت
جان بی تن مردهٔ ما کرده اعادت

از غمزه سنان داری و در زیر لبان قند
چونست بقصد آمده یا بعیادت

مهر بیت کهن در دل و جان من و آن کن
همچون نو روز بر ورزت زیادت

در قید چه داری بستم صید رها کن
او خود بکمند تو در آید بارادت

تو تیر بلا بار که من سهم ندارم
تیری که زند دوست بود سهم سعادت

با خون جگر ساز دلا زانکه بریدند
بر خون جگر ناف ترا روز ولادت

در صومعه عمری بامید تو نشستیم
کاری نگشاد از ورع و زهد و عبادت

من بعد برانم که گردد در خمار
کردیم و نکردیم ازین مذهب عادت

بی فایده سلمان چکنی سعی و تکاپو
چون بخت نباشد نه دهد سود جلادت

باز دل سودای آن زنجیر مویی سر گرفت
آتشم بنشسته بود از شمع رویش در گرفت

زهد خشک و دامن تر آتشم می نشاند
عشق این بار آتشی در زد که خشک و تر گرفت

مرکب سلطان عشق و عنان حسن تافت
سوی دار الملک جان و مملکت یکسر گرفت

نیمشب سودای حسنش بر در دل حلقه زد
حلقه دیوانگی زد عقل و راه در گرفت

یوسف از بهر دل یعقوب آمد باز مصر
جان باستقبال شد دل تنگش اندر بر گرفت

کمی عنبر خالت شکستن تصمیم
سرشته شد ... مشک و ... نسیم
نوشته چون تن سودای دل
شکسته نهان خطش همه جای دل
رویش همه بوی جان یافتیم
ودای دل و جان روان ...
چو آورد قاصد من ...
تو کوی رسانید جان من ...
روان جان ...
بر آمد لب کرد در زیر لب
گدای سایه گرد کار جهان
بحکم تو موقوف کار جهان

زلف

زلف او جای دل من بود و آمد عزم تم
کو بجای این دل مسکین دلی دیگر گرفت

گرچه خورشید جمالش روی مهر از من بتافت
ور چه روزی چند مهرش سایه از من برگرفت

می لبش چون گل بر از خون دلها جام و ساغر
گر لب من خنده نه دیدا دست من ساغر گرفت

تا مپندار کی سلمان دامن از دلبر فشاند
دامن از دلبر فشاند دامن دلبر گرفت

وله ایضا

از کوی مغان نیمشبی نالهٔ نی خاست
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست

ما پی روان را پی روانیم که ما را
چون نی بنمایند بانگشت ره راست

من کعبه و بتخانه نمی دانم و دانم
کانجا که تویی قبلهٔ ارباب دل آنجاست

ای آنکه بفردا دهی امروز مرا بیم
روزی که کسی کو که امید بفرداست

خواهیم بر دیدهٔ ما بگذر ازان پس
تا خلق بدانند که او بر طرف ماست

بنشست غمت در دل من تنگ و ندانم
با ما شن چنین تنگ نشینی ز کجا خاست

بسیار مشو غره بدین حسن دلاویز
کین حسن دلاویز ترا عشق من آراست

جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد
از جانب دلهای پراکندهٔ شیداست

از عقد سر زلف و در قوم خط مشکین
حاصل غم عشق آمد و باقی همه سوداست

عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش
بر بود و کنون مانده مسکین تن تنهاست

... عکس ...
در آب چشم ...
اگر که ... بدان ماه و مهر
چو با کشتی زیردست سپهر
تو مشغول ... دو شاه ...
تو در بی نوایی ...
... [illegible]

وله ایضاً

مشنو که مرا از درت اندیشه دوریست | اندیشه اگرم هست ز هجران ضروریست
دور از تو سرش باد ز تن دور بشمشیر | از آنکه بشمشیر ز کویت سر دوریست
ما یار نخواهیم گرفتن به دو عالم | غیر از تو توان گیر که عالم همه حوریست
با آتش عشق تو کجا جای قرار است | با این دل دیوانه که را برگ صبوریست
بلبل ز صبا عشق بیاموزد اگر عسکری | جان داد و خوش شنود بوی لبی ز گل سوریست

مستی و عشق از ازل پیشه و آیین ماست | دین من است و بجز این کیست که در دین ماست
خاک ره مصطبه ز آب خضر بهتر است | چشمه نوشین او جرعه دوشین ماست
رندی و میخواره کی قسم من امروز بست | عادت دیرین دل پیشه پیشین ماست
بستر و بالین ما تا نشود خاک و گل | خاک و گل مصطبه بستر و بالین ماست
کنج خرابات اگر بستر ما شد چه شد | کنج دو عالم بنقد در دل مسکین ماست
نقش و نگار جهان هیچ مبین در میان | کانچه نظر میکنی نقش نگارین ماست

وله ایضاً

ما را بجز از عشق تو در خانه کسی نیست | بنمای رخ از پرده که در خانه کسی نیست

دل چو شمع ز سوز تو پروردیم
گر روز وصالت شود روزیم
گر روز وصالت تو نبخشد بدرم
گر تیغ زنی بر سر من سر ننهم
...
فرستادن پیک و نامه
فرستادمش از غم قاصد
سخن را این قصه کوتاه کرد
پس آن نامه با پیک همراه کرد

بردار از سلسله ما خلق بدانند | گر سلسله داران تو دیوانه کسی نیست
فرزانه ترم در دم اگر زاهد صوفیست | ای دوست بدوران تو فرزانه کسی نیست
در خلوت دل ساحت منزل او کم | گر دل نکند منزل جانانه کسی نیست
خمار با غیار مده باده که خارست | مطرب مزن اش در که در آن خانه کسی نیست
سرگشته پی اندوه آنکه چو پرگار | دارد قدمی ثابت و مردانه کسی نیست
دل کی پروانه دهی شمع که در عشق | امروز بجان بازی پروانه کسی نیست
سلمان مطلب یار که بسیار بجستند | زین جنس درین منزل ویرانه کسی نیست
یا رب که بکامت برساند ز دل خود | در دور بجز ساغر و پیمانه کسی نیست

ایضاً له غفر الله ذنوبه

من خراباتیم و باده پرست | در خرابات مغان عاشق و مست
گوش من زمزمه قول بلی | هوش غارت زده جام الست
میکشندم چو سبو دوش بدوش | میدهندم چو قدح دست بدست
دیدی آن توبه سنگین مرا | که بیک شیشه می چون بشکست
رندی و عاشقی و قلاشی | هیچ شک نیست که در ما همه هست

سر زلف شب تار فرو دود
کلید در بسته را باز جو بر
چو مهر فلک دید شاهی
شاهی نگذرید در زیر لب
از آن پس که سفر کرد ماه
شب و روز میرو چون باد و راه
...

ما سما خاک در مصطبه ایم / معنی صورت ما عالی و پست
آن زمان پی سپر گردیم غبار / بر در میکده خواهیم نشست

وله ایضا

بر سر کوی غمش بی سر و پا باید رفت / گاه با خویش و گه از خویش جدا باید رفت
تا بمقصود از اینجا که تویی یک قدم است / قدمی از پی مقصود به جان باید رفت
رهبری چونکه درین بادیه بی رهبر نیست / مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت
تا نگویی سفر صوب حجاز است صواب / وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت
عاشقان را چو هوای حرم کعبه بود / بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت
خنک آن دم که ببوی سر زلف تو مرا / بفدای قدم باد صبا باید رفت
تا غبار سر کویت نشوم ننشینم / ور کنم خود همه بر باد هوا باید رفت
غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را / چکنم خانه‌ی خانه خدا باید رفت
نقد گنجینه آن خانه چو در سینه ماست / بگدایی بدر خانه چرا باید رفت

هر که با عشق آشنا شد رحمت جانان برنتافت / درد و پیروز محبت باز درمان برنتافت
هر دماغی کز هوای خاک کویش برد بوی / از نسیم صبحدم بوی گلستان برنتافت
پرتو دیدار جانان تافت در دل از ازل / دیده جانم تو دیدار جانان برنتافت
دل ز غوغای تو و غوغای می آمد بتنگ / بود ملکی مختصر حکم دو سلطان برنتافت
در خرابات آمدم از کنج مسجد زانکه وقت / انتظار وعده جنات و رضوان برنتافت
عاشق ثابت قدم بودم ز اول دیدم او / تاخت جان در عشق و روی از کوی جانان برنتافت
هر جفا و جور و بیدادی که بود از دست او / دل تحمل کرد لیکن بار هجران برنتافت
میشوم خاک تو بر من چه آید باک نیست / بر زمین چیزی نیاید ز آسمان کان برنتافت
تا دل من حلقه زلف ترا در گوش کرد / هر چه فرمودی بموی سر ز فرمان برنتافت
قصه زلف تو میگفتم ز رخ در تاب شد / بود دل نازک سخنهای پریشان برنتافت
بر نمی‌بندم لم برتافتن روی از حبیب / فی المثل کز دیگری تافت سلمان برنتافت

ایضا له غفر الله ذنوبه

مرد لاف جنون نیم که سرم را هوای تست / بس نیست این قدر که سرم خاک پای تست
با آنکه رفت در سر مهر تو جان من / جانم هنوز بر سر مهر و وفای تست
پرداختیم گوشه خاطر ز غیر دوست / گر گوشه خلوتیست که حاصل از برای تست
ای غم وثاق دوست دلم گرد او مگرد / جایی که جای فکر نباشد چه جای تست
آینه صفات خدایی و خلق را / جمعیتی که روی نمود از صفای تست

جشم بد از حسن لقای تو دور باد | کاکنون لقای عالمیان در لقای تست
آنچه از تو میرسد بمن احسان و مردمیست | وانها که میرسد بتو از من دعای تست
موئی تو بر قفای تو دیدیم تا فتم | گفتم مگر که دود دلی در قفای تست
مویت بهم برآمد و تاب و گفت رفت | سودای کج مپز که کمند بلای تست
گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی | ما بنده ایم مصلحت ما رضای تست
ور قطع میکنی سرم از تن بگو که نیست | قطعا برین سخن سخنی رای رای تست
خاک درت بخون جگر گشت حاصلم | سلمان بگو که خاک درش خونبهای تست

آمد ببرج عاشقان ماه ثریا منزلت | ای ماه مهر افروز من بادا مبارک منزلت
خلوت سرای چشم و دل از بهر تو خالی کرده ام | فرما و بنشین ای صنم هرجا که میخواهد دلت
تو سرو باغ جنتی نه جوی جان خاستهٔ | یا شاخ طوبی کآسمان ننشاند در آب وگلت
من درج عشق ترا در جان و دل جا کرده ام | کاندر سویدای جان و دل دانم نگنجد محملت
گردیم جان را منزلت باشد که بر بلندی | بر ما گذر تا بگذریم از آسمان گر منزلت
ای پادشاهی در ارد و نی باقبال از دوام | باشد کزین غمها فرج یابیم از بخت مقبلت
دنیا ندارد حاصلی غیر از غرور دوستان | گر دوست حاصل میشود سلمان ازین حاصلت

بخود کار خود را ... سکینیم
با سید عفوت ... سکینیم
بیش آمد انکه ضمیر ... سنایی
بعادت ... چاه چاه
در انداخت خود را ... چو موی
بعلتید بر خاک ما ... کوی
جو در خاک ... از خاک
بر دو دست بر دامن پاکشاه
که گر بخشی بر دولت ...
وزین گر بغارت ...
بیکار دامن ... بدا
خطار رفت خاطر بجان من

نخود

ایضاً له عفا الله عنه

عاشقانرا ذوق مستی از شرابی دیگرست | وین مرا گرم از فروغ آفتابی دیگرست
ساقی آب رز برای دیگران گردش آر | کاسیای کنو کی دلان آبی دیگرست
عکس خورشید جمالت مانع دیدار گشت | شاهد حسن ترا هردم نقابی دیگرست
دیگرانرا در کمند آورد همچون زلف تو | هر یکی در گردن جانم طنابی دیگرست
آشتی کردی و کنی میکنم ترک عتاب | نیست مارا زهره جان گو گر خود عتابی دیگرست
بخت راهی میزند بر خون من چون زکیم | باز بخت خفته ما دیده خوابی دیگرست
از قیم دوش می پرسید کین جا که کیست | گفت سرگشته مستی خرابی دیگرست

مشک ریزان میجهد باد صبا از کوی دوست | نافهٔ گویی ربود است از خم گیسوی دوست
دوست میدارم نسیم صبح را کو در هوا | تا نفس می آیدش جان میدهد بر بوی دوست
دوست را مردو جهان گر جز هوا دارند من | دوستر میدارم از هر دو جهان یک موی دوست
جان شوق میدهد چشم شد که بگشاید نقاب | خوی او اینست و من خوکرده ام با خوی دوست
منصب سگان و لتخانه وصلم چو نیست | میکنم آمد شدی با سگان کوی دوست
یار در میدان دولت گوی خوبی میزند | آن سر صاحب سعادت کو که گردد گوی دوست

تو در خود اکنون خطا کرده ام
خطا کرده ام آری خطا کرده ام
خطایم بپوشان که آمد ترا
فزون ز ملک عفو ابسط هوا
ملک بازش از خاک ره برگرفت
سرش را ببوسید و در بر گرفت
... نخستین ... از رنج آمده
... تو دو جوی ... عتاب
... بیابد بمودن عتاب
... باشد جانرا ...
... تو را ...
سرو دیده ...

دوست دشمن رو درست آیی دوستان تدبیر چیست / چون کنم نتوان نگهبانی بازکردن روی دوست
گر بریزد درم می‌شد و در می‌کشند او چاره کیست / من نه آنم زور دست و پنجه و بازوی دوست
دوستان گویند سلمان گر خود از او ... / میکشم خود را و بازم میکشد سوی دوست

بازآمدی ای بخت همایون بسعادت / چو کام می‌بدل و نا عادت
در غمزه سناران اری در گوشه لب قند / چون تو بقصد آمده‌ای یا بعیادت
مهریست کهن در دل و جان من و آن مهر / همچون نو روز بروز است زیادت
در قید جدائی ستم صید رها کن / کو خود به کمند تو در آید بارادت
کو تیر بلا بار که من باک ندارم / تیر ار بزند دوست بود سهم سعادت
با خون جگر ساز دلا زانکه برید / بر خون جگر ناف ترا روز ولادت
در صومعه عمری بامید تو نشستم / کارم نگشاد از ورع و زهد و عبادت
من بعد برانم که کرد در خمار / کردیم و نکردیم زین بیش عبادت
بی فایده سلمان چکنی سعی و تکاپوی / چون بخت نباشد نکند سود جلادت

آب چشم راز دل یک یک برون گفتم باز / عاشقی مستی دیوانگی نتوان نهفت

چو از مجلس یار برخاستند
نشستند و بزمی بیاراستند
لب ساقیان گشت خندان چو جام
... انگیخته شد ... جام
خم و چنگ داوند باز
بمجلس چنگ ... غبب ... ساز
شد از پرده ...
بیک ناز ... پادشاهی دمید
دف و نی نوا از نوای رسید
دل عود را باز بنواختند
بمجلس عقاقی خوش خند
باواز خوش ناز کان ...
برقص اندر آورد شادان جان

مرا

پرده عشاق برداشت مطرب در سماع / کو فرو نگذارد تا پیدا شود راز نهفت
لذت سوز غمش جز سینه بریان نیافت / گوهر راز دلم جز دیده گریان نسفت
تا خم ابروی شوخ او به پیشانیست طاق / در سر زلفش دل من با پریشانیست جفت
دست بخراشم مرا در سینه خار غم نشاند / تا ازین خار غمم دیگر چه گل خواهد شکفت
زینهار از ناله شبهای من بیدار باش / کس نباشد شبها است تا از ناله من کس نخفت
در صفات عارضت تا نقش می‌بندد خیال / کس سخن نازک‌تر و رنگین‌تر از سلمان نگفت

ایضاً له عفا الله عنه

غمزه بیمار یار از ناتوانی خوش‌ترست / قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگرست
چشم بیمار تو در خوابست ابرو بر سرش / ای خوشا بیماری کش پیوسته یاری بر سرست
زیر لب با من جدل شی گو که این بیمار را / مدتی شد کارزوی شربتی زان شکرست
آفتاب بحمدالله مبارک طالعست / پادشاه ما بنا میزد همایون اخترست
چون هلالش هر زمان جاه و جلالی از نوست / چون صباحش هر نفس نور و صفایی دیگرست
تا کسی شبگیر سلمان عاقبت کارگر شد / بخت بیدار است و دولت یار و همت یاورست

دل ز من بسم گرفت و پی یار من برفت / لب پسته داد جان من از بدن رفت

فلک گفتش ای نازنین یار من
چه سر را بیر گشتی ز دیدار من
چه دیدی ز سر ... دگر بی من
کدر سرفه چو گل ناگهان از چمن
ترا اینک ... از چشم خود
جدا دور کردم از من چشم بد
... جان ...
... بجو ...
... سود ... اوال
... خوش بود ... حال
... امروز ... شب ...
... امروز ...
... نیاید ...

چون بدیدل که قافله اشک میرود / بنشست آتش گل و آب سمن برفت
بلبل شنید نالهٔ من در فراق یار / با کاروان روان شد و از چشم من برفت
آنکس که باز ماند ز جانان بجای جان / یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت
آن سرو ناز تا ز چمن سایه برگرفت / مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
از زلف جمع کرد پراکنده لشکری / آمد بقصد خونم و در آمدن برفت
بشکست قلب لشکر دلها و در پیش / لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت
می رفت از دهان نهانی حکایتی / جانم بهیچ در پی آن یک سخن برفت
تا کشف گشت راز دهانش ولی چه سود / خوردن دریغ بر سخنی کز دهن برفت
باز آ که عمر جز نفسی نیست و آن نفس / یکبارگی در آمدن و در شدن برفت
سلمان اگر ز شوق دیت بشد جان چه شد / سوی وی برفت جان ز تن برفت

سلطان عشق ملک دل دردمند گرفت / او حاکمست نیست کسی بار و گرفت
ملک مزلزل دل دیوانگان عشق / آخر قرار بر سر زنجیر مو گرفت
ای گل بناز کی منشین در سریر حسن / کز حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت
دلها ز انجه یافت بیکبار جمع کرد / شهباز ما چو باز پی جست و جو گرفت

بشمع مجلس می سر گرم [illegible]
بر کسی که [illegible]
[illegible]
اگر بیم این بحسن [illegible]
مثال صراحی بود [illegible]
صراحی [illegible] بخسب
بو خورد خون [illegible]

بو

خار

خار درشت خوی بسی تیغ زد ولی / عالم بحسن خلق گل تازه رو گرفت
مطرب بساز پرده که خون مخالفان / ساقی دور قدح و در سبو گرفت
گر سرو پیش قد تو زد لاف همسری / آزاد چمن حدیث بخار و کلو گرفت
بختم ز خواب دیده بروی تو باز کرد / آن فال را زمانه بغایت نکو گرفت
سلمان غبار خاک رهش داد آرزو / مقبل کسی که دامن این آرزو گرفت

ولـه ایضاً

گر بدین شیوه کند چشم تو مردم را مست / نتوان گفت که در دور تو هشیاری هست
خوردم از دست تو جامی جهان جرعه اوست / هر که زین دست خورد می برود زود از دست
دارم ز بهر دوای غم دل می بر کف / این دوا نیست که بی وصل تو دارم در دست
میزند حلقه زلف تو در غارت جان / نتوان با سر زلف تو بجایی پیوست
می بهشیار ده ای ساقی مجلس که مرا / نشوهٔ مست هنوز از می باقی است
مرگ صد سلسله از دست غمت میگسلیم / یکسر مو نتوانم ز دو زلف تو گسست
هر کسی بوست بوصلت ز همه باز برید / وانکه شد صید کمندت ز همه قید برست
جان صوفی نشد از دو دکدورت صافی / تا نشد در بن خمخانه چو دردی بنشست
با سر زلف تو سودای من امروزی نیست / ما نبودیم که این سلسله در هم پیوست

بود [illegible] تنگ دادی جواب
[illegible] خون کباب
بود این صراحی چو [illegible]
اگر چه صراحی [illegible]
ولیکن بغایت تنگ رو بود
[illegible]
چو وقت [illegible]
سمن بیج وقت [illegible]

جست سلمان ز جهان بهر تو کنار میان | راستی آنکه نکوی ازین ورطه بجست

ایضاً له عفا الله عنه

اگر غمیست مرا بر دل از غمش غم نیست | مباد شاد بدین غم دلی که خرم نیست
همه جهان بغمش خرمند و مسکین ما | کز آن صنم نفسی قانعیم و آن هم نیست
چه بر کنم چو دیگری خورد غم تو | مرا بدولت عشق تو گرچه غم کم نیست
اگر ز خم جفا خورده ام دوا فرما | بضرب کرم کاحتیاج مرهم نیست
دلم که دست بحبل المتین زلف تو زد | ز ملک کوته عمرش چه غم که محکم نیست
مجوی محرم و همدم طلب مکن سلمان | که در دیار تو محرم نماند و همدم نیست
مگو مباد غم دل که باد را در دل | اگرچه آمد و شد هست لیک محرم نیست

از بار فراق تو مرا کار خرابست | دریاب که کار من ازین باب خرابست
پرسید که حال دل بیمار تو چونست | چون نیست خبر پرسید که بیمار خرابست
کی چشم تو با حال من افتد که شب و روز | از خفته و مستست و مرا کار خرابست
هشیار سری کز پی سودای تو نبود | آباد دلی کز غم دلدار خرابست
من مستم و فارغ ز غم محتسب امروز | کو نیز چو من بر سر بازار خرابست

چه سبب گر ندهی جواب
خط و دیده اند اهل صواب
از ان یار کر شاه پسر من
اگر کردی و ریخت خون مرا
ملک قول آن ...
بدان معترف شد که در کرده
بیاد دل و جان چو در کرده ام
شوم زنده زان آب حیات

٣٦٤

تنها نه منم مست ز خمخانهٔ عشقت | گر خود همه عشقش در و دیوار خرابست
سلمان ز می جام الستست چنین مست | تا ظن نبری کز خم خمخانه خرابست
زاهد چه دهی پند مرا جای تو زین می | درکش که دماغ تو ز پندار خرابست

بر سر کوی یقین کعبه و بتخانه یکیست | دام زلف سیه و سبحهٔ صد دانه یکیست
سر زمان جلوهٔ حسن ار چه دگر روی دگرست | باش یکسان همه روی که جانانه یکیست
می و پیمانه همه عکس رخ ساقی بین | تا بدانی که می و ساقی و پیمانه یکیست
در ره کعبه خطاب آمدم از میخانه | که بجای سر و پای خواجه همه جا یکیست
رای کج زد سر زلف تو بقصد دل من | گرچه با رای دو زلفت دل دیوانه یکیست
من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم | که درین سلسله فرزانه و دیوانه یکیست
گرچه از سوختگان تو یکی سلمانست | لیکن ای شمع نه آخر همه پروانه یکیست

ایضاً له عفا الله عنه

چشم سرمست خوشت فتنهٔ هشیارانست | هر که شد مست می عشق تو هشیارانست
در خرابات خیال تو خرد آواره نیست | یعنی او نیز هم از زمرهٔ هشیارانست
دلم از مصطبهٔ عشق تو بوی شنید | زان زمان باز مقیم در یارانست

بکشتم توبه این زهد
صنم چون شنید این سخن شاد
درویش بندم آزاد
پیمانه پای فلک در فتاد
می لعل خوردند تا کاب شام
جوشد جام مغرب ز می لعل فام
راه روان مجلس ...
رستی ز وقت ...

عشق با روی تو هر بلهوسی چون بازد
عشق کاریست که آن پیشهٔ عیاران است

حال بیماری چشم تو و رنجوری من
داند ابروی تو کو بر سر بیماران است

دارم آن سر که سر اندر قدمت اندازم
وین خیالیست که اندر سر بسیاران است

شرح بیداری شبهای درازم که دهد
جز خیال تو که او بر سر بیداران است

در هوا و هوس سرو قدت سلمان را
دیده ابریست که خونش چکد و باران است

شکست و بادیه دل افتاده از راه است
ز چپ و راست مخالف زمین پر چاه است

مقام مهلکه است این ولی منم فارغ
ز کار دل که بد خواه یار دلخواه است

مرا سریست که دارم بر آستانهٔ تو
نهاده ایم به پیش تو هرچه در راه است

بوصل قد تو دارم بسی امید ولیک
قبای عمر بقد امید کوتاه است

بعکس طالب منصب شویم خاک درت
ازین رفیع تر آخر چه منصب و جاه است

که آورد بتو احوال دیدهٔ دل من
که پیک دیده سرشک و رسول دل آه است

منورست بمهر تو سینهٔ عشاق
بلی ز جانب مهر است هرچه در ماه است

بس از فراق تو کز بنده زنده خواهد ماند
بحق وصل تو کان زیستن باکراه است

چنین بود شانی تجلیات رستن
بجز دوش کام دل ... بستن
سپیده دم ... بجام
ملیک ... صبوحی صنم ... بستن
شراب عشرت بیار ...
... داغ سودای ...
... بجام مهر
... داغ صبوح
... از باده
... بای کبند

در سرم زلف تو سودا انداخت
کار من زلف تو در پا انداخت

ماند یک قطرهٔ خون دل ما
دیده آن نیز بدریا انداخت

تن بیچاره مرا در پی خویش
سایهٔ او زان قد و بالا انداخت

آهوی از باد چو بوی تو شنید
نافهٔ مشک بصحرا انداخت

وعده داد با مرور سر ما
باز امروز بفردا انداخت

عالمی بود شکار غم دوست
از میان همه ما را انداخت

ساقی آن باده که در ساغر ریخت
آتشی بود که در ما انداخت

بوی آن باده مرا از مسجد
بدر دیر مسیحا انداخت

پیر ما شارع مسجد بگذاشت
راه بر کوچهٔ ترسا انداخت

عمر در میکده سلمان گم کرد
یافت زانجا و هم آنجا انداخت

چند گریم در فراق کابم از سر در گذشت
شد بپایان عمر و پایانی ندارد سرگذشت

چون نمیرم کز فراق بر سر کلکم چه رفت
باز سودائیست چه بر طرهٔ یار رود برفت

در دلم جز صورتت والحق نمی گنجد گذشت
آنکه در دل غیر از آنش صورتی دیگر گذشت

جانم آمد بر لب و کشتی بر خشک او فتاد
آه من تا بچرخ نیلی رفت و زان برتر گذشت

... سوی کوی بیل گردی بناز
... سوی گردی دل و جان ما
چو رفتی ... رفت دل و جان
چو باز آمدی آمدی باز جان
که رفتی ... آمدی دلشاد
چو باز آمدی عقل رفتی ...
... ای باد صبح
... جان ...
ز حیرت جان ...
... افتاد
... آن ...
... ز جان بیار ... دل او

هر خدنگی کامد از شست کمان ابروت / بر دل مسکین من پیکان بماند و پر گذشت

ناوکی کز دست شستت جست آمد در دلم / از نسیم نوبهارش بر دلم خوشتر گذشت

در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان / نیست جز خاک درت چون میتوان زان در گذشت

خاک بر سر میکنم چون باد و میگریم چو ابر / گرچه آبم از فراز بام و باد از در گذشت

شمع را بگر امشب تا بکویت رو نشست / گر خیالت دوش سلمان را چها بر سر گذشت

ایضاً له غفر الله سیاته

خوشا دلی که گرفتار زلف دلبندیست / ولیست فارغ و آزاد کو دربندیست

بتیر غمزه مرا صید کرد و میدانم / که هیچ صید بدین لاغری نیفکندست

علاج علت من میکنند بشربت صبر / لبت که چاشنی صبر کرده از قندست

فراق دل ما دان چه کاهی بر کی نیست / بیا و بر دل من کوه الوندست

طریق بادیه را از شتر سوار پرس / بیا بپرس که پای پیادگان چندست

حدیث واعظ بلبل کجا شنود / کسی که غنچه صفت گوش دل پراگندست

میانه من و تو صحبت ارچه امروزست / دل مرا ز ازل با تو پیوندست

دل از محبت جانان کجا بر تواند کند / مگر کسی که دل از جان خویش بر کندست

اگر تو ملتفت من شوی و گر نشوی / رعایت طرف بنده بر خداوندست

عشق کس زند بانگی که ... / چنین بر وکیتی ریشان هم
سر بر دو ... جانان همه وقت این سر هم ...
گر چون جسم چنید ... گند مرد و اشک ...
تیغ جفایی بر دور هم
بفراق تو بودیک روز ...
کی بر در صبح سر ز نرد گاه ...
مرد لرکش ... همه کار کرد
ز جام بلورین ... لعل خورد
نگارش نشسته در آن انجمن
چو سرو ... در میان چمن

زخاک

زخاک کوی چه بیم مرا که سلمان را / بخاک پای و سر کوی یار سوگندست

بیا که بی لب لعل تو کار من خامست / زعکس روی تو آتش فتاده در جامست

مرا که چشم تو بخت است بخت در خوابست / مرا که زلف تو شامست صبح در شامست

دلم بمجلس عشقت همیشه در صدرست / زبان بذکر معانت مدام در کامست

طریق مصطبه بر کعبه راجحست مرا / که این برغبت حاجات و آن بالزامست

درو صیانی از اهل صلاح و زهد مجوی / که این نشانه رندان دردی آشامست

مکن ملامت رندان و گر بدنامی / مکن مکن که ضعیفم نه جای آرامست
که این نشانه دردیکشان بدنامست

دلا تو طایر قدسی درین خراب که در / که هرچه پیش تو بشکست پیش ما تامست

محل حادثه است این جهان و آرامم / که نیست دانه و هر جا که میروی دامست

اگرچه آخر و زست را به منزل دور / هنوز اگر قدمی می‌نهی بهنگامست

برفت قافله عمر و نیستی ای بیوی / که ره روی و درین قافله ...

رسید شام اجل بر در سرای امل / ولی چه سود که سلمان هنوز بر بامست

بی دلکشی جای دلربا ...
با معنی زنی راه را ...
دل مجلس از غم ...
سر فرزان زنی ...
[illegible]
...

این چه داغیست که از عشق تو بر جان منست / وین چه دردیست که سرمایه درمان منست
زلف و رخسار تو کفر آمد و ایمان همه / آن چه کفریست که سررشته ایمان منست
صید شد جان من بصد جان ندهم یک ذره / خاک پای تو که سرچشمه حیوان منست
رسم عشاق وفا خوی تو با نقض عهدست / این حکایت نه بعهد تو و دوران منست
بر دل پاک تو خاشا نبود خاشاکی / خار و خاشاک جفایت گل و ریحان منست
دل محزونم از یوسف جان زار بمحنت / زیر لب گفت که در چاه زنخدان منست
گره موی تو بندیست که بر پای دلست / برقع روی تو باریست بر جان منست
شیخ میگو بدم از دست سلیمان دل / دل من شیخ برانی که بفرمان منست
دل من پی رو عشقست و من بنده دل / عشق سلطان دل و دل شد سلطان منست

چشم من گوش خیالت دارد اما خواب نیست / جان بازا عزم پابوست ولی اسباب نیست
دیده را هر شب خیالت می شود مهمان ولی / دیده را مهمان اسباب خرابست درمیان
روی تا آمد قبله دل ابروی محراب جانان / اهل معنی را برون زین قبله محراب نیست
با خیالت خواب در چشمم نمیگیرد قرار / خواب میداند که را اهل جای خواب نیست
رشته جانم کی آرد تاب روی شمع تو / چون چراغ عقل را با سوز عشقت تاب نیست

مجلس ما روشنست از طلعتش رانکو / دیده بر هم نه که امشب حاجت مهتاب نیست
چشم من گوش خیالت دارد اما خواب نیست / ترک این مذهب گرفتن مذهب اصحاب نیست

ایضا له غفر الله ذنوبه

سرو را پیش قدت منصب بالایی نیست / ماه را با رخ تو دعوی زیبایی نیست
هر که بیند گل روی تو و عاشق نشود / همچو نرگس بکرشمه دیده بینایی نیست
امشب از چشم تو مستم مدد ده ساقی / که مرا طاقت درد سر فردایی نیست
گرچه آتش دهن و تیز زبانم چو شمع / در حضور تو مرا قوت گویایی نیست
سر زلفت بقلم گفتم و این سر بکسی / بتوان گفت که او را سر سودایی نیست
از خیالت نشود مردم چشمم خالی / لایق صحبت تو مردم هرجایی نیست
گرچه پروانه مسکین رود اندر سر شمع / هیچش از صحبت او تاب شکیبایی نیست
بجز از دیدن روی تو ندارم رایی / بهتر از عادت یکرویی و یکتایی نیست
گو برو درد وصال مطلب آنکس کو / که بعشق تو چو سلمان دل دریایی نیست

هر که چون سرو علم گلندامی نداشت / در جهان از عیش خوش کامی نداشت
هر که در راهش نشان از گم نکرد / در میان عاشقان نامی نداشت

نفت پشت می فرستم باد را | چشم آمد لیکن پیغامی نداشت
سرو خود را با قدش پیکر درست | چون بدیدم هیچ اندامی نداشت
هرکه سر در پای منظوری نباخت | راستی نیکو سرانجامی نداشت
دل ز لفت رفت تا صیاد و دام | هیچ صیدی همچنین دامی نداشت
گر ز زاهد منع من نشنید دل | پخته بود این دل غم خامی نداشت
من لبت را دل بغنت داده ام | ورنه بر سلمان لبت دامی نداشت

حرره [illegible]

سر در رهش نهادم و کاری ز سر نرفت | با او بهیچ حیله مرا دست در نرفت
پایم ز دست رفت و نیامد ز سر بسر | در راه او برفت سرم پا اگر نرفت
بیچاره را چو در طلبش پای سست شد | برخاست تا بسر برود هم بسر نرفت
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم شد | دیگر از آن مقام بجائی دگر نرفت
گفتم مشکن سر آن زلف در گذر | زانجا که بود دیگر سر مو بیشتر نرفت
دل تا در آورد ز درش با دوست وصال | از سر دری در آمد و کاری بدر نرفت
پروردمت بخون جگر سالها چو شک | وانگه چه خون که از تو مرا در جگر نرفت
زانها که رفت بر سر ما از هوای دوست | بر شمع شمه ز هوای سحر نرفت
کمتر فتد در تو قصه سلمان و شب بود | کاتش ز سوز او بسر شمع بر نرفت

با قبال دارایی [illegible]
[illegible] را موافق نباید سخن
[illegible] انجمن
[illegible]
چو خالش [illegible]
تو دانی [illegible]
چو کشتی بقصد من جان
تو قصد [illegible] من بکنی
[illegible] بکنی
[illegible] دگر دم من
وزین در [illegible] بمن بکن

دل

نگار

ایضاً له غفر الله ذنوبه

دل نیست خوش جهت مرا این متاع نیست | گر طالب سرت برین نزاع نیست
کاریست عشق مشکل و حالیست بس غریب | کس را بهیچ حال از آن اطلاع نیست
دنیا خرند اهل غرور و بهیچ جو | ارباب عشق را هوس این متاع نیست
در عاشقی ولا ز ملامت مشو ملول | کاحوال خستگان بهوای صداع نیست
در سر ز استماع الست است مستیی | ما را که احتیاج شراب و سماع نیست
چون زلف اگر بتیغ سرم قطع میکنی | ما را بموی از تو سر انقطاع نیست
هیچ آتشی بحرقت فرقت نمی رسد | وان نیز دیده ایم بسوز و وداع نیست
سلمان امید مهر از آن ماه روی دار | زیرا میان این دو بهر اجتماع نیست

شب فراق چو زلف اگرچه تاریکیست | امیدوارم از آن روی صبح نزدیکیست
بخستگان خبری میدهد خروش خروس | ز هاتف دگرست این خطاب نزدیکیست
صبا سلاسل دیوانگان عشق ترا | بسوی صبح تو سر زلف داده تحریکیست
بپرس حال من از چشم خود که این معنی | حکایتیست که معلوم تست و باریکیست
ز کفر زلف تو دل ره نمیبرد بیرون | که راه پرخم و پیچ و محله تاریکیست
نمی سنجد نخل تو آب دیده من | که دیده سخت ضعیفست و باریکیست

[illegible] بگشا بگشا دل
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] کار [illegible]
[illegible] گلستان [illegible]
شمارند و خود را [illegible]
[illegible] می کنند
[illegible]
[illegible] در کار زار
سر [illegible] هستیم
[illegible] چیستم

تو مالکی همه رویی در ممالک حسن
مرا بپرس که سلمانت از ممالیک است

ایضاً له عفا الله عنه

درون ز غیر بپرداز و ساز خلوت دوست
که اوست مغز حقیقت برون از او همه پوست

دویی میان تو و دوست هم ز ارنی است
به اتفاق دو عالم یکیست با آن دوست

ترا نظر همگی بر خود است از آن هیچ است
تو هیچ شو همه او که بدان که خود همه اوست

برای دیدن رویش بکن دگر جهان
که او نشسته با تو چو آینه روی به روست

شو بنقش نگار جمال او قانع
که حسن طلعت آن گل چو غنچه تو بر توست

بپیش دوست مبر جز متاع دل چیزی
اگر چه تنگ دلست آن صنم ولی دلجوست

اگر چه آب حیات لبش روان بخشست
هزار چون خضرش تشنه مرده بر لب جوست

اگر به تربت سلمان رسی ببوی گلش
که این گل از اثر صحبت گل خوشبوست

درد عشق تو که جز جان منش منزل نیست
در دل میزند و جز تو کسی در دل نیست

این مجالست که رویت به همه آینه روی
ننماید مگر آنجا محل قابل نیست

این چه راهیست که در هر قدمش جاهی هست
وین چه بحریست که از هیچ طرف ساحل نیست

چه خبر باشد از احوال من بی سر و پا
شمع را که همه او در سر و پا در گل نیست

شنیدشت زرم شد زکشتار او
فرو ماند در کار و کردار او
بدو گفت کای یار جانی من
بجو همچنین زندگانی من
غم شد فارغ از داغ و غم
جوانی همی بر دماغ و غم
مرا دل گذشت بر که دور است
ز تو اجمال چون زندگیم
توبی بی روانی همه ...
مرا نیست از این درد جان از ...
بیا ... که نگاه داری این ...
همه کشور من غم ...

بخواه

من تنی دارم و آن هم چو نمی بایدت هست
غیر از این هیچ میان من و تو حایل نیست

ترک جان کردم و تن تا بوصالت برسم
آنکه او ترک علایق نکند واصل

عارفا عمر بباطل رود تا نرسی
بمقامی که در و هر چه رود باطل نیست

مقبل آنست که در چشم تو آید امروز
بجز از هندوی زلف تو کسی مقبل نیست

نزد این کالبد خاک چه گردی سلمان
که بجز دردی و گرد دلش دگر حاصل

بی وفا میخواندم آن بی وفا پیداست کیست
من بمهرش میدهم جان بی وفا پیداست کیست

یار بی مهر و وفا میخواندم اما بکل
مهر نتوان کرد پنهان بی وفا پیداست

بی وفا آنست کو بر گردد از پیمان و عهد
ما بر آن عهدیم و پیمان بی وفا پیداست

جان فدای او شد و دادم جان را بباد
در میان جان و جانان بی وفا پیداست

صبح با گل گفت کای گل نیست بوی و وفا
گل چو بشکفت خندان بی وفا پیداست کیست

یار گیرم بی وفا بیگیرد م چون صبحدم
بر تو چون خورشید تابان بی وفا پیداست

او عتابی میکند ما وفا میگوییم
رو تو خوش میباش سلمان بی وفا

بخواه ای که بخواهی از خواسته
ز پیمان و مردان آراسته
صنم رویی بالید بر روی خاک
شهنشاه را گفت روی فداک
ملک نیز چون دیدگان خواه
سخن رانی راند الا براه
بیا چاره و نوبت ...
همه نامور ...
از ...
که ... دو ...
که ...

فراق روی تو از شرح و بسط بیرونست / ز ما مپرس که حال درون دل چونست
بخون نوشته‌ام این نامه را اگر خوانی / اگرچه دود درونم نشسته در خونست
نکرد آتش شوق درون قلم کاری / مگر ز شوق قلم دود در رفته بیرونست
نمی‌کنم سخن اشتیاق کان تقریر / ز ظرف حرف و ز حد عبارت افزونست
بیا و قصهٔ حالم بخوان که بر رخ من / نوشته دیده بخطی چو در مکنونست
خیال روی تو دارد مقام در چشمم / سرشک چشم از آن رو مقیم گلگونست
دل مقید سلمان اسیر لیلیتست / که در سلاسل زلفش هزار مجنونست

ترکم عرب مثال خنک بر عذار بست / مردانه روی بست و دل عاشقان شکست
ای صبر چون رکاب زمانی بدار پای / کان شهسوار ترک عنان برد از دست
انکس که گشته سودای چشم تو / خیزد صباح روز قیامت ز خاک مست
هر کس که در کشاکش عشق توام بدید / از صحبت کمان چو تیر ز نخست جست
رحمت بر آب دیده که چند آنچه راندمش / دستم ز آستین و ز دامن نمی‌گسست
با آنکه در میان تو دل بست عالمی / کس در میان بغیر کمر هیچ در نبست
دارم سری ز تو که مرا نیست دریغ / پیش تو می‌نهم من دلریش سر ز دست

بپرداخت شب جهانی بسیار
ز دواز فلک بار گاه خبر
بنشستند پیل و بنه
و میدند در دم در دم کام و دم
از آواز کوس و دم سرنای
بر آمد دل سنگ خارا ز جای
در فشان رخشان بر افراخته
ز هر سو سپاهی چون چهره
سر مند مردان بار که
بر جهان راک
ز پولاد خفتان و آهن کلاه
بیارا است از پای تا سر سپاه

ما همچو دیم و مدعیانند بیخبر / زان می که داده است بما ساقی الست
در طره‌ام ز طرهٔ گستاخ در ریخت / بنشست و راستی همه رویی که نشست
صوفی رفیق زمرهٔ اصحاب روست ره / سلمان ندیم مجلس رندان می‌پرست

ایضاً له غفر الله عنه

مرا حدیث که از عشق میکنند روایت / خلاصه سخنست آن و مابقیه حکایت
جهان عشق تمام چه عالمیست که آنجا / نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت
بیا بیا که همه چیز راست حدی و ما را / ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان / بیا و مرحمتی کن که وقت رعایت
ولایت دل و چشم سیاه شد قدمی / درین سواد ز مردم بپرس حال ولایت
توام ز چشم فکندی و من فتاده چشم / ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت
برنگ روی تو میرانم آب چشم و برآنم / که رنگ روی تو در آب دیده کرد سرایت
بداد جان بجان نیافت وصل تو سلمان / که این معامله موقوف دولتست و هدایت
تو پادشاهی و ما را که بنده‌ایم و رعیت / ز حضرت نظر رحمتست و چشم عنایت

ز هر سو سپه موج زن
زمین بر چو دریای جوشان ز موج
زمین چون نیستان شده
دلیران غران شده
بپیمود از خوبان خیل خیل
هر سو
صبح
جو بر پشت پیل
سیه زمین سپهر
پلنگینه
چو بنیاد کوه پولاد چین

دل ز جا برخاست ما را وصل او بر جا نشست … تا بلندای کی عشقش بر دل شیدا نشست
خاست غوغایی ز قدش در میان عاشقان … در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست
گر چه از نخل وجود من خلایق باز ماند … تا سرم باشد نخواهم همچو نخل از پا نشست
مدتی شد تا دلم در بند زلفش مشک‌بو … چون تواند بیش از این مشکین در سودا نشست
من به وصلش کی رسم جایی که باد صبحدم … تا به در کاخش رسد از ضعف تن در جا نشست
بهر دیدار جمالش دل به راه دیده رفت … از پی پروانه و بیچاره در دریا نشست
جز غمت فکری نخواهد بر ضمیر ما گذشت … جز رخت نقشی نخواهد در خیال ما نشست
هر کرا با شاهدی صحبت بخلوت دست داد … بی کمان با حور عینی جنت المأوی نشست
زینهار امروز سلمان با نگاری خوش نشین … چند خواهی بر امید وعدهٔ فردا نشست

روزنی از رویت مگر در طرف آب افتاده … در دل خورشید و مه زان روزن تاب افتاده
برگ ما دید از هوا باران محنت بر سرم … مردم چشم مرا در خانه آب افتاده
دیدهٔ من تا بروی روشنت خانه است … گوشه‌ای اطراف زنخ جای آفتاب افتاده
غمزه‌هات دل میبرد چشم تو ام خون میخورد … روز و شب آن در شراب این در کباب افتاده
گرد چشمت فتنه پیدا و در گوشه‌ای … عالمی پر فتنه و چشمت بخواب افتاده

سیاهی ز چشم تصور نهان … درآویخته خنجری زان میان
چو یک قطره آب اندر آویخته … بموجش ز سوی دگر ریخته
شهنشه [illegible] … چو روشن نشین [illegible]
سپاهی بکرد آنچنان [illegible] … کسی از شمارش [illegible]
[illegible] … بگفت خدا [illegible]
بگفت جان [illegible] جوان … که جان او [illegible]

کرد

شد

شد دلم بیمار و میخواهد ز لعلت شربتی … رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده
آفتابی از زمین خاکی جدا خواهد شدن … لاجرم چون ذره دل در اضطراب افتاده
بر نتابد از من عنان آخر که کمتر دل بکار … رفته از دستت و چون پا در رکاب افتاده
تا من افتادم ز کویت در حجابی نیستم … زانکه در کویت چو سلمان بی‌حجاب افتاده

ایضا له عفا الله عنه

مراد هر دو جهان حضرت تو مقصود است … که حضرت تو بتحقیق مقام محمود است
دریچهٔ نظر و رهگذار خاطر من … جز از خیال تو بر هر چه هست مسدود است
اگر ز دل نظرت صبر هست معدود است … وگر مراد تو از من فناست موجود است
صبا ز رهگذر کوی تست غالیه … بدست باد صبا را اگر ثمین سود است
بچهره خاک درت را نمی‌دهم زحمت … از آنکه چهره بخوناب دیده پالود است
پناه برد دل من بسایهٔ زلفت … چه سایه‌ایست که بر آفتاب ممدود است
بندگی ز ازل با تو بسته ام عهدی … چگونه ترک کنم عادتی که معهود است
ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان … مدام شکل صراحی و نالهٔ عود است

که دارد [illegible] ز تن جان خود را روان [illegible]
[illegible]
[illegible] … دل [illegible] کرد
[illegible] … دو [illegible] بازآمده

جان من بهر قصد تکمر از شادی | پیچید چشم تماناوقت دید آرامد

جان بیمار رنم بستقبال آمد تا بلب | قوتی از تو مگر در جسم بیمار آمدست

میرود اشکم که بوسد خاک راهش زیر چشم | بر لبم جان نیز پنداری بدین کار آمدست

زان دهان میخواهد از بهر زبان انگشتری | جان بیمارم که زیر لب بزنهار آمدست

تا بدیدم روی خوبت را ندیدم روز نیک | از فراق روز بر من چون شب تار آمدست

بی تو گر بیخوزده ام در سینه ام خون آمدست | بی تو گر گل دیده ام در دیده ام خار آمدست

گر نسیمی زان طرف بر من گذاری کرده است | همچو چنگ از بهر لم صد ناله زار آمدست

روز بر چشم سیه گردید از غم چون شب است | در خیالم آن زمان کان زلف و رخسار آمدست

گر بلا بسیار شد سلمان بمردانه باش | بر سر مردان بلای عشق بسیار آمدست

تا ز احوال دل بیچارهات خبریست | نه بهر وقت جگر سوختگانت گذریست

گفته باد سحر با تو بگوید خبرم | این خبر پیش کسی گو که بیشش اثر سحریست

بر سرم آنچه ز تنها فراقت شبها | میرود با تو نگویم که در آن درد سریست

نظر من همه با تست اگر که گاهی | نکنم دیده بسوی تو در آنم نظریست

سپهدار بوسید پای ملک
بسی کرد در دل دعای ملک
ور از بار بر شاه دیوانی بیست
جو یعقوب ... در اقبال خوان
روان شد از آنجا ملک ... گشت
دگر باره با ناله و ...
بغیر از غم یار چیزی نخورد
جز از وصل او آرزوئی نکرد
شبی صورت یار در پیش بود
بزاری همی گفت با یار خویش
که ای جان من کرده آزرم
که ای روشنائی دو دیده نظر

ای وال ز منزل هستی قدمی بیرون نه | بهوای سر کویش که مبارک سفریست

هر که خاک کف پایت نکند کحل بصر | اعتقاد همه آنست که او بی بصریست

تو بر سلطانی که بود جز تو کسی سلمان را | او بر آن نیست که بی غیر از تو بعالم دگریست

ایضاً له عفا الله عنه

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است | در تاب رفته و سخن از سر گرفته است

پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست | یا بد بدین طریق او در گرفته است

ظاهر نمیشود اثر صبح گو بیا | دود دلم دریچه خاور گرفته است

خون حرام ماست که ساقی بروز روز | در گردن صراحی و ساغر گرفته است

دانی که چیست یا آن لعل آتشین | کامروز باز در قدح زر گرفته است

صبح از نسیم زلف تو یکدم دمیده است | عالم همه شمامه عنبر گرفته است

باد صبا ببوی تو در باغ رفته است | بس خرده‌ها که بر گل احمر گرفته است

آتش که اندرون اصحاب خلوتست | شمعش مگر که چون بزبان در گرفته است

دل با خیال قد تو بر رست در ازل | زان روی بات شکل صنوبر گرفته است

شکل صنوبری که دلش نام کرده‌اند | سلمان بپای قد تو در بر گرفته است

بجای وجود خال ...
کر بر حال حرج و پای ...
بقصد عدو ... بیخبی
ولی خون جاب خود بخی
خیانت بر دشمنان ...
که از دوستان نیز ...
اگر دشمن از دوستان ...
بیاید بهم بیچون ...
بیچارگی بیزند ... من
بیار حرمن بر جوانی ...
بجانت که صبر و قرارم نماند
که طاقت انتظارم نماند

ای همایون چو مه عید مبارک رویت … عید صاحب نظران طاق خم ابرویت

گیسوی تو شب قدر است و در او منزل روح … خود که داند بجهان قدر شب گیسویت

گوشه ماه ز برقع بنما تا چو هلال … شود انگشت نمای همه عالم رویت

اگر یار زینهم جدا ماند و کس
بدرد هم جدا از وصالت و کس
نیارم ز دزدیدن و سوز درون
سر می ای یار از آتش نهفتن برون
بسوز [illegible] حالم [illegible] نهفتن محال
دراین سینه دل پیش [illegible]

خواب مستی کرده چشمت در خمار افتاده است … زلف مشکین تو چون من بیقرار افتاده است

چشم بیمار ترا میرم که در سر گوشه … چون من مسکین بیمار ش نزار افتاده

کار کار افتاده کانرا بازی چشمت گاه … خاصه کار افتاده را کو ز کار افتاده است

پایرا در ره بعزت می نهانی عزیز … زانکه سرهای عزیزان در گذار افتاده

جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرت است … زان میان ابر اشک خونین بر کنار

عشق و بیماری و درویشی و جور روزگار … صعبکاریست و مارا هر چهار افتاده است

حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست … بی نوایی بی زری بی زور زار افتاده است

حکایت

یکی نقش [illegible] بیار
[illegible] در دو جا [illegible]
[illegible] پیچ [illegible]
غم یار خود باد دل [illegible]
چو آمد بگوش ملک [illegible]
بدانست [illegible]

بدو گفت

۳۲۴

تیر خدنگ غمزه ات از جان ما گذشت … بر ما ز عشق تو چه گویم چها گذشت

وقت صباح بر سر شمع از ممر باد … بگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت

در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید … فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت

بر ما ز آب دیده بشب دوش تا بروز … باران محنت آمد و سیل بلا گذشت

یارب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم … بیگانه وش در آمد و بر آشنا گذشت

چندان گریستیم که من بعد اگر کسی … آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت

سلمان دوای درد دل از کس طلب مکن … با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

ایضاً له غفر الله له

تا ندیدم حلقه زلف تو روز من شب است … تا نبوسیدم سر کوی تو جانم بر لب است

یارب آن ابرو چه محراب است کز سودای او … در زوایای فلک سوی سپهر یارب است

پیش شمع عارضت میرم که عکس از غیرتش … سرنشتی روزگاری در عرق در تب است

آفتابی مشتری در خانه طالع می شود … یار ما در خانه طالع کدامین کوکب است

پای دار ای شمع و بنشین تا بر جدالم لیلیم … پیش او امشب که مارا خود سر و امشب است

صوفیان گر همتی دارید جامی در کشید … زان خم صافی که صافی همت ما مشرب است

حسن رویت قبله من نیست تنها کین زمان … در همه روی زمین یک قبله و یک مذهب است

بدو گفت کای یار دمساز من
تویی آرزو غم دوست انباز من
ترا داغ غیر دل ما بر جای
بیا تا بسازیم با یکدگر
[illegible] داغی [illegible]
[illegible] و نظاره [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] خون
[illegible] از [illegible]
[illegible] عشق من و تو [illegible]
تفاوت میان من و تو [illegible]

جان بعزم دست بوست در رکاب پای دارد | گر تعلل میرود دستی ز ضعف مرکبست
روح سلمان قلب عشقست بر ترست از ظهور روح | ورنه عشقت کیمیای روحست و قلبم قالبست

چشم بیمار تو تا در خواب مستی خفته است | از خمار چشم مستت عالمی آشفته است
سنبلت را بس پریشان حال می‌بینم مگر | باد صبح از حال من با وی حدیثی گفته است
چشم بد دور از گل رویت که در گلزار حسن | هرگز از روی تو نازکتر گلی نشکفته است
دیده‌ها ریک بینم در شب تاریک هجر | بس که بر یاد لبت درهای غلتان سفته است
دل چو در محراب ابرو چشم مستت دید گفت | کافر سرمست در محراب بین چون خفته است
خاک راهت خواستم رفتن بمژگان عقل گفت | نیست حاجت کین صبا صد بار گیسو رفته است
عاقبت هم سر بجایی بر کند این خون دل | گر غم عشق تو سلمان در درون بنهفته است

ایضاً له

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت | کافرم گر در خیالم صورتی دیگر گذشت
ای بسا کز آتش سودای آن مشکین رسن | دود پیچاپیچ من زین آبگون چنبر گذشت
از هوا دل گشت لرزان در برم چون برگ بید | هرکجا باد بهاران [illegible]
تن بپیش شمع سان میسوخت در شب تا بروز | دل بکویت چو صبا میداد در جان تا [illegible]

غرقه دریای بی پایان هجرانم اگر | دستگیری میکنی دریاب کاب از سر گذشت
اشکم افتاد از نظر زان رو فرو رفت بخاک | بر کشیدم ناله را تا از ثریا برگذشت
آنچه از خیل خیالت بر سر سلمان گذشت | بر سرش بگذر شبی تا با تو گوید سر گذشت

ایضاً له عفا الله عنه

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست | کعبه صاحبدلان جز خانه خمار نیست
روی زرد عاشقان چون کیمیا میسازدش | گر خم خمره رنگی ز لعل یار نیست
زاهدی گر بنجد عیسی بتقوی گو بخور | لا ابالی را سر سودای این بازار نیست
از سر من باز کن ساقی خمار دیگران | با خیالش خلوتی دارم که جا اغیار نیست
طلعتش آیینه صنعت ورد آیینه اش | جمله حیرانند و کس را زهره گفتار نیست
ما بامید شفا دل بیمار خود خوش میکنیم | گرچه ما را هیچ امیدی برین بیمار نیست
شمع ما گر پرده برمیدارد از روی یقین | در حق آتش پرستان بعد ازین انکار نیست
حال بیخوابی چشم من چه میداند کسی | کو چو اختر شبی تا صبحدم بیدار نیست
دامن وصلش بجان از دست دادن مشکلست | ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست
دوش با دل راز عشق دوست گفتم غیر نیست | گفت سلمان بس که سرکش محرم اسرار نیست

من خیال لب دارم گر کسی را آرزوست — از خیال او شوم خالی خیالی باطلست

چشم عیارش بقصد خواب شب تا سحر — در کمین مردم چشمست و مردم غافلست

عشق او جانست و می در جام و شاهد در نظر — در چنین حالت طریق پارسایی مشکلست

برنمی دارد حجاب از هودج لیلی صبا — تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقلست

ما ز دریاییم همچون قطره و دریا ز ما — لیکن از ما در میان ما حجابی حایلست

یار اگر از ما بصورت میکند بیگانگی — صورتست او را بمعنی آشنایی در دلست

رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت واجبست — ناتوانی را که بار افتاده در آب و گلست

ناتوان جان از ابجان می رسانیدم بلب — یکدم ای جان خوش برآ کین آخرین منزلست

عاشقان را از جمالت روز بازارست امشب — لیلة القدرست میگویند پندارم امشبست

حلقها پیوسته جانها گرد چون زلف پریش — قدسیانرا نیز گویی روز بازارست امشبست

عاشقان بخت خود بیدار دارید امشبی — زانکه در عمر خود این شوریده بیدارست امشبست

پای دار ای شمع و منشین تا سحر خدمت کنیم — پیش او امشب که ما را خود سر و کارست امشبست

عود در مجلس بسوزید خوش همنفس — ای نی ای نی وقت انفاس شکر بارست امشبست

گر بفردا وعده فردای جانان میدهند — عارفانرا وعده فردای دیدارست امشبست

جنس فردا پیش نقد جان برابر نیست — میفروشم کان بضاعت را خریدارست امشبست

زاهدان یکدم مجالی چون کنم مدهوش جمعیت — چون بساز عمری مجال صحبت یارست امشبست

لعبه سلمان که سر ایثار پایش میکنم — گر سر ایثار داری وقت ایثارست امشبست

ایضاً له عفا الله عنه

دراز ای سرنوشت شرط وفاداری بود دست — با سر زلف تو نیزم سر و کاری بود دست

پیش از آن دم که دمد خط شب از عارض روز — از سر زلف و رخت لیل و نهاری بود دست

بی کناری میانی و لبی پیوسته — در میان من و تو بوس و کناری بود دست

در جهان نه گل بود و نه باغ و بهار — از گل روی تو ام باغ و بهاری بود دست

زین همه نقش مخالف که برانگیخته اند — شد یقینم که غرض عرض نگاری بود دست

بی گل روی تو در چشم من از باغ وجود — هر چه آید همه خاشاکی و خاری بود دست

بر من این عمر که در غفلت و مستی بگذشت — بد و چشم تو که خوابی و خماری بود دست

ای دل از ما ببر امید و نشستی در خاک — مگر از رهگذر باد غباری بود دست

تن بغربت بنهادی و بنیاد سلمان — هیچ یادت که مرا یار و دیاری بود دست

جمی

ارخان

باستین طالع مرا کی من ارادت / نهاده‌ام سر طاعت بر آستان عبادت

بکشتگان محبت بر گذر برسم زیارت / بخستگان غمت در نگر برسم عیادت

من آن نیم که بتیغ از تو روی برتابم / جفای دوست کمند محبتست و ارادت

بالتفات تو با من توان مشاهده کردن / اگر چو کند بعظام رمیم روح اعادت

زمانه بر دین یاران بدیع نیست که ما را / بتیغ هجر بریدند ناف روز ولادت

دلا ز کوی محبت متاب روی بسختی / که رنج و محنت این ره سلامتست و سعادت

بیان عشق میسر نمیشود بحکایت / که شرح شوق ز حد عبارتست زیادت

حکایت غم عشاق درون عاشق صادق / بپرس اگر چه ز مجروح نشنوند شهادت

مراست پیش تو کاری و کارهای چنین را / نسیم صبحدم از پیش میبرد بکفالت

جفا طریقه تست و وفا وظیفه سلمان / ترا است آن شده خوی و مرا است این عادت

وله ایضاً

حاصلی زین دور غیر از جام نیست / در جهان دوری چو دور جام نیست

گر چه دورانی خوشست ایام حسن / خوشتر از دوران عشق ایام نیست

روز حسن دلبرانرا شام هست / بامداد عاشقانرا شام نیست

ساقیا جامی که ما را پیش ازین / برگ نام و ننگ خاص و عام نیست

بر جون بسالار گیلان رسید
گر آمد ور نه ... سپاهی بری
...
بهم مرز و بومی و مردانگی
سپاهی بیاورد ...
... بیاراستند آن ... بهم کوه در
... بزین و ...
... بکالی ... درخشید ...
... برانگیختند ...
... پرواز باد

کار

زبار بدین

کار خام ما لبت سازد همی / زانکه کار پخته کار خام نیست

فاسقان بدنام و صالح نیکنام / عارفانرا در میان خود نام نیست

تا چه خواهد شد مرا از جام عشق / طالع عشق مرا فرجام نیست

ناله می گوید باواز بلند / قصه ما حاجت پیغام نیست

پیش ما یاری ندارد هیچ کار / هر که صاحب درد و درد آشام نیست

جان سلمان تا نسیم دوست یافت / از هوایش چون نسیم آرام نیست

ایضاً له عفا الله عنه

یار ما را یار بسیارست تا او یار کیست / دل بسی دارد ندانم زان میان دلدار کیست

خاک پایش را تصور میکند در چشم خویش / سرکشی تا کحل چشم دولت بیدار کیست

میدهم جان و ستانم عشوه این داد و ستد / جز که در بازار سودای تو در بازار کیست

خواستم مردن به پیشش گفت رو این کار خود / گر نه کار تست ای جان جهان پس کار کیست

جان من چون چشم او بیمار شد گیرم که هست / جان من بیمار چشمش چشم او بیمار کیست

کار جلکی دیدی گل رخسار خود در آینه / تا بداند او که در پای دل من خار کیست

دل ز سلمان برد و خوش خورد و میگوید کنون / کار عالم بین که چون کار من بیکار کیست

زبار بدین تیغ و گرد و غبار
هوا گشت چون ابر پولاد بار
فلک را دم ... ز خود
دران روز کز گرد چون ...
نهان گشت روی هوا از غبار
علم می فشاندند از غبار
...
... بپوشید ...
... تیغ ...
... لب ...
... نهان ...
... ایشان ...

هیچکس در دی و درمانش نیست
میرود هر کسی پا بر مانش نیست

هر کجا دردیست درمانش هست
درد عشقست آنکه درمانش نیست

هر که در غمخانهٔ عشق تو بار
یافت برگ هیچ بستانش نیست

بندگان دارد بسی سلطان غم
لیک چون من بندهٔ فرمانش نیست

هر که جان در راه جانانی نباخت
یا ز دل دورست یا جانانش نیست

خود دل مجموع در عالم کراست
گر عقب آه پریشانیش نیست

چشم ترکت گو سیه دل کافرست
هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست

چشم آن انسان که عاشق نیست
راست چون عینی که انسانیش نیست

هر که چون سلمان بزلف کافرست
نیست اش اقرار یا ایمانش نیست

وله ایضا

تا ز ماه طلعتت طرف نقاب افتاده است
لرزه بر عکس رخت بر آفتاب افتاده است

رحمتی فرما که از باران اشک چشم من
مردم بیچاره را در خانه آب افتاده است

میکشد مسکین دلم تاب طناب طره ات
چو کند در گردن او این طناب افتاده است

خیل خوابت از خیال اطراف چشم من گرفت
آنچنان کز دیدهٔ من راه خواب افتاده است

همدمی دارم عزیز از من جدا خواهد شدن
لاجرم مسکین دلم در اضطراب افتاده است

چشم مستت دیده ام روزی از آن مستی هنوز
در خرابات مغان سلمان خراب افتاده است

ایضا له عفا الله عنه

داغ سودای تو بر جان رهی تنها نیست
در جهان کیست که شوریدهٔ این سودا نیست

هر که گوید که منم فارغ ازین غم غلطست
هیچکس نیست که او غرقهٔ این دریا نیست

ای که منعم کنی از عشق که فردا هیست
من بجانم که شب عشق ورا فردا نیست

شب هجران ترا هست بغایت اثری
صبح وصلت که بهیچش اثری پیدا نیست

مردگان را اثر مرحمتت زنده کند
این نظر با دگرانست ترا با ما نیست

خبر من که برد غیر صبا بر در دوست
ای صبا خیز ترا سلسله بر پا نیست

دل دیگر ده از ما طلب این سهلست
مشکل اینست که دین و دل ما بر جا نیست

آتش و آب دل و دیدهٔ سلمان بی تو
عاقبت نرم کند سخت تر از خارا نیست

عشق بازی مرا منع مکن ای نیکخواه
تا بدانی که به بازی دل ما شیدا نیست

بویی از خاک رهت همره باد سحرست
رنگی از حسن رخت مایهٔ گلبرگ ترست

دم ز زلف تو زنم زان دم من مشکینست
سخن از لعل تو گویم سخنم زان شکرست

جز صبا محرم من نیست ولی چه کنم
بر صبا نیست وثوقی که صبا در بدرست

بر جگر میزند آن چشم تو مردم نیستی
خون چشم گر روانست ازین رو جگر است
روی آتش وشش از دیدهٔ ما پنهان نیست
ما ازان روی برانیم که آن ماه پریست
ای که با سوز فراقت دل ما می سازد
تو برانی که ز صبرست نه از بی صبریست

ایضا له

زلال جام خضر دُردی مدام منست
مقیم دیر مغان گوشهٔ مقام منست
دلم ز بادهٔ دور الست رنگی یافت
هنوز بوی از آن باده در مشام منست
لبم ز شکر لب تو یابد کام
چه شکر هاست مرا کین شکر بکام منست
مرا که نام برآورده ام ببدنامی
همین بس است که در نامهٔ تو نام منست
هزار ساله ره آمد ز ما بمنزل دوست
اگر برون نهم از ما قدم دو گام منست
بشام و صبح کنم یاد زلف و عارض تو
که ذکر زلف و رخت ورد صبح و شام منست
بهر کجا که رسم پای بادیه پیما
که او بدوست رساننده سلام منست
چو بود کار دلم خام چاره گر کارش
ز عقل میطلبیدم که او امام منست
مرا ز مصطبه خمار گفت کای سلمان
بیا که پختن آن کار کار خام منست

سرو خواند با تو خود را راست ما را راست نیست
سرو را زین حسن و زیبایی که قدت راست نیست

صف لشکر از جای برکنده شد
بهم بر شکست و پراکنده شد
سپه از در دشت و کهسار
دو روز و دو شب ... از آن ...
از آن پس چو ... و بکشاد دو ...
ز عدل و پید ...
چو آمد همه کار گیلان بساز
بپیروزی و خوشی گشت باز
در آن نام کسلطان ... حصار
ظفر یافت بر لشکر زنگبار
بستند بر کوه پیل ...
هوا شد ز گرد زمین آبنوس

راستی سرو برعناست اما این گوی باد
در سر افکندست یعنی با تو هم بالاست
قصد جانم میکنی من خود فدا گردیده ام
گر تو پنداری که تقصیری کنمست از ما نیست

و له ایضا غفر الله ذنوبه

بهار و باغ و گل امسال گوییا خوش نیست
ندانم این که بهارست یا مرا خوش نیست
خوشست وقت گل و ارغوان و لی
از آن چه فایده ما را چو وقت ما خوش نیست
نسیم باد صبا تحفه ست می آید
نسیم باد صبا نیز گوییا خوش نیست
دلا بعز قناعت بساز و حرمت خود
که بار منت احسان هر گدا خوش نیست
برو بکنج قناعت بسیط روی زمین
بپای حرص بگشتیم هیچ جا خوش نیست

ایضا له

ای دل شوریده جان بیش و آن هم بهر جست
گر کشی تاراج دل عشق برآورده دست
منکر صورت نشد عارف معنی شناس
راه بمعنی نبرد عاشق صورت پرست
از پی محنت شود مست محبت مدام
هر که شراب بلی خورد ز جام الست
بزم وصال ترا چشم تو خوش ساقیست
گر نظرش میشوند مردم هشیار مست
خادم نقاش فکر نقش رخت سالها
خواست که بر لوح جان صورت نبندد نبست
یکسحر از خواب خوش چشم خوشت بر نخاست
دست ندادش شبی با تو بخلوت نشست

چو رزم ایران به گیلان رسید
چو بشنید دیوان دلیران رسید
... سروران سپاه
... شدند همراه
... از ...
در ... فرو ...
... از آفتاب
... لعل ... ز گلاب
... لعل ...
... اطراف ...
... دلبری
... خاوری

از سر من گر قدم باز گرفتی چه شد / لطف تو صد در گشاد دیگر اگر بر بست
کام دل خویش یافت هر که به درد تو مرد / درد دل خویش جست هر که ز درد تو جست

[illegible]

تا به بوی تو دل از سر جان برنخاست / از دل بی‌طاقتم بار گران برنخاست
عشق تو با جان و دل خواست که یغما کند / تا جگرم خون نکرد از سر آن برنخاست
بر دل ما زنگ تراب و غبار زمین / تا نشدم خاک ره آن میان برنخاست
تا ز تو رنگی ندید دل ز جهان برنخورد / تا ز تو بویی نیافت دل ز جهان برنخاست
سرو نخوانم ترا گر لب جوی بهشت / چون قد زیبای تو سرو روان برنخاست
زلف پریشان تو باد بهم بر زند / کز دل سودازده آه و فغان برنخاست
پیش تیغ ستم خون غریبان مریز / ظلم مکن در جهان امن و امان برنخاست
پرتو مهر تو تا در دل سلمان بتافت / ذره صفت از هوا رقص کنان برنخاست

ایضاً له

نگارینا بصحرا و گلستان حله میپوشی / بشادی ارغوان با گل شراب وصل مینوشی
بگل بلبل همی گوید که نرگس میکند شوخی / مگر نرگس نمیداند که خون لاله چون شد
زبانم میدهد سوسن که گر در عشق کمی کرد / مگر سوسن نمیداند که عاشق بند ننیوشد

[illegible]

نثار باغ را گردون من درج همی بخشد / گل اندر کله زمرد ز خجلت رخ همی پوشد
مرو زنهار در بستان که گر خاری بنادانی / سر انگشت تو بخراشد دلم در سینه بخروشد
نگارا گر چنین زیبا میان باغ بخرامی / کلاهت لاله برگیرد قبایت سرو در پوشد
وگر سلمان میان باغ بوی زلف تو یابد / بدل مهرت خرد خالی بصد جان باز نفروشد

ایضاً له عفا الله عنه

عذارت خط بخت ما در آورد / سیه بختی ما را در آورد
عذارت بود بر حسن تو شاهد / جمالت رفت و خطی دیگر آورد
چو زلفت پای در دامن کشیده است / چرا خط سیاهت سر برآورد
خیال لعل نوشینت شب دوش / مرا صد پی شبیخون بر سر آورد
مرا از گلبن حسن تو با کام / گلی نشکفت و خاری نو برآورد
گلت بر نسترن سیمی ز دار مشک / گل رویت عجب رسمی برآورد
چه صنعت کرد خط عنبرینت / که خورشیدش سر اندر چنبر آورد
خنک باد صبا کامد ز زلفت / نسیمی صد ره از جان خوشتر آورد
دماغ جان سلمان را سحرگاه / براه آورد و مشک و عنبر آورد

[illegible]

زکویش نسیم صبا بوی برد | ببویش دلم رشته‌ای بدان کوی برد
دل از چنبر زلف او چون جهد | که باد سحر جان بیک موی برد
خیال کنارش ببوی داشتند | زهی پیرهن کز میانش گوی برد
بپشتی رویش قوی گشت زلف | دل عالمی را از آن روی برد
سهی سرو من تا ز چشمم برفت | بیکبارگی آبم از جوی برد
که راز پریشان ما فاش کرد | که چون زلف او باد هر سوی برد
مگر زلف او گفت در گوش او | صبا در گذر بود از آن بوی برد
دلی داشت سلمان شد آن نیز کم | چرا گم شد آن لعل دلجوی برد

وله ایضاً

گاه در مصطبه دردی کش و رندم خوانند | گاه در خانقهم صوفی صافی دانند
تو مرا نیز ز در خویش مران کن صنما | نا معتبر نام که خواهند مرا میخوانند
با دو پایان سخن کی بعنان تو رسند | گرچه روز و شبستان اهل سخن میرانند
با غم عشق تو گو دین برو و صبر و جان | عقل و دین هر دو بعشق تو کجا میمانند
تو ز ما فارغی و حلقه بگوشان درت | گوش امید بدر منتظر فرمانند
پایی نیست کسی را که بکوی تو رسد | بر سر کوی تو این طایفه بی‌پایانند

در انکند سری کشتی زر
سر به روی نیست شد [illegible]
نگه کرد آن نگاه بر می بجنش
کشد تا بجو [illegible]
بسستی کشور بشست
بجو ضمیر [illegible]
شب دیبی رومی [illegible]
زبان که کند
بجز مهر و دارای گیتی ستان
نگنجد تا جهانی گران
بسلمان ز گنج خزان
گلی و گل که گاه کو آورد [illegible]
نخستین از آن مهر دران [illegible]
و خورشید بخشد خلعت ماه

نیست در دیدهٔ عشاق ز خون جای ولی | جای آنست که بر چشم خودت بنشانند
جان و دل گوی سر زلف تو گشتند و چه گوی | گوی بیهاستی که دوان از عقب چوگانند
با همه بیدلیم در صف عشقت کس نیست | مرد سلمان نکسانی که درین میدانند

ایضاً له

زلف مشکین حلقه‌اش بر روی گلگون بسته‌اند | مرغ جانم روز و شب بالله گرچون بسته‌اند
رنگ رویش عاشقان بر آب مژگان بسته‌اند | نقش مویش در رو چین نافه بر چون بسته‌اند
پیش از آن هم نفس در دل هوایی آمدی | باز و دان بر مهرش مهرش اکنون بسته‌اند
دوش میزد دل در وصلش گشاید مگر | از درآمد این ندا کین در ز بیرون بسته‌اند
چون بود مجنون زحی کز موی لیلی سرکشی | راست زنجیریست کاندر پای مجنون بسته‌اند
من دعای سیف ستم گر توش ره میدهی | حاکمی ورنه آخر راه گردون بسته‌اند
از سم اسپش نشانی یافتم رفتم ز پی | نعل این مرکب مگر سلمان گردون بسته‌اند

جان من ادل نماند از ما و ما را دل نماند | عمر از در راند و عمری در زبان ما نماند
لطف کرد امروز و بازم خواند و دانم نمود | صورتی خوش رو نمود انصاف نیکم بازخواند
خاطرش باز آمد و دل ماند در بندش مرا | آب چشم دید آمد بر من حالی ماند

جو تو آشنا جاهی مرصع
جو مهرش زر ز تاج بر مها
دل او جان برو کرده ایثار بود
جو جای زر و اسب و دینار بود
بنام آوردان و مهران سپاه
قبا و کمر داد و در وی کلاه
[illegible] و دیبا روزه
رسیع [illegible] بسیار داد
بشکن زر جنیبت [illegible] سال
[illegible] جلال
برانکه چند [illegible] بهبودن
ز دون [illegible] تن
[illegible]
سر و مهر [illegible]

ساقیا جامی بروی دوستان پر کن که من
جرعهٔ جام را بر دشمنان خواهیم فشاند

آنچه چشم دیده است از فرقت رویت مجال
گر درافتد اشک یک یک با تو خواهم باز راند

گر خطایی دیده از من تو آن از من مبین
گر گناهی یاد کرد و جرمش از سلمان ستان

آب چشم دیده آمد بر من خاکی ز رحم
باد صد رحمت بر آب دیده گریانش

عفا الله عنه

خام خم را اگر از رنگ لبت وام کنند
زاهدان نیز در آن خم طمع خام کنند

چون ز لعل لبت از تن من جان کشند
ساقیان جان نو آرند و در آن جام کنند

عاشقان جان ز پی مصلحتی میخواهند
تا نثار قد و بالای دلارام کنند

شاهدان را همگی زلف نهادن بر روی
غرض آنست که صبح چو منی شام کنند

با سر زلف تو دلبستگیم دانی چیست
تا که دیوانهٔ زنجیر توام نام کنند

بلبلان در سحر و شام بآواز بلند
صفت قامت آن سرو دلارام کنند

ز رخان فلک از خانه برآیند ببام
تا تماشای تو هر شام ازین بام کنند

راه عشق تو نه راهیست که اقدام زنند
شرح شوق تو نه کاریست که اقلام کنند

بت پرستان اگر از عشق تو آگاه شوند
روی در روی تو و پشت در اصنام کنند

و له ایضا

همه روز ز عمر ... طرب شب
آب از ... آب می ... ستند
همه سال بود ... بانبرم
... کرد و خفت ...

ایضا [illegible] محبوب

چشمه ... بر این ... گل
بر آن ماه تا که کرد دید جان
خم آورد بالای سروی
گرفت گل لعل رنگ بی
نسیم خزان ... بهارش کم
چو جم ... فرش ... بهار کشت
طلب کرد با ... گل و سرو بال
نهالی ... ساخت ... نهال

سحر که بلبلی آواز میکرد
همی نالید و با گل راز میکرد

بناز خویشتن با معشوقه میگفت
نیاز خویش میشنید و آه میکرد

بهر آهی که میزد در غم یار
مرا با خویشتن دمساز میکرد

نسیم زلف دلبر می شنیدم
دلم دیوانگی آغاز میکرد

خیال آب رکناباد میپخت
هوای خطهٔ شیراز میکرد

ترا نیست در خوبی که هر کس آن نمیداند
خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمیخواند

برخسار تو میگویند می ماند گل سوری
بلی ماند ولیکن چیزی و بسیار نمیماند

نمی یارم رخت دیدن چو چون می پیوند چشم
ز معنی میشود قاصر بصورت باز می ماند

شب تاریست ... ببر پروانه تا جانم
ندارد شمع را بر پا بر و جایش بنشاند

بنفشان دست تا صوفی بپایت در اندازد
در دامن کشان تا دل ز جان آستین بر افشاند

بدورت قبلهٔ مستان چرا باید که بگرداند
تو لب بگشا و با ساقی بگو تا قبله گرداند

قرار ما اگر خواهی تو با دست سحر گاهی
قراری کن که زنجیر سر زلفت بجنباند

امید وصل امروزم بفردا امید وعده
بریزم وعده میخواهد که چندینی بخواباند

بکرد از سر کوی تو جانی میدهد سلمان
متاعی بس گرانست آن بدین قیمت بستاند

دلا زهره روشن ... کرد
ز دوران رسید آفتابش ...
چو شد تیره روزش ز تب ...
همی کامش جان بزیر لب
بیاران خود گفت ما ... کنید
چو مرغان بر من ... زاری کنید
بیایید یاران و بر حال زار
بباریدم اشک ... و نیاید ...
بیاد ... داده ... مرا ... بیاد
... جوانی ...
چو گل ...
بدین ...
جواب ...

غفر الله ذنوبه

برافشان دست تا صوفی بپای در اندازد / برا دامن کشان دلها دل ز غیرت پرده بردارد

نوای سوزناک نی چو عودم سوخت تر آتش / مرآن سازی بسوزد مرا این سازی بسازد

رخت در پرده است از ما و بر ما می‌درد پرده / لبت شاید که یکنوبت در این پرده بنوازد

بیا ای باد دور افکن ز روی شاه ابر برقع را / که برق شوق نزدیکست که آتش در من اندازد

بنقاشی نپردازد که صورت گر چینی / کسی در چین اگر نقشی بدین صورت بپردازد

بیا بنشین دمی تا من غم دل با تو پردازم / اگرچه در چنین حالت کسی با خود نپردازد

چو شمعم گر بسوزانی ز رخ عشقم بر افروزد / وگر تیغم نهی بر سر بنجم برافرازد

مرآن دل نباید خوش که از سنگی تنگ آید / من آنکس را بنازم جان که جان او بغم نازد

نه مرد نرد در دست سلمان گر او با تو / رود و می بازد و الحق بغایت پاک می‌بازد

برآن بودم که چون زلفت درآید از درم روزی / بهر بابی که کوشیدم برون در نمی‌آید

مرا ساقی بده ساغر که امشب می پرستان را / بیاد لعل او یاد از می و ساغر نمی‌آید

حریفان از فرو شد دم برآور مطرب آوازی / بگو با ماه من کامشب چرا خورشید نمی‌آید

درازی شب هجران سرگردانی سلمان / ز زلف خود بپرس از من گرفت باور نمی‌آید

جانم رسید از غم بجان کویی بجانان می‌کشی / وز حد گذشت این سرگذشت آخر بیابان می‌کشد

حالم صبا گر بشنود حالی رسول من شود / لیکن چنین کو میرود اشکم بخیزان میرسد

من دور از آن جان جهان همچون تنی ام بی روان / از غم رسید این تن بجان کو نی بجانان میرسد

کردم غمش را جان کنی باری فدا صد جان از این / جان گرچه ما شد نازنین مرگ ز جانان میرسد

سرو از صبا گردد چمان خود را بر شش پی روان / ور نیز بجز آمد بدو لیکن بدین خرامان میرسد

روییم از رشک قمر وز گل بصد تازه تر / رفتم و گردانید باد گل با گلستان میرسد

ای دل دماغت منفتح در دست درمان مضطر / جانها برآتش منتظر تا نوبت آن میرسد

سودای وصل او مرا اندیشه خطا باشد / سلمان نشسته گدا ملک سلیمان میرسد

دام زلف تو بهر حلقه طنابی دارد / چشم مست تو بهر گوشه خرابی دارد

نرگس مست خوشست که بچه جو من بیمارست / هم خوش از نرگس مست تو که خوابی دارد

رشته زلف تو و رشتن جان من شمع / هر یک از آتش رخسار تو تابی دارد

خون چشم من از این بخت که تا نظر بند / گر برش مردم صاحب نظر آبی دارد

حال ضعف دل سودازده خود بطبیب / گفت سلمان و تمنای جوابی دارد

عفا الله عنه

وفات یافتن مجنون

آن پری چهره که ما را نگران میدارد
چشم با ما و نظر با دگران میدارد

زیر لب میدهدم عشوه که کامت بدهم
غالب آنست که ما را بزبان میدارد

دوش گفتم که غمت جان مرا داد بباد
گفت ای ساده هنوزت غم جان میدارد

رایگان چون سر و زر در قدمش میبازم
سر چرا بر من شوریده گران میدارد

ای گل از حال دل بلبل بیچاره بپرس
تا چرا این همه فریاد و فغان میدارد

گر بدیدار تو فرسوده آسوده شود
مایه حسن خطت راحه زیان میدارد

خبرت نیست که در باغ جمالت همه شب
چشم من آب گل و سرو روان میدارد

رفته بود از سر قلاشی و رندی سلمان
چشم سرمست توش باز بران میدارد

صفت خرابی دل بحدیث کی درآیم
سخن از دل شو زبان بکجا بر اید

چو قلم بدست گیرم که حکایتی نویسم
نرسد قلم بپایان و سخن بسر در اید

سر من فدای پایش که ز خاک آستانش
همه گرد مشک خیزد همه بوی عنبر اید

بتصور خیالت نرود بخواب چشمم
که بچشم من خیال تو ز خواب خوشتر آید

بقلندری ملامت چه کنی مرا که دارا
که سکندر ار بکوی تو رود قلندر آید

اگرم بلب رسد جان بخدا اگر نمیکن
که بجز خیال رویت دگریم بر سر اید

چو ز تو بیست و طوطی ... نفس خوش ... بستان رفت و آب از ... بهنده و ... جهانی ... کر با دمی ... خیابان تازه ... تا بتو ...
چو ز ... در اتش ... دل که خوش ... از آن برج آمد ... کرد ... در صدف ... چو ابر از دل آتشی آه زند ... دو در یار آور دو بر ... زند

عفا الله عنه

مرا ببوی تو از سر بدر نخواهد شد
شمایل تو ز پیش نظر نخواهد شد

اگر سرم برود گو برو مراد از سر
هوای تست مرا آن ز سر نخواهد شد

دلم بکوی تو رفت و مقیم شد آنجا
وز آن مقیم بجایی دگر نخواهد شد

سرم برفت بسودای وصل و میدانم
که این معامله با او بسر نخواهد شد

قیامتست قیامت ملامت واعظ
اگرچه در دل من کارگر نخواهد شد

چنان ز چشم تو در خواب مستیم که مرا
ز خواب خوش بقیامت خبر نخواهد شد

بنوک غمزه چو من شیر نخواهی ریخت
هزار خون کنی سر مویش تر نخواهد شد

خدنگ غمزه‌ات از جان اگرچه میگذرد
ولیکن از دل سلمان بدر نخواهد شد

ایضا له

دل شکسته من تا بکی حزین باشد
دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد

هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل
ز چشم او که کمین گوشه اش کمین باشد

حدیث من نشنیدی بهیچ حال و کسی
که نشنود سخن دوست حالش این باشد

مرا دلیست پریشان چو بود مجموع
دلی که با سر زلف تو همنشین باشد

دلم ربودی و گر قصد دین کنی بهلت
گرام مضایقه با چون توی بدین باشد

چو گل بجای دلارا ز جای ... چو باد صبا بر سر افتاند ... شمشه ... نگار و وفا دارد دلدار من ... خرابست دل آه دلدار کو ... جفایت غم و وای ... بیا ... ز غمت ... دل آن جو سلطنت ... کنون ... تن از ... دریغا ... من از ... سپر و من ... نجات ... می ... پار ...

براستان تو دریا دلی تواند زیست | گه ذریجای سرشکش در آستین باشد
بار زروی رخت هر کیا که بعد از من | ز خاک من بدمد و دو یاسمین باشد
چو سر ز خاک برارم هنوز چون صبحم | صفای مهر تو تابنده از جبین باشد
مرا که روی تو امروز دیده ام فردا | چه التفات بدیدار حور عین باشد
خیال لعل لبت بر سواد دیدهٔ من | مصورست چو نقشی که بر نگین باشد
فدای یار کن این جان نازنین سلیمان | چه جان عزیزتر از یار نازنین باشد

جان چو بشنید کان جان جهان باز آمد | از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
زان جهان جان بتن آمد بتمنای تو باز | نی خطا رفت که از هر دو جهان باز آمد
ای دل رفته ز پیش من از آنجا بدن | لطف کن با من و بازای که جان باز آمد
صبح اقبال از آن کوه امل سر بر زد | بخت بیدار من از خواب گران باز آمد
رفت بسکوت که آیم ز درت روزی بار | هر چه او گفت از این لب از آن باز آمد
بسکه چشم چو صراحی ز غمش خون بگریست | تا بکام چو قدح خنده زنان باز آمد
عمر ماضی چو خبر یافت باستقبالش | حالی از راه بصد عجز عنان باز آمد
در پی او دل سرگشته نایافته کام | رفت و گردید همه کون و مکان باز آمد

[illegible]

چه طلبی ای تن افتاده چو ماهی در خشک | جان پرور گو بجوی آب روان باز آمد
جان افشان بهوای سر چو نسیم ای سلیمان | که بهار تو علی رغم خزان باز آمد

ایضاً له

هر شبا این اندیشه در بر غنچه را دل خون کند | گر دل آخر چون جمال روی گل بیرون کند
تا ببندد خواب نرگس تا کشاید کار گل | گاه مرغ افسانه خواند گاه باد افسون کند
از صبا روی صحاری خنده چون لیلی زند | ور هوا ابر بهاری گریه چون مجنون کند
زلف مشکین حلقهٔ شب را نپندارد فلک | تا جمال طلعت خورشید روز افزون کند
باد بر بوی نسیم زلف سنبل در ختن | نافه را چندان بهر دم تا جگر پر خون کند
لاله نعمان نشان جام کیخسرو دهد | نرگس رعنا خیال تاج فریدون کند
لاله همچون من دلی را اندرون داغ دارد | آنچه می‌گو بظاهر گونه را گلگون کند
باد سوسن راز بانی کرباز ابدی | ای زبانی این همه آزادی از وی چون کند
ساقی آن می کو عکس او بعکس آفتاب | صبحدم چون شفق در دامن گردون کند
سوی میدان برکمیتی را که صبح آتشش | بر سواد خیل لیل از پیش شب شبگون کند
بلبل و گل ساخته‌اند از نوای برگ عیش | هر که را برگ و نوایی هست عیشی اکنون کند
ای بهار عالم جان جلوه کن تا رخت | ارغوان و لاله را بر حسن خود مفتون کند

[illegible]

در هوای عارضت عنبر همی ساید نسیم
تا بخط عنبرین او را قرا مشحون کند

ایضا له

هر اکه جون تو پری چهره دلبری باشد
جگونه رای وی پی دیکری باشد

نه در حدیقهٔ خوبی بود چنین سروی
نه بر سپهر نکویی چو تو خوری باشد

بمملکت و نبات خطت برآن دالست
که خوشتر از لب لعل تو شکری باشد

خیال چشم و رخت تا بود دلبر چشم
کمان سرکه مرا خواب با خوری باشد

بخاک پات که در خاک پایت اندازم
جو کیسوی تو بهر مویم سری باشد

زعشق آن لب همچون میم مدام از اشک
زجاج دیده پر از باده ساغری باشد

بحسن خود که وفا پیشه کن جفا بگذار
وفا مقارن حسن ارجه کمتری باشد

ببین که پاکتر از اشک من بود سیمی
و با بینکه رخسار من زری باشد

نیاز بخش بر احوال زاری سلمان
بتر ازانکه که حشر داوری باشد

نور الله حضرته

اگر روزی نگارم را نسوی بستان گذار افتد
سمانا بر گل رویش چو من عاشق هزار افتد

بخندد غنچه بر لاله چو لعلش در کلام آید
بپیچد بر سمن سنبل جو زلفش بر عذار افتد

زرشک لاله در رویش سمن خاک بنشیند
ز شرم سنبل زلفش بنفشه سوکوار افتد

بگرد دیده میکرد دکنار روی او پیوند
مرا نکس کان لب یاقوت و دندان جو در بیند

وراز جعد زلفش صبا بوی بباغ آرد
بیفتد بار اندوه فراقش از دل سلمان

دل من زان میان ترسم که ناکه بر کنار افتد
ز چشمش لی کان لولو و لعل ابدار افتد

جمن از کمکش برلادن شک تتار افتد
ور اگر زدان تنک شکر بلحظه با

جشم مستت کرجه با ما ترک نازی میکند
تا دلم آورد بر محراب ابرویت نماز

لعل جانبخش تو هر دم دلنوازی میکند
جامه جان را بخون هر دم نمازی میکند

باز نخدان چه کوی ای بت سیمین ذقن
زلف جون چوکان تو هر لحظه بازی میکند

میزند خورشید تابان بر سر شمشاد تیغ
تا جرا در دور قدت سرفرازی میکند

جون سپاه لایم زراه دین خون دل مدام
کاتش عشق تو در دل جان گدازی میکند

سازکاری کن دمی با من که در عشق تو جان
از غم برعزم رفتن کارسازی میکند

همچو زلفت شد پریشان حال سلمان حزین
زانکه با روی تو دایم عشق بازی میکند

وله ایضا

هرچه داشتم که بحر بار چندین در کشد
یا مهر یکبار کی وصلش قلم در سر کشد

اشک اگر من بخون پر دم اندازم زچشم
تا له اگر ز دل بر ون کرد دم عـــــلم بر کشد

کمتر غمی نبود ام بر دل کشیده ای هجر / گر بخاطر دل چون من بسی کمتر کشید
بر امید آنکه باز آید ز در دامن کشان / مردم چشمم بدامن بسی گوهر کشید
در کشیدن می بیاد لعل او کار منست / بخته باید که خامی را بکار اندر کشید
بی لبش می ساقیا بر جام آتش میزند / بی لب او چون بکام خود کسی ساغر کشید
گر چه لا نیست از سرو قدش حاصل بری / آرزو دارد که بار دیگرش در بر کشید
در اوه شد صبا پیمان ز تو خواهم که او / گر چه بیمار است این زحمتی دیگر کشید
نکته دارم چو در پرورده دریای دل / از لب سلمان بدر گوش آن دلبر کشید

گفتم که خطا کردی تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که چرا مهر تو با ما بگردید / گفتا که فلک با من مهر چنین بود
گفتم که قرین بدت افکند بدین حال / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم که بسی جام تعب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح بیمار چنین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی / گفتا که ز طالع چه کنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چه رفتی / گفتا که مگر مصلحت وقت برین بود

آب مژه خاک پی شوی بیست
تو در خاک و در آب سبویست
از آن آتش آه سینه هوا بیمار
[illegible] ترا لاله وار
سر از گل برآرم بدیدار [illegible]
سرو دیده‌ات
تنم خوار خاک پی [illegible]
کنون دل بخاک [illegible]
اگر کرد شاه [illegible] تو بر کرد
دلم دیدی از درد [illegible] تباه
کنون در تنت خاکی ز پی
که خاک [illegible] بر آدمی
روا باشد ای شمع انجمن
سرو بالای [illegible] زمین

اگرم بر سر آتش بنشانی چو عود / نیست ممکن که برآید ز من سوخته دود
بر سر خاک رهم هر چه رود دیده رود / نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود
منم از باغ تو چون غنچه ببوئی خوشدل / منم از کوی تو با دی بکه دیدی خشنود
شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند / در فراق تو ولی عهد بجا مانت که بود
بر شراب عشقی را که بموی مژه ام / دیده بر یاد تو از جام بلوری پالود
خنده زد دهنت شکر پیدا کرد / سر یکی گوهر پاکیزه خود باز نمود
عمر من کم شد و عشق تو فزون بید ای / آنچه از عمر کم آمد همه در عشق فزود
دیدم از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد / خبر بی وی تو هم هیچ در دل نگشود
وه که چون غنچه چه مشکل سلمان نفسی / نیست مشکل دهنت الا ز دم چون الود

أيضاً له

نظری کن که دل از جور فراق خون شد / نیست دل را نجاز دیده ره بیرون شد
ناتوانی بدل خسته ندانم چون رفت / حال آن خسته بپرسید که آخر چون شد
در هوای گل رخسار تو ای گلبن حسن / ای بسا رخ که درین باغ بچون گلگون شد
غنچه را پیش دهان تو صبا خنده گرفت / آنچنان زد بدهانش که پر از خون شد

گل از کشت [illegible] در خور دل
که مرا ذره جز ذات از جان و دل
دریغا چنین [illegible] وفا
[illegible] در بها [illegible]
شکم خواره خاک جان تو
که جان جهانست مهمان تو
[illegible]
[illegible] زین خورد [illegible]
[illegible] واز [illegible]
[illegible]
در اول [illegible]
[illegible] از صبر [illegible]

صورت حسن تو زد عکس تجلی بر دل / نقش خود دید بر آینه بر و مفتون شد
کار بر عکس فتاد آینه و لیلی را / آینه لیلی و لیلی همگی مجنون شد
پیش از این صورت گل با تو تعلق سلمان / پیش از این داشت تصور نکنی کاکنون

ایضاً له

چو خاک شوم وز گل من خار بر آید / زان خار ببوی تو همه گل ببر آید
گیرم که بر آید ز سر خاک و گلم خار / خار غمت از پای دلم کی بدر آید
از عمر بسی رفت و ندانم که چه باقیست / وین نیز بهر نوع که باشد بسر آید
هر جا که ز خاک سر کوی تو کنم یاد / زان خاک همه خون دل و دیده بر آید
گر خاک سر کوی تو چون مشک ببویند / زان خاک معطر همه بوی جگر آید

برّد الله مضجعه

هر سینه کجا محرم اسرار تو باشد / هر دیده کجا لایق اسرار تو باشد
مستان دل اغیار چه لازم که من عهد / هر جای که قلبیست ببازار تو باشد
هر آینه دل کی بقبول تو نیفتد / کی قابل عکس رخسار تو باشد
من خاک رهت گشتم و گردی پس از این / برخیزد از این خاک هوادار تو باشد

بر اثر مرگ او شاه لیلی جوان
نیز رفت چو بر کبود و سیاه
جو در ماند در رو صبر آن زمان
کشیده تخت بستر آن شکل
تو بند آن تخت بسیت شاه
بر آن تخت چراغی دو شاه
بسی نقش زان تخت بر ماند
ملک دید نقشی که جانش ربود
از و آنچه محبت آن بود

کتیبه وفائی عهد

توگرد

تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد / تو یار کسی باش که او یار تو باشد
غیر از تو نشاید که کسی در دلش آید / آنکس که کسی محرم اسرار تو باشد
سلمان اگر از یار غمی در دلت آید / باید که غم یار تو غمخوار تو باشد
ای صوفی اگر جرعه این باده بنوشی / زان بیش که میکده دستار تو باشد
طامه نشود تا همه سر نیفتی دو / فرقی میان سر و دستار تو باشد

گر از این جان شد معزول عشقت جای آن دارد / که در ملک دلم عشقت همان حکم روان دارد
مرا هم جانی بود و در جان محبان عشقت / محبت داد جان لیکن محبت همچنان دارد
دل از من بستد ابرویت که چون چشم خودم دارد / از این معنیش چو پیاله و ناتوانی دارد
مرا گویند در کویش مرو کانجا غم جان است / کسی در منزل جانان چه اندیشه جان دارد
صبا تا پرده بگشاید ز روی غنچه بشنید / اگر گل میدرد جامه و بلبل فغان دارد
از این بس کرده ام نیت که خاک درگهت باشم / همه همت همین دارم کرم دولت آن دارد
قلم را سرزنش کردم که ظاهر کرد راز دل / چه جای سرزنش بود این که آتش چون نهان دارد
اگر چون شمع قصد سر کنی بی جرم سلمان را / نزاعی نیستش بر سر و جان در میان دارد

و با پیش از آن کجا نکردی
از آن بانگ و آن جان بگذر
که کو تواند گذشت از جهان
برو خوار و آسان ز جان
نبی دو حسرت از این
الغا که پر حسرت و این
که بر سر و بالا است
همه سرو بالا از این عمر
چو گل کرده پیش بستر
بر گیتی خاک کشن
همه گیتی چون نعیمی بوده
گرد او زین چون جوانان
سخن آن چو جوانان
سخن از عروسان

ما را اگر شور لعلش در سر مدام باشد / سودای باده پختن سودای خام باشد

از جام باده حاصل یکساعت مستی / وز شکر لب او سکری مدام باشد

با قد تو صنوبر در چشم ما نیاید / او کیست تا قدت را قایم مقام باشد

جان خواست لعلت از من کی می برد حلالش / جانا لب تو خواهد بر من حرام باشد

ساقی بناتمامان می ده تمام و از ما / بگذر که پخته کارا بوپی تمام باشد

با این همه غم دل گر میکنی قبولم / اقبال هندوی من شادی غلام باشد

ای صد هزار عاشق جویان درد عشقت / مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد

در سلک بندگانت گر نیست نام ما را / در نامه گدایان باشد که نام باشد

صبح ازل نشستم در آستان عشقت / زین در قیام سلمان روز قیام باشد

ایضاً له

همچنان مهر توام مونس جان است که بود / همچنان ذکر توام ورد زبان است که بود

شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند / در فراق تو ولی عهد همان است که بود

کی بود این که دگر باز بگویند اغیار / که فلان باز همان یار فلان است که بود

ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن / یار ما با عنایت نه چنان است که بود

بود بر جان من داغ توام روز ازل / وین زمان نیز بدان داغ و نشان است که بود

بود در ملک تنم جان متصرف واکنون / همچنان عشق ترا حکم روان است که بود

از برای جان شده در پی این دو پیچ / آن ملاقات میان تن و جان است که بود

طره ات یکسر مو سرکشی از سر نگذاشت / همچنان فتنه آشوب جهان است که بود

تا نخوانید دگر گوشه نشین سلمان را / کو همان رند خرابات مغان است که بود

نور الله حضرته

حاشا که تا سلمان بود ترک می و ساغر کند / ور نیز میگوید کنم هرگز کسی باور کند

شیخش هوس دارد که او منکر کند بیچاره کی / شیخا تو کمتر کن هوس کو این هوس کمتر کند

رندان پی سر دید ور زانکه دستارش بسر / دستار را بر سر نهد دستار گو در سر کند

چندانکه بندم دیده را تا کس نیاید در نظر / تا کی خیال شاهدی از گوشه سر بر کند

آن کز خمار چشم او امروز باشد سرگران / فردا چو نرگس با قدح مست از زمین سر بر کند

من گرد مستان گشته ام دانم که باشد همچنین / از کوزه سرهای ما گر کوزه گر ساغر کند

کنج خرابات مغان گنجینه اسرار دان / کو مرد صاحب راز را تا در یوزه زین در کند

ماند یکذره از آن دل که هوای تو گزید / لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید

این همان ذره خاکی که هوادار شماست / که بجان روز ازل مهر شما می ورزید

وین همان بلبل خوش‌گو است که در باغ وصال | پیش ازین بر گل رخسار شما می‌نالید
روز رخسار تو شد در شب زلفت پیدا | صبحدم فاتحه خواند و بر آن روی دمید
پای من در سر کوی تو نیاورد مرا | که مرا رغبت موی تو به زنجیر کشید
آن سیه روی کدام است که از روی تو تافت | مگر آنکس که چو زلف تو سرش می‌گردید
سر ما خاک سر کوی تو خواهد بودن | لب ما خاک کف پای تو خواهد بوسید
گر بخواهند بریدن سر ما چون زلفت | ما دگر یک سر مو از تو نخواهیم برید
باز توفیق عنان طرف سلمان تافت | چون رکاب آمد و رخ بر کف پایت مالید

وله ایضاً

ماهی از ماه فلک را از کمان ابرو بود | سروی از سرو سهی را عنبرین گیسو بود
ماه گر بر روی نیکو طلعتی گیرد فال | روز ماه مبارک فال با نیکو بود
ز آفتاب روی خوبت دیده من خیره گشت | خیره گردد دیده جایی کآفتاب از رو بود
سرو قدت را نشاید جو به پای چشم دل | حبذا باغی که سروش اینچنین دلجو بود
بس که دم خوردم سبویت گر نمایم حال دل | غنچه آسا بر دلم خون بسته تو بر تو بود
ما به بوی سر زلف تو چون خاک گردیم | باد گردی کاورد زان خاک عنبربو بود
زحمت سلمان مده بسیار رو ای رقیب | تا ندیم مجلس گل بلبل خوش‌گو بود

اجل به بستان که نشان پخت
چو گل نازک اندامشان بریخت
وگر خورشید عارض همت
بموی سر آن لیلی روی ایشان رسید
سر الاله راز چون پوشید ماه
بنفشه گیسو وازرجو پوشیده
چو باد در خاک غلتان شود
حباب گریبان نالان شود
بمقدار خود هر یکی را غمیست
دلی نیست کو خالی از ماتمیست
که باشد که از دوری دلکش
بگرید مگر سنگ پولاددل

خطا

بگوی

اضا الله جده

بگوی ای ماه تا ساقی ز می مجلس بیاراید | که خورشید جهان آرا بدولتخانه می‌آید
ببستان چمن پیرو زین می باد نوروزی | ببوی زلف مشکین تو عنبر بر سمن ساید
ز راه موکبت نرگس بچشمان بر چه خار | ز عطف دامنت نسرین بعارض گرد بزداید
همایون گلشنی کانجا ازین مایی کند منزل | مبارک روضه کانجا چنین سروی بیاراید
خیال سرو بالایت در آب و گل نمی‌گنجد | مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی‌شاید
خنک بادی که از خاک سر کویت برخیزد | خوشا جائی که از انفاس خوشش بیاساید
سر دیدم بسودای تو مستغنی ز سر باید | که غیر از درگه وصل تو چشمم در نمی‌باید
سر شوریده را سلمان از آن روی بر کف نهد | که در پایش کشد زلف اگر تشریف فرماید
در آن مجلس که چشم یار جام حسن گرداند | کسی کو باده پیماید حقیقت باد پیماید

گر وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد | هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد
آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد | آن باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد
مژگان که برد چشمت در دست غم اندازد | هر می که دهد لعلت با خون دل آمیزد
لعل تو به هر خنده صد شور پدید آرد | چشم تو به هر گوشه صد فتنه برانگیزد

خطا مسکین بسک رانیم
دمی چشمانت خالی نیم
اگر شمع می بدانی غمین
که می سوزد از فرقت انجمن
بگو تا بسر رخسار زان لعل
که خواهد جدایی ز کان حسن لعل
دل آید فرزان رو ... هوش
سر خواهد بدین ...

مقالت حسین با مشک باد صبا

صبا گفت با نافه مشک چین
سپهر چون منجمی چون جبین

کو طاقت آن جان را کز وصل تو بشکیبد / کو قوت آن دل را کز جور تو بگریزد
دل میطلبی جانا آن زلف برافشان تا / دل بر سر جان بارد جان بر سر جان ریزد
تیغ غم عشقت را از جان سپری کردم / سرکش سپری شد جان از تیغ بنگریزد
حاشا که بود دیگری در دل ز تو سلمان را / گر عشق تو خاکش را صد بار فرو بیزد

دلم را جز سر زلفت دگر جایی نمی‌باشد / خود این مشکل کز زلفت اسیر و پای نمی‌باشد
دلی دارم سیه بر رخ نهاده داغ لالایی / قبولش کن که سلطان را ز لالایی نمی‌باشد
بخواهم مرد چون پروانه پیش شمع رخسارت / که پیش از مردنم پیش تو پروایی نمی‌باشد
دلا گر غمزهٔ مستش خطایی میکند شاید / که مستان معربد را ز غوغایی نمی‌باشد
بهار عالم جانست رخسارش تماشا کن / که در عالم از آن خوشتر تماشایی نمی‌باشد
مرا دردیست اندر دل مداوایش نمیدانم / ولی دانم که دردش را مداوایی نمی‌باشد
تمنا نیست سلمان را که جان در پایش اندازد / بجان او کزین بیشش تمنایی نمی‌باشد

ایضاً له

ان سرو چمن که باز چه رعنا همی رود / می‌آید و عقل من از جا همی رود
حوریست پی رقیب که از روضه می‌چمد / جانیست نازنین که بتنها همی رود

جهانش و دیدت بخور کنج
بینش از جان جهان منبر
شدی ... چون بنجوی
چرا دل ... سپری
بخون جگر چون ...
با دو صبا گفت ورزنامه
سر از بحر شد ...
از آن دم ...
که نام جهان ...
هنوز ...
که دور فلک برد ...
صبا گفت ...
دلم ...

از زنگبار زلف پراکنده لشکری / بر خویشتن جمع کرد و یغما همی رود
ما را اگر چه ساخت بخواری چو خاک راه / شکرانه میدهیم که بر ما همی رود
مسکین دلم بقامت او رفت و خسته شد / زان خسته شد که جانب بالا همی رود
گویی چرا بمنزل مقصود نمی‌رسد / آهم که از ثری به ثریا همی رود
دل قطره‌ای ز شبنم دریای عشق اوست / گر راه دیده با سر دریا همی رود
سلمان چو خانه تا بسود است آباد کرد / بس جهد کند که کار بسودا همی رود

عفا الله عن ذنوبه

از چشم من خیال قدش کی برون رود / سرویست ناز از لب جو چون برون رود
بنشسته در درونم غیر از خیال یار / رخصت نمیدهد که کسی در درون رود
دانی که در دل تو کی آید جمال یار / وقتی که هر دو عالمت از دل برون رود
از کوی دوست باز بپیچم عنان اگر / پیشم بچشم خویش که سیلاب خون رود
گر نی کمند زلف درازت سبب شود / چون کی من ز زیر فلک نیلگون رود
واعظ برو فسانه مخوان و فسون مدم / کی درد عاشقی بفسان و فسون رود
یک ذره از محبت سلمان اگر نهند / بر کوه از وجود چو ذره قرار و سکون رود

جهان را چه ...
تر از این ...
که ...
ز دریای ...
گهی شاهان ...
گهی ...
...
سر افکنده ...
...
با دو صبا گفت ...
سر این قصه ...

کار شد تنگ بر این دل خبر یار کنید | دوستان بهر خدا چاره این کار کنید
سیل عشق آمد و بخت گران خواب مرا | گر خبر نیست از این واقعه بیدار کنید
اثری کرد هوا بر من و بیمار شدم | بدو چشمش که علاج من بیمار کنید
سیه چشمان ز طرف کعبه چو کاری بکشودی | بعد ازین روی بمیخانه خمار کنید
کافران تا بچنین حسن بتی را بینید | بجهه رو روی بسوی بت فرخار کنید
در رخش آنچه من ای مدعیان می بینم | گر ببینید شما همچو من اقرار کنید
در جمال و رخ او ای مه و مهر ار نگرید | سرد و چون سایه بهمجو پس دیوار
من بچشم خوش او آورده ام اقرار و | که بسلمان نظر از دیده انکار کنید

ایضاً له

نام تو بزبان بردن گر شرم نمی | در نامه اگر باشد سهو القلمی شاید
نظاره آن منظر صاحب نظری باید | سرگشته این سودا ثابت قدمی باید
می مرده آن خالم کم لعل تو خون ریزد | گر زمزم کنی جانا ما را بدمی شاید
بر آب زند مردم این دیده تمنا کم | نقش تو و جز نقشت در دیده نمی شاید
چون یار سر زلف تست کار من شوریده | کار من اگر دارد پیچی و خمی شاید
با ما نظری میکن که گاه گه سلطانرا | در پای گدا درویشان کردن کرمی شاید

چون کشت علم سلمان در عشق میداند از | در خلیت اگر باشد ما را علمی شاید

بحضرت تو که یارد که قصه من آرد | بغیر باد و برانم که باد نیز نیارد
اگر نسیم نماید کسالتی بر ساتست | سلام من که رساند پیام من که گذارد
نسیمی از سر زلف تو میخرم بدو عالم | وگرچه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد
خیال روی تو در چشم ما و ما متحیر | در آن قلم که چنین صورتی بر آب نگارد
لبم چو یاد کند دو خال کنج درت را | ز شوق مردم چشم من آب در دهن آرد
کرم وصال تو بگذاشت بیش ازین دو روزی | مرا فراق تو دانم که بیش ازین نگذارد
بروز وصل خودم وعده داد سلمان و | درین میانه همه شبهای تیره روز شمارد

هر ذره که عکسی ز رخ یار ندارد | با طلعت خورشید بقا کار ندارد
کوه و کمر و دشت پر از نور تجلیست | لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد
در دل تو یی و راز تو غیر از تو ... | کس راه درین پرده اسرار ندارد
دامن مکش از من که رفیق گل نازک | خارست و گل از صحبت او عار ندارد
بلبل همه شب در غم گل بر سر خارست | کو گل طلبد که سر خار ندارد

در آینه‌اش جمله خلایق نگرانند
فی الجمله کسی زهره گفتار ندارد
دارد ز طرف آینه روی تو زنگار
آن آینه گیتی است زنگار ندارد
دریاب که افتاد ز نا که بد یار
بیمار و غریب این دل تیمار ندارد
در چشم تو زانها دنیا بیند که چشمت
مست است و غم مردم هشیار ندارد
دارم غم جان و دل بیمار در این حال
آنکس که کند عیب که بیمار ندارد
آورد بکف شکن زلف تو سلمان
اقرار و بدین کس که انکار ندارد

وله ایضاً

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد
وان تن درست نیست که بیمار ما نشد
دل کو شمال یافت رسوای زلف ما
الا این سزا نیافت سزاوار ما نشد
در آفتاب گردش از آن ذره برنخاست
کو دید روی ما و هوادار ما نشد
سودی ندید از آن دل بی‌مایه کو بجان
سودای ما نکرد و خریدار ما نشد
بس سر که رفت در سر بازار شوق ما
خود کیست او که در سر بازار ما نشد
ما گنج گوهریم بکنج خراب دل
چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد
زار باب حال نیست چو بلبل کسی
ما را و عاشق گل رخسار ما نشد
در کار ما نرفت که در کار ما نرفت
فی الجمله خود که بود که در کار ما نشد

آن دیده را که صوفی صافی بخفت آب
مردم نشست لایق دیدار ما نشد
سلمان بگو شنید حدیثی ز دهن من
بیچاره خود بهیچ گرفتار ما نشد

تشنه خود در آدمی لعل تو آبی نداد
خلوت ما را شبی شمع تو تابی نداد
خواست که از گوشه خواب در آید بچشم
خانه خیال تو داشت مدخل خوابی نداد
مست شدم سر درش باز نیابد جرعه
حرمت مستی نداشت داد خرابی نداد
آمدم تشنه بلب دریای وصل
بر لب دریا مرا شربت آبی نداد
بر سر خوان خوشی رفتم و کردم سوال
هیچ صلایی نزد هیچ جوابی نداد
هیچ دلی در نیافت نعمت روز وصال
تا بفلق قسمت بخت تاب عذابی نداد
نیست ممتع کسی کانچه بدست آمدش
در ره شاهد نباخت یا شرابی نداد
آنکه سر کوی اوست عین روا از سرا
وعده سلمان چرا جز بسرابی نداد

عفا الله عنه

گرچه در عهد تو عاشق بجفا میمیرد
لله الحمد که بر عهد وفا میمیرد
هر که میرد بتحقیق بود او کشته دوست
سخن است این که بشمشیر قضا میمیرد
هر که در راه تو شد کشته نباشد مرده
زنده آنست که در کوی شما میمیرد

مرغ در دام تو از روی هوا می افتد / شمع بر روی تو در پای صبا می میرد
مرده بودم ز می جام تو من زنده شدم / وانکه زین جام می خورد چرا می میرد
ای گل تازه برین بلبل نالنده خویش / رحم کن رحم که بی برگ و نوا می میرد
دل من طره طرار ترا میخواهد / جان من غمزه بیمار ترا می میرد
می شوم زنده من از درد تو ای دوست دوا / بکسی بخش که از بهر دوا می میرد
میکند راه خرد در شب سودای تو گم / گر چراغ خرد از باد هوا می میرد
بسر کوی غمت خاک شود ایند مرا / نفس بیچاره چه داند که کجا می میرد
نفسی ماند و سلمان بکنیدش درمان / همچنینش بگذارید که تا می میرد

ایضاً له

خوش دولتیست عشق تا بر سر که باشد / پیدا بود که زین می در ساغر که باشد
هر عاشقی ندارد بر چهره داغ دولت / آن سکه مبارک تا بر زر که باشد
هر چشم سر نباشد در خورد خاک پایت / تا سرمه که گردد تا افسر که باشد
هر دل که دید چشمت آورد در کمندش / ترکی چنین دلاور در لشکر که باشد
گفتی که گر بیفتی من یاور تو باشم / خوش وعده ایست لیکن این یاور که باشد
ای آفتاب خوبی در سایه دو زلفت / آن سایه همایون تا بر سر که باشد

تا دلبر

جدا باشد

تا دلبر سینه تو دل نیست در بر من / در عهد چون تو دلبر دل در بر که باشد
حالی غریب دارم شرح و حکایت آن / در نامه که گنجد در دفتر که باشد
کشتی گوهر در من منشین ز موج سلمان / چون یار در تو گرد ندا و با در که باشد

نمیدانم که نی چون من چرا بسیار می نالد / دما دم میزند یارش ز دست یار می نالد
نشسته بر ره باد است بادش میزند هر دم / از آن رو زرد و بیمار است و چون بیمار می نالد
دمیدندش دمی در تن از آن رو روح می بخشد / بریدندش ز یار خود از این رو زار می نالد
ز بیماری چنانش من نحیف و زار می بینم / که بر هر جا که انگشتش نهی صد بار می نالد
دمی بسیار دادندش شکایت می کند زان دم / جگر سوراخ کردندش از آن آزار می نالد
مکرر در گوش او رمزی ز راز عشق می آید / دلش طاقت نمی آرد از آن کشاف می نالد
نفس کز عود زنی یار می سوزد نمی گوید / مزن نی کز سر بادی چون یار می نالد
منال از یار خود سلمان تشنیع بر بلبل / اگر در راه عشق گل ز زخم خار می نالد
دمی بی یار بر زن نی که دردی هست همراهش / اگر دردی ندارد نی چرا بسیار می نالد

وله ایضاً

یار بر زنجیر زلف باز فرمی کشد / در شب او میر و تا کم بکجا می کشد

شد با بو و جمع دانی چرا
گر از جمع او کس نکرد و جدا

المثل

بخورشید رخسار گر کاه بام
از آنچه چون بگل لعل بود از کام
رخت آری خسرو روز
جامی شود

چو بر کر زمان از دم باد
همی جمع آتش از عوانی بود
همی جون چراغ از غم عشق
چو بسید رخسار بر تاب کرد
دو چشم سستاده بروز از کرد
چو ابیم که ازم هر کف کن
نگاه اندیشه از آن

نام همه عاشقان و در لطف است — گر قلمی کشد بر سر پایی کشد
هر چه ز نیک و بد است چون همه در دست او — بر من مسکین چرا خط خطایی کشد
بار تو من میکشم جور تو من می برم — پرده ز رویت چرا باد صبا می کشد
خادم حسن تست شمسه گردون وست — میرود و ریز زمین عطف قبایی کشد
حسن تو من گر ببرم دل بجز و ببرد — وین دل مسکین نگر کز تو جفایی کشد
بار غمت غیر من کس نتواند کشید — بر دل سلمان بنه آن همه تا می کشد

یارم بوفا و عهد ببستی ادو جفا کرد — هر وعده که آنم بجفا داد و وفا کرد
مهر تو بر آینه دل پرتوی انداخت — مانند مه نوم انگشت نما کرد
هر جور که دیدم ز جهان آن ز جفا بود — این بود جفایش که مرا از تو جدا کرد
مسکین سر زلف که صبا رفت و کشیدش — بر بویش اگر مست نگشت از چه رها کرد
بر زلف تو تا این دل یکتا بنهادم — بار دل من زلف ترا پشت دوتا کرد
هر چند که چشم تو خدنگ مژه آراست — زد بر هدف سینه برانم که خطا کرد
شد باد صبا بر دل من سر دار آن روز — کو رفت حدیث سر زلف همه جا کرد
سلمان اگر از عشق بنالد مکنش عیب — با او غم عشق تو چه گویم که چها کرد

بلبل

بلبل مکن از گل گله بسیار که او رد — صد برگ برای تو و کارت نوا کرد

ایضاً له

پیر من از میکده بویی شنید — دست زد و جامه سراسر درید
خرقه از آن شد که فروشد بمی — خرقه صد پاره که خواهد خرید
جان کن غمش خورد و رخشیدم لب — رفت لبم تا بچه خواهد رسید
مشرب صافی حقیقت کسی — یافت که او دردی فردوس چشید
دردی من را که دوای دل است — درد گرفتیم بباید کشید
شوری ساغر از آن روز خاست — کان نمکین لب لب ساغر مکید
تلخ حدیثیست ترا دلنواز — شکر ها نیست ترا کس ندید
سایه صفت با همه افتاد کی — در عقب وصل تو خواهم دوید
عشق تو تا ظل همایون فکند — طوطی عقل از سر سلمان پرید

بسیار دل ببرد گر رخ چو ماه دارد — بجبین سپارد دلرا که دولت نگاه دارد
بر چشم یار شد دل کز وی داد خواهد — عجب ار سیه دلانرا غم داد خواه دارد
تو مکوی واعظ که مریز آب دیده — بگذار تا بریزم که بسی گناه دارد

هم صبحدم چشم من بچکد
ز دیدار یاران خبر می
بروی عزیزان این انجمن
رخ صبح خورد روشن شود چشم من
شبانگه که ایدز زمان فرو
که باد اسیر دود دمان فراق
زانجا منم
شود و دیدن بخت تا
بتوتقابع نم بجاند نتاب
بخم چون عیسی شوم
بیهم جدایی از دل از آن و بیرون
بخون زرد و دل از آن و بیرون
جهان از جفا و ستم ریز
نخواه بجه و فا کردم

خبر خرابی من کس نمی‌تواند شنیدن | که دل خراب و حالی ز غم تباه دارد
من بی‌نوا بر گل رو دم زدن ندارم | حسد است بر هزارم که هزار راه دارد
تو به حسن پادشاهی دل عاشقان رعیت | ستمکار رعیتی که چو تو پادشاه دارد
بغدار و شاهد خط بستد رخت دل از من | چه دهیم جواب آنکس که خط و گواه دارد
نتوان دل جهانی همه وقف خویش کردن | بهمین قدر که لعل تو خطی سیاه دارد
نظری تو لطف میکن نظر بجای سلمان | که همین قدر توقع ز تو گاه گاه دارد

وله ایضاً

چشمت بخواب چشم مرا خواب می‌برد | زلفت بتاب جان مرا تاب می‌برد
من غرقه خجالت اشکم که پیش خلق | چندان همیشه و دم آب می‌برد
سودایی بروی تو منعاز از مصطبه | چون غمزه تو مست بمحراب می‌برد
امشب بدوش مجلس از ایکار کان | بردند مست ترک مرا خواب میبرد
بنمای رخ که در شب تاریک طره‌ات | دل گم شدست و راه بمهتاب میبرد
دل رند در وصال تو دانم که ضایعست | رنجی که آن ضعیف درین باب میبرد
سلمان کجا و قصه زلف تو از کجا | بیچاره روزگار باطناب میبرد

زلف

زلف و رخسار ترا شام و سحر چون خواند | هر یکی حرف سیاهی ز سپیدی داند
میکنم ترک هوای سر زلف تو و باز | باد می‌آید این سلسله می‌جنباند
اشک گلرنج ز راز دل من میگوید | راست میگوید و ز دیده سخن میراند
دل بدو دادم و اگر دیده بجانم پیداد | هیچکس نیست که داد من ازو بستاند
آب چشمم بنشاند آتش من میدانم | کاتش من بجز از خاک درش ننشاند
هر چه گوید لب لعلش جان همه شیرین گوید | وانچه آمد ز رخش دل همه نیکو داند
ماند سلمان ز درت دور و جهان می‌شود | که مراد تو چنینست و بدین می‌ماند

ایضاً له

نه قاصدی که پیامی بسوی یار برد | نه محرمی که سلامی بدان دیار برد
چو باد در ره رفیق صبح خیز منم | که ناله سحر من بگوش یار برد
صبا اگر چه رسول منست بیمارست | بدین بهانه مبادا که روزگار برد
فتاده‌ایم بشهری غریب و بی‌یاری | که قصه ز فقیری بشهر یار برد
من آن نیم که توانم بدان دیار شدن | صبا مگر ز سر خاک من غبار برد
تو اختیار منی از جهانیان چون من | در آن هوس که ز دست من اختیار برد
غلام ساقی لعل توام که چاره من | بجرعه می نوشین خوشگوار برد

مقالات با شب کردن

بیار ساقی از آن می که می پرستان را / دمی بکار در آرد دمی زکار برد
می بیار که در د سر خمار آرد / از آن می که هوش آرد و خمار برد
هزار بار دلم هست در میان دل ... / درین میان دل سلمان کدام بار برد

بیّض الله غرّته

یار دل مجروح عاشق را نمی داند / جون کند مسکین درافتاد دست جانی ...
جون نگه قد بتش آستین وصل دوست / بر در او بوسه بر آستانی میدهد
گفت لعلش میدهم کام دلت بارها / گر نمیبخشد لبت کامی زبانی میدهد
با وصالش میتوانم جاودان جون زیستن / گر فراق او مرا یکدم امانی میدهد
گو برون کن جان و دل گر کار او جون جام می / میرود خود را بدست دلستانی میدهد
گفتمش موی تو بر زانو چه آید هر زمان / گفت میتم شرح حال تا تو پنهانی میدهد
گفتم از من هیچ ذکری میرود در حلقه اش / گفت سودا مین که تشویش فلانی میدهد
غم مخور سلمان بغم خوردن که حرز جان خویش / هر سمایی را که مینی استخوانی میدهد

یار آمد و در دیده خیال می آید / که پریی یکی از عالم جان می آید
سر سودای تو گنجیست نهان در دل من / بزبان سر و دان جون بزبان می آید

شب هجر تو ... بشبستان ...
... شدن زین شبستان ... فراق ...
ز سودای یار و فراق ...
بوقت سحر ... جو از جای ...
ستاره ... جشم ... جون
... وقت اسفار در حلت
از آن در سحر ... کند
از آن در سحر ... در فغان
ز جشم ... اشک باشد روان
بگاه وداع دیار از جه ... کدا ... دل ...

من گر فهم که غمش تو حکایت نکنم / جکنم گر در و دیوار فغان می آید
بجمالت که اگر بی تو نظر بر خورشید / میکنم در نظرم تیغ و سنان می آید
بحیاتت که اگر بی تو خورم زهر ز دست تو / خوشتر از آب حیاتم بدهان می آید
تا تو بی برد دل من کی دگری گنجد / یا بجا در نظرم هر دو جهان می آید
مرهم لطف خوشست آید همه کس لیکن / زخم تیغ تو مرا خوشتر از آن می آید
بر دلم صحبت آنکس که ندارد ذوقی / گر همه جان عزیزست گران می آید
میرود در رخ و قد تو سخن سلمان را / لاجرم نازک و زیبا و گران می آید

وله ایضاً

خیال زلف تو چشمم بخواب می بیند / دلم ز شمع جمال تو تاب می بیند
کسی که چشمهٔ آب حیات لعل تو دید / بروز از آن همه عالم سراب می بیند
بغیر عشق تو در دیده سر نه آید می / نظر معاینه نقشش بر آب می بیند
ندیم چشم از آنست چشم مخمورت / که در زجاجی چشمم شراب می بیند
خیالش از دل و چشمم نمی رود بیرون / کجا رود که شراب و کباب می بیند
دلا مگر بعهد شوقی که عهد حبیب / خرد ضعیف چو عهد حباب می بیند
نهاده دل همگی بر وفای او سلمان / نهاده خویش از این رو خراب می بیند

... که روز فراق ...
که روز جدایی ببینا دلی

المشکل

... کرم از ... کسی در جهان
... نرخ ...
صبا ... روزی جدا ...
فراق ... بی ...
... صحبت ...
... دل ... که چون ...
... زنج ...
وزان جون ... آید ...
... چنین زیری
دریغ ... چنین

سلام حال بیماران رسانیدن صبا داند — ولی دیگر بیمارت دمی ترسم که نتواند
صبا شوریده سودای زلف دوست می‌ترسم — که گستاخی کند تا گرد آن حلقه جنباند
هوس دارم که در پیچم میان نامه‌اش خود را — چه می‌پیچم در این سودا چو او نامه نمی‌خواند
اگر صد بار گرداند به سر چون نامه کاتب را — محالست این که تا باشد سر از خطش بگرداند
سخن در شرح هجرانش چو رانم کاندر آن میدان — قلم گو سیر و چون آب بر جا خشک می‌ماند
به مشتاقان خود وقتی که لطفش نامه فرستد — چه باشد نامه‌ام در وی اگر در نامه گنجاند
نهاده چشم بر راهست سلمان تا کجا گردی — ز راهش خیزد از گرد در هوش در دیده بنشاند

ز حسرت گرد وار زمین درون
سرزدارم و گریه بیرون
ستاره نماز و کرده از کلست
بهم کمر بزده بخاک اندرست
هزاران مرغ بخاک اندرست

شنیدم بسی که با جان بمن
همیگفت در زیر لب این سخن
که ای نازنین موی مشکین
تو دانی که غم تو نفس کس
ز خاک سیاهم تو برداشتی
بگلشن خانه‌ام داد و افراشتی

ایضا له

باد هوای کویت گرد از جهان برآرد — آب جمال رویت ز آتش فغان برآرد
آیی برآتشم زن زان پیشتر که ناگه — خاکم هوایت باد از میان برآرد
برخیز در سر کی افتد از قامت تو سایه — تا دامن قیامت آن خاک جان برآرد
مشکلت فلک نبیند با صد هزار دیده — خدا آنچه دیده هر کرد جهان برآرد
سلمان سری چنانی دارد اشار رقیبی کن — تا آن سگک بیازد تا این روان برآرد

کل فردوس چه باشد که به روی تو رسد — یا نسیمش که بخاک سر کوی تو رسد

از خط سبز تو در آتشم ای آب حیات — زشکم آید که خضر بر لب جوی تو رسد
زلف شب‌ام شده در تاب که بر روی تو تافت — تاب خورشید که باشد که به روی تو رسد
چشم بد دور ز روی تو و خود چشم بدان — حیف باشد که بر آن روی نکوی تو رسد
کار شد بر دل من تنگ و بلی تنگ شود — کار هر که که به بخت من و خوی تو رسد
نرسد هر سر شوریده به پای چو تویی — گر به پای تو رسد هم سر موی تو رسد
من به بوی تو ام ای دوست مرو خواه صبا — گر نسیمش به دماغم همه بوی تو رسد
ساقی از درد سبو در تن من جانی کن — جام چه باشد که به درد سبوی تو رسد
منع میخوردن سلمان مکن ای صوفی — اگر این شربت صافی بگلوی تو رسد

ایضا له

ما رفتیم تا چه خواهد کشید — ما قدمی میزنیم تا چه خواهد رسید
قبله و مذهب نیست یاد یکی پیش نیست — هر که یکی را دو دید مو دویی میان ندید
کفر سر زلف تست قبله آتش پرست — دید رخت کاتش آتش از آن برگزید
من ز جهان بگذرم و ز تو نخواهم گذشت — ور تو بتیغم زنی از تو نخواهم برید
در همه بحری رسند جان با سید کنار — لیک در این بحر هیچ نیست کناری پدید

من خاک تو و از صحبت زنده‌ام
تو دور دراز تو بیا خم پیاکدام
هم سالها عیشها رانده‌ام
بسی دست عشرت افشانده‌ام
ترا من بصد ناز پرورده‌ام
دمی بی تو خود بر نیاورده‌ام
تو با جان خویشتن سروی
ز غربت بیعتی وطن سرو
من غم دوهم صحبت وقویم
جو رفتی تو بی بار بار بهم
تو آب حیاتی و من خاک تو
اگر دی ز من بر دل پاک تو

این یار که من دارم از این یار که دارد
وین کار که من دارم ازین کار که دارد

خلقیت همه بر در امید نشسته
تا یار کرا خواهد و تا یار که دارد

با این همه غم گر غم من با تو بگویند
کارش بود آیا غم این کار که دارد

من بر سر بازار مغان میروم امشب
ای زاهد فروشان سر بازار که دارد

برخاسته‌ام از سر سجاده بکلی
یاران هوس خانهٔ خمار که دارد

خورشید رخش گر نه بر آفاق تجلی
ای دیده برا طاقت دیدار که دارد

در زیر فلک راست بگوئید که امروز
بالاتر ازین قامت و رفتار که دارد

یا روی ببینند و ببینند گزین روی
در دور قمر عارض و رخسار که دارد

بر راه خیالش همه شب منتظرانند
با این همه تا دولت بیدار که دارد

دل بر در سلمان بکجا میبر این حال
با آن همه دلهای گرفتار که دارد

ایضاً له

صنمی اگر جفایی کند آن جفا نباشد
ز صنم وفا چه جویی که در او وفا نباشد

ز حبیب خود شنیدم که برد ز ما جدائی
به از آن چه درد باشد که درو دوا نباشد

چو بحسرت گلت گل شوم از گلم گیاهی
بدمد که بوی مهر تو در آن گیا نباشد

ز خمار سرگرانم قدحی بیار ساقی
که از آن مصدعی را به ازین دوا نباشد

چو نور قمر ... پیش ... رنج جهان
چمن ... ار زیر ... سبک ... بیاید
بیا تا ... بیاد
سر ... ازین ... هوای ...
که ما هر دو از یک شکم زاده‌ایم
همه مرکب از جای افتاده‌ایم
... بلندی و پستی گذشت
همین پایه از زیر پستی گذشت
من این نام جان از بدن یافتم
ز پهلوی آتش بجان یافتم

نسیم

نسیم مژده جان کن ملکان کاتبا را
که بهیچشان شعور از بد و نیک ما نباشد

بشکستگان شنیدم که همی کنی نگاهی
بمن شکسته آخر نظرت چرا نباشد

ملکم گفت سلمان که عاشقیست صالحش
بطلب که حاجت الا بدعا روا نباشد

دل خسته نیست با من بدل کنم دعایش
چه کنم دعا که بی دل اثر دعا نباشد

عفا الله عنه

بیا که ملک جمال ترا زوال مباد
بغیر طرهٔ پریشانیی بد و مرساد

ز حضرت تو خبری کان بصحت تو قرین
سحرگهی بمن آورد و دوش قاصد باد

نسیم سلمه الله اگرچه بود مقیم
بمن رسید دل خسته را سلامت داد

مرا تو جان عزیزی و جان تست عزیز
مرا ز جان عزیزم فدای جان تو باد

مزاج جوهر ترا استقامتیست تمام
ز هیچ باد و هوایش انحراف مباد

قد بلند تو از بهر جانفزائی خویش
بسی چو سرو سهی دید بندگان آزاد

از آنکه چشم من از طلعت تو محجوب است
چو اشک مردم چشم خودم ز چشم افتاد

همی کنند دعاهای نیمشب یادت
بپرسشی چه شود گر کنی ز سلمان یاد

با سر زلفش دلم پیوند جانی میکند
با خیالش خاطرم عیشی نهانی میکند

که ما ... ز ... هم
... ز ... هم
... بنی ... ز ...
... دور ... هم ...
زاقبال ... اسوده‌ایم
باز عجب ... زبان ... هم
سر ز خمت ... بر ... بیرون نهیم
کنون ای گرانان سر از ... سر نهیم
بنه تا ... بیرون ...
جدائی ضرورت ... معذور دار
سراز ... ایمن ... اختیار

در هر آن مجلس که دارد جسم پیشش صد جان | جان اگر خوش بر نمی آید گرانی میکند
زنده گو مرده را دیدن تیغ پا صورت | راستی در صورت خوش زندگانی
جان فدای بوی آن آهوی چین کز نبلش | بوستان چون نوبهاری بستانی میکند
گر شکایت میکند جان من از چشم مریض | خسته نالش ز عین ناتوانی میکند
میخورم جام غمی هر دم بشادی رخت | خرم آنکس کو بدین غم شادمانی میکند
جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام | تازه عیشی از شراب ارغوانی میکند

ولہ ایضا

آن که باشد که ترا بیند و عاشق نشود | یا بعشق تو مجرد ز علایق نشود
با تو دارم ز ازل سابقه عشق ولی | کار بخت است و عنایت بسوابق نشود
در سرم هست که خاک کف پای تو شوم | من چه نیم که مرا بخت موافق نشود
شعله آتش دل سر بفلک باز نهاد | دارم امید که دودش متلاحق نشود
میکند دست درازی سر زلفت بگذار | تا بر غم دل من با تو معانق نشود
هر که این صورت و اخلاق معانی زدارد | گر تو داری ز چه محبوب خلایق نشود
شب بیاد تو کنم زنده که تا هم صبحت | روشن از این قول پی شاهد صادق
با دهان و لب تو جان ارانی هست | همه کس واقف اسرار دقایق نشود

قضا چون ... آشنایی
اساس جهان ... جدایی
هوای جهانست ... بازو جفت
... جهان ...
در اندام ... آفرین جان
... جدا ساخت جان
در چشم ترا ... فقدان
... میان
... پیشانی آن ...
دو گوش ...
تقارب ندارد ...

کارگه کار تو میسر سلمان | بعبارات خوش و نکته آرا نشود

تحریر شرح شوقت طومار بر نتابد | تقریر وصف حالم گفتار بر نتابد
من بارها کشیدم بار فراق بر دل | ترسم که دل ضعیفست این بار بر نتابد
یاران مهربان از دست جور یاران | برتافتن ولیکن این بار بر نتابد
ای یار بشنو از من گر میکنی جفا سی | با یار خویشتن کن کاغیار بر نتابد
از ناوک و موی بندان کافر چه ذوق یابد | آنکس که مست داند هشیار بر نتابد
کی در دماغ عاشق سودای عقل گنجد | آری قلندر دستار بر نتابد
آنکس رخ تو بیند گر خود نظر بدوزد | هر چشم خویشتن بین دیدار بر نتابد
در روی یار سلمان کم کن سخن که نازک | دردسر حکایت بسیار بر نتابد

ولہ ایضا

هر شبی سودای چشمت در سرم غوغا کند | غمزه اش صد فتنه در هر گوشه پیدا کند
از پی سودای چشمت خوش برآید جان من | سرخوش است امشب خمارستیش فردا کند
مایه من بر سر بازار سودایش سد است | چون متاعی نیست کس با چون توی سودا کند
رخت عقلم منبر چشمت جون می آید عقل | میدهد بگذار تشویش من تا یغما کند

دو ... دو یار ایمن صبور
... بر فوقت
... خورد ... روشن ...
که ... یکبار ...
نهاده ...
بیفتند ... روز

حکایت

چنین گفت ... روان
... میان
... چشم
...
... روی
دو ...

در چمن گر ناز سرو قد ببیند پیر و نار ز — از خجالت بس عجب باشد که سر بالا کند
در ره عشق تو من سر می‌نهم بر جای پای — عشق اگر کاری کند فی الجمله پا بر جا کند
گر کند میل وفایی باشدش با ما ... — گر جفایش در دل آید آن جفا بر ما کند
رفت سر جا اشک ما چندانکه ما را ... — چند خود را در میان مردمان رسوا کند
همدمم دست و راز دل نمی‌گویم بباد — باد غماز است و می‌ترسم حکایتها کند
ابرویت پیوسته می‌گردد بهر جا تا کجا — همچو سلمان عارفی را واله و شیدا کند

وله ایضاً

دل بی دلدار رفت و دیده چو جان از پی‌اش — اشک بدندان گرفت دامن و در پی دوید
دید میان دل و دیده که خون است اشک — جست برون از میان ... و لنگان رسید
سر دو جهان دل بباد داد که خواهد مگر — از طرف آن بهار بوی هوایی دمید
مقصد و مقصود دل جز دهن تنگ او — نیست دریغا که هست مقصد دل ناپدید
گر تو چو شمع کشی ور نخواهم نشست — ور تو بتیغم زنی از تو نخواهم برید
از پی مطرب مکن مدعیا منع من — تا غزلی تر بود قول تو خواهم شنید
بر در ارباب ... در رحمت ... — کانکه بجایی رسید در خدمت رسید
فتح رفیق کلید دانی سلمان چراست — کز بن دندان کند خدمت در چون کلید

سوم علت آز و رنج بیابد ...
کند و جان ... نیست ...
چنین دارد با ... چو ...
... تا نداری ... از جهان
... نیستی ...
بسوی چو تو شاه ...
قناد در جهان ...
و اگر نبودی ... بخت ...
... بر دی ... بخت ...
چکس که جان جهان آفرید
زمین ... دندان ...
تو تاج شهی ... اوج ...

عفا الله عنه

چو چشمت بر کرم چشمی بچشم در نمی‌آید — بچشمانت که چشم را بجز چشمت نمی‌باید
چو چشمت چشم آن دارد که ریزد خون چشم من — اگر چشمت بچشمانم زند چشمی بپا باید
مرا ن چشمی که می‌بیند بغیر چشم و چشمی — چو چشمش چشم تو بیند ز چشمش چشم بگشاید
بسوی چشم من چشمی مکن ای نور چشم من — که تا چشم ز چشمانت بچشمانی بیاساید
بود عین چشم تو گفتم که چشم را بچشم آرد — بچشمت هم شناپی کی چشم چشم می‌باید
چه دانی حال چشم من چو چشمت گر نیست در چشم — که چشم در غم چشمت خون از چشم پالاید
اگر چشمت بچشم آرد بچشم خویش سلمان را — خوشا چشمی که پیش چشم تو جانا بچشم آید

باد صبا باغ به بوی تو میرود — در گلستان حکایت روی تو میرود
چون خرم بجان گر بیاز از عاشقی — هر دو جهان یکسر بوی تو میرود
با باد بوی تست دل ناتوان من — گر میرود بباد به بوی تو میرود
زان آمدم که بر سر کوی تو سر نهم — مقبل کسی که در سر کوی تو میرود
با بی‌زبان خوش سر عارفان می — در کاسهای سر ز سبوی تو میرود
جور کی رفت و میرود امروز در جهان — از چشم مست عربده جوی تو میرود

... که هر چه گویا گفت
... چکامه پر در خفت

ایضاً

الا ای که داری هوای وصال
بیکبار بیسار از جدایی ملال
وصال و فراقند در عشق حال
... پایش ...
ازین دو ... از اشتیاق
امید وصالت ... فراق
ولی از وصالت و هم بیم هجر
امید نعیمست ... بیم
بهر حال امید عشق ... روی
فراقت ... عشق ... موی
... برخ ...

شب تیره راست امید با مه / ولی با مه را در کنیف شاه
اگرچه وصالست خوش ور فراق / نیرزد بتلخی روز فراق

حکایت

دلا گر بتلخی بسر آری بری / بجا لذت وصل چو جان بری
رو داد از دلارام عشقست و بس / ز وصلت شود کام مقصود کس
جدائی کند عشق را بس نو / بود تخم سرسبز خون بر نو

شکستن دم ازانکه مرا دم بدم سخن / در قطره های غالیه بوی تو میرود
زجوی دیده خون جگر پیش ازین مرو / سلمان که آب بحر زجوی تو میرود

غوغای عشق دوشم ناگاه بسر آمد / هم دل بغم فرو شد هم جان بهم برآمد
بر روی اهل عالم دربسته بود محکم / دریای دل ندانم عشق از کجا درآمد
از زلف او کشیده راهیست تا دل من / وز دل دریست تا جان عشقش از آن درآمد
یار آشناست اما نشناخت کس اورا / زیرا که هر زمانی در شکل دیگر آمد
مردانه رو بکویش ای دل که رفت دیده / در خون خود چو پیشش با دامن تر آمد
درویش هیچ در شو رو کانکس که بر در او / درویش رفت ازینجا آنجا توانگر آمد
دل با سر دو زلفش زین پیش داشت کاری / بگذشته بود ازان سر امروز باز آمد
از ماجرای اشکم مطرب ترانه زد / بس قطره های خونین کز چشم ساغر آمد
هر کس که هر دو روزی در بند زلف و عشقت / از خاک او نسیمی کامد معنبر آمد
بیمارت سلمان و آنکه خوشامد مرضی / گر آستانت اورا بالین و بستر آمد

ایضا له

انجا که عشق آمد بجا پند و خرد را جا بود / در معرض خورشید کی نور سها پیدا بود

بر وصل

۴٨١

بر وصل ... کند کام دل / حاجت عاشقان کام دل
کار ... عاشقان جمله دل / جدای جان ز برادر کمال
مجوی که کام تو حاصل کند / ز چیزی که مقصود باطل کند
جوانی جو بخت جوید ... / ... [illegible]
شنید که ... / جو ... / ... [illegible]

رندیست کار بیدلان بعوی شعار زاهدان / آری دلا هر کسوتی بر قامتی زیبا بود
آنکس که آرد در نظر روی حسین و مهجبان / عقلش بود بر جا عجب گر عقل او بر جا بود
من در شب سودای او دل خون سر بر میکنم / من در شب سودای دل خون ... [illegible]
گرچه سخن راندم بلند از وصف قدش قاصرم / هر چیز کاید در نظر قدش ازان بالا بود
کشتم که بالای خوشت بالا ییست بد / کشتی بلی در راه ما این باشد و اینها بود
او ریخت خون چشم من دامن گرفت از خون ما / او میکند بر ما ستم بیکس گناه از ما بود
تابی ز شمع روی او گر در تو گیرد مدعی / آنگه بدانی گرچه رو پروانه ناپروا بود
در آب میجستم ترا گفت ای سلمان تن / در بحر عشقش غوص کن کان در دریا بود

هر دم جهانی بخون مژه تری کند / حالم از عشق تو هر روز بتر میگردد
برمگرد از من و گر زانکه ز من میگذرد / دین و دنیا و سعادت همه بر میگردد
روی پنهان مکن از من که پری رو بنما / کار حسن از نظر اهل نظر میگردد
فکر در راه تو ای تو زپا می افتد / عقل در کوی خیال تو بسر میگردد
رحم کن بر دلم ای ماه که از آه دلم / خانه ماه فلک زیر و زبر میگردد
آب چشمم همه بردی و کنون دیده من / آسیابیست که بر خون جگر میگردد

تا کجا باد صبا بوی تو در یوزه کند / روز و شب بی سر و پا بر همه در می‌گردد
تیغ از دست تو عمر ابدی بخشد / زهر بر یاد تو جلاب و شکر می‌گردد
رفت بر بوک و مگر عمر تو سلمان چکنم / کار دنیا همه بر بوک و مگر می‌گردد

گل که خوش طلعت و خوش بو آمد / عارض تست بصد رو آمد
کاشته داشت سرم را عشقت / سر شوریده بزانو آمد
نیست از هیچ طرف راه گریز / تیر باران ز همه سو آمد
حال این چشم ضعیفم میگفت / قلمم در قلم موی آمد
سرکشی کرد و نشد با ما راست / آن سهی سرو که دلجو آمد
راز شک سر زلفت در دل / می نهفتم ز سخن بو آمد
سرو بالای تو بیچست در آب / چشم سلمان که بلا جو آمد

ولهٔ ایضاً

چو زلف آنرا که سودای تو باشد / سرش باید که در پای تو باشد
زند لافی که بالای توام سرو / کجا چون سرو بالای تو باشد
برو کن دم ز دل جانرا که جانرا / نمی زیبد که بر جای تو باشد

[illegible] ماه چون
شب و روز از آن مهر [illegible]
[illegible] از آن ماه [illegible]
نصیبی [illegible] حسن جمالت [illegible]
[illegible] ازو [illegible] کشید
[illegible] من [illegible]
[illegible] سرو خوش [illegible]
چو نرگس نمی کرد در روی [illegible] نظر
[illegible] اندر دنیا [illegible]
[illegible] بیکار [illegible] داده صورت [illegible]
بسودای [illegible] دل [illegible]
ز هجران [illegible]

خوشا

۱۸۰

۳۵۳

خوشا آن دل که بیمار تو گردد / دلی را جو که جویای تو باشد
دل گم گشته‌ام را گر بجویی / در آن زلف سمن سیمای تو باشد
اگر چه حسن گل صد روی دارد / کجا چون روی زیبای تو باشد
نگنجد هیچ دیگر در دل او / که در خاطر تمنای تو باشد
اگر چه سرو دلجویی کند عرض / کجا چون قد رعنای تو باشد
سر و سرمایه دارد همه کس / مرا سرمایه سودای تو باشد
بسوزد سنگ بر من گر نسوزد / دل چون سنگ خارای تو باشد
من بی دل کجا پنهان کنم دل / گر آن ایمن ز یغمای تو باشد
من مسکین کدامین گوشه گیرم / گر آن خالی ز غوغای تو باشد
جهان هر لحظه سلمانرا که در گوش / کند دری ز دریای تو باشد

منم امروز ازین مستم که در باغ نمی‌گنجد / جهان شادم از شادی دلم در بر نمی‌گنجد
ز سودایت برون کردم کلاه خواجگی از سر / بسودایت که این افسر مرا در سر نمی‌گنجد
بر آن بودم که بنویسم مطول قصهٔ شوقت / چه بنویسم که بر طومار دفتر نمی‌گنجد
بعشق چنبر زلفت چنانک از چنبر چرخم / سرم تا دارد این سودا در این چنبر نمی‌گنجد

[illegible] و سیمین [illegible]
بدانش [illegible]
[illegible] فرش [illegible]
از و خواست [illegible]
[illegible] عارض [illegible] عذار
[illegible] عارضی [illegible]
[illegible] و صالش
[illegible] تیر او
[illegible] سوال
[illegible] جان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] دل [illegible]

همه شب دست میکرد دیگر دو گوشه دلها
حدیثی زیر لب گفتم ز تاب دهن قسیم گشا

که جز تو در دل اشکم کسی دیگر نمی گنجد
بر و سلمان که هیچ اینجا حکایت در نمی گنجد

مجموع درونی که پریشان تو باشد
دانی سر و سامان که بطلبید ن
من همه دم باد که پیکا که با باد
ای کان لطافت همگی زان تو م من
آن روز که چون نرگسم از خاک برارند
خواهم سر خود کوی صفت باخت و لیکن
سر کرکه کمانخانه ابروی ترا دید
دامن مکش از دست من امروز و میندیش
خلقی همه حیران جمال تو و سلمان

آزاد اسیری که بزندان تو باشد
زان شیفته کوی بی سر و سامان تو باشد
با شد نسیمی ز گلستان تو باشد
تو زان کسی باش که او زان تو باشد
چشم نگران کلبه‌دان تو باشد
شرط است در این سر که بچوگان تو باشد
شاید همه کیش که قربان تو باشد
زان روز که دست من و دامان تو باشد
حیران چه عجب گر همه حیران تو باشد

ولہ ایضا

سر سودای تو مرگز ز سر ما نرود
برود این سر سودایی و سودا نرود
پرتو نور تجلی رخت ممکن نیست
که اگر کوه ببیند دلش از جا نرود

چو آتش انجا ز ... ای خسته
... ای آتشی
... بیسنفت
بکار ... ز تو بسفت
... یاقوت ... وصال
جوان ... اتصال
... ز دو ری من که ... تا
همین که ... فتد ... زمین
ازان نور ... نشان
... میکند ... جال
ز من ... چون ...

زمن

دیدهٔ ما بخیال لب عناب تو
مدعی چند کنی عیب که مستست فلان
بنشستیم پس پردهٔ تقوی عمری
سود سلمان همه اینست که سر بر در تو

بس که از جام زجاجی عنبی می پالود
اینچنینست و چنین بود و چنین خواهد بود
ناگهان باد هوا آمد و آن پرده ربود
سود و سرمایهٔ خود را چه زیان گر دو سود

می کشم خود را و دل را از هم بسویش میکشد
عنبر از زلفش بحسن دلستان تر جادویست
ما چو بید از باد می لرزیم از غیرت که باد
باغ حسنش باد سبز و بار ور تا دم بدم
دیده ام از ناب دل آبی بجویش می کشد
میکشیدم کوزه درد از دست ساقی بی
شمه از حال من شاید که آن دل بشنود
خوی او مست اند ناز شکست و این ناتوان
آرزو نیست سلمان را بغیر از روی دوست

موکشان نعشم را در خاک کویش میکشد
ورنه آن آهی بی دل مسکین بمویش میکشد
می کشد در روی او برقع از رویش میکشد
گل چو دید اند که بلبل را فغان از عشق او
هر چه میگوید صداع گفت و گویش میکشد
گر زبان صوفی صافی بسویش میکشد
این من مسکین بیچاره بسویش میکشی
بار بر دل تنگ تنگ از دست خویش میکشد
جو کنج چون دوست خط بر آرزویش میکشد

ولہ ایضا

... چشم ... غنچه ...
زانک ... موش ... جوش

الغزل

مرا از آینه بخت روی ... بنماید
که در برابر روی تو روی بنماید
چو شانه ... بند ان ... ید
... زلف تو ... در ... بد
... از ... تو ... ایه
لطیفه ایست ... گشاید
دقیقه ایست ... جون ... بل
... جمال ... بید ... بید
سپید ... دولت ... عشق
سر ... هیچ ... ید
... آستان ...

۳۵۴

در خرابات مرا دوش بدوش آوردند / بخودم بر در آن باده فروش آوردند
شهسوار کی نیامد بهمه کون فرود / بر در خانهٔ خمار فروش آوردند
دوش بی دوش فلک میزنم امروز که دوش / مستم از کوی خرابات بدوش آوردند
مطربان بر لب از پرده سرایی بابی / تا چه کشید که نی را بخروش آوردند
ساقیان داروی بیهوشی بی دادند / دل بیهوش مرا باز بهوش آوردند
شاهدان این همه زلفهای پریشان جمع / بتماشای گل غالیه پوش آوردند
عشوه دادند و فریب دل و دین بستدند / هوش بی دند و نکات و نی نوش اوردند
چشم و ابروی تو از گوشه خود سلمان را / در خرابات کشان از پی گوش آوردند

آنها که مقیمان خرابات مغانند / ره جز بدر خانهٔ خمار ندانند
من بندهٔ رندان خراباتم چه دانم / کایشان همه عالم به پشیزی بستانند
سرحلقهٔ ارباب طریقت بحقیقت / آن زنده دلانند که در شرع نمانند
بسیار خیال خرد و دین بزدای دل / کین دو به یک جرعهٔ می خام نمانند
من جز بقدح بر نکنم دیده چو نرگس / فردا که ز خاک لحدم باز نشانند
گر خلق برانند کرارانند ز هر در / من نیز برانم که همه خلق برانند

الغزل

[illegible]

ای کرده

ای کرده نهان رخ ز گرانجانی اغیار / بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند
نقش رخ خوبت نتوان خواند درست را / شرط ادب آنست که خود نقش نخوانند
روز رخ و زلف چو شب پرده سلیمان / بسیار دریدند و شب درازانند

وله ایضا

ناتوان چشم توام گرچه بزنهار آورد / نتوان دیدن سر بیمار آورد
چشم مخمور ترا یکنظر از گوشهٔ خویش / مست و سودازده ام بر در خمار آورد
عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد / عشق تا شور می لعل تو در کار آورد
صفت صورت روی تو بچین میکردند / صورت چین زحسد روی بدیوار آورد
شکر باده پرستان لب لعلت چو بدید / هم بکفر خود و ایمان من اقرار آورد
خار سودای تو در دل بهوای گل وصل / بنشاندیم همه خون جگر بار آورد
با رخ و زلف تو گفتم که بروز آرم شب / عاقبت هجر تو روزم بشب تار آورد
گوییا دو دل ما این دل آشفته مرا / بکمند سر زلف تو گرفتار آورد
رخ ز دیدار تو یک ذره تماشا بدان / کو مرا مهر تو چون ذره بدیدار آورد

و ایضا له

غزل

[illegible]

روی تو آب چشمهٔ خورشید میبرد — لعلت بخنده پردهٔ یاقوت میدرد

گر بنگرد عروس جمالت در آینه — خود بین شود از آینه آن به که ننگرد

گر لاله با عذار تو شوخی کند ورا — معذور دار کز سبکی باد میبرد

چون مجمر از درون نفس سرد میزنم — بر بوی آنکه لطف تو دامن بگسترد

بگریست زار مردم چشم من از غمش — لیکن چه سود کو غم مردم نمیخورد

دین میکنم فدای سر زلف کافرت — گر زلف کافر تو بدین در آورد

گفتم بجوی دل بکف آرم وصال تو — بسیار از این بگفتم و او دم نمیخورد

سلمان تو انداز سر دنیا و آخرت — بگذشت لیکن از سر کوی تو نگذرد

مرا که نقش خیال تو در درون آید — عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید

وثاق تست درونم نمیدهد دل بار — که جز خیال تو چیزی در اندرون آید

کسی ببوی وصال تو تازه دارد جان — که همچو گل بهوایت ز خود برون آید

هزار نقش ببستان بر آورم مردم — بر آن هوس که نگارم بدست چون آید

ز غصه شد جگرم خون چو پسته و می‌ترسم — که گر نفس زنم از غصه بوی خون آید

شب است و باده و با دوست من چنین کم — مگر سعادتی از غیب رهنمون آید

الغزل

از دود دل سوخته زنهار حذر کن — کاتش بمن سوخته دل در زده باز

نقد سرهٔ قلب که پالوده ام از چشم — با سکهٔ رویم همه با زر زده باز

شهباز غمت راست کبوتر دل سلمان — دریاب که بر صید کبوتر زده باز

ولـه ایضاً

بر گل رقم از غالیه تر زده باز — گل را بخط نسخ قلم در زده باز

گل را زره ساخته از گره زلف — تا راه کدامین دل غمخور زده باز

بر گل زده خنده و بر تنگ شکر قفل حلقه — امروز همه بر گل و شکر زده باز

آن ژاله صبحت خوی است آب حیات — یا آب گل تر که بگل بر زده باز

گل را چه دل خنده بباید ز خجالت — بس خنده که بر روی گل تر زده باز

سیمم بر شکم گر روان بود سعود — با سکهٔ رویم همه با زر زده باز

بر ساغر ما سنگ جفا میزنی ای دوست — با تو جوان گفت ساغر زده باز

همچون قلم اندر خطم از زلف تو زیرا که — بی واسطه ام همچو قلم سر زده باز

گفتی که بهم بر زنم کار تو سلمان — در هم زده زلف و بهم بر زده باز

ایضاً له

کارها دارد دل من با لب جانان هنوز — دور حسنش راست اکنون اول دوران هنوز

در بهار حسنت از صد گل یکی نشکفته است
گرد گلزارش کنون بر میدمد ریحان هنوز

روزی از چوگان زلف دوست پامالی دیده‌ام
لاجرم چون گوی میگردیم سرگردان هنوز

بر سر بازار عالم راز من در عشق تو
آشکارا شد ولی من میکنم پنهان هنوز

همچنان سودای زلفت میدهد تشویش دل
همچنان خطت تصرف میکند در جان هنوز

خورده‌ام از دست عشقت سالها خون جگر
از نفس می‌آیدم چون نافه بوی جان هنوز

ره روان عشق پیدا شد نهایت بی سر
سالها رفتند و پیدا نیستش پایان هنوز

نرگس رعنا شبی در خواب چشمت دیده است
بر نمی‌آرد سر از شرم تو در بستان هنوز

در بهای یک سر مویت دو عالم میدهم
گر بدین قیمت بدست آید بود ارزان هنوز

بر سر کویت خود دی روز گفت با رقیب
گفت یعنی زنده است این سخت جان سلمان هنوز

دل ز دست دوست می نالد از عشقش جهان
تنگ شد بر من کجایی ای دل نادان هنوز

الغزل

هست پیغامی مرا کو قاصد مشکین نفس
هست میپیچند صبا ای صبح کاذب تنفس

پیش خورشیدی مرا کاریست وانگه عزم صبح
کیست کو در پیش خورشیدش تواند زد نفس

ای نسیم صبح بگذر بر شبستانی که گشت
آفتاب از نور شمع آن شبستان مقتبس

با من از کوی فلان گفت از غمت بر آسمان
میرسد فریاد من ای بی غم فریادم برس

من چو چشم

من چو چشم ناتوانت خفته‌ام بیمار و سست
جز خیال ابروانت بر سر من نیست کس

میفرستم هر دمی پیش رخت در زر
میزند طوطی جانم خویشتن بر هر قفس

باز دست آموزم و سر رشته‌ام بر دست دوست
خواهد آن جان بازم نخوان خوانیم بر بام چون مگس

نیست سلمان کم ز خاری و خسی ای من نیک
ای گل خندان و ای آب حیات از خار و خس

ولہ ایضاً

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس
جان آن جا هست حال جان ما آنجا بپرس

اندک اندک پیش سرو آن جان جانان ما را
زیر لب بسیار بسیار از زبان ما بپرس

خفته است آن نرگس بیمار او بر بسترش
حال بیماران زجان ناتوان ما بپرس

انحرافی در مزاج مستقیم سرو ماست
گویا چون است سرو بوستان ما بپرس

رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب
رنگ ما بین و از رنج نهان ما بپرس

شمع سان دارم سری بی آنکه باشد درد سر
قصه ما یک یک از اشک روان ما بپرس

خون چشم بخت چشمت گو خیالت بیلو
در میان بنشین و داستان ما بپرس

کار ما عشقست و آنکه عقل سعی میکند
عقل را باری چه کار اندر میان ما بپرس

گر کسی گوید چرا سلمان جهان و جان بباخت
این سخن یکبار از آن جان جهان ما بپرس

ایضاً

درزلف خویش بیچ واز و حال ما بپرس
حال شکستگان کمند بلا بپرس

وقتی که پرسشی کنی ارباب درد را
ما را که گشته‌ایم بجدایی جدا بپرس

حال شکستگان همه فی الجمله باز جو
چون من شکسته دلترم اول مرا بپرس

خونم بریخت چشم تو کو از خدا بترس
آخر چه کرده‌ام ز برای خدا بپرس

خون میرود میان دل و چشم ما بیا
بنشین میان دیدهٔ دل ما جرا بپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد ما
در گیر شمع را و زسر تا بپا بپرس

جانها بیاد وصل تو بر باد داده‌ایم
گر نیست باورت ز نسیم صبا بپرس

کردم سوال دل ز خضر گفت ما ز تو
بیگانه‌ایم این سخن از آشنا بپرس

تو پادشاه حسنی و سلمان گدای تو
ای پادشاه حسن ز حال گدا بپرس

ایضاً له

مایم بپای تو در افکنده سر خویش
وز غایت تقصیر سر انداخته در پیش

انداخت مرا چشم کماندار تو چون تیر
زان پس که برآورد بدست خود از کیش

ای بسته بقصد من درویش میان را
زنهار میازار ز موی دل درویش

من شور تو دارم که لبانت نمکینست
دارند بسی خون نمک بر جگر ریش

ساقی مکن اندیشه بده می که ندارم
من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش

جان میرود ز لبش وار دور خطر جانان گیر
سلمان بجهان جستن جانان بسپاری

الغزل

گفتم خیال وصلت کی بخواب بینی
گفتا ز تو ... در خواب بینی

گفتم بخواب بینم زلفت جلوه باشد
گفتا که خویشتن را در پیچ و تاب بینی
گفتم رخ تو بینم گفتا ز بی تصور
گفتم بخواب جانا گفتا بخواب بینی
گفتم که روی تو بینم جز خاک گذار تا بینم
گفتا که در دل شب چون آفتاب بینی

ای

٥٥٧

ای جان که دری گو ز هجران تو مردم
بی جان جهان خود نتوان زیست ازین بیش

بازا که من افتاده‌ام و غیر خیالت
کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش

عشاق سر تاج ندارند که دارند
از خاک کف پای تو تاجی بسر خویش

گفتم که دهی کام دلم گفت لبش نی
سلمان بکش از طالب نوشی ستم نیش

وله ایضاً

در خرابات مغان مست و بهم برزده دوش
میکشیدند مرا چون سر زلف تو بدوش

دیدم از بادهٔ شیرین و لب نوش لبان
بزم رندان خرابات پر از نوشانوش

قصه حال پریشان من امشب ز غمت
بدرازی سر زلف تو بگذشت ز دوش

عاقلا پند من بیدل بیهوش مده
می بمن ده که ندارم سر عقل و دل و هوش

در خرابات مغان دلق مرقع بخرید
بردای خواجه برد دلق مرقع بفروش

جامه زرق و لباسات در آن عیبست
آشکارا چکنی خرقه قبا ساز و بپوش

گر چو شمعت بکشد یار از روی متاب
ور چو چنگت بزند دوست ز دستش مخروش

آتش شوق بخت شعله صفت سلمان را
آب رو ریخته برخاک در باده فروش

ایضاً له

نعره زنان بر در میخانه دوش
نعره مستان شنید باده درآمد بجوش

گفتم خوابت کنم در دو چشم بنشین
گفتا که چه می‌بینی خراب
گفتم به تو دیدم صد جان بهانه ادا
گفتا بصری تو در لعل بد منی
گفتم که روز وصلت ...
گفتا نگر بدیدم تا آفتاب بینی

غزل

ای نسیم صبح عیسی جان از آن می آوری
ای نسیم صبح عیسی ...
ای نسیم از خاک ... ما بوی می آوری

مدعیی چو بشنید و بپیچید سر | زاری خلقش بگوش آمد و بگرفت گوش
زند خراباتیش داد شرابی گران | کرد دو جرعه باز نیامد بهوش
مطرب مجلس بساز زپرده بر بیت شست | تا همه برهم زنیم نغمه پشمینه پوش
هر که ز صبح ازل جامی ازین نشنید | در عرصاتش کشند روز قیامت بدوش

میکند غارت صبر دل و دین سوداییش | آنکه او هیچ ندارد چه غم از یغمایش
گرد دل و جان من ار شد پی تو بر جای | کردی در دل و جان جای چو تو بودی پیش
رقم هستی من عاقبت از لوح وجود | برود لیک بماند اثر سوداش
لایق ضرب محبت نبود هر قلبی | گر ز اخلاص حکایت نکند سیماش
خواب ما را ز خیالش بنمود اسبابی | بعد از آن روز ندیدیم بخواب آسایش
دست در دامن او میزنم و می‌کشمش | تا بر غم سر من سر ننهد در پایش
عجب آنست که در بزم ریاحین گل را | زیر دستان نشانند و تو بر بالایش
در پی باد صبا چند روی سرگردان | دل بسوی شکن طره عنبر سایش
گر خبر یابد از آمد شدن پیک نسیم | که ز بوی سر زلف تو کند رسوایش
غم عشق تو چو خوش میخورد اول خونم | گر بپالود دلم از دیده خون پالایش

[Margin:] [illegible] ... خاک کوی تو ... گر ز روی لطف بکلیم ... دوش با من چو صبا ... قاصد سلمانی ... دور از رخ شب ... [illegible]

هرکه

هر کامروز بخلوت نفسی با تو نشست | غالبا رغبت جنت نبود فردایش
در شب تیره زلفت دل سلمان گم شد | شمعی از چهره بر افروز و ره بنمایش

وله ایضا

ما از در او دور چنین در دور باش | باد سحری میکند در باد حرامش
تا بر گل روی از کلاله اش دام نهاد | مرغان ز هوا روی نهادند بدامش
ای مرغ ز دام سر زلفش خبرت هست | گستاخ از آن میگذری بر سر بامش
روی تو بهشتست که شهدست لبانش | لعل تو عقیقست که مشکست ختامش
آن روی چه رویست که با این همه خوبی | شد شاه بیا چین بهمه روی غلامش
وقتست که سلطان سراپرده انجم | در مملکت حسن زند سکه بنامش
وصف رخ روی تو و مهر دل سلمان | از بس که بگفتیم نگفتیم تمامش

ایضا له

نداشت این دل شوریده تاب سوداییش | سرم برفت و نرفت از سرم تمنایش
نبرد درد چو او هیچ نبود مرد حریف | هزار دست بپا پی برد عذارش
کسی بناف از سر چو زلف از بن گوش | سیاه روی در آمد فتاد در پایش
غمش ز جای خودم برد و خود بجای نشست | اگر بکوه رسد بر کند دل از جایش

الغزل

[Margin:] [illegible] ... عزیز من عمر عزیز ... دل من که همه عالم ... جان ... [illegible]

رخ مرا اگر به دو سیم اشک می آید / بیان عشق عیان میشود ز سیمایش

نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه / هوای دوست بشد داد و کرد رسوایش

دلم اگر امروز رنجه داشت چه غم / دلم خوشست که خواهد نواخت فردایش

همه امید بالا و رحمتش دارند / وجود من که ز سر تا بپاست آلایش

گناه کاره و فرومانده ام ببخش مرا / کرمست بر من بیچاره جای بخشایش

سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود / رود ولیک بماند نشان سودایش

وله ایضا

جون تحمل میکند تن صحبت پیراهنش / چو نگنجد قبا در بست آن این زمان گردنش

دست با گردن کی یارد کرد با او قامتش / حرز پیراهن این دولت زهی پیراهنش

سوختم در آتش جون عود و زانم بیم نیست / بیم آن دارم که دود من بگیرد دامنش

قوت صبرم جو کوهی بود از آن کم نمی‌شد / برگ عشقش میدهد بر باد جو خرمنش

مردلم از شوق تو عارف میدهد جانی چو جام / باز ساقی میکند روشن روانی در تنش

حاجی ار در کوی او یابد مقامی در حرم / روی تا ننماید نگردد بعد از آن پیرامنش

جست دل راهی گران ره پیش باز آید تنها / برد و چشم انگشت را بنمود راهی روشنش

من غبار راه یارم یار جون آب حیات / شکر ایزد را که بر خاطر نمی‌آیم منش

الغزل

یار بیچوبی رفت تنت انگبین میرود / خیز همچون گرد سلمان دست در گردن زنش

وله ایضا

نیست حسنی که ندارد خط آن آفاقش / چه خبر باشد از احوال دل عشاقش

گرچه یادم نکند یار من مشتاقم / یاد باد آنکه جهانیست چو من مشتاقش

کرد عهدی بسر من که بسر کویش ... / گر رود سر نرود مهر من از میثاقش

دفتر وصف رخش را نتواند پرداخت / گر ورقهای گل و لاله شود اوراقش

عشق زهریست خوش اینک ندارد تریاق / در کش آن زهر بلا اهل طلب تریاقش

با جمال روی لطافت ملکی نتوان گفت / جز بیک روی که باشد ملکی اخلاقش

خلق گویند که سلمان سخن عشق مگوش / کی شنیدند چه پوشم آینه آفاقش

آنکه از جان دوسترش میدارمش / او مرا بگذاشت من نگذارمش

دل بدو دادم ز من بخشید و رفت / میدهم جان تا مگر باز آرمش

آنکه در خون دل من میرود / مرحم چشم خویشتن میدارمش

قالبی بی‌روح دارم پیش دوست / تا بخاک کوی او بسپارمش

میدهم جان روز و شب در کار دوست / کو مرا از پیش اگر در کارمش

الغزل

روی در پای تو می مالم مسرخ / گر بروی بخت می آزارمش
گرچه رویش دا دبر بادم جو زلف / همچنان جانب نگه می دارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار زلف خویش / آن طبیبی را که من بیمارمش
گرچه دو بار منت مرا پار او / من نمی یارم که گویم یارمش
با دل خود گفتم او را چیستی / گفت سلمان او گل و من خارمش

ایضاً له

عارفا لعل لبش می میدهد هشیار باش / چشم مستش ره زن خوابست سلمان ار باش
گر بدین عشق و اقرار داری عشق او / منکر عقلست و دین از عقل و دین بیزار باش
عیسی لطفش دوا می بخشد و جان میدهد / گر تو داری این هوس کو مرده بیمار باش

کار دنیا نیست چندان اعتباری گو مباش / اختیاری گو ندارد اختیاری گو مباش
کار و بار روز بازار جهان هیچست هیچ / کار اگر نیست ما را هیچ کاری گو مباش
ما برون زین شش جهت داریم عالی گلشنی / گر نباشد گلشنی بر ره گذاری گو مباش
گر سپهر از پای ننشیند غباری گو مخیز / ور زمین از جای بر خیزد غباری گو مباش
گر نخواهد ماند جان خاک پای یار گو برم / ور نخواهد رفت سر بر دوش باری گو مباش

عارفان

عارفان از نعمت دنیا و عقبی عاریند / گر نباشد این دو ما را نیست عاری گو مباش
صد هزاران بلبل خوش گوست در باغ وجود / گر نباشد چون تو یی سلمان هزاری گو مباش

وله ایضاً

خندکو یا بی تو یکشب روز کردانم چو شمع / من عجب دارم گر امشب زنده مانم چو شمع
رشته عمرم بپایان آمد و تابش نماند / جان اکنون بجز مردن نمیدانم چو شمع
میدهم سر رشته خود را بدست دوست باز / گرچه خواهد گشت میدانم بپایانم چو شمع
ابم از سر در گذشت و من باشک آتشین / سر گذشت خود همه شب باز میرانم چو شمع
دامنت خواهم گرفت امشب چو مجمر و من / بر فشانی آستین من جان بر افشانم چو شمع
بند بر پای و رسن بر گردن خود کرده ام / گر نخواهی گشتنم برخیز و بنشانم چو شمع
گر سرم بردارد ای از تن سر بر دادم حکم / ور نهی بر پای بندم بند فرمانم چو شمع
احترازا زدود من میکن که هر شب تا بروز / در بن مجلس بها گریان و سوزانم چو شمع
رحمتی آخر که من میمیرم و سرما / نیست دلسوزی بغیر دشمن جانم چو شمع
مدعی گوید که سلمان او تراد میدهد / گو دم میده که من خود مرده آنم چو شمع

ایضاً له

در دسرم میدهد عقل مشوش دماغ / گو ز قدح یک فروغ و ز همه عالم فراغ

ای دم مشکین صبح شمع سحر بر فروز / تا بفشاند دمی باد دماغ چراغ
مهر توام بر دلست مهر توام بر زبان / شور توام در سرست بوی توام در دماغ
ناله رسول دلست گر تو قبولش کنی / ور نکنی حاجتی نیست بر او جز بلاغ
این سخنم کز من هم ز سر حالتیست / ناله نیاید بسوز از دل نادیده داغ
بی نظری نیست این دیده نرگس براه / بی سخنی نیست این غلغل بلبل بباغ
شعر تو سلمان همه قوت دل عارفست / تا ندهی زینهار طعمه طوطی بزاغ

وله ایضا

ای بدیدار توام دیده گریان مشتاق / زاستیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق
دل بسوز تو چو پروانه بر آتش مایل / جان من بر در تو چو بیمار بدرمان مشتاق
جان محبوس تن من بتمنای رخت / عندلیبیست مقفس بگلستان مشتاق
چون بود سبزه بچشم دو بیماران مشتاق / پیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق
خسروا بند ببوسیدن خاک در تو / چون سکندر بلب چشمه حیوان مشتاق
بهوای دل آن حسن رخ خوبانست / چون بانفاس صبا لاله و ریحان مشتاق
تشنه با دیده جویست بزمزم مایل / پیش از آنست بدیدار تو سلمان مشتاق

ایضا له

عشاق تو استغاثی عالیست اندرین
[illegible] ازین پیچها
طرح خط لعل تو غنچه و صبح گرانی
تا کی کردی تا مگر و غنچه از شراب خاکی
تا بنوشی از شراب [illegible] شود وفایی
وقتی کرشمه ناپیدا شود نظاری
احوال عاشقان ناپیدا شود
شوریده کار ما منگر باشد
چون نیست کار ما در [illegible]
کی باده بر آن بوی از لعل دری
کی ز بهشتی بعالم زین چراغ
سلمان ترک رندی جان کس نکند
از بی جواب تلخی ز بزنگر بی

نمر

غزل

دیدم بکوی یار دل چو پ[illegible]
دیوانه زلف آن پری روی
پیداست بی کشاکش خویت
دیدم دلی گرفته آن خوی
چون یار دل بچشم ماست
دیگر بکوی جا
غیر از تو کو دیده [illegible]
بیمار تنا ده ام بگویت
دیوانگی لطف آن [illegible]
باد آمد و دل بدان بوی
وادید بیاد و کز نشت بر من
آن سعی بیان جان بگوی
در حسرت [illegible]

ساقی ایام گل آمد حبذا ایام گل / خیز و در ده ساغری یاقوت گون از جام گل
گوش کن کلبانگ بلبل چشم نه بر بلبله / کاهل دل را میرساند هر یکی پیغام گل
عشق و معشوق و جوانی سبزه و آب روان / خود همه وقتی خوش آید خاصه در ایام گل
نوبت شاهیست گل را زان بشب تا بامداد / نوبت شاهی زند مرغ سحر بر بام گل
از دم باد و نم باران کند بر دم چرا / سقف مینا گنبد سبز زمرد فام گل
گل صد نازار چه پرورد دست خوبان چون گلی / عاقبت در خاک ریزد ناز بین انجام گل
گل شکر خند لب بگشاد تا باد سحر / زر نهاد در دهن وز زر بر آید کام گل
بر هوا و بوی و رنگ و خنده شادی نهاد / گل بنای عمر از آن شد بی دو فرجام گل

ای جان نازنین من ای یار نازنین دل / میل منست سوی تو میل تو سوی دل
بر آرزوی روی تو دل جان همی دهد / وا حسرتا اگر نرسد آرزوی دل
چون غنچه بسته ام سر دل را بصد گره / تا بوی راز عشق تو آید ز بوی دل
جان را بیاد باد صبا میدهم که او / می آورد ز سنبل زلف تو بوی دل
تا دیده دید روی ترا روی دل ندید / بار دوست خود نتوان دید روی دل
دیگر بدیده دل نهم من گر آب چشم / سر بار خود درست نیاید سبوی دل

سلمان اگر ز اهل دلی نام دل مبر / جان دوست کار تو پی گفت و گوی جل

ایضاً له

بهر سوی تو خواهم رسید در ز شمال / نمی رسد بزمین پایم از نشاط وصال

دو هفته درین یک دو روز خواهم دید / که کس ندیده از آن ماه در هزاران سال

سواد زلف تو ام خواهد آمدن در چشم / که بوی عنبر تر میدهد نسیم شمال

بخاک پای عزیزت که تشنه ام / بخاک پای عزیزت چو تشنگان زلال

جز آنکم جو رسم با توان دم باشد / مجال آنکه کنم بر تو عرض صورت حال

دلم پیش تو میخواست جان فرستادن / ولی کبوتر جان را نبود قوت بال

کشیده ام تب هجرت بسی و در تب هجر / نبود در سر سلمان کسی بغیر خیال

بغیر صورت او هر چه دیدم در دل / بجان دوست که باشد تصور باطل

بکوی دوست که خاک تن بخون دیدم گلست / که بر گذشت که پایش فرو نرفت بگل

قتیل تیغ تو خواهیم گشت تا در حشر / بدین بهانه بگیریم دامن قاتل

همی رویم براهی که نیستش پایان / فتاده ایم ببحری که نیستش ساحل

گرت ارادت پیوند دوست می باشد / برو بنحت ز دنیا و آخرت بگسل

بجز

بجز دهان تو ام هیچ آرزویی نیست / ولی چه سود که هیچم ازین نشود حاصل

چه سود گفت که سلمان چه میروی / نمیروم ز پی دلدار میروم پی دل

وله ایضاً

همیشه نرگس مست ترا بیماری میبینم / ولی در عین بیمارش مردم داری میبینم

جهان بر چشم من مردم سیه میکرد از سودا / که چشم نازنینت را چنان بیماری

ز شربت خانه لطفت دوایی ده که با درد / دل مست ضعیفم را قوی افکاری میبینم

زبان داری و زد با من نسیم دوست می یابم / ز آب دیده من رسم بادی خیال دوست میبینم

نشان طاق ابروی ترا پیوسته می پرسم / خیال سرو بالای ترا همواره میبینم

ز باغ حسن خود برخور که من در سایه زلفت / جهانی ز باغ عمر برخورداری میبینم

رخت آینه حسنست و حسنت صورت معنی / من این صورت که می بینم در آن رخسار میبینم

حدیث سوزناک دل از آن با شمع میگویم / که بر بالین خود او را شب بیداری میبینم

درون روشن سلمان که هست آینه عشقت / بحمدالله که این آینه بی زنگاری میبینم

وله ایضاً

حاشا که من بنالم و ز تن شوم چو نالم / من بی نیم که مردانم دست دوست نالم

گر خون دل خورندم چون جام می بخندم / ور سر زنش کنندم چون شاخ زر بنالم

آسودگان چه دانند احوال دردمندان | آشفته حال داند آشفتگی حالم
پروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن | کو آن مجال قربم کو آن فراغ بالم
بوی تو تا شنیدم گر شوق میدهم جان | دیریست تا بدان دم میداد بشمالم
گرچه دلم شکستی در زلف خویش بستی | مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم
من صد ورق حکایت از شرح غم چو بلبل | دارم ولی ندارد گل برگ قیل و قالم
پیمانه وندارم بر سر بغیر دین | باری که ریزد دستی بر آتش ملالم
سلمان مرا همین بس گر پیش دوست | بر عادت عبادت آید بسر خیالم

ایضاً له

ما روی دل بخانهٔ خمار کرده ایم | محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم
از بهر یک پیالهٔ دردی هزار بار | خود را گرو بخانهٔ خمار کرده ایم
بربوی جرعهٔ که ز جامش بما رسد | خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
سرمست رفته ایم ببازار و جرعه وار | جانها نثار بر سر بازار کرده ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته | تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده اند | ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم
صوفی مکن مجادله با ما که پیش ازین | ما نیز ازین مبالغه بسیار کرده ایم

امروز نیست با تو سر و کار ما که ما | عمر عزیز در سر این کار کرده ایم
افکنده ایم بار سر از دوش در رهت | خود را بدین طریق سبکبار کرده ایم
ای مدعی برندی سلمان چه میکنی | دعوی که با جرم خود اقرار کرده ایم

وله ایضاً

بر زلف تو من بار دگر عهد شکستم | بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
دریاب که از دکار جهانی همه برهم | چشم تو و عذرش همه اینست که مستم
در نامه چو من شرح فراق تو نویسم | خونین بدو فریاد کنند خامه ز دستم
خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی | آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم
چشم تو بمن گفت که مست منی ای دل | دل گفت بلی مستم و از دور الستم
گنجیست روان جام می و توبه طلسمش | برداشتم آن گنج و طلسمش بشکستم
بر سوختن و گفتن من شمع دلفروز | خندید لبی بر من و می گفت که مستم
روزش بسر آمد سحری گفت که سلمان | برخیز که من نیز بروز تو نشستم

من حیران آن صیدم که از قید تو بگریزم | ندانم عاقبت بر سر چه بر دست دو زلف تو آیم
مرا هم زخم شمشیرت نسازد و لیکن تا باشد | بکوشش میکشم خود را که در فتراک آویزم

الغزل

الغزل

بر از من ار سر خاکم گذرت روزی افتد | بپای از سر هوایت من چو گرد از خاک برخیزم

چنان از صورت شیرین من شوریده مفتونم | که در خاطر نمی گنجد خیال ملک پرویزم

چو آن خوب آشفته جان کف نهاده تا بکجا سر گوی | بیاد قامتت چنین روان پای وز برین ریزم

نه جائی کو در کوی وصالت یک زمان بنشینم | نه پائی کو از دست فراق یار بگریزم

بروز اهد چه ترسانی مرا از آتش دوزخ | منم پروانه عاشق که از آتش نپرهیزم

ز جد بر گفته سلمان کسی در گوش کن آری | نه از گوهر که گفت آخر سخنهای دلاویزم

کند در گوش سیاری نمی یابند لیک بعد از من | بسی بر گوش جانان این سخنهای گهر ریزم

ایضا له

به درد دل گرفتارم دوای دل نمی دانم | دوای درد دل کاریست بس مشکل نمی دانم

بچشم خویش می بینم که خواهم زد بخت دل چو خوم | ندانم چون کنم با دل من غافل نمی دانم

بیابان و شب تاریک و با من بخت من همره | ولی بخت خوب آگه و من منزل نمی دانم

چگویم ای که می پرسی حال روزگار من | که ماضی رفت و حال الغیث و مستقبل نمی دانم

مرا از دین و از دنیا همین دو تو بس حاصل | که غیر از دین و دنیا جز این حاصل نمی دانم

از آنت در میان دل چو جان جا کرده ام دایم | که جای تو در عالم بدون از دل نمی دانم

مرا گویند عاقل کرد و ترک عشق کو سلمان | من آنکس را که عاشق نیست خود عاقل نمی دانم

ز غم تنهایی ای جان شیرین لب
ای بیا وز شب ... دیگر ...
... دارم ... سر ... زلف ...
... در دوزخ ... سر ... آتش ...
در دل و دو ... ای ... عشق ...
دو ... عمر و دارم ...
آن ... یک ... دو ... خواب
جان کنم قربان ... دو ... نیست ...
مغز ... جان ... عشق ... جان من
... در علو ... بوی ...
غمی کرد ... نهد ... گویان ... جان
که دو ... نظامی ... سلمان غمی

وله ایضا

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی زنم | وین سبوی زرق را بر سنگ قلاشی زنم

من خراب مسجد افتاده سجاده ام | میروم باشد که خود را در خرابات افکنم

ساقی دوران بریزد خون من گز کلوی شیشه بخت | گر بجوئی بازیابی خون او در گردنم

زاهدا با من مپیما قصه پیمان من | اشک پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم

گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد رهم | ور بجنت در شوم میخانه باشد مسکنم

بر نوای ناله مستانه ام آفتاب | زهره همچون ذره رقص در هوای روزنم

رشته جانم بسوزد عشق و تاب | من چراغم کو بیا عشق آتش و من روغنم

زنده می کردم پی بی منت آب حیات | خود چرا باید کشیدن ننگ مرگ دامنم

من پس از صد عصر کاندر زیر خاکم مست می | گرد از یاد قدح خندان بر آن دامنم

بر افشان تا ... تا من خود دامن بر افشانم | بر افکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم

بیا فی ... می قصد دلها در هوا شب | خرامان کرد و در چرخ آی ای جان ماه تابانم

بزن نای ... بسک مطرب زرا لطف بنوازم | بده رطلی گران ساقی ز دست خویش بستانم

گر امشب صبحدم سردی کند در مجلس گرم | تا به پیشانه برخیزم چراغ صبح بنشانم

سولا خدا را بنگر ای ... که ...
باشد که از من ... ای دنیا
گار در سولت ... بگو
نیمی و ... گر ...
در نامم جانفت بردار ...
گوش ... سان ور کند جان سلمان
لعل ... از ... باز
... یاد ... نکار ... جان بازار ...
نگار ... که ...
... در ... لعل سلسل
دوش ...
سوادر ...

دل من بازیی کرده بکرد لعل دلخواهش … نمیدانم چه میخواهد دگر بار این دل از جانم
شکار آن کمان ابروی ترکی داغ بر دل … ملامت گو مزن تیرم که من با داغ سلطانم
برو عاقل مده پندم که من دیوانه و زارم … نصیحت دیگری را کن که من مدهوش و حیرانم
اگر تاج نهد بر سر غلام حلقه در گوشم … وگر بندم نهد بر پا اسیر و بنده فرمانم
اگر بر آستانش پا نهاد از بیخودی سلمان … مکیرای مدعی بر من که پای از سر نمیدانم

ایضا له

آرزو دارم ز لعلش تا لب جام مدام … ور سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام
چون قدح در دل نمی آید مرا الا که می … چون صراحی سر نمی آرم فرو الا بجام
باده گر بر کف نهم با یاد او باد حلال … باد اگر بر من وزد بی بوی او باد حرام
من بعیش کنج مسجد میروم کانجی … مست آن بویم ندانم این کدام است آن کدام
گر بدیر اندر نشان دوست یابم از حرم … رخ بدیر آرم نگردم باز گرد آن مقام
ساقیا من پخته ام بویی تمام است از میم … خام را ده جام و کار ناتمامان کن تمام
زاهدان خشک را در مجمع رندان چه کار … خلوت خاص است اینجا بر نتابد بار عام
دیگران کز نام و ننگی را رعایت میکنند … هست پیش عارفان آن نام ننگ و ننگ نام
دشمنان کشتند کام دوستان ناکامی … عاقبت سلمان ز غم دشمنان شد دوستکام

۷

توبرده

وله ایضا

تو میروی و من خسته باز میمانم … چگونه بی تو بمانم عجب همی مانم
تو باد پای عزیمت چو باد میرانی … من آب دیده گلگون چو آب میرانم
تو آفتاب منیری که میروی زبرم … فتاده بر سر ره من چو سایه حیرانم
شکسته زلف تو ام را و داری … فرو گذاشتی آخر چنین پریشانم
بدست لطف عنان را کشیده دار اکنون … ز پای بوس رکاب تو باز میمانم
نه پای عزم و نه جای نشست در منزل … بمانده ام ره پس رو شدن نمیدانم
دریغ روز جوانی که میرود عمرم … فسوس عمر گرامی که میرود جانم
توان نکرد کنی گاه گاه سلمان را … بنامه یاد و من این نوشته میخوانم

من هرچه دیده ام ز دل و دیده ام … کاینی دل بود که کاینی دیده ام
من هرچه دیده ام ز دل و دیده تاکنون … از دل ندیده ام همه از دیده دیده ام
آه من دیده مرا فاش کرد در … اورا گناه نیست منش بر کشیده ام
اول کسی که ریخته است آب روی من … انگشت کش بخون جگر پروریده ام
عمری از آن امید که روزی بکام … سودای خام پخته و نارسیده ام
تا مهر ماه چهر تو اندر دلم نشست … از مهر و ماه چهر بکلی بریده ام

الغزل

[illegible]

عشقت بجان خریدم و قصدم بجان کنند / بر جان خویش دشمن خود را گزیده ام
بازار کرد در غم تو بازار عاشقان / جان را بداده و غم عشقت خریده ام
شیدا صفت شراب غمت خورده ام / لیکن ز باغ وصل تو یک گل بچیده ام
گویند بوی زلف تو جان تازه میکند / سلمان قبول کن که مرا از جان شنیده ام

ایضا له

بچشمانت که تا رفتی ز چشم بی خور و خوابم / بابروی تو که من پیوسته چون زلف تو در تابم
بخاک کعبه کویت بحق حلقه مویت / که ممکن نیست کز روی تو هرگز روی برتابم
بعناب شکربارت که زان لب شربتی سازم / که خود شربت نمی سازد بغیر از قند عنابم
بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت / نه روز آرام میگیرم نه میگیرد بشب خوابم
بدیدارت که تا بینم جمال کعبه رویت / محالست اینکه سر هرگز فرود آید بمحرابم
بجانت کز قفس سلمان بجان آمد درین بندم / گر یابم فرصت پروازش اما در نمی یابم

ایضا له

بی دوست من از باغ ارم یاد نیارم / ور جنت فردوس بود دوست ندارم
از دست رقیبان تو من بر رود سر / من خاک در دوست بدشمن نسپارم
پرورده بخون جگر من بود چون اشک / از دیده من رفت نیامد بکنارم

سوخت

[illegible]

آن دم که دهم جان و بخاکم بسپارند / من خاک درش را بدل و جان بسپارم
بر خاک درش میرم و چون خاک شوم من / زان رو نتوانند بر انگیخت غبارم
در نامه چو نامت نبود نامه نخوانم / وان دم که بیاد تو نزنم دم نشمارم
کو دولت آنم که دمی با تو نشینم / کو فرصت آنم که دمی با تو برآرم
در نامه همه شرح فراق تو نویسم / بر دیده همه نقش خیال تو نگارم
چشمان سیه تو باول نظرم مست / کردند و بکشتند باخر بخمارم
یا رب چه دلست آن دل سنگین که نشد نرم / از یارب دلسوز من و ناله زارم
گویند که سلمان سر و جان در قدمش نه / گر کار بسر میرود اینم سر و کارم

هم آنست که در صومعه دیوانه شوم / از آن نیست که هم باز در میخانه شوم
من اگر دیر و گر زود بود آخر کار / با سر خم روم و در سر پیمانه شوم
وقت کاشانه اصلیست مرا میخواهم / که از این مصطبه سرمست بکاشانه شوم
بوی آن سلسله غالیه بوی شنوم / باز وقتست که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را چه کنم مصلحت آنست که من / ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم
گر نه ای شمع سر سوختنم هست بگو / تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم

الغزل

[illegible]

من برگشته سراپا همه تن برگشتم
تا بسر در طلب موی تو چون شانه شوم

وله ایضاً

بر سر کوی دلارام بجان میگردم
روز و شب در پی دل گرد جهان میگردم

غم دوران جهان گرد مرا پیر چه غم
بخت اگر یار شود باز جوان میگردم

دیده‌ام طلعت زیباش که آنی دارد
اینچنین واله و مست از پی آن میگردم

تا نسیمی ز سر زلف تو یابم چو صبا
شب همه شب من بیچاره بجان میگردم

ناوک غمزهٔ جادوی من انداز که من
مشتهرتر ز پی نام و نشان میگردم

تا مگر نوش لبی چون تو بمن باز خورد
چو قدح گرد لب نوش لبان میگردم

تو چو گل در تتق غنچه و من چون بلبل
گرد خرگاه تو فریادکنان میگردم

دامن ناز مکش ای سرو که در پای تو من
میدوم [illegible] و چو آب روان میگردم

تو مکان ساخته در دل سلمان و انگه
من مسکین ز پیت کون و مکان میگردم

وله ایضاً

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم
بخیال تو چو نرگس نگران برخیزم

در مقامی که شهیدان غمت را طلبند
من بخون غرقه کفن نعره زنان برخیزم

گرچه چون گل دگران جامه دریدند از عشقت
من چو سوسن بثنا رطب لسان برخیزم

[illegible] بعشوه و دل [illegible]
[illegible] بسیار میکنی
[illegible] بر [illegible] جور و جفا [illegible]
[illegible] میکنی
بیکسی ما ز [illegible] ضعیف [illegible]
وارم [illegible] خراب [illegible] میکنی
[illegible]

از خواب آن دو چشم گران [illegible]
زنهار فتنه را [illegible] بیدار میکنی
در حلقه‌های زلف خود آتش [illegible]
وین نیز [illegible] بازار میکنی
زان خط [illegible]
روز سپید ما چو شب تار میکنی

چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا
تا ببوییت ز زمین رقص کنان برخیزم

عمرها سوز تو چون شمع بپایان نارم
نیستم دود که زود از سر آن برخیزم

بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم
ور رسد کارد بجان از سر جان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و جور زمان برخیزم

در میان من و تو هیچ نماندست حجاب
ور حجابست ز من تا ز میان برخیزم

سرگرانم ز شراب شب دوشین ساقی
قدحی تا من ازین رنج گران برخیزم

دو سه روز از سر سجاده برانم سلمان
که بعزم سفر از کوی مغان برخیزم

من سرگشته بدست تو کجا افتادم
دست من گیر خدا را که ز پا افتادم

بکمند سر زلف تو گرفتار شدم
تا چه کردم که درین دام بلا افتادم

گل بن عمر مرا هجر تو از بیخ بکند
تا نگویی که من از باد هوا افتادم

پیش از آن کز لب و دندان تو یابم کامی
چون زبان در دهن خلق خدا افتادم

بود با باد صبا بوی تو بر بوی تو من
در پی قافلهٔ باد صبا افتادم

ای ملامت‌گر سلمان سر زلفش را من
تا بدانی که درین دام چرا افتادم

وله ایضاً

من برده [illegible]
[illegible]
[illegible] آفتاب بگویش [illegible]
[illegible] دوار میکنی

الغزل

[illegible]
سوز تو [illegible]
[illegible] عشقت [illegible]
[illegible]
[illegible]

در رکابت می دوم تا کوی چوگانت شوم
از برایت میکشم خود را که قربانت شوم

بر سر راهت چو خاکی افتاده‌ام یکسان بران
بر سر ما تا غبار نعل یکرانت شوم

آخر ای مه جهانتابم چه کم گردد ز تو
گر شبی پروانهٔ شمع شبستانت شوم

گر کنی قصد سر من نیستم بر سر سخن
گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم

ای سهی سرو خرامان سایه بر من فکن
تا فدای سایهٔ سرو خرامانت شوم

در سرم سودای زلفت هست و میدانم که من
عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم

در مسلمانی دلی باشد که خود یکبارگی
مرغ خواب چشم مست نامسلمانت شوم

گفتمش تو جان من شو گفت سلمان رو بگو
ترک جان و آنگه بیا تا جان جانانت شوم

ای بهم بر زده زلف تو سرا سر کارم
مرغ سوی تو آشفته فرو مگذارم

کرده‌ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع
حکم من کن که بفرمان تو سر در دارم

گرچه در راه تو چون خاک زهم رفته بباد
تو مپندار که زین راه غباری دارم

نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو
مدتی شد که بهم بر زده و بیمارم

شفقی بر سر من نیست که بر آتش من
زند آبی بجز از دیدهٔ مردم دارم

نیست جز صبح لب یک نفس همدم
کز سر مهر کند یکنفسی دلدارم

شعله

شعلهٔ آتش من سوخت جهانی و هنوز
دم من میدهی ای گل خارم

خام طبعان طمع توقع مدارید از من
زانکه من سوخته خام خم خمارم

مست سودایی و در سر سلمان لیکن
حلقهٔ زلف بتان میشکند بازارم

ایضا له

تو میروی و بر آنم که در پی تو برانم
ولیک گردش گردون گرفته است عنانم

ملوک اشک مرا هم بگو من مسکین
بغیر اشک چه دارم که در پی تو برانم

تو رفتی و من گریان بمانده‌ام عجب از من
بدین طریقه که میرانم آب دیده بمانم

رسید با بحر از آب دیده نیست گر از تو
اجازه هست همین دم بدیده پیش دوانم

زجان خویش جدا ماندم ای فلک مددی ده
مرا بخدمت جانان رسان بجان برسانم

مرا ز پای بر آورد دست برد فراقت
بسر بخدمت آیم ز پای اگر نتوانم

مرا اگر تو نخوانی همین بسست که بادی
زنامهٔ تو سلامی بنام خویش بخوانم

بمهر روی تو سر دم منور است ضمیرم
بوصف لعل تو سر دم صنعت زبانم

تو گفته‌ای که ز سلمان فتاده‌ایست چه خیزد
مرا فتاده‌ام چو سایه با تو روانم

وله ایضا

در راه عشقت کرده ز سر پای بپویم
در دست دلبر ترک سر و پای بگویم

الغزل

[illegible]

عهد جوانی من بگذشت در فراق
بازآی تا ببوسمت بازآیدم جوانی
در بزم عشق و جان ... باشد ...
وز انجمن بیاید ... صبا ... جانان
...
در خویشتن چه باشد ... سلمان ...

در بحر غم عشق که پایاب ندارد
غوصی کنم آن گونه که پایاب بجوییم

در دامن پاک تو نشاید که زنم دست
تا از آب و گل خویش بکل دست نشوییم

آشفته زلف تو چنانم که دل من
هر گه که به بوی شود آشفته بموییم

خون دل من دیده روان کرد بدین روی
دیدی که چه آمد ز دل و دیده برو ییم

ای محتسب از کوی خرابات مرانم
بگذار که من معتکف این کوییم

بر کهنه سفال قدح می چه زنی سنگ
کان عهد که ما را زده بر سنگ سبوییم

بر دوش کشد پیر مغان باده بدوشش
وز باده دوشین شده من [illegible]

گویند که سلمان ره میخانه چه پویی
بگوییم نسیمی ز خم راز ببوییم

الغزل

بسر کوی تو سوگند که تا سر دارم
نیست ممکن که من از حکم تو سر بردارم

حلقه شد پشت من از بار و من آن دل
همچنان از سر موی تو روی من دردارم

ای که در خواب غروری خبرت نیست که من
هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم

ساغرم پر می و می در سر و سر در کف دست
تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم

میبرد و لب جون آب حیات سخنم
چه عجب باشد اگر من سخنی تر دارم

گفته در قدم من گهر انداز بچشم
اینک از بهر قدمهای تو گوهر دارم

گرد

گر دست سلمان بفدای تو سر و زر برسر
من غم ز زر سر چو ندارم چه زر دارم

ایضاً له

چو شمعم ز غمت سوزان و اشک از پی یارم
بروزم مرده از هجران و شب را زنده می‌دارم

چو شبنم خسته‌ام وز ... افتاده در ...
الا ای آفتاب من بیا از خاک بردارم

خیال طاق ابروی تو در محراب می‌بینم
وگرنه من بهشتی خاک هرگز سر فرو نارم

بعکس بخت من پیوسته بیدار است چشم من
دریغ از چشم من بودی بجای بخت بیدارم

مرا جان داد عشق یار و میخواهم این جان را
ز راه جان سپاری هم بعشق یار بسپارم

سهی سروم بر کار همه کس سایه دارد
ز من کاری نمی‌آید که آرد سایه بر بارم

برش چون سایه سلمان را اگر چه ...
مرا این سربلندی بس که من افتاده یارم

از سر کوی یار دیشب بی سر و سامان رفتیم
تشنه و مرده ز سر چشمه حیوان رفتیم

ما چو یعقوب بمصر از پی دیدار عزیز
آمدیم اینک و با کلبه احزان رفتیم

چند گویند رقیبان بغیر ... فقیر
گر گدایان برو بید از در ما ... رفتیم

سالها ما بامید نظری سرگردان
بر سر کوی تو گشتیم و بپایان رفتیم

چون مگس گر ز سر خوان تو ما را راندند
تو مپندار که ما از سر این خوان رفتیم

...
در حالت ... کسی و بیمار
...

ما چو آب گذران در قدم سرو سهی | سر نهادیم و خروشنده و گریان رفتیم
بلبلانیم چو ما را ز بهار تو نبود | هیچ برگی و نوایی ز گلستان رفتیم
ما نکردیم گناهی چو حجی بر ما نیست | جان سپردیم بعشق تو و بی جان رفتیم
سر من رفت و نرفتم ز سر پیمانت | لله الحمد که ما بر سر پیمان رفتیم
عشق چون نی سر و پای مرا پیش تو دید | گفت حیفست که ما بر سر سلمان رفتیم

ایضاً له

سوالی میکنم چیزی ز پیشش از تو میخواهم | فقیرم من همی بر در درون پیش میخواهم
مرا از در چه میرانی نمیخواهم ز تو چیزی | دلی بستانده‌ای از من متاع خویش میخواهم
تیغ غمزه خون ریزیم که من جان خود را | شدم قربان آن ترکان کافرکیش میخواهم
همه کس را اگر دردی بود خواهد که گردد کم | بغیر از من که درد عشق تو هر دم بیش میخواهم
مرا کشتی که چون میری بیارت خواهمت کردن | پس از مرگت این امید و منزل من پیش میخواهم
ز تو هر جا که سلطانیست چشم مرحمت دارد | نه پنداری که این تنها مرهم وصل ریش میخواهم
عزیمت کرده‌ام سلمان که در راه غمش جانا | بباز هم همت از یاران نیک اندیش

کمترین صید کمند سر زلف تو منم | چون توانی و نه بهیچم نگرفتی چکنم

(Margin)

دوستی ... سلمان ... | صبا است قاصد ... [illegible]
سرور صبا است ... [illegible]

الغزل

[illegible] ... | [illegible] ... شنیدیم ...
[illegible] ... خون ... | من نگذرم از خاک در [illegible]
ای عمر ... [illegible] | در شرح ... [illegible] ... سلمان

در درونم بجز از دوست دگر چیزی نیست | یوسفم دست من آلوده بخون پیرهنم
در گذشت از سر من آب ولی گردنم | آشنایی مددی دستی و پایی بزنم
جان چه دارد که نثار ره جانان سازم | یا سری چیست که در پای عزیزش فکنم
با خیال تو نکرد دگری در نظرم | جز حدیث تو نیاید سخنی در دهنم
شور سودای من و تلخی عیشم بگذار | بنگر ای خسرو خوبان که چه شیرین سخنم
قوت کندن سنگ ار چه چو فرهادم نیست | سنگ جانم روم القصه و جانی بکنم
ساقیا باده که بشکن سر پیمان توام | در من این نیست که پیمانه و پیمان شکنم
مطربا باره برون شد سلمان از نوا | به در دوست که من گم شده در خویشتنم

وله ایضاً

ز آب مژگان خرقه را هر شب نمازی میکنیم | سرو قدت را دعای جان درازی میکنیم
در رسنهای دو زلف کافرت پیچیده‌ام | غازیم غازی بحق خویش بازی میکنیم
کمترین بنده‌ام گفت عاقبت محمود باد | سالها شد تا درین که ایازی میکنیم
خاک پایت شد سر من سر نمی‌پیچید | تا چو گرد از رهگذارت سرفرازی میکنیم
رفتن از این راه دشوارست و این ره رفتنیست | دیگران رفتند و من هم کارسازی میکنیم
جان قلیلم لایق بازار سودای تو نیست | لاجرم در پوته دل تو گدازی میکنیم

(Margin)

در خواب خیال تو ... [illegible] | ... [illegible] ... دارم
جان خواست ... لطف ... [illegible]
... [illegible] ... سلمان ...
... [illegible] ... خرابات ...
... عشق ... [illegible]

الغزل

... [illegible] ... | چشم ... [illegible]
[illegible]

صد رهم راندی و می‌گردم بگرد تو چون مگس | باز خوان گر گویمت تا شاهبازی می‌کنم
غمزه‌ات می‌ریخت خونم گفتم این از چیست گفت | بر تو رحم آمد مرا مسکین‌نوازی می‌کنم
گفتمش ناز و عتابت چیست با اهل نظر | گفت سلمان این فرط بی‌نیازی

وله ایضاً

ما بدور باده در کوی مغان آسوده‌ایم | از جفا و جور دور آسمان آسوده‌ایم
در حضور ما نمی‌گنجد گرانی جز قدح | راستی ما از حضور این گران آسوده‌ایم
زاهدم گوید که فردا خواهم آسود از بهشت | گو برو زاهد بیا سا ما از آن آسوده‌ایم
چرخ در کار زمین است و زمین در کار چرخ | هر یکی را حالتی ما در میان آسوده‌ایم
سرگرانی می‌نیم از کار جهان محنت است | کار ما داریم کز کار جهان آسوده‌ایم
پیش ازین از کبر اگر سودیم سر بر آسمان | بر زمین یکسر نهادیم بر زبان آسوده‌ایم
صدر جوی بارگاه قرب می‌گردد بجان | بر بساط عجز و ما بر آستان آسوده‌ایم
زین دو قرص گرم و سرد هفت‌خوان آسمان | گر نیاسود است و ما زین هفت‌خوان آسوده‌ایم
دوستان از بوستان چون بنده دایم سوها | ما با انفاس نسیم بوستان آسوده‌ایم

وله ایضاً

هر خدنگی ز دست تو بجان می‌رسدم | من چگویم که چه راحت بروان می‌رسدم

هر کجا که نشست هیچ نمی‌شمرد [illegible]
باز می‌جوید نظر [illegible] بسکند از نجای
دل ز زلفت [illegible] زلف تو بری
[illegible]
[illegible]
نتوانم نظر از زلف تو برگیرم
چشم بیمارم عادت بنمای
گویند از نظر [illegible] منظور دگر
که چون چشم [illegible]
تو مرآینه جانی و در عین صفت
من آینه رویی ز چه بنمای

خود گرفتم که بمن دولت وصلت نرسد | ناوکی آخر از آن شست و کمان می‌رسدم
من کی باشم که رسد دولت دیدار بمن | این قدر بس که بگوی تو فغان می‌رسدم
بلبل باغ جمال تو ام از گلبن وصل | گر برنگی نرسم بوی ازو می‌رسدم
ترک سودای تو هرگز نکنم منع چه سود | خود گرفتم که بیکباره زیان می‌رسدم
ناله آمد که کند با تو بیان حال دلم | وینک اندر عقبش اشک روان می‌رسدم
راز سر بسته زلف تو نمی‌یارم گفت | کز زبان می‌شکند خون بزبان می‌رسدم
از فراقت نتوانم که زنم دم کان دم | شعله شوق تو از دل بدهان می‌رسدم
از تو پنهان چکند حال دل خود سلمان | که حکایت بهمه خلق جهان می‌رسدم

دی شب از خود چون مسیحی زور پنهان آمدم | لاجرم همسایه خورشید تابان آمدم
عقل را دیدم سبک‌سر یافتم جان را گران | ترک او را بگذاشتم در کوی جانان آمدم
پیش ازین پروانه بودم دوش رفتم پیش دوست | خدمتی کردم بسر شمع شبستان آمدم
غرقه و محبوس خود بودم ز خود رفتم برون | چون نبی یونس و یوسف ز زندان آمدم
ناتوان بودم بیوی زلف شب برخاستم | تا بکوی چون نسیم افتان و خیزان آمدم
گفت من قصد سرت دارم همه تن سر شدم | پیش او چون گوی پای کشته غلتان آمدم

ای تو با جلوه و تنها ز همه انجمنی
نور چشم منی و جان و دل [illegible]
زلف را گوی که در گردن من [illegible]
[illegible]
[illegible] سودای سر زلف [illegible]
[illegible]

الغزل

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

۳۷۲

تا برون آید بغنج از غنچهٔ آن تنگ گل
در شرح چون بلبل سکین خروشان آمدم

از نثار حلقهٔ زلف سیاهش حلقه‌ها
تا بدست آرم ز سر تا پای چون پستان آمدم

بر سر کویش که میرقم از این سر من لقب
داشتم سلمان ولی زان سر سلیمان آمدم

و له ایضاً

از گلستان رویت در دیده خار دارم
وز رهگذار کویت در دل غبار دارم

روز ازل که گشتم مست از خمار چشمت
هر درد سر که دارم من زان خمار دارم

بیمارم از دو چشمت آشفته از دو زلفت
این دو حالت از تو من یادگار دارم

گفتی وفا نداری این هم مگو و با تو
هر عیب را که گویی من خاکسار دارم

طاوس باغ قدسم نی بوم این خرابه
آنجاست جلوه گاهم اینجا چه کار دارم

من هیچ اگر ندارم زان نیست هیچ باکم
بس نیست این که در سر سودای یار دارم

در سینه از هوایش گنجی نهان نهادم
در دیده از خیالش باغ و بهار دارم

دل از دست دادم میریزم آب دیده
گر دست دیده و دل خون در کنار دارم

فرمود که سلمان کمتر سگیست پیشم
یعنی که من پیش این اعتبار دارم

از خون من اگر چه دارد نگار دستش
ممکن نبود که هرگز دست از نگار دارم

و له ایضاً

سر کویش هوس داری خرد را پای بر سر زن
درین بیشه یکی رو شو دو عالم را قفایی زن

طریق عشق می‌پویی خرد را الوداعی کن
بساط قرب میخواهی بلا را مرحبایی زن

جوار آید غمش خوانی که باید خوردن انجا خون
دلا شبها مخور خانه ز بر لب صلایی زن

ز بازار خرد سودی نخواهی دید جز سودا
بگو عاشق در شو در غلت سرایی زن

صبوح می‌پرستانست بیمن ساقی شرابی
سماع بی‌نوایانست هان مطرب نوایی زن

مرا تیر تو بخت آید که بر بیگانگان آید
چو تیری میزنی باری بیا بر آشنایی زن

غمش دریای بی‌پایان ما را کشتی [illegible]
گذشت آب از سرت سلمان دست و پایی زن

و له ایضاً

دل من هر دمی گرد بهوی وصل دلداران
دماغ تازه میدارد نسیم وصل یاران

الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید خوبانرا
که تا کی ذره‌سان گردند در کویت هواداران

شبی حال بیماران بپرس از شمع موش دل
که بیمارت نمیسوزد همه شب همچو بیماران

مرا ای لعبت ساقی ز جام لعل شیرینت
بده کامی که در تلخی سر آمد عمر میخواران

بهشیاران مده می را بمستان ده که در مجلس
قدح خون جگر دارد مدام از دست هشیاران

صبا از کوی او بویی بجان گر میدهد هر دم
نشسته بر سر کویند و جان بر کف خریداران

بهر یک مویی چون سلمان گرفتار است در بندت
گرفتارت کنم ترسم شبی آه گرفتاران

[illegible]

الغزل

[illegible]

ایضاً له

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن — کام دو جهان از لب جانانه طلب کن

آن یار که در صومعه جستی و ندیدی — باشد که توان یافت بمیخانه طلب کن

در کوی خرابات که گم گشته بپایی — رو خون من از ساغر و پیمانه طلب کن

مقصود در این ره بتصور نتوان یافت — برخیز و قدم نه و مردانه طلب کن

عاشق چو مجرد شد و دل کرد بدریا — گو در دل دریا رو و دردانه طلب کن

عشاق طریق ورع و زهد ندانند — زهد و ورع از مردم فرزانه طلب

ترک غم و شادی جهان غایت عقلست — سررشته این کار ز دیوانه طلب کن

ای دل تو اگر سوخته منصب قربی — پروانه این شغل ز پروانه طلب کن

سر سخن عشق تو در سینه سلمان — گنجیست نهان گشته بویرانه طلب کن

وله ایضاً

چندان نماند ما را کار از شراب خوردن — کز شوق آن ندارم پروای آب خوردن

بر یاد روی خوبان می میخوریم والحق — ذوقی تمام دارد بر گل شراب خوردن

ترکان چشم مستت آورده اند رسمی — از خون شراب دادن وز دل کباب خوردن

از مستی صبوحی قطعا نمیتوانم — یک جام می چو عیسی با آفتاب خوردن

[margin, right page:] ... روی و بد خوی ... فیض در عالم [illegible] ... زهد ... روی ... چون صبح [illegible]

و له ای ... [illegible] ... همچون ... دل خواست ... جام رسید بر لب ... [illegible]

می را حساب فردا خواهند کرد خواهم — زامروز تا بفردا بی حساب خوردن

ایضاً له

ای چین سر زلفت ماوای دل سلمان — ماوای تو همه جا جای دل سلمان

گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند تنها — ای وای ای وای ای دل سلمان ای دل سلمان

با شمع رخت کانجا پروانه جان سوزد — خود هیچ کرا باشد پروای دل سلمان

از دولت لبهارا ام کاشکری زد ما — زیرا که ز حد بگذشت سودای دل سلمان

جان و خرد و دینم بربود لب لعلت — آن روز که می کردی یغمای دل سلمان

زلفت بسر اندازی در باخت بسی جانها — یا رب سرش آویزان پای دل سلمان

بر هر طرف خلقی سرگشته چو سلمانند — لیکن تو نمی گیری جز پای دل سلمان

نخواهم از سر کویش بصد چندین جفا رفتن — نشاید شیر مرد از بهر زخمی زجا رفتن

طریق عاشقانی بی ره چیست ای رهرو — غمش را پی روی کردن بلا را پیشوا رفتن

بساط حضرت جانان بسر باید ای جان — که جای سرزنش باشد چنان جایی بپا رفتن

مقام کعبه وصل تو دور افتاده است از ما — نسازد رفتن آنجا مرا بی برگ نا رفتن

ز غیرت خلوت دل از غیر کردم خالی — که غیرت را نمی باید در این خلوت سرا رفتن

[margin, left page:] ای شهسوار خوبان ... بردی عنان ز دستم ... در حسرت ... وصلت ... خواهند باز دیدن ... [illegible]

و له ... [illegible]

بوی زلف مشکین تو تا جان در تنم باشد / من بیمار خواهم در پی باد صبا رفتن
خیالت آشنا ور شد در آب چشم من گویی / چه واجب آشنایی با چنین در خون ما رفتن
از این در هیچ نگشاید ترا سلمان همی باید / سر راهی طلب کردن پی کاری فرا رفتن

ایضا له

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین / بیا که پیش تو میرم دو دیده جا بنشین
همین که روی تو دیدیم باز شد دل در / چه حاجتست که در دل از دن بیا بنشین
مرا تو مردم چشمی مرو ز مردم من / مرا تو عمر عزیزی بیا بیا بنشین
اگر بقصد هلاک من آمدی بلا برخیز / ور است ارادت صلحی بیا بجا بنشین
سواد دیده من لایق نشست تو نیست / اگر تو مردمی میکنی بیا بنشین
فراغتیست شب وصل را ز نور چراغ / بشمع گو که سر خود گیر یا ز ما بنشین
میان چشم و دلم خون فتاده است دمی / میا نشان سبب دفع ماجرا بنشین
ز آب دیده ما هر طرف روانست جوییست / دمی بهر تفرج پیش ما بنشین
صبا رسول دلم بود دست می جنبد / شمال گفت تو بر خود بیا صبا بنشین
چو گرد داد بباد هوای دل سلمان / برو مگرد دگر گرد این هوا بنشین

الغزل

جانها گرفته اند ترا در فریبی شمع
جانت فدا که شمع شبستان ... دل ...
گر سر نهم بپای وصال تو ...
معلوم نیست ... اندر هوای تیغ
جانها بغمزه ... جان ...
... آمده جان ...
سلمان مشو ... عشق ... باک
اول نگاه کن که پریشان ... شمع

من هشیار با مستان نخواهم زیر بنشستن / کسی میگوید بشکن عهد وی شرمیست بشکستن
حدیث دوستان سستست نتوانیم شکستن در / ولیکن عهد نتوانم که با زلفش میتوان بستن
نیم صافی که برخیزم چو صوفی از سر دردی / چو دردی در بن خمخانه خواهم رفت بنشستن
همی خواهم من این نوبت ز توبه تو به کلی / بدست شاهدان کردن ز دست زاهدان رستن
منم مسکین بسودای پری رویی گرفتارم / که باد صبح نتواند ز بند زلف او جستن
بسودای تو صد زنجیر روزی بگسلم از هم / ولیکن رشته پیوند نتوانیم بگسستن
مرا پیوند با من جدایی داده است از تو / کنون سلمان ز من خواهد بریدن با تو پیوستن

ایضا له

برای جان دل از عشقش جدا کردن نتوان / که بازی با نکویی رها کردن نتوان
بمهرش متصل گشتند ذرات وجود من / مرا دیگر ره از مهرش جدا کردن نتوان
مرا گویند در بند از جمال شاهدان دیده / بروی نازنینان دیده فرا کردن نتوان
دلم در حلقه زلفش بجانی میخرد مویی / بصد جان حلقه زان زلف جدا کردن نتوان
دمی باقیست از عمرم بیا بنشین که جز با تو / بیک دم عمر ماضی را قضا کردن نتوان
دوای دردم اکنون کن که درمان کردن نتوان / چو کار از دست رفت آنگه دوا کردن نتوان
چه بودی گر بدین حسن صفا حسن وفا بودی / ولیکن با چنین حسنی وفا کردن نتوان

گل رخسار خود بنشان بطرف جوی ...
رو بنمای و رخ گل را ...
سایه ... رخ ...
سرو را گو با قد ...
بلبل ... گل را تقاضا ...
... حاصل ...
... عشق ...
... داستان ...
... غنچه ...
... دیده ...
... سعدی ...

تمت الغزل

توسلطانی و در کویت گدایی میکنند سلیمان / زروی مرحمی منع گدا کردن تو نتوان

ولە ایضا

خواهیم چون زلیخا یوسف رخی گزیدن / پس دامنش گرفتن وانگه فرو کشیدن

بی جهد بر نیاید جان عزیز باید / جانا عزیز دادن یوسف بجان خریدن

کم کرده ایم خود را راهی نمای مطرب / باشد که مردران ره در خود توان رسیدن

حاجی دگر نبرد دیگر قطعهٔ بیابان / مسکین اگر تواند یک ره زخود بریدن

نی مردم زمسجد خواند ابلکه بتخانه / قول اولی بگوش می بایدم شنیدن

از گفت و گوی واعظ مخمور را چه حاصل / می بایدش کشیدن در سر رسیدن

باد صبا ز زلفش خوش میجهد ندانم / گر بند او صبا را کی بایدش رهیدن

بر هر طرف که تابد خورشید و شمع عنانم / جو سایه در رکابش خواهم بسر دویدن

سلمان بنام و ناید کش قلم که خوانند / اینها مهاسترد وین نامها دریدن

ایضا له

ای وصالت آرزوی جان غم فرسود من / خود چه باشد جز تو و دیدار تو مقصود من

مایهٔ عمرم شد و سود من از عشقت فراق / این همه از بار از سودایت زیان و سود من

تو طبیب من چنین بیمار و شرح حال دل / با چنین بیماری کی ممکن بود بهبود من

الغزل

تو ز خوبی خوبتر ... (margin, partly legible)

آه خون آلود من روزی جهان را سیاه کند / هان حذر کن زینهار از آه دود آلود من

یار ما رندست ما با او یار می باید شدن / غرق اشک مست هان هشیار می باید شدن

تا ز لعل آتشین بر ما فشاند جرعهٔ / سالها خاک در خمار می باید شدن

تا بسر نقطهٔ لعلش رسیدن بهم را / دور ها سرگشته چون پرگار می باید شدن

بر سر انکار ما گر رفت زاهد گو برو / عاشقانرا در سر انکار می باید شدن

در صومعه خود پرستان زاهد و سودا ز رهد خشک / پای کوبان بر سر بازار می باید شدن

نالهٔ جنگ همی باید شنیدن از گوش / محرم این راه اسرار می باید شدن

هفت عضو دیده می بایدت شستن با آب / بعد از آن طالب دیدار می باید شدن

با تو تا موئی ز هستی هست مستی در حجاب / بر سر کویش قلندروار می باید شدن

من نمی رفتم بکویش دل کشید آنجا مرا / هر کجا دل می کشد ناچار می باید شدن

آه من بیدار بیدار و همه شب خلق را / خلق را آزار من بیدار می باید شدن

گر تو میخواهی که در چشم بتان سلمان خواجگی / اولت در چشم مردم خوار می باید شدن

ولە ایضا

خجالت دارم از کویت زبس گرد آوردن / پیشانی و روی سخت خاک آستان دن

الغزل

چو مجمر گر برآرم دود دین آتشین دودی
ز روی رحمت باید بدامان من بگستردن

ندارم بر سودای کمند زلف مه‌رویان
ولی اکنون چه تدبیرست چون افتاد گردن

اگر کامم نمی‌بخشی ز لب باری بمی‌بخشی ده
که آب حیات من هوس دارم دمی خوردن

بمن زان لاح پرورده بیا ساقیا جامی
که می خوردن بیاد یار باشد روح پروردن

چرا در مجلت نرمیت یکشب تا در اوفتم
شادن شمع سان بر پا برت خدمت بسر کردن

اگر قصد سرم داری نزاعی نیست سلمان را
ولیکن شرم می‌آید مرا سر پیش آوردن

وله ایضاً

هر کرا مقصود حسن عارضت از دلبران
عارضی عشقت آنچنان بهانه دل بران

حسن را غایت پی پایان و شش کوثرست
عاشق صاحب نظر دارد مراد از دلبران

دیگرم غیر از تو میل صحبت دیگر نماند
آنکه مشغول تو شد دارد فراغ از دیگران

چون نماید روی بی افشاها چینی در یون
ور کشاید چشم جادو پرده بابلی دران

کر بپوشی را بروی هر کسی گیسو شدی
اختلاف کعبه اسلامیان و کافران

در درون پرده وصل تو گر راه نیست باد
بر سر کوی تو میگردند سرگردان ان

جا کنم بندگان بسیار داری لیک تو
گیر سلمان را ز جمع بندگان چاکران

ایضاً له

جز بند زلفش ای دل دیوانه جا مکن
بر نازکت جانب رویش رها مکن

از من بلا منال که دادی لرِ بدوست
این جمع بر دیم کرد تو بر من جفا مکن

دیدش نخست دیده ورفتی تو بر اثر
خود رفته و دیدی شکایت مکن ز ما

در دمجتی اگر ترا در درون بود
زنهار جز بداغ چیتش دوا مکن

سودای شک خالص که دادی ای صبا
کم دزر چین زلفش و فکر خطا مکن

یکروز وعده بوفایی بدی مرا
وانکه جفا که عادت تست آن وفا مکن

ای دست هر جفا که تو داری بدست خصم
بر من مکن و لیک ز خویشم جدا مکن

عشاق را کشیدی جور و جفاست چه
سلمان ز مهر و وفا خود جفا مکن

نو بهار ستای صنم عیش بهار آغاز کن
ساخت برگ گل صبا برگ صبوحی ساز کن

غنچه مستور در بستان رقبا باز کرد
عار فاز انام مستوری وقبا باز کن

کر شراب صبوحی باز نرگس مخمور خور
در حریفی سکنی با بلبل دمساز کن

لاله و نرگس بهم جام صبوحی خورده اند
صبح خیزان چمن با مطرب آواز کن

راستی بستان مقام لنولزست این زمان
خوش نوایی مقام لنولز آغاز کن

میدهند آوازه گل بلبلان خزانی صبا
از دهان غنچه رو گوش ساقی راز کن

جبند

باد جان می بازد ای گل در کویت نیز / خرده داری نثار عاشق جانباز کن

از سر ناز است مایل بر لب قد سهی جو / سرو قدا بر لب جو میل سر ناز کن

با فراغ بال اگر چون بلبلی زار بال / مست عاشق در هوای گلرخی پرواز

سوسن آزاده را بگشا زبان در مدح شاه / ور نداری نطق آن با خود مرا انباز کن

وله ایضا

جان قتیل تست بردارش مکن / چون عزیزش کرده خوارش مکن

چشم مستت را ز خواب خوش ممال / فتنه در خوابست بیدارش مکن

زلف را یکبارگی بر بند دست / در ستم با خویشتن یارش مکن

صوفیا صافی کن از غش قلب را / یا دگر سودای بازارش مکن

عاشق خود را چرا رسوا کنی / کشته شد بیچاره بردارش مکن

لاشه سلمان ضعیف افتاده است / بیش ازین بر دوش غم بارش مکن

قدم خمیده گشت ز بار بلا این / اشکم روان شدست ز عین عنا است این

در خویشتن نداد دلم هیچ صورتی / غیر خیال دوست که گفت آشنا است این

عمریست تا نشسته ام ای دوست بر درت / بگذشت دولت که بر این در چرا ست این

در مرگ سر در ره عشق ... [illegible]

بکند و ای بدر و ... [illegible]

و له الغزل

... [illegible] زبان

میگفت کام جان تو از لب همی دهم / این چون دگر که جان بلب آمد روا است این

بگذشت دوش بر من و انگشت می نهاد / بر دیده گفتمش صنما بر کجاست این

تهدید می نمود ولی گفت چشم من / دل می برد ز مردم و الحق جفا است این

عهدیست تا نمی شنوم بوئیت از صبا / از تست یا ز سستی عهد صبا ست این

میزد غم تو حلقه در بسته بود دل / جان گفت در مبند که دلدار ماست این

سر در رهش نهادم و گفتم قبول کن / گفتا چه میکنم که محل بلاست این

پرسید کز کنار سلمان از چه خاست / آیینه را بخواه و ببین کز چه خاست این

وله ایضا

ای غبار خاک پایت توتیای چشم من / کمترین گردی زکویت خونبهای چشم من

چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ کار / راستی با روشن و خوبت رای چشم من

مردم چشمی ولی مردم ندارد خانه نور / مردمی فرما و روشن کن سرای چشم من

من ز چشم خود ملولم کاجکی بر خاستی / از درت گردی و بنشستی بجای چشم من

هر کجا دردیست گردد در کمین جان من / هر کجا گردیست گردد در هوای چشم من

تا خیالت آشنای مردم چشم منست / هر شبی در موج خونست آشنای چشم من

میزند چشمم رهی تا آنجهان کاندر عراق / رود نا بر بسته انداز پردهای چشم من

زبان کشاده ... [illegible]

... [illegible]

گرچه چشم بسته است اما ز شکم میرود | باز میگوید که دم جرای چشم من
ای صبا گر خاک پای او بدست افتدت | ذره زان گوش دار این از برای چشم من
چشم سلمان را منور کن بنور خود که هست | روی تو آینه گیتی نمای چشم من

ولە ایضاً

بیخ عشق تو نشاندند تا در دل من | تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من
تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد | بر دل من مزن ای جان که تویی در دل من
روز دیوان قیامت که منازل بخشند | عرصات سر کوی تو بود منزل من
هر کسی میکند از یار مرادی حاصل | حاصل من غم یارست و خوشا حاصل من
نه رفیقیست که باری ز دلم بر گیرد | نه شفیقیست که آسان کند این مشکل من
دوش در بحر غمت غوطه زنان میگفتم | چیست تدبیر درین واقعه هایل من
می شنیدم که لب بحر که سلمان بطلب | ره به بیرون شد ازین ورطه بی ساحل من

خیال خود همه باید ز سر بدر کردن | دگر بعالم سودای او گذر کردن
زمان زمان بجهانی رسیدم از عشقش | نمیتوان بعبارات مختصر کردن
ستمگری که نباشد حبیب اگر باشد | سود دیده نباید در آن نظر کردن

ایضاً له — الغزل

چو شمع در نظر او شبی هوس دارم | چه لازمست سخن را دراز تر کردن
فرو مکش سخن موی در میان ای دل | بپاس تا دل خوش خلعتی ببر کردن
دل مرا که بهر بیت قانع از تو چو مشک | چه باید این همه خونابه در جگر کردن
درین هوس که تویی باید دل ای سلمان | هوای دنی عقبی ز سر بدر کردن
بیا و جان بتمنای دوست بر دامن | ز خاک سر بتماشای یار بر کردن

ولە ایضاً

ای درد عشق دل شکنت آرزوی من | عشقت عادت تو و دردت خوی من
چون درد عشق نیست مرا آرزو مباد | آن آرزو که کم شود این آرزوی من
برخاستم چو گرد ز کوی تو عشق گفت | بنشین که نیست راه برون شد ز کوی من
خون میخورم بجای می و ذوق میکنم | داند کسی که خورد دمی از سبوی من
از چشم من برفت چو آب و درانتم | باشد بجانبت همه الا بسوی من
آن سرو سرکش متمایل که میل او | کان رفته نیز باز کی آید بجوی من
سلمان ز جمله خلق بکشاد ره در کوی | فی الجمله تا بکار رسد این گفت و گوی من

ایضاً له

مسکین تنم بسوخت خود کرده ام با جان | ورنه بسیت از تن دورست تا جان

الغزل

حیف آیدم بریدن آن زلف کز لطافت … هر موی کیست کان یک پیوسته است با جان
بر هر طرف که سروت یکروز میخرامد … میروید از زمین تن بی بار دار هوا جان
باد صبا ز کویت جان می برد بدامن … در حیرتم که آنجا چون میبرد صبا جان
از شوق وصلت آمد جان عزیز بر لب … گر میشود میسر سهلست کو برا جان
در گوشهای چشمت جانا جای کرد … زیرا نیافت بهتر زان گوشه جای جان
جانم دلم فتادند اندر محیط عشقت … دل غرقه گشت و تا لب آمد بلا بصد جان
در خلوت وصالت سلمان کجا گنجد … سلمان نگنجد آنجا جاییست با جان

سرو من سنبل تر برزده بر گل پرچین … بسته ملک روش ز جلش لشکر چین
چین بچین نافه بچین کرده بچین گل پر چین … نرگس خفته تو از یاسمنش گل پر چین
رشته وبست بت من سنبل تر … وز سر رشته فروشته دو صد نافه چین
حلقه در حلقه گره در گره و بند در بند … پیچ در پیچ و زره بر زره و چین بر چین
در خطا رفتن ای خسرو خوبان خطا … چون تو ترکی نبود در همه چین و ماچین
خواستم تا که بچینم ز لبش شفتالو … ابروش گفت بچین غمزه او گفت مچین
در چنین چین و مچین مانده اسیر حکمیم … سر زلف بت من هم چنین بود و مچین

همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی
زان غمت با دنیا که ببینم و زعمر تو
زانکه عزیز است مرا جان که بغمت
سر مردان ز رخ سرکش …
خوش بیا یار تو ان …
رفت در حلقه زلف تو چو صد دل
دل مجموع من از آن شب پریشان
سایه تا دولت آن …
پیش جای دولت … خود داشتی

حال

حال سلمان بقلم شرح همی دادم گفت … خار بجز خور و از باغ وصالم بر چین

وله ایضا

تا کی آخر خاطر اندر بند جانان داشتن … یوسف جان عزیز اندر زندان داشتن
تا کی ای نور بصر کردن نظر با دیگران … همچو چشم از مردم خود روی پنهان داشتن
چند کردن روی در مشتی پریشان همچو زلف … زان سبب مجموع را خاطر پریشان داشتن

ای آب آتش رنگ تو بر باد داده خاک من … در آب و آتش هر دمم ز خاک در تب با دختن
آبست و آتش جام می خاکست و تن بادست جان … بنشان بآب آتشین این گرد و خاک آب من
گردم زند باد از گلت کاب و آتش خاک او … با آتش و خاک افکند در آب نسرین و سمن

ایضا له

دور ماندم ز جانان مسکین آنکه شد مهجور ازو … چون تنی باشد که جانش رفته باشد دور ازو
ذره حالم نمیگردد ز حال ذره … کافتاب عالم آرا باز گیرد نور ازو
کو نسیم صبح کز خاک در شب بوی دهد … بو که بستانم دمی داد دل رنجور ازو
کی بجوی چشم من باز آید آن آب حیات … تا خراب آباد جان من شود معمور ازو
ای خضر زان چشمه نوشین نشانی باز ده … کارزوی تشنه دارد دل مخمور ازو

گشت در دل … طالع
کرد هم یا تو دو من بتحریر …
یاد یاران بحسن … سلمان
آفرین بر بخت با دولت خوش

الغزل

جز بیاد … با او …
جز باده مو … رخ …
جز دو بین که …
در که …
دور دم …
می …

چشم مستش را ورق افشان کند چشم رباب
تا چه میخواهد مدام آن کس مخمور ازو

دل چو رازش گفت با جان من نبود در میان
در درون او بود وبس شد راز او مشهور ازو

هرچه با باد خواهم راز دل با او بگفت
همچنان القصه نتوان داشتن مستور ازو

بر بیاض دیده سلمان میکند نقش سود
کان چو بگشاید ببارد لؤلؤ منثور ازو

وله ایضاً

داشتم روزی دلی بر من بلی پیدا ازو
رفت و چه خون جگر کار دگر نگشاید ازو

نالید و فریاد من رفت از زمین تا آسمان
ناله از دل میکند فریاد ازو فریاد ازو

در پی دل چند گردم کاب رحمت رو دهد دل
دست خواهم شستن از این بیچاره بادا ازو

خانهٔ چشم بد و دل سیه باد آمست
خانهٔ صبر من مسکین خراب آباد ازو

می نشاند باد سرد دل چراغ عمر من
حاصل عمرم بگر چون میرود بر باد ازو

دل ز دست دیده خون شد بر رخ زردم فتاد
حال آن دیدی که آخر بر چه وجه افتاد ازو

با آنکه آبم برده یکبار دست از ما بشو
باشد که یکبار دگر باز آید آب بجو

تا کی بیوی عنبرین بر چهره زلف سرگشت
آشفته میم در بدر دیوانه گردم کو بکو

من مست و رند و عاشقم وز زهد و تقوی فارغم
بدگویی اول در حق من هرچه میخواهی بگو

دریای عشق و دل ما [illegible]
زانجا حباب دیده ما [illegible]
از عشق از دو عالم [illegible]
زینسان که دارد او [illegible]
زان پیش [illegible]
[illegible]
سلمان چو گوهری از دل [illegible]
در زیر پرده فلک امروز [illegible]

الغزل

نه در کوی تو سعی با بام [illegible]
نه هم وصالت [illegible]

ای در خم

بحالم

ای در خم چوگان تو گوی دل صاحب‌دلان
دل گوی میگردد ترا میلی اگر داری بگو

از موی فرقت تا میان فرقی نباشد در میان
باریک معنی هر دو را گر باز بینی مو بمو

با سرو کردم نسبتت گفتی که ای کوته‌نظر
گر راست میگویی چو من رو در چمن سر بجوی

شانه شکسته از زلفت حکایت میکند
آیینه را بردار تا روشن بگوید رو برو

شمع زبان آور شبی سر گرفت افسانه‌ام
دوشش بسر بر رفت از آن آتش که بر وی دم فرو

سلمان حریف یار شد وز غیرت او پر آمد
یکدم رها کن مدعی او را بما ما را باو

ایضاً له

آمد آن خسرو خوبان جهان ما کو
میکند قصد جهانی و ندارد پروا

قصد جان میکند و جان همه عالم او
میخورم زهر فراق و ندهد تریاک او

چون رسید آن گل خوش بوزد ای باد صبا
هیچ خوف و خطرش نیست ز نحی پاک او

خسته در خاک راه فتاده و چشم برا
دید و بگذشت و مرا برنگرفت از خاک او

گر هلال خم ابروی تو بیند مه نو
رخ بشانی ننماید دگر از افلاک او

غنچه گر بشنود او وصف گل از بلبل باز
دامن از شوق کند تا بگریبان چاک او

مرغ جان صیدی بکمند سر زلفش شد ام
تا دگر گشته در آویزدم از فتراک او

اگرش دامن از این غصه بگیرم گو دست
ورکه از جور فراقش بکنم بزم پاکو

بحالم [illegible] بر خاک آن
[illegible] صبح را بنور دمجای
ز [illegible] روی چون ماه
تنم گشت از ضعف چون هلالی
خیال خواب دارد دو دیده من
مگر کز وصل او چند خیالی
[illegible] از رخسار جانان
[illegible] از حال جانان
بهم و هر کز [illegible] تا بو عمر دل
نعیم [illegible] کرد و لالی
سبا [illegible] سلمان
بیا کز [illegible] نالی
[illegible] نالی

در فشانیست ز دریای سخن در کف سلمان | مرد باید که سخن گوید از ادراک او

وله ایضا

گر مطرب ما رود نی بی نوا ندارد آب رو | ور بلبلی عیشی کند بی گل ندارد رنگ و بو
آهنگ تیز چنگ و نی بی می ندارد شورشی | شیر جلی بی میکند مطرب شراب تلخ بو
بارو خشک رود زان خنده سازم سا قبا | آبی ندارد رود و آواش باز آور برو
جون رود من و پیمانه پر ده من | من چون صراحی نیستم کان بجلس گرد
خوردن بکاس و کوزه‌ها شد طریق زاهدان | رندان درد آشام را پیمانه باید یا سبو
من با می و معشوقه از دور ازل خو کرده‌ام | امری محالست این که من زین باز خواهم گرد خو
در راه او باید شدن گاهی بسر گاهی بپی | سلمان بخو آمد شد بر الاخیمن در راه او

ای کار کنداران قدرت شمس و زحل
ای ... سپهر اجل
در مملکت تو سا پیمی ... بجل
ای ... از لطف تو در باره عمل
ای ... از صنع تو در ساز عسل

ایضا له

ای آنکه تو طالب خدایی بخدا
از خود بطلب کز تو خدا نیست جدا
اول بخود آ چون بخود آیی بخدا
کاقرار نمایی بخدایی خدا

ایضا له

هندوی زلف سرکشت با تو نشسته رو برو | حال مشوشم مرا با تو کشوده مو بمو
از همه سوی میدمد بوی حبیب لا جرم | میروم از هوای تو همچو نسیم سو بسو
بر لب جوی نیست چون قامت او صنوبری | باورت ار نمیشود خیز بجوی جو بجو
گرد ز سر حال من دم بدهم سر را بجر | ناله من که میرود خانه بخانه کو بکو
بر کن صوفی وصل خود من نفسی دمی دمم | خون جگر نگر مرا بسته چو نافه تو بتو

روی گل و بنفشه را باز چه میکنی بپا | سنبل چین زلف آن بوی مشک بو
من چو شانه کرده‌ام در سر طره تو | از چه سبب شکسته است آینه با تو روبرو

وله ایضا

باز می افکند آن زلف کمند افکن تو | کار آشفته ما را همه در گردن تو
کش ای باد صبا دامن کلاه که نهاد | کار خود بلبل سودا زده در دامن تو
آتش عارض او از دل ما مرد و بی | کر برآورد برآمد همه پیراهن او
اینک مویی شده‌ام در غم آن موی میان | کاج مویی شدمی همچو میان بر تن او
جگرم حال درون عرض کی حال دل من | مینماید رخ چون آینه روشن او
آهن سرد چکوبم که دم آتشیم | نکند هیچ اثر در دل چون آهن او
باز بر هم زده زلف و بهم بر زده | کار و بار دل مسکین من و مسکن او
رحم کن بر دل سلمان که بتنگ آمده | مردم از شیوه چشم تو و از شیوه او

ای سر سودایی من رفته در سودای تو | باد سرتا پای من برخی سرتا پای تو
گر سر من رفت در سودای عشقت گو برو | بر سرم پاینده باد اسایه بالای تو
جای سرو است در میان جو بیار جان ما | گرچه دارم ز میان جان و دل جای تو

ایضا له

درویش برو جامه صورت برکن
تا در نفکنی بجامه صورت تن
در زیر کلیم فقر بر دوش افکن
در زیر کلیم طبل سلطانی زن

ایضا له

از ... هر سر تو ... نیب
... بصیب ... آمد ...
در باغ ... مردم را
از ... در آید ... آمد نیب
در ... خیال ... آمد ...

ایضا

گر نبینم مردم چشم جهان‌بین را رواست / خود کسی را چون توانم دید من بر جای تو
سرو لاف میزند یعنی که بالای توام / سرو بی برگیست باری تا بود بالای تو
چشم تنگت ترک تازد جا حشمش پیدا نیست / چون نیاید کس بچشم ترک تنگ آسای تو
رای من جز بندگی سرو آزاد تو نیست / بس بلند افتاد سلمان راستی را رای تو

صوفی ز سر توبه شد با سر پیمانه / رخت و بنه از مسجد آورد بمیخانه
هر صورت آبادان کز توبه شود ویران / معمور معانی دان یعنی چه که ویرانه
سودی نکند توبه زان می که بود ساقی / در دور ازل ما را پیموده به پیمانه
دانی که کند مستی در پایه سر هستی / مردی که ز سر هستی برخاسته مردانه
در صومعه با صوفی دارم سر میخوردن / تا صبح سر خم برکن بر سر افسانه
ما را کشش زلفت در حلقه بی‌کیشان / زنار کشان آورد از گوشه کاشانه
با شست سر زلفت صد دام ارزد حیلی / زنهار که نفروشی آن دام بصد دانه
برهم شکنم هر دم از دست تو زنجیری / زنجیر کجا دارد پای من دیوانه
چون شمع سری دارم بر باد هوا رفته / جانی و بجود پیچش پروانه چو پروانه
زاهد بدعا عقبی خواهد دگری دنیی / هر کس پی مقصودی سلمان پی جانانه

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت
حقا که بچشم در نیامد ما را

ایضاً له

بگریست دلم ز سیل خوناب درون
وان بحر سیه آمد از دیده برون
در لجه اشک دم بدم می‌بینم
صد قافیه زین کشتی فرو رفت بخون

ایضاً له ۹۲

ای

وله ایضاً

ای زلف و رخت نزهت و آرایش دیده / گردون بسی دیده و مثل تو ندیده
از گوشه بسی گوشه نشین را که بپیچی / در سلسله‌ها حیله تو کشیده
چشمت باشارت دل ما برد و قدت بیت / چیزی که اشارت کنی ای دوست بدیده
زلف تو بپوشید سراپای قدت را / آن شعر قبایست بقد تو بریده
سر رشته حدیثیست مرا با تو چو مویت / فی الجمله حدیثیست بگوش تو رسیده
چشمم همه قصه شوق تو نوشته / دل خون شده وانگه ز سر خامه چکیده
ناصح سخنی تو العجبم می‌شنواند / سلمان همه عمر این سخن از کس نشنیده

ایضاً له

تا سواد شب نقاب صبح صادق کرده‌ای / روز را در دامن مشکین شب پرورده‌ای
ای بسا شبها که با مهرت بروز آورده‌ام / تا تو بر غم دلم یکشب بروز آورده‌ای
از بخاری چشمه خورشید را آشفته‌ای / وز غباری طرف گلبرگ را آزرده‌ای
مه رخان چین بهندوییت خطی داده‌اند / زان سیه رویی که با خورشید رخشان کرده‌ای
گرچه جان بخشید از پسته تنگم ولی / شد ز عناب لبت روشن که خونم خورده‌ای
مردم چشم جهان‌بینت اگر خوانم رواست / زانکه در چشم منی وز چشم من در پرده‌ای

ای هم نفس از تو جانی بنوی
جانا که تو گفتی ز من دور شوی
تو هیچ نفس را عزیزی دریاب
آن روز مبادا که نبینا شوی

ایضاً له

ای طبع لطیف از لطافت اورا
نقش خط عنبرین زرده چو زر جعفر
در بیم وکلش می برد بحیب اوراق
بستن ... وقت و آب از صبا

ایضاً له

جاودان بوستان عارضت سرسبز باد | آن نبات تازه کز آب شکر پرورده
گرد عنبر بر عذار ارغوان افشانده | برگ سوسن بر کنار نسترن گسترده
یا کنار چشمه حیوان بمشک آلوده | یا غبار درگه صاحب طلب بسترده

وله ایضا

ای نور دیده باز گو جرمی که از ما دیده | تا پی گناه از ما چرا چون بخت برگردیده
کاج دشمن بودی نیست دوست چون برزعم من | با دشمنان پیوسته وز دوستان ببریده
بر من نبخشاید دلت یا رب چه سنگین دل | ما ناکه یا رب یا رب ما در نیم شب نشنیده
از عجز و ضعف و مسکنت وز حسن و لطف و دلبری | ما خاک خاک آستان تو نور نور دیده
از اشک سلمان کرده پر در روان و لعل آن | دامن بناز و سرکشی چون یار از وی برچیده

بیمار و بر افتاده نفس دوش سحر که | پیغام تو آورد صبا سلمه الله
چون خاک رهم بود هواداری کوی تو | باد آمد و بر بوی توام میبرد از ره
باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان | باد دم عیسی قدم باد سحر که
ای خیل خیال سر زلفت شبیخون | هر نیم شبی بر سر من تاخته ناگه
از شرم عذار تو بر آورده عرق گل | وز فکر جمال تو بخود در رفته فرومه

بگریت

بگریت بجون جگر و زار بنالید | در نامه جوشد خامه ز حال دلم اگر
حال من شوریده چه محتاج بیانست | رنگ رخ من پیش بیانیست موجه
از خاک رهم خوار تر افتاده بکویت | سلمان نفتاد است که بر خیزد از این ره

وله ایضا

لعل را بر آفتاب حسن گوهر بار کرده | زآفتاب حسن خود یکذره پیدا کرده
قفل یاقوت از در درج سخن بگشوده | گوهر پاکیزه خویش آشکارا کرده
در همه عالم نمیگنجی ز فرط کبریا | در دل تنگم نمیدانم که چون جا کرده
تا بقصد جان مسکین در میان بستی کمر | صد هزاران جان نثار موی در وا کرده
نکته با عاشقان زیر لب فرموده | عالمی اموات را در یکدم احیا کرده
بعد از این گر پیش چشمم بر کنارت نکنید | در میان مردم چو اشکم رسوا کرده
گفته احوال ما را اشک سلمان افشا کرده | از هوای خویش کن این شکوه گر زما کرده

ایضا له

سرو سهی کار من بالا بود همیشه | پیش تو دست بر هم بر پا بود همیشه
از شکل ها نت یکذره گفته باشد | هر ذره گو بوصفت گویا بود همیشه
تا شاهد جمالت مستور باشد از من | اشکم میان مردم رسوا بود همیشه

ایضاً له

دل در هوای زلف تو مجنون و سلسل … جان از خیال روی تو شیدا بود همیشه

جایی که دولت تو زانجا مراد و ...ش … بگذار تا دل من بر جا بود همیشه

انوار عکس روی تو در دیده و دل من … چون مهر را بکینه پیدا بود همیشه

هر لحظه چشمهایت بر زنند مجلس … آری میان مستان اینها بود همیشه

آبا دچو ملک ندان دل که در سواد ... … از ترک تاز چشمت یغما بود همیشه

آن دل که در دو عالم خواهد که با تو باشد … باید که از دو عالم تنها بود همیشه

لطف و عطا و احسان پیوسته از تو آید … جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه

آنکس که از دو زلف موی تو بجان … زان حلقه حاصل او سودا بود همیشه

تا در کنار آیم یکروز چون تو در … از خون کنار سلمان دریا بود همیشه

ای پیر نیستی زهستی به … بت پرستی زخود پرستی به

جو رخ و میر باده مستی … هوشیار از هوش مستی به

اجلم گند پا یرا دوسه کام … پیش دارد که پیش دستی به

از بلندی چو باز خواهی گشت … سوی پستی مقام پستی به

با خود آ تا خدا پرست شوی … ور خود از دست خود برستی به

در همه حالتی خوشست آری … ذوق مستی ولی بی الستی به

در هوا تیز رو مشو چون برق … که در این ره چو باد سستی به

... چو ماه در ... مهر … تا درستی زتن درستی به

ای سرشته ز آب و گل آگه … نیستی که ز فرشته مستی به

ولهٔ ایضاً

مبارک منزلی کانجا فرود آید چو تو ماهی … همایون عرصه کانجا زد به سوی شرخ چتر شاهی

روان شد موکب جانان جرایی منتظر آنجا … جو خواهی رفت از این بستر نخواهی تیر آهی یافت

مکن عیبم که کام جو ماه از تاب مهر او … که گرما هی تب مهرش کشد کو ...

مرا نقدی که در جهان نشیند نیست الا … مرا ... کوره آرد بکویش نیست جز آهی

تو آزادی و احوال گرفتاران نمیدانی … دل مسکین ما ... از وی پرس که گاهی

عزیزی کو بیغما دست در بند چهی دارد … که در کنعان اسیر چاهی افتاد دست در چاهی

من خاک بر آن کردم که از کوی تو برخیزم … عجب گر چون من از کوی تو برخیزد هوا خواهی

جو باد دم در رهت پویان من بیمار و می ترسم … صبا داکز منت بر دل نشیند گرد اگر گاهی

نه تنها من بسودای سر زلفت گرفتارم … که زلف را چو سلمانست بهر سیتی بخواهی

ایضاً له

ترا وقتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی | که از سجاده برخیزی و با جانانه بنشینی
اگر خیزد ترا سودای زلف دوست برخیزی | بپای خم بزنجیرش چو دیوانه بنشینی
ز باغ او اگر بویی دماغت تازه گرداند | هوای باغ نگذارد که در کاشانه بنشینی
تو اصلی زاده روحی بوصل خود چه بعدی | چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی
ترا چون طاوس عرش فرش میکرد | کجا شاید که با بومان ویرانه بنشینی
بیا بر چشم من بنشین جمال روی خود را بین | بدریا در شو ار خواهی که با دردانه بنشینی
تو خورشیدی کجا شاید که از روزن ذره برتابی | تو خود شمعی چرا باید که با پروانه بنشینی
گر او چون شمع در کشتن نشاند بر سر آتش | نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی
بغمزه دادم مده زاهد لمرکا فسانه تنگلی | تو با او تا بکی سلمان بر افسانه بنشینی

ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی | مرا صبح وصال او نمی گردد شبی روزی
نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما | که با یاد جمالش شب ما میکند روزی
بجز از سایه سروش مبادم هیچ سرسبزی | بجز بر خاتم لعلش مبادم هیچ فیروزی
ز مجلس شمع را ساقی ببر در گوشه بنشان | گر امشب ماه خواهد کرد ما را مجلس افروزی
بسوز و گریه چون شمع ار نخواهی شب هجران | بیکدم میتوان کشتن مرا چندین چه میسوزی

مرا ز آتش لعلت بسوختی چون شمع [illegible]
[illegible] لب [illegible] چون شمع

ایضاً له

[illegible] عمت بیاد [illegible] جانم چون شمع
[illegible] ز غم اشک [illegible] چون شمع
[illegible] خود را [illegible]
من از تو نهاده در میان چون شمع

ایضاً له

اسال [illegible]
[illegible] در غم [illegible] برگ گل [illegible] بلبل

اگر

اگر زخمی زند بر من خیالم بر دل آید خوش | که بر گل در سحرگاهان نسیم باد نوروزی
قبای عمر کوتاهست بر بالای امیدم | مگر باز آیی و وصلی شبی در دامنم دوزی
چه خواهی کرد ای سلمان بهجران شد غربت عمر | مگر وصلش بدست آید در ان عمری نواندوزی

ولهُ ایضاً

سری از سر بنه ار با ما سر مهر و وفا داری | بترک سر بگو آنگه بیا گر پای ما داری
بسر باید سپرد این ره تو این صنعت کجا دانی | ز جان باید گذشت اول تو این طاقت کجا داری
چو می بر لب رسان جان را اگر کام از لبم جویی | چو گل بر باده ده خود را اگر برگ هوا داری
بعهد حسن ما کم جو نشان عهد حسن ما | ز بو و بلبل چه میخواهی ز گل بوی وفا داری
مپرهیز از هلاک تن بقا جان اگر خواهی | میندیش از سر دار ار سر دار البقا داری
رخ زردست و آه سرد و اشک گرم و خون دل | نشان درد مردان این معنی چها داری
سر زلف نگار خود دم شد ز تاب مهر رو | تو خود مسکین نمیدانی که با خود کیمیا داری
دل و جان باختن شرط است سلمان در ره جانان | اگر جان و دلی داری بیا زحمت چرا داری

ایضاً له

تا توانی مده از کف بهار ای ساقی | لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی
نوبهارست و گل و سبزه و ما عمر عزیز | میگذاریم بغفلت مگذار ای ساقی

[illegible] زلف [illegible] بر [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] برون نمی‌آید

ایضاً له

نور دو دیده چشم تر ابرش [illegible]
نقاش ز لاله خال [illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
و ز نقطه بانیا [illegible]

ایضاً له

[illegible] و اخواند
[illegible] خدایی چو دانه
عقل تو [illegible] خدایی [illegible]
[illegible] چو [illegible] داند

موسم گل شد و توبهٔ عشاق درست / توبه یعنی چه تو پیمانه بیار ای ساقی
اگر از روز شمار است سخن روز شمار / چون نمی‌راکه دارد و بشمار ای ساقی
شاهد و باغ و گل و مل همه خوبند ولی / یار خوشتر از این سه چهار ای ساقی
آید از بوی سمن بوی بهشت ای عارف / خیزد از رنگ چمن نقش نگار ای ساقی
جام نوشین تو تا پر لعلت مدام / می‌کشد جام تو ما را انتظار ای ساقی
بی‌نوایم غزلی نو بنواز ای سلمان / در خمارم قدحی می زخم آرای ساقی

وله ایضاً

بصنوبر قد دلکش اگر ای صبا گذری کنی / ز هوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی
چو رسی بکعبهٔ وصل نکنی مقام آنجا / ز پی دعا نفسی نزنی ز سر صفا گذری کنی
اگرت مجال نفس زدن بود از زبان من مسکین بگو / که چه باشد ار بوصالت این شب تیره را سحری کنی
بزیارتی چه شود که بر سر خاک کشتگان قدمی نهی / بعیادتی چه زیان رسد بمجال کاهی نظری کنی
سحری وصال تو از خدا بدعا طلبیده‌ام شب / نگرای سحر نفسی بزنی نگرای عاشقی کنی
خجلم که چون تو آورم می لعل اشک ز کنار دل / اگر از در خون بتحاطی [illegible] کنی

تمت کتاب الغزلیات من کلام افصح الکلام
واملح البیان الخواجه جمال الملة والدین
سلمان الساوجی نور قبره

[illegible]

کتاب الرباعیات

در مجلس تو ز گل پراکنده ترم / وز نرگس مخمور سر افکنده ترم
از غنچهٔ گل اگرچه دل زنده ترم / از غنچه بخون جگر آکنده ترم

ای آنکه از خاک درت بر مرو جه / از سر چه نسیم سحری می‌آرد
از نسیم رخ تو نیست تازگی روجه / جز خاک درت نمی‌نشیند در وجه

ایضاً له

با مهر رخ تو پیش از این تابم نیست / وز دست خیالت همه شب خوابم نیست
از دیده بجای اشک از آن میریزم / من خون جگر که در جگر تابم نیست

وله ایضاً

آن یار که شکر بر قمری ساید / از لعل لبش در و گهر می‌زاید
هر چند که خایید سخن میگوید / شیرین دهنش ولی شکر میخاید

ایضاً له

اسپی که مرا خواجه بران اسپ نشاند / هر کس بدید اسب شطرنج خواند
چون راند نشد در اولین گام بماند / بد جانوری بود ندانم بچه ماند

ایضاً له
[illegible]

ایضاً له

ای خواجه فلان دین که ریشت کوبان د
بر ریش تو یک کور کن خواهم زد
ریشت نفسی نیست ز دندان آزاد
زانسان که بدندان نتوانیش کشاد

مهمان شمایم نظری با ما کن
می خواستی چراغ نی حاجت نیست
مهمانی یاران لب چون حلوا کن
امشب که چراغ میکنی روا کن

وله ایضاً

با آنکه دو چشم شوخ او عربده جوست
بالای و چشمت که می یار دکفت
در شوخی و دلبری کم از ابروی اوست
با دوست که بالای و چشمت ابروست

حالت که بدان عارض مهوش زده اند
ای بس که در آرزوی رویت خود را
یارب که چه دلربا و دلکش زده اند
چشم و دل آن آب بر آتش زده اند

ایضاً له

ای زلف تو ماه را به بند افکنده
هر شب ز نظر زلف تو عیار جمال
بهر رخت آسمان سپند افکنده
بر کنگره ماه کمند افکنده

ایضاً له
... خال سیاه ...
زلف تو بهم زدن شوریده شد
چشمان ... خوش کند ...

ایضاً له
... فشان ...
ای ... ایام ...
هر چند که ...

ایضاً له

ایضاً له

دل ار رخ تو سر تعشق دارد
در وجه رخ تو جان نهادیم دل
چون سوختگان داغ تشوق دارد
کان وجه بنازکی تعلق دارد

شاهاز تو چشم سلطنت را نورست
المنة لله که عدو مقهورست
در سایهٔ چتر تو جهان معمورست
بر رغم عدوی تو ولی منصورست

در معدن خاک نه بهار ذوقی
بی برگ و نوای عیش حاصل نشود
بی ساغر مل ندارد از گل ذوقی
از برگ گل و نوای بلبل ذوقی

ایضاً له

ای بس که شکست و باز بستم توبه
دی روز بتوبه شکستم ساغر
فریاد همی کند ز دستم توبه
امروز بساغری شکستم توبه

آن یار که بی نظیر و بی مانندست
در یک نظر از مقام عالی جانزا
عقل و دل و جان بعشق او در بندست
بر خاک نشاند و جان بدین خرسندست

... چون کمر ... کف و ...
... نه زنجیر ... انگشت ...

ایضاً له

... نگار ...
ایضاً له

ایضاً له

گل زر بکف و شراب در سر دارد | در گوش ز بلبل غزلی تر دارد
خرم دل آن کسی که چون گل صبوح | هم مطرب و هم شراب و هم زر دارد

ایضاً له

تا کی حبشی زنگار مهوش سلمان | کردی چو سر زلف مشوش سلمان
گر طلعت شاهد قناعت بینی | زلفش بکف آر و خوش فرو کش سلمان

تا کی چو گل از هوا مشوش باشیم | خندان ز پی آب رو در آتش باشیم
چون جان عزیز ما بدست قدرت | تن را بقضا دهیم و دل خوش باشیم

وله ایضاً

توفیق نمی شود بزاری حاصل | ور عمر عزیزست چه خواری حاصل
چون با در کر دیدن بیهوده چه سود چیز | کردیم بغیر جان سپاری حاصل

آورد بهم تیر و کمان از در دست | تیر آمد و در خانهٔ خویشش بنشست
آمد بر تیر کمانخانه فرو | انصاف که نیک از میان جست چو جست

آنها که ز رو نبایدم پشت
اول تو برید منی گفت بچشم

ایضاً له

دیدم صنمی مست و خراب افتاده
در دست نشان بت پرست افتاده
از بی جو صراحی شده افتان خیزان
واکه چو قدح دست ز پا افتاده

وله ایضاً

خواهم که مرا مدام آماده بود
جام می و شاهدی که آزاده بود

چون قسم تو آنکه عدل قسمت فرمود | یکذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه نیست می باید زیست | وآزاده ز هر چه هست می باید بود

ایضاً له

گفتم که مگر باتفاق اصحاب | در موسم گل ترک کنم باده ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب | کای بیخبران ترک گل و ترک شراب

بیمارم و کس نمی کند درمانم | خواهم که کنم ناله ولی نتوانم
از ضعف جانم که اگر ناله کنم | با ناله بر آمدن بر آید جانم

وله ایضاً

عمری ز پی کام دل و راحت تن | گشتیم و ندیدیم بجز از رنج و محن
درد آمد و گفت از پی دندان بکن | راحت طلبی بکام دندان برکن

این اشک که ریز پاک خونی منست | در خون من از عین زبونی منست
با این که ز چشم من افتاد علم | با دوست که یار اندرونی منست

وله ایضاً

بخوان بخورم شراب خاکم سبو
این کاسه سر سبو پر باده بود

ایضاً له

خواهم شبکی خانهٔ تو دانی و من
بنمی که در آن بزم تو دانی من
من بر سر بیت بخوانم دو تو
آن ترکست راه خواب ...

ایضاً له

ای خواجه دلی دارد و ... باشد
وین جان و ... شیطان ... باشد
... باشد
راضی شدم ... باشد

جون سر زلف تو صبا مپیچد — سودای دلی بدر سر ما می افتد
جون زلف تو عقل نیز مپیچد زما — دریاب که عنبر نیز پای پچلد

ایضاً له

سیمین زنخت که جان ازان بنماید — سیبیست که دانه از میان بنماید
در خنده بنار دانه ماند لب تو — کز دانهٔ لعل استخوان بنماید

وله ایضاً

دارم عجب از غنچه رشک که جون — از دل رخ نازنین گل کرد برون
در خون دل غنچه اگر نیست چرا — گلرا همه تر پای دامن در خون

ماهم که زخش روشنی خور بگرفت — گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت — وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ایضاً له

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده — یاقوت تو زادهٔ عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرورده — زان راح که روحیست بدن پرورده

وله ایضاً له

ایضاً له

ای دولت آنکه یار غارت بینم
بی فرصت آنکه در کنارت بینم
بی فرصت آنکه روز و شب [illegible]
آنکه همه وقت سر کنارت بینم
عمری همیشه در کنارت بینم

وله

گیسوی تو گر عنبر تر بافته اند
دل گشته در ره [illegible] از دل یافته اند
رابسته غم از رخ و پر رنج دل [illegible]
آن ره نه پای مرکبی یافته اند

دی

روزی

رونی که سمن بر لب جو بر روید — خرم دل آنکس که لب جو جوید
از مطرب آب بشنو ناله کاو — بر رود خوشک ترانه میکوید

ایضاً له

گل افسری از لعل و گهر می سازد — زر دارد و دین کار بزر می سازد
یک سفره برآراست بصد برگ و نوا — دریاب که سفرهٔ سفری می سازد

با باد دلم گفت که بادا بادا — با یار بگو هر چه بادا بادا
کانکس که مرا ز صحبت کرد جدا — شب با غم و رنج روز بادا بادا

وله ایضاً

ای ابر بهار خانه پروردهٔ تست — وی خار درون غنچه خون کردهٔ تست
ای غنچه عروس باغ در پردهٔ تست — وی باد صبا این همه آوردهٔ تست

جون چشم تو بناز می گردانی — بر من غم دل دراز می گردانی
شوخیست عظیم نرگس بیمارت — خوش میکرد و جو ناز میگردانی

وله ایضاً له

دیدی که ز بیدلی گفت سخن
ذان سلسلهٔ زلف چرا بخود
مخروم از برای آن [illegible]
آخر تو ندیده چرا بخود

ایضاً له

بر زلف تو چون باد وزیدن گیرد
سر [illegible] کشیدن
از بیم [illegible] سخن
جون [illegible] اندیشه [illegible]
خون از رگ اندیشه [illegible]

ایضاً له

[illegible] هوا بوی بهشت میگیرد
دل را دمی از یار و هوا [illegible]

در علم و خط و شعر مشو صاحب فن خواهی که شوی شهره رباب زن من	مانند عزیزان نشوی خوار چو من کنگ آور و کنگری کن و کنگر زن

بیماری شمع من از آن مردن او بر شمع دلم سوخت که در شبهایی	تب دارد و میرود عرق از تن او کس نیست سزاوار بجز دشمن او

و له ایضاً

دی سرو بباغ سرفرازی میکرد در غنچه نسیم صبحدم می پیچید	سوسن بچمن زبان درازی میکرد با پید چنار دست بازی میکرد

از باغ جمالت اگر افزودی گل با این همه خارها که در پا دارد	این راه پر از خار نپیمودی گل چون آمد و چون رفت بدین زودی گل

ایضاً له

من باغ ارم بر سر کویت دیدم من روز طرب در شب مویت دیدم	ابروی کژ تو راست دیدم چو هلال فرخنده هلالی که برویت دیدم

له ایضاً

بر باد دهد ... لرزد
در پای صبا شمع ... [illegible]

و ایضاً له

از دوست ... [illegible]
... ای عشق [illegible]
چون دست ... [illegible]

و ایضاً له

با منعم خود بردن ... [illegible]
عصیان ... [illegible]
در منعم خود ... [illegible]
بنما ز زبان ... [illegible]

پالانی برای بر نهادن باید خربنده شنیده ام که خر کاید لنگ	ای کار زر خربنده پالان آید خربنده ندیده ام که پالان کاید

و له ایضاً

این خرنه من که مرکسش خواند سنگ شد سنگ زبر گناه و مرکس گفتند	در سنگ دلی کجا بدو ماند سنگ بسیار کنه خداش گرداند سنگ

ایضاً له

یار ار چه هوای سیر در دل می کرد	گر میرفت و در پیش که میخورد

در رشته دندان تو ای عزت مه از جوهر حسن تو نشد هیچ تبه	دریی اگر از دو دلی گشت سیه آراسته شد رشته در رشته به

ایضاً له

این ابر نگر خیمه بر افلاک زده از دست زلیخای هوا یوسف گل	صد نعره شوق از دل غمناک زده بر پیرهن حریر صد چاک زده

و له ایضاً

ای دیده ... [illegible]
در آب ... [illegible]
خواهی که ... خون دل ... [illegible]
سود ... خون ... [illegible]

و ایضاً له

چو ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

ایضاً له

شاها بخطائی لب اگر شاه زرین	گردید وجدا گشت چو افتاد زین
حاشا که توافتی و نیفتد هرگز	مانند تو شهسوار در روی زمین

زلف سیهت که بر مهت می بوید	در باغ رخت سوسن و گل می بوید
بر گوش تو سر نهاده مانده گوشت	احوال پریشانی می گوید

ایضاً له

نانا ز بلبلم بگوش آمده است	دل از سر عیش نای و نوش آمده است
رگ از تن خستگان چنگ برخاسته است	خون از تن جام می بجوش آمده است

دل خواستم از زلف سمن پوش تو دوش	گفتا که چه دل که دل چیست خموش
زلف تو اگر چه حال امید اند	لیکن طرف دوش تو میدارد گوش

وله ایضاً

با لعل لبت شراب را مستی نیست	با سرو تو قد را بجز پستی نیست
مارا دهن تو نیست می پندارد	با آنکه درو ذره از هستی نیست

ایضاً له

درد آمد و گرد من بسر سو بنشست	گر بر سرو چشم و گاه بر رو بنشست

وله ایضاً

ولہ ایضاً

صنعة الترصيع مع التجنيس

مفاعيلن مفاعيلن

صفای صفوت روت بریخت آب بهار	هوای جنت کویت بریخت مشک تتار
اگر خبر ز صفات تو گلستان دارد	گل از حیا رخ خجل از نشان ساز بار
حدیثی از اثر مشک گیسوت جو شنید	بریخت مشک ز رشک آهوی ختا ناچار
بشام جعد تو چینت زیر تاتار	سواد چین که شنید مرکز تاتار
اسیر زلف ترا حلقه و صد زنجیر	غزال چشم ترا غمزه صد و پیکار
تو یکی سنبل مشکین زلف پی آموت	فکند خرمن مشک تار بر رخسار
از آنکه تابت نهادی تو بر گل از سنبل	شد ست آهوی چشم تو زنجیری اوبزار
سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل	بخوشه چینی او رفته است مشک تتار
اگر چه بر جان ماست مهر و وفا	ولیک درد فراق ماست درد خمار
یکی ز راه وفای تو شد طرب در دل	یکی ز سیل جفا میده غم و تیمار
همین که بر گل رویت بنفشه سر بنهاد	جو سوسن آتش گل ابر رفت آب بهار
خمیده بار جمالت کلاه را بر گل	از آن شد ست زبان لال در گفتار
و گرد رست کلاه چو من نیاز زاری	ملبست نامه تو نگار نکار

صنعة التجنيس التام و مراعات النظير

صنعة التجنيس الناقص

روان چو سرو سراپا نگاری و ز... | هزار سرو نگاری بجون تو نگار
شکوفه رخ تو تا بدید طرف چمن | شد از حیا تو تش از شکوفه حاصل بار
یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید | که عرض عارض او شد بباد در بازار
در بدلیمن از شوق تو لبا چه زانکه | ز لاله رخ تو یاسمن شده شوخ بیدار
نماند از تب عشق در تنم تا بی | ز بس که تاب غمت کرد بر دلم آزار
وزان چو موی میان تو شد نزار تنم | وزین چو جسم چو میان تو تنگ شد دل زار
رخ دلم اجل از آن گلم غم اندا ید | گل بل بر هوایت آرد ما ...
عذار چون گلت از سر بر آورد از جیب | درخت گل ز ان از بن بیاورد خرخار
ایا بلعل نهان کرده لولوی خوشاب | ایا چمن عیان کرده صورت فرخار
لب است یا نه که یاقوت در فشان آن | که در حمایت لولو گرفت جوار
مدار پسته بیاقوت لب دهان شکر | مدار رنجه بعقد گهر میان نزار
سرم از انجه آمد خیال خال تو کرد | چو حال زلف پریشان تو پریشان وار
تر از چه سود که من دارم از هوی غمت | هزار گونه خیال و تو دور از کام غمخوار
ستاره چون تو دولی نیست تا بلب | عقیق آن لب لعل تو هست گوهر دار

ازین غمت که ... تا ابد الاشب | وزین حباب پاکیزه گوهر آمد خوار
یقین که باشد با روی تو ... | یقین که باشد با لعل تو زگوهر عار
همی کشی ز لب جام عقیق لعل | ولیک جز غم از این غم شدست گوهر بار
چو باده روشن شبان لب تو در بیت | رهی رسد از رشک جان لب صد بار
ازان لبان ثوابت نماد چشم ... | چو شب زمهر تو جان بکوکب سیار
همین که جای گوش تو لولو آمد گفت | فلک که ماه در آورد ذره را بکنار
تو یی که خط تو تا مرکز است بر لاله | بگرد ماه تو باشد ز خط هاله غبار
باب لولو لعل تو هیچ لولو لعل | بچشم هیچ کسی در نیامد الانحار
زخت کلاله سنبل نهاد بر لاله | لب تو لولوی لالا گرفت در زنهار
عجب ز باد صبا چون زلف تو جست | ز تیر غمزه تو خواست چرخ صد زنهار
اگر کمان دو ابروت بر کشاید تیر | یقین که ناوک غمازه بر آید از سوفار

صنعة الاشتقاق

صنعة الایهام

فی بحر مسدس مفاعیلن مفاعیلن فعولن

لقای بت نکند درد آذر از پیه / کشیده دایره نقش مانی از زنگار

منم ز عشق تو سودازده ولی چو نقطه / بلرد مرا ز خط تو گشته چون پرگار

مراست زان رخ چون شمع آذر در دل / که جان کشته از آن زنده کاشته چو شمع از نار

مرا چو نیست بغیر غم جعد شکنج گشت / چه گل از رکشد دل ای شکفته مدار

منور هلک فضا صبح شکل بر رخ دم / بشکل چنبر عنبر وشت نگار

دلیست سپر شب غم عشقت / چو زلف تو بفرشت من شکسته زار

به پیش هیچتن بستم نخسته لعل لبت / به پیش غم تن شکسته کشته فگار

ایا بهار بتان چمن رسید فصل بهار / بیا که وقت نشاط است و دفع خمار

دمید نغمه وشد چون بهار چمن بستان / تو نیز آب رز انداخت آن بحر آب رز ار

هوای وی بود دارد بهار کوی چمن / جهان بخم که صبا یاد از رخ تو بهار

سواد سنبل زلف سمند را فکن تا / رخ سمن شود از طره تو جون دینار

صنعة الموصل

صنعة تشبیه الکنایة

صنعة التشبیه المشروط

تو خیز و راح چو گلبرگ ده ای ساقی / بریز اشک عنب آب آتشین زخم آر

خمار آب رغم ریخت در چنین فصلی / دران گل ابر فرود کرست آتش بار

از آن عقیق چو گلبرگ در سمن افکن / که بیکنیم بمرد امنی چو گل افزار

ترا بر از صبا شد نضارتی ظاهرا / زمانه را ز زمین شد طراوتی دیدار

مدام جوی دماوم عقیق رخ افزا / که گرد و گل چو رخ جور عالم از انوار

حدود باغ دگر روح سپید پر از بوی / اگر چو ورد بهر روی گل شکفته مدار

کنون که لاله سیراب گشت برگ و دشب / برآتشی چو در مشتغل شمع شک نگار

منه ز دست تو جون لاله آتشین ساغر / که شرط نیست اگر در بزم می جمن هشیار

تو عیل لالی ز سنگ آتشی فرخته دان / وگرنه حقه سر سمع سوخته انکار

وگرچه غنچه دلتنگ چو لب یاری است / نه سر هم سخن نیست همچو پسته یار

دهان غنچه اگر چه جو نهان ویست / درین و لیک سخن نیست اندک دیسیا

اگر لبان سخن بیان فشاند در / دهان غنچه کنم لعل بر جمن ایثار

صنعة التشبیه المطلق

صنعة التشبیه التفضیل

فی بحر مضارع مثمن مطوی
مفاعلن مفتعلن مفاعلن
صنعة التشبیه الاضمار

رهی و عاشق او کر منم چرا غنچه
اسیر و کشته او کر منم چرا کلنار

ذلیل وار نماید دریده پیراهن
چو جام لاله بود زخون تنش هموار

مثال شاخ شکوفه بوستان کویی
که آسمان بزمین برنجوم کرد نثار

لقای بستان چو آسمان شدست اکنون
بعشق بوستانی خوش آید از دلدار

کجا ز باد سحر آتشین کلی افروخت
ببرد خاک چمن آب طبلهٔ عطار

تبارک الله ازین نقش و چمن کافتاد
که ساخت صورت فردوس زمین دادار

چمن صباح کران باد باد دل تازه
کشید برخد کل غازه و کشاد عذار

مکر که باد خبان بی رود جهان برجوی
که آب روح نباتی همی بهر زادار

دم نسیم بهاری که میرود چون عبیر
چو عمر ضد قراری از آنست بیقرار

رفیق خوش بود اکنون خصوص جای درمی
که در صفای او عیان شود اسرار

نگار سیم ذقن دلبری عکس لبش
ز جام چشم زجاجی می فکند عقار

کرت هوای نشاط صبوحی است از رو
زیار عذب خواه و زیر موسیقار

صنعة العکس التشبیه
فی بحر مضارع
صنعة التضاد
صنعة المضمون

فی بحر رمل مسدس
فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
صنعت الموجز

سر گز تو صادر بود چو فکر از قلب
کسی سار دارین روی بر سر انکار

سر آن بزیر کند قهر تو باستعلا
زبان بهر کند لطف تو باستغفار

ظلمتیست که با کار ملک و دین باشد
چو عدل کوه پناهست نمی شود معمار

مزین است بجاه تو پشت دین هدی
تخت در خور تختی ز تخت برخوردار

همی بهشت تو جیش افکنی ز ریحانش
کشی همیشه بیش بلا زکین دیوار

رخ ضمیر تو کان ورد کلش خردست
منور بخشم دل اولوا الابصار

عنان بخت دل دوست ده بکردون
اجل بقصد سر دشمنت کند اصرار

نتایج سر کلک تو جامع الاخبار
نوایر دم رمح تو قاطع الاعمار

ولی بخت تو آمد همه معلا تخت
خدانکت دشمنت اند زروح خود بیزار

اگر تیمه عهدت ندا شتی کوکب
چنین همیشه نکشتی کواکبش دوار

نوازش اثر و خلق روح وشت
شده چو باد صبا دلفروز در اسحار

اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی
نه از نافه آهوی ختا دمیدی از ازهار

صنعت المنقوط
صنعت حکم الضدین
فی بحر مجتث
فی بحر سریع مطوی
مفتعلن مفتعلن فاعلن

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

فی بحر مضارع اخرب

صنعت الاغراق مع التضمین

برافتاب بخشم ازو چشم بکشایی	زتاب خشم درارایی بخشم چو شب تار
دمی غزت اکر بر وجود کوه دهی	کشاید آب مذله ز چشمها کهسار
طلایهٔ تو اکر بر فلک کارد خشم	طلیعه دار فلک را برون کند ز حصار
غریب کشته باحسان توای حاتم و باد	همیشه بنده فرمان تو صغار و کبار
رفیع کشته برفعت توای بانک زید	پیاده صف بر تو بهزار سوار
اکر بجاک سپردی زنجل قارون	کنون تو ای چو علی همی کنی ایثار
از ابر دست تو دارد سحاب مایه جود	ازان بکسترد او بر چمن در شهوار
کمر جار ز جو تو مایه دارد و برک	که سایه بر سر کلبن فکند برک چنار
ز صبح چون اثر رای تست یقین	که این کمان ز خطا آید ایم اظهار
شبیه او بود آفتاب نیز ازان	که وزن رای صواب تو شد تمام عیار
وجود کلک کف تو که منبع کرم ند	اکر چه نیست کما بی ز روی انتخار
روا بود که ز دریا و کان سماحت تو	خضر مثال ببخشد بغیر استنکار

صنعت تنسیق الصفات مع الطرد و العکس

طویل سالم فعولن مفاعیلن

الجمع المنفرد

خفیف مخبون فاعلاتن مفاعلن فعلن

صنعت التفریق و التقسیم

متقارب مقبوض

صنعت ایهام ... نوع الاول الصدر

هزج اخرب ... نوع الثانی ... العجز

یقین که جنک اراری بجنک پای لعل	برآوری نی جنک با فلک بیکار
نوای عیش ز چکست وزی کلنک	طرب کنان رود در جنک پیچ و باده بیار
بتا بیای از سر عشرت آن دقیق	چو در کشی رک جنک طرب بنالد زار
ره نوای دلفروز با نوای هزار	ز راست آید اکر بر کشی نوای حصار
نظارهٔ قد و بالای سرو بستان کن	که چون ز قامت نو کار اوست بیکار
بجاکه دارد در سایه تو جوار	که نیست هم ازان و کرفته بالاکار
یقین که خرم و شادان کسیست فصل چمن	که با تو باز خورد جام باده بی اغیار
نسیم وار جدا در میان سبزه باغ	کشد ز ساغر رخشان شراب نوش کوار
خوشا تفرج بستان کنون که عرعر و	شد همه سرو خرامان بباغ بی رفتار
اکر نه باد بهار است روح بخش چرا	پدید شد ز نثار او چمن ز جان آثار
تشبیهیست هوای نسیم را بجنان	مکر که کرد بخاک جناب خواجه کذار
عبیر کلک فلک دست یار بخت جوان	وزیر راست قلم عادل فلک مقدار

فی بحر رجز مسدس

نوع الثالث

فی بحر رمل مشعث

نوع الرابع

رجز مخبون مکفوف

فی بحر منسرح ... تجاهل العارف

فن بحر مجتث مخبون

صنعت الاستغراق

توبی تا قلم و تیغ بر دست تو آمد | همیشه دولت و دین را بتست استظهار
متابعان ترا روی فروزد ملک | چو گردون سر خصم تو بر نوازد دار
همی برد ز لقای تو چشم دولت نور | همی برد ز عطای تو باغ دانش بار
روان کنی بسواد قلم نوال سحاب | عیان ز سحاب کرم خراج بحار
براست کشته ز درایت منیر بر گردون | گلست کشته ز خلق نضیر در گلزار
زهی برده ز ذوق سخن تو آب شکر | خهی بسته ز عقد کرم تو دست شمار
لطائف سخنت شکر جوی شکر بخش | مهابت سخطت کوه کاه و خصم کار
دمار کیست کانت دست در پاشت | ازانکه مرد یمین تو نیست کان یسار
بجود و عز تو باشد کریم مستغرق | ز لطف و بذل تو دارد زمانه استقرار
امور رای تو یار صواب در فرمان | فتوح فتح تو حشم حسود در اقطار
ز دکا اسیر ذکای تو شد ز محض وداد | فلک ز ضیف تو فیض را کرد انجار
و باز ناوک قهرت گریزد از کیمیا | رکاب ابلق ایات شود گران ز تو قادر

فن بحر منسرح

فن بحر مضارع

اگر بخرج کند بر سبیل استغنا | کرم عین الحق خلقات جود بی اعسار
ز عین عالم علمی کلامت افکنده | بیک ره اسم جریر از جریده اشعار
لب دوات و زبان قلم ترا گفته | تو در سخن دم اخطلی با استحضار
ندیم بزم تو کر عرض انشا بی کردی | ببستی دم اعشی بقوت افکار
اگر تو قسم دو کس کرده دو در هم نکو | چنانکه مال ولی را و خصم را دم مار
مدام گوش همی دار این دو را بگوش | بگوشمال عدو و نوازش ابرار
ولایت یم و کان جود کف کافی تو | چنانکه کند برار دو جهان بر دو دمار
ال بتت جهان را نه زین قبیل نهان | همی دهد بتو ترسی زمانه از اطوار
نسیم و ممسک و بی حاصل کان لیکن | تو بی سوال دهی صد هزار کان یکبار
قوای بر کف لطف تو بطبع جوهر | همی کند ز سر خار یاسمن اظهار
اگرچه خلق تو باشد دم نسیم صبا | بمیل طبع کند خاک در زمین چو بهار
بود ز صورت اقبال سرخ روی ازانک | زمانه داد بتو فتح نامه کرار

رجز مطوی مخبون

صنعت الاقتباس

فن نوع بحر مطوی مسدس مضمر بر

مستفعلن مفتعلن مفاعلن

غمام نام ترا جبهی کشد که کند	فلک زفتح کلام توزیب لبل و
نمین جیب فلک را بدست کوکان	زمورد کم او بود همیشه بیار
اگر زمانه بیسار ترا شمار کند	زدم زدن نزند دم ولی برو زشمار
ثبات قدر تو ز است اگر ماند بر چرخ	گسسته می شود از موکبش مدار
اگر ثبات تو دندان قهر بنموی	زراه پاش تو کوه گران شدی غار در
لوای جاه ترا دست هر که بر گیرد	جواه شاید و اگر جو بیدار هو مخمار
دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف	چه باشد از نکنی دیده بر دل بیمار
یقین مرا اگر از پی تو رعایت تو	عنا نباشد دولت نیابم مختار
نه چون منی بسخن در عجم تواند بود	نه در عرب که نباشد کنون بهیچ دیار
مرا سخن نرسد در بیان بکنه ثنات	ثنای چون تو کسی بر تر آمد از ندکار

بیت الدائرة المتولدة یخرج منها الوافر والکامل

بیت الدائرة المختلفة یخرج منها الطویل والمدید والبسیط

مفاعلتن مفاعلتن

مطوی مجنون المعما

فن نوع رمل مشکول

فعلاتن فاعلاتن فعلاتن فاعلاتن

والطبع انشدمیم توکز جاه	توز پی وزینت دیوان کلی از اخیار
معین طبع تراشد سپهر باد و	سخن است جهانی ترا باستحسان
در آنکه ملک تراشد زعدل و جاه	تراشود چو تو داری بدل استکبار
بر آنکه من سزایم بدین سخن بسخن	ولیک در ثنای تو کرده ام تکرار
انار نیست بذاته ابوقت سخن	چو من بحضرت مدح تو گفته ام اشعار
ذکی نباشم اگر بهتر از دکان شوم	بقول سلمان کان شد سلیم از اعوار

بیت الدائرة المختلفة یخرج منها الهزج والرجز والرمل

بیت الدائرة المتفقة یخرج منها المتقارب والمتدارک

الاقتباس وحسن الطلب

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
ضربه مقصور
فمن نمره علم
ثنا بدارد فی سخن نام تو از امل مثنی
جز مجموع ابیات بیمان تنا امل مثنی

التضمین

ورت زامل سخن گفت کس چنین که منی	مدارم از قلم و امل پیشه وشعر شعار
همیشه تا که بود سایهٔ زمین ممدود	مدام تا که نماید فلک برو دوار
سواد چتر شب از ظل آن شود قیر	چنانک چهره صبح منیر از آن جو قار
تو کامکاری و باشد همه زینت فرمان	تو نامداری و باشد تمامت خدمتکار
انامل تو گشاده دست ده مراز و باد	در ممالک روزی گشاده بر زوار
مدام باد بفرمان رای تو گردون	بدست حکم تو آسان شده همه دشوار
یم از سحاب دلت طرف بسته از گوهر	که از برای کف لعل بسته بر احجار
نموده خدمت تو در زمین از شرق	بسوده غیرت تو پای دشمن از مسمار

تا کوی زمین را قرار باشد
تا ملک جهان را مدار باشد

فمن نمره رجز

ضربه محذوف مستفعلن مستفعلن
مستفعلن مستفعلن

تفسیر حک

گشاده باد گردون بر زمین
گشاده دست حکمت بسته پای دشمن

فمن نمره مجتث مخبون

مخبون مربع مفاعلن فعولن
مفاعلن فعولن

از توشیح اول قصیده این قطعه بر میخیزد

صاحبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست	سایهٔ جاه تو بر عالم ممهد باد و ست
خاتم حکم تو دارد ملکت جم در نگین	بر نگین خاتمت مهر مخلد باد و ست

تمت بعون الله تعالی
و حسن توفیقه
والصلوة والسلام
علی سیدنا و سید
الانبیا محمد و آله
و اصحابه و سلم

۷۹۱

مهر عنوان ابد طغرای منشور ازل	نام و القاب غیاث الدین محمد باد و ست

واین قطعه از حشو مصاریع اول میخیزد

صفت صدر مسند دستور	میبرد زینت بهشت برین
میکند بخشت بذل درم	همچو روی سپهر پشت زمین
شد زروی تو پشت شرع قوی	شد بعدل تو پشت ملک متین
نعت تو دعوت پری ملک	لعبت سجهٔ شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل	هرچه در کنج معدنست دفین
دست همت بدولت تو زدم	گر تو ئی دست گیر دولت و دین
تو کرم در هنر دهی تشهیر	تو کرم در سخن دهی تمکین
هنرم هست در خور شهرت	سخنم هست همه تحسین

این قطعه از حشو مصاریع ثانی میخیزد

مالک ملک کرم سرور دهر	سالک راه علا مهر کرم
مالک حوزهٔ دار السلام	وارد مورد والا و همم
مطلع طالع او مهر کرم	حارس درگاه او علم و حکم

[illegible]

جان بر لب و هم خون شده دل [illegible]
افغان ز مفارقت گفتار نباشد

هم هواء در او روح ملوک
کار او در همه عالم اصلاح
کلک او حکم رسل را همره
راه او راه کرم را سالک

هم دل او ورد او هم ادعا
مهر او در همه دلها هم
دلم وورد ملک را همدم
علم او عالم دل را محرم

هست این ابیات خالی ز نقط
غیر سلمان کس نگوید زین نمط

تمت بعون الله تعالی وحسن توفیقه دیوان ملک الشعرا
واکمل البلغا املح الکلام وافصح البیان خواجه جمال الملة والدین
سلمان الساوجی نور الله قبره وغفر ذنوبه
علی ید العبد المذنب الفقیر الی رحمة رب
الصمد محمد بن علی بن عبد الله بن نعمة الله [illegible]
الرامهرمزی بمدینة الشیراز
حفت بالاعزاز وصانه الله تعالی
عن المکاره والاعواز
بمحمد وآله وصحبه خیر صحب وآلی والحمد لله رب العالمین

در کنار چشم خون افشان من مژگان تر   شاخ مرجانیست از دریا برون آورده سر

دستخط شاعر مرحوم محمد شبیر کار جان گوشعه